سبقت
به قلم سیده نعمین سمرانی
Des: Mohades.A

"بسم الله الرحمن الرحیم"

#سبقت

#ثمین_سرابی

#احساسی #عاشقانه #هیجانی #گاهی_غمگین

خلاصه:

جانا رستگار دختری متولد شده در یک خانواده مذهبی. پدرش و برادرش محمد بشدت سختگیرن حتی برای درس خوندنش هم کلی دردسر کشیده. اما الان با کمک نسرین(زن باباش)و رضا(پسر زن باباش) تونسته راضیشون کنه و بیاد دانشگاه.

توی دانشگاه با افراد مختلف و جدید اشنا میشه این اشناییت ها برش کلی ماجرا به وجود میاره....

جرعه به جرعه میدهم شعر به نوشِ دلبرم،

دل که نکرد اثر به او، شعر کند مگر اثر

-حافظ

{ سبقت }

#قسمت_اول

مقدمه:

توی دنیای هر ادمی یک قسمت سیاه وجود داره یک قسمت رنگی.

یک قسمت تنهایی یک قسمت کنار هم بودن.

یک قسمت گریه یک قسمت خنده.

یک قسمت افسردگی یک قسمت شادی.

یک قسمت زندانی یک قسمت ازاد.

یک قسمت زخمی یک قسمت سالم.

یک قسمت دردناک یک قسمت لذت بخش.

یک قسمت بی کسی یک قسمت عاشقی...

فرقی نمیکنه کی هستی و کجا زندگی میکنی.

فرقی نمیکنه خوبی یا بد.

تو هرکسی باشی یک روزی عاشق میشی.

یک روزی انقدر عاشق میشی که بدون معشوقت حتی ثانیه ای هم نمیتونی زندگی کنی .

اره!!

رسم زندگی اینه!

حتی اگر مغرور ترین و خشن ترین ادم هم باشی یک روزی عاشق میشی

یک روزی تمام عطر های دنیا برات تکراری میشه بجز عطر موهاش....

جانا رستگار:

سعی داشتم تند تر قدم بردارم.

باید زودتر میرسیدم،دعا میکردم دیر نرسم.

امروز شروع بخش جدیدی از زندگیم بود.

امروز دقیقا روزی بود که دوساله در انتظارش بودم.

چادرم رو با دستم نگه داشتم تا روی زمین کشیده نشه.

اصلا دوست نداشتم کثیف به نظر برسم.

ساعتمو نگاه کردم،هنوز ده دقیقه وقت داشتم تا به دانشگاه برسم.

از فردا دیگه با اتوبوس نمیام،شاید مترو گزینه بهتری باشه تا زودتر برسم.

انقدر هیجان داشتم که مطمئن بودم توی صورتم هم اثار هیجان دیده میشد

چقدر خوشحال بودم که بعد دو سال مخالفت بابا و محمد تونستم بیام دانشگاه.

اونم دقیقا همون دانشگاه و همون رشته ای که دوستش داشتم و میخواستمش.

جلوی دانشگاه ایستادم و با لذت به دانشگاه خیره شدم.

بعضی از دانجشو ها داشتن میرفتم داخل؛ بعضی هم ایستاده بودن و حرف میزدن.

کوله ام رو روی شونه ام مرتب کردم و داخل شدم.

من جانا رستگارم!

همون دختری که به خودش قول داد بره و برسه به خواسته ها و ارزوهایی که داشته و داره.

یک روزی برای کنکور دادن و اومدن به دانشگاه اشک ریختم.

ولی الان همه چیز فرق کرده!.

من ایستادم وسط حیاط همون دانشگاهی که ارزوش رو داشتم.

چقدر حس خوبیه که برسی به ارزوت.

مرحله به مرحله دارم میرسم به هدفام.

رسیدن به دانشگاه و خوندن رشته پزشکی قلب و عروق.

.....

{ سبقت }

#قسمت_دوم

وارد سالن اصلی دانشگاه شدم.

دانشجوها جلوی تابلوی اعلانات ایستاده بودن و داشتن لیست کلاس ها را نگاه میکردند.

آروم قدم برداشتم و رفتم سمت لیست کلاس ها تا کلاس های خودمو پیدا کنم.

ساعتمو دوباره نگاه کردم،وقت ایستادن و نوشتن دونه دونه رو نداشتم.

گوشیمو در از داخل کیفم بیرون کشیدم و از لیست ها عکس گرفتم.

برای بار آخر دستی به چادرم کشیدم تا مرتب باشه.

وارد کلاس شدم. هرکسی سرگرم کار خودش بود. چند نفری داشتن حرف میزدن، بعضی ها هم داشتن با گوشیشون کار میکردن، دو سه نفر هم داشتن آخر کلاس شیطنت میکردن و بلند بلند میخندین.

انگار بچه ان که اینجوری رفتار میکنن.

بی توجه به بقیه رفتم اخر کلاس کنار پنجره روی یکی از صندلی ها نشستم.

انقدر ذوق داشتم دلم میخواست صد تا عکس بگیرم. از خودم،از اینجا،از تمام لحظاتی که دانشگاهم.

کاش واقعا میشد تمام این کار ها رو انجام بدم!.

گوشیمو دوباره از داخل کیفم بیرون کشیدم.

فکر کنم استاد تاخیر داره! ده دقیقه ای زمانی که اعلام کرده بودن گذشته بود اما خبری از استاد نبود.

همچنان داشتم به تاخیر استاد فکر میکردم که استاد وارد شد.

همه به احترامش بلند شدن.

استاد خیلی محترمانه گفت:

"دانشجو های عزیز سلام! بابت تاخیرم از همه عذرخواهی میکنم،تا لیست اسامی شما رو به من دادن زمان برد"

کمی مکث کرد و دوباره ادامه داد:

"خب حضور و غیاب رو انجام بدم بعد اون هم راجب قوانین کلاس توضیح میدم"

دونه دونه اسم همه رو صدا میزد.

.

بالاخره رسید به اسم من:

"جانا رستگار؟"

از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

"بله استاد"

سری تکون داد. نشستم دوباره روی صندلی.

دستام از استرس و هیجان میلرزید.

استاد نفر بعدی رو صدا زد:

"سپهر رحیمی؟"

کسی چیزی نگفت. استاد دوباره همون اسم رو صدا زد.

ثانیه ای نکشید که در باز شد و یکی اومد داخل.

مرد ی که وارد کلاس شد گفت:

"بله استاد؟"

استاد ابرویی بالا انداخت و گفت:

"شما اقای رحیمی هستید؟"

اون آقا دوباره جواب داد:

"بله خودم هستم،ببخشید دیر شد توی ترافیک گیر کرده بودم"

استاد گفت:

"چون جلسه اوله اجازه ورود میدم. بفرمایید داخل.

وارد کلاس شد و روی یکی از صندلی ها نشست.

حضور و غیاب که تموم شد استاد شروع کرد به حرف زدن.

"خب من با همتون اشنا شدم ،خودمو معرفی کنم تا شماهم منو بشناسید،من ریاحی هستم استاد این

درستون. قوانین خاص خودمو دارم که دوست ندارم کسی زیر پا بزاره"

شروع کرد به گفتن و نوشتن. هرکدوم رو میگفت برامون همون حرف رو روی تابلو مینوشت.

هیچ کس حرفی نمیزد همه گوش میدادن.

پسره ای که فکر کنم فامیلش رحیمی بود داشت نق میزد و شکلک در میاورد.

چند نفر هم باهاش همکاری میکردن و میخندیدن.

حواسمو جمع صحبت های استاد کردم.

اصلا دلم نمیخواست برام مشکلی پیش بیاد، اونم توی روز اول دانشگاه...

{ سبقت }

#قسمت_سوم

استاد بعد اینکه قوانین کلاس رو گفت رو کرد به بچه ها و گفت:

"خب اینم قوانین کلاس من امیدوارم خوب متوجه شده باشید. اگر سوالی دارید بپرسید تا قبل شروع درس جواب بدم .آقایون آخر کلاس کمتر بخندید اینجا مهدکودک نیست!"

هیچ کس حرفی نزد، استاد که فهمیدم کسی سوالی نداره رفت سمت تابلو و تدریس رو شروع کرد.

کلاسورم رو از داخل کیفم آوردم بیرون و شروع کردم به نوشتن نکات مهم،هرچیزی که استاد میگفت مهمه مینوشتم.

از اول باید جزوه مینوشتم تا همه چیز کامل باشه.

غرق در درس بودم که با صدای استاد دست از نوشتن برداشتم:

"دانشجو های عزیز خسته نباشید، میتونید برید"

هنوز سی دقیقه تا کلاس بعدیم وقت داشتم،کیفمو برداشتم و لوازمم رو گذاشتم داخل کیفم،میخواستم این زمان کم رو یکم بچرخم و برای خودم باشم.

از کلاس خارج شدم و رفتم سمت محوطه دانشگاه.

صدای یکی توجه ام رو از اطراف به خودش جلب کرد.

صدای یک دختر بود:

"ببخشید خانوم یک لحظه!، خانوم رستگار"

ایستادم و برگشتم سمتش:

"بفرمایید؟"

دختره که به نفس نفس افتاده بود گفت:

"آخیش بالاخره ایستادی! سلام"

"سلام جانم؟"

"من یکی از هم کلاسی هاتون توی کلاس استاد ریاحی هستم، این برگه برای شماست،از بین برگه هاتون افتاد"

برگه رو ازش گرفتم و نگاهش کردم. برگه ای بود که تقیسم بندی کرده بودم و مبحث ها رو نوشته بودم.

رو به دختره گفتم:

"واقعا ممنونم ازتون"

"خواهش میکنم کاری نکردم،راستی من آویسا سروش هستم"

"خوشبختم عزیزم"

"شما هم جانا رستگار؟"

خندیدم و گفتم:

"آره عزیزم"

"اسم مثل خودت خیلی قشنگه"

"لطف داری عزیزم اسم شما هم خیلی زیباست"

آویسا خندید و گفت:

"چقدر رسمی!!"

"ببخشید،به قول معروف تا یخم باز بشه طول میکشه"

با هم شروع کردیم به قدم برداشتن.

آویسا در همون حال گفت:

"کلاس بعدیت با کدوم استاده؟"

"افخمی"

"اا منم با همون استاد کلاس دارم"

"چه جالب!"

"میگم که میای بریم چیزی بخوریم من خیلی گرسنه ام؟"

بدم نمیومد باهاش برم؛ برای همین سرمو به نشونه تایید تکون دادم.

با هم رفتیم سمت سالن غذای دانشگاه. تایم صبح فقط چایی و آب و قهوه میداد گاهی هم کیک داشت، تایم ظهر هم ناهار.

روزی که اومده بودم برای ثبت نام و کارای اداری دیدم، اون روز صبح اومدیم و نزدیک های ظهر هم از دانشگاه اومدیم بیرون.

به انتخاب آویسا نشستیم روی یکی از میز ها.

آویسا با ذوق گفت:

"من سفارش بدم؟"

دلم نمیخواست برای بار اول حداقل اون حساب کنه.
لبخندی زدم و بهش گفتم:

"بزار برای دفعه اول و بخاطر کمکی که بهم کردی من حساب کنم"

"آخه..آخه اینجوری که بده!"

"نه عزیزم هیچ بدی نداره من خودم دوست دارم"

"باشه، ولی دفعه بعد من حساب میکنم ها!!"

"باشه"

ازش پرسیدم چی میخوره. سفارش رو دادم و اومدم دوباره نشستم روی صندلی....

{ سبقت }

#قسمت_چهارم

نشستم روی صندلی و خیره شدم به آویسا.

یک دختر کاملا برعکس من بود! نه اینکه بگم باید شبیه من باشه ها نه!.

بزار اینجوری توصیفش کنم، بعضی آدما از چهره اشون میشه درونشون رو فهمید. از چشماش میشد فهمید چقدر شیطونه.

چشمای مشکی درشتش و موهای مشکیش که از یک طرف مقنعه اش ریخته بود بیرون خیلی جذابش کرده بود.

"جانا جون میگم روی صورتم چیزیه؟"

فکر کنم ناراحت شده بود نگاهش کردم.

"نه عزیزم چیزی نیست،ناراحت شدی نگاهت کردم؟من معمولا وقتی با آدمی آشنا میشم دلم میخواد نگاهش کنم"

خندید و گفت:

"نه بابا چرا ناراحت شم؟ فکر کردم روی صورتم چیزی ریخته"

چایی و کیک رو اوردن. باهم خوردیم و بلند شدیم که بریم سر کلاس.

دختر خیلی خون گرمی بود. خیلی زود متوجه این مهربونی درونیش شدم.

"میگم که جانا جون شماره ات رو بهم میدی؟"

"آره حتما"

"تلگرام یا واتساپ داری؟"

"آره"

"اا چه جالب"

"چی؟اینکه تلگرام یا واتساپ دارم عجیبه؟"

"نه اصلا،من دوران دبیرستان یک دوست داشتم دقیقا مثل تو بود. خانواده اش خیلی ستخگیر بودن نمیذاشتن حتی تلفن داشته باشه!!"

"خانواده ی منم سخت گیری های خودشونو دارن اما خودشون بهم اجازه رو دادن"

"ایول،میگم که یک سوال دیگه بپرسم؟"

"جانم؟"

"چادر اذیتت نمیکنه؟"

"نه چادر جزو اون سختگیری هایی که خیلی دوستش دارم،به زبان ساده تر عاشقشم"

"خیلی هم بهت میاد."

خندیدم و گفتم:

"واقعا؟"

"آره بخدا،خیلی نازی میشی"

"مرسی عزیزم"

رفتیم توی کلاس و نشستیم کنار هم. آویسا دست کرد تکی کیفش و برگه ی کوچیکی آورد بیرون و روش چیزی نوشت گرفت سمت من:

"بیا این شماره من!"

از دستش گرفتم و سیوش کردم.

یک تک زنگ هم بهش زدم تا شماره ام براش نشون داده بشه.

"خب اینم شماره من"

با اومدن استاد همه سر و صدا ها آروم شد.

بعد معرفی خودش و گفتن قوانین کلاسش تدریس رو شروع کرد به تدریس.

مشخص بود جزو استاد های بشدت سختگیرمونه که حتی به قول خودش حاضر نیست نه و هفتاد پنج صدم رو ده بده.

استاد پایان کلاس رو اعلام کرد. با آویسا از کلاس خارج شدیم.

"جانا جون من بابام اومده میرم"

"برو عزیزم خدانگهدارت"

"میشه برام لیست کلاساتو بفرستی؟ببینم کدوم کلاسامون مشترکه"

"باشه عزیزم حتما"

بعد خداحافظی با آویسا راه افتادم که برم. یکی اسمم رو داد زد.

برگشتم با دیدن.....

.

{ سبقت }

#قسمت_پنجم

با دیدن رضا تعجب کردم. رفتم سمتش.

"سلام"

"سلام خواهری خانم،خسته نباشی"

"سلامت باشی،خوبی؟ اینجا چیکار میکنی؟"

"خوبم تو خوبی؟ داشتم میرفتم خونه طبق دستور مادر خانم اومدم دنبال شما که خسته نشی"

خندیدم و تشکر کردم. سوار ماشین شدیم و راه افتادیم به طرف خونه.

رضا داداش واقعیم نبود اما از محمد که برادر واقعیم بود بیشتر برام برادری کرده بود. رضا و محمد از من بزرگترن! رضا چهار سال و محمد پنج سال.

مامانم رو توی تصادف از دست داده بودم. اون موقع من ده سالم بود و محمد پونزده سالش.

بعد گذشت یک سال از فوت بابا به اصرار خانواده بابا با نسرین ازدواج کرد رضا هم پسر نسرین بود. بعد گذشت ده یا یازده سال از اومدن نسرین توی زندگیمون هنوزم برام سخته مامان صداش کنم. با اینکه تمام این سال ها جز محبت ازش چیزی ندیدم اما بازم نمیتونم.

شاید اگر نسرین و رضا نبودن هیچ وقت نمیتوستم بابا و محمد رو راضی کنم تا بیام به دانشگاه. چقدر خوب بود داشتن کسایی که حمایتت کنن.

رضا گفت:

"میگم جانا خیلی توی فکر غرق شدی به چی فکر میکنی؟ حالت خوبه؟"

آه مانند نفسمو بیرون دادم و گفتم:

"خوبم فقط خسته ام."

"من گفتم الان بیای تو ماشین از خوشحالی سکته میکنی"

"خوشحال که هستم اما میدونی میترسم باز بابا بد رفتار کنه."

"نخیرم نترس، منو مامان حواسمون بهت هست!."

سکوت کردم. شاید با وجود رضا و نسرین از بابا نمیترسیدم اما بازم حس درونی بابا برام مهم بود.

چرا دارم به این چیزای فکر میکنم؟ امروز رو حداقل دوست نداشتم با یادآوری هرچیزی که حالمو بد میکنه و باعث حال بدم میشه روزمو خراب کنم.

سعی کردم به چیزای مثبت فکر کنم. امروز رو برای خودم یک روز پر دغدغه فکری بسازم.

با توقف ماشین دست از فکر کردن برداشتم.

"به خونه خوش اومدید خانم جانا رستگار"....

.

{ سبقت }

#قسمت_ششم

با توقف ماشین دست از فکر کردن برداشتم.

"به خونه خوش اومدید خانم جانا رستگار"

"مرسی که رسوندیم"

"کاری نکردم خواهری جونم برو پایین تا ماشین رو پارک کنم داخل."

از ماشین پیاده شدم و وارد خونه شدم. با دیدن باغچه چشمام برق زد.

چادرم رو از سرم در آوردم و گذاشتم لب نرده ها کیفم هم گذاشتم کنارش تا برم سراغ باغچه و گل هام.

رضا اومد داخل حیاط،با دیدن من گفت:

"خواهش میکنم خاک بازی نکن بیا تو گرسنه ام!"

"برو داخل یک لحظه همین برگ های زرد رو بچینم میام"

"وای از دست تو جانا!"

رفت داخل،میدونست هرچقدر هم بگه من باز هم کار خودمو میکنم. به قول رضا خاک بازی دوست دارم.

قیچی باغبونی رو برداشتم و رفتم کنار باغچه و شروع کردم به کندن برگ های زرد گیاه ها.

بعد کند برگ ها رفتم سمت آب پاش و به گلدون ها آب دادم.

"جانا خانم نمیخوای بیای داخل"

با حرف نسرین سرمو برگردوندم و گفتم:

"سلام نسرین جونم،خوبی؟ الان میام."

آب پاش رو گذاشتم روی زمین و رفتم تا چادرم و کیفمو بردارم.

نسرین اود جلو سرمو بوسید.

"خوبی دختر نازم؟خسته نباشی! دانشگاه چطور بود"

"مرسی شما خوبی؟سلامت باشید شما هم خسته نباشید.خوب بود دوتا کلاس داشتم امروز."

"الحمدالله،بیا ناهار بخور که فکر کنم خیلی گرسنه ای."

"دستت درد نکنه.برم لباسمو عوض کن میبام کمکتون تا سفر رو بچینیم."

"خودم میچینم تو برو لباستو عوض کن تا رضا نیومده نق نق کنه!"

اینو گفت و رفت.هروقت میگفتم صبر کن بیام تا کمکت کنم اجازه نمیداد و کاری که دوست داشت رو میکرد.

رفتم سمت اتاقم که صدای رضا بلند شد:

"جانا بیا،مامان خانم غذای مورد علاقه شما رو درست کرده"

با گفتن الان میام رفتم توی اتاق تا لباسمو عوض کنم.

خبری از محمد و بابا نبود! حدس اینکه کجا هستن سخت نبود. توی که توی شرکت بودن، بابا توی اتاق مدیریت و محمد هم احتمالا داشت حساب کتاب ها رو رصد میکرد تا مشکلی پیش نیومده باشه.

رضا معاون بود و محمد رییس حسابداری بود.

هروقت به بابا میگفتم چرا این همه حسابدار داره شرکت میگه شرکت تولید فرش ماشینی شرکت کوچیکی نیست که با دو یا سه تا حسابدار بچرخه.

دوازده تا حسابدار برای هر بخش بود.

بابا همیشه رضا رو دعوا میکرد برای اینکه میاد خونه ناهار میخوره.

اما به نظر من رضا داره کار درست رو میکنه! اگر مثل خودش و محمد بود که هیچ وقت ما نمیتونستیم ببینیمش...

.

{ سبقت }

#قسمت_هفتم

دست از فکر و خیال برداشتم و از اتاقم خارج شدم.

با رسیدنم به اشپزخونه صدای رضا بلند شد:

"بیا دیگه غذا یخ کرد"

با دیدن فسنجون انگار دنیا رو بهم دادن. با خوشحالی و هیجان گفتم:

"وای فسنجون"

نسرین با لبخند مهربونش گفت:

"بیا مادر، بخور نوش جونت"

تشکری کردم و نشستم. فکر نمیکردم انقدر گرسنه باشم.

یک ظرف رو کامل خوردم تا اومد برای خودم برنج بکشم رضا سریع گفت:

"چه خبره؟؟! تو مگه رژیم نیستی"

با یادآوری رژیمم بشقابم رو گذاشتم روی میز و بیخیال خوردن شدم.

نسرین سریع گفت:

"بچه ام گرسنه است! جانا مادر بده برات بکشم."

"نه نسرین جون،رضا راست میگه همین الانم خیلی ناپرهیزی کردم."

نسرین به رضا چپ چپ نگاه کرد. خنده ام گرفت. رضا کاری هم نکرده بود اما آخرشم نسرین اون رو مقصر میدونست.

از روی صندلی بلند شدم و بشقابم رو گذاشتم داخل سینک. گونه ی نسرین رو بوسیدم و ازش تشکر کردم.

راه افتادم طرف اتاقم تا استراحت کنم.

در اتاق رو باز کردم با دیدن لباس هایی که هرکدوم یک طرف ریخته بود حرصم گرفت از این حجم شلوغی اتاقم!.

همه لباسا رو از روی زمین،صندلی،لب کمد،میز تحریر. همه رو برداشتم و روی تخت ریختمشون. جالباسی ها رو از داخل کمد آوردم بیرون تا لباس ها رو جمع کنم.

.

بعد یک ساعت جمع کردن اتاق خودم رو روی تخت انداختم و نفس عمیقی کشیدم. روز پر کاری بود و هنوزم کلی کار داشتم که باید انجام بدم.

نگاهمو به میز تحریرم دوختم باید کتابامو جمع میکردن و یکم به میزم نظم میدادم.

زیر لب دعا میکردم بتونم انرژی از دست رفته ام رو دوباره بدست بیارم.

میدونستم با دعا کردن و دراز کشیدن هیچی درست نمیشه. از روی تخت بلند شدم و رفتم جلوی میزم به کتابام نگاه کردم. هرکدوم یک سمت میط پخش شده بودن.

صندلی رو کشیدم عقب و نشستم تمام خاطراتم از جلوی چشمام عبور کرد!

اشک ریختن هام،خنده هام،حسرت هام همه و همه همیشه همینجا توی یک گوشه از همین اتاق بود.

"فلش بک به عقب"

تمام صورتم خیس از اشک بود . سعی میکردم صددی هق هقم رو خفه کنم تا کسی صدای گریه هام و زجه هام به گوش کسی نرسه. مثل تمام این سالها خودمو زندانی کردم تو اتاق. اما این دفعه یک فرق اساسی داشت.....

.

{ سبقت }

#قسمت_هشتم

.بحث رفتن به دانشگاه بود. بحث آینده ام بود،بحث زندگیم بود.

اما انگار عالم و آدم مخالف بودن. من نمیتونستم بیخیال آرزو ها و رویاهام بشم. من برای رسیدن به اینجا خیلی تلاش کرده بودم اما حال و روز من برای هیچ کس اهمیتی نداشت.

فقط حرف خودشونو میزدن. صدای رضا رو میشنیدم که سعی داشت با دلیل و منطق بابا و محمد رو راضی کته تا بزارن من به دانشگاه برم.

داداش بیچاره من نمیتونست نمیشه.

بابا میگفت دختر باید شوهر داری و خونه داری بلد باشه. درس بخونه که چی بشه؟ دلیل هاش غیر منطقی بود! چرا چون دخترم نباید درس بخونم و کار کنم؟ چرا؟ هیچ کدوم از سوالام جوابی نداشت. این بار میدونستم هیچ راهی نیست.

در اتاقم باز شد و رضا اومد داخل و گفت:

"مزاحم خلوتت که نیستم؟میخوای برم؟"

اشک هامو پاک کردم و گفتم:

"نه بیا داخل."

در رو بست و نشست روی تخت. با بغض بهش گفتم:

"راضی نشد نه؟"

"خواهری نبینم غصه بخوری ها!! هرکاری میکنم تا تو بری دانشگاه اونم همون رشته ای که دوستش داری"

رضا تنها دلیل آرامشم بود! تنها کسی که وقتی باهاش حرف میزدم آروم میشدم.

رضا اومد سرمو بوسی و گفت:

"تا من هستم غصه هیچی رو نخور باشه؟،حالا هم اشک هات رو پاک کن و قوی باش. با گریه کردن هیچی درست نمیشه"

"چشم"

"آفرین حالا هم بلند شو صورتت رو بشور و بیا درس هایی که عقبی رو بخون. هرکتابی رو هم نیاز داری بنویس بگیرم برات"

"مرسی"

لبخند مهربونی زد و رفت بیرون. رضا بهترین بود.

بلند شدم صورتمو شستم نشستم پشت میزم. کتابامو گذاشتم جلو و شروع کردم با خوندن کتابام....

"زمان حال"

نمیدونستم بابا و محمد که بیان خونه قراره با من چجوری باشه؟ تمام استرسم این بود.

رفتار های محمد رو حفظ بودم. میدونستم قراره با من حرف نزنه و حتی نگاهمم نکنه.

کاش محمد یکم فقط یکم شبیه رضا بود....

.

{ سبقت }

#قسمت_نهم

بلند شدم و رفتم پیش نسرین نشستم. داشت تلویزیون نگاه میکرد. با دیدن من نگاهش رو بهم دوخت و گفت:

"چطور بود امروز دانشگاه؟"

"خیلی خوب بود، دوتا کلاس داشتم اما فردا یکی دارم"

"هرچی لازم داشتی بگو به من یا به رضا"

"چشم"

"چشمات بی بلا"

"بابا و محمد نیومدن؟"

"نه میشناسیشون که جونشون رو میدن برای کار کردن"

"بله، با این حجم از کار کردن به خودشون اسیب میزنن"

"نمیدونم بخدا این دو نفر هیچ وقت به حرف من گوش نکردن"

دستشو بوسیدم و گفتم:

"قربونت برم"

"خدانکنه مادر"

"نسرین جونم حوصلم سررفته کاری چیزی نیست؟"

"خسته ای!"

"نه بخدا خسته نیستم"

"پس برو بالا پشت بوم همون نعنا ریختم خشک بشه ببین خشک شده با نه؟"

"چشم"

"چشمات بی بلا"

نسرین بلند شد رفت توی اشپزخونه منم بلند شدم و از پله ها رفتم بالا تا برم پشت بوم.

در رو باز کردم باد میومد. رفتم سمت نعنا هایی که مرتب ریخته شده بودن روی پارچه و روی اونها تور سفید رنگ نازکی انداخته شده بود تا کثیف نشن.
نسرین روی همه کار هاش حساس بود. هیچ وقت ندیده بودم کاری رو از روی بی حوصلگی یا بی نظم انجام بده.

سبزی ها رو حرکت نداد و توی پارچه جمعشون کردم تا نریزه یا کثیف نشه.

قبل اینکه برم پایین رفتم جلو تر و کل حیاط رو نگاه کردم. این حیاط این گل و گیاه ها همه دلخوشی من توی این خونه بودن.

وقتی اون زمان بابا گفت بخاطر ازدواجش با نسرین باید بریم از خونه ای که از بچگیم کل خاطراتم اونجا بود قلبم خورد شد. نسرین میدونست من اون خونه رو دوست دارم به بابا گفت نفروشه اما بابا کار خودشو کرد و فروخت.

هنوز هم گاهی میرم جلوی در اون خونه و خیره میشم به درب خونه ای که تمام خاطره هام اونجا بود.

اونجا که میرم به همه چیز فکر میکنم.

به مامان، به بابا، به بچگیم، به محمد.

محمد به مامان قول داد همیشه مراقبم باشه اما به یک هفته نشد رفتار هاش تغییر کرد. دیگه داداش مهربون من نبود! دیگه باهام بازی نمیکرد. شده بود مثل بابا، سختگیر و خشن.

دروغ که ندارم به خودم بگم اما محمد مهربونه رو بیشتر از محمد الان دوست داشتم. یادم نمیاد آخرین باری که کنار هم راه رفتیم و خندیدیم کی بود؟! اصلا توی چند سال اخیر باهم رفته بودیم بیرون؟ بجز مهمونی های خانوادگی یا دور میز دیگه کنار هم نبودیم.

با صدای در خونه که باز شد نگاهمو دوختم به در بابا و محمد و رضا بودن.

نگاهی به ساعت انداختم. باورم نمیشد انقدر زود ساعت شده باشه نه شب....

.

{ سبقت }

#قسمت_دهم

رفتم پایین و پارچه سبزی ها رو دادم به نسرین.

نسرین هم مثل همیشه با مهربونی گفت:

"دستت درد نکنه"

"کاری نکردم. کار دیگه ای ندارید کمک کنم؟؟؟"

صدای بابا و محمد اومد. برگشتم سمتشون و گفتم:

"سلام خسته نباشید"

بابا با جدیت بیش از حد جواب سلامم رو داد اما محمد نیشخندی زد و به نسرین سلام کرد.

لبه ی صندلی رو توی دستم فشار دادم. با کشیدن چند تا نفس عمیق سعی کردم خودمو آروم کنم. من به خودم قول دادم قوی باشم. نه محمد نه هیچ کس دیگه نمیتونه منو پشیمون کنه از مسیری که انتخابش کردم.

نسرین انگار فهمید بهم ریختم. رو به من کرد و گفت:

"دخترکم چایی دم میکنی؟"

"چشم"

چند پیمانه چایی ریختم داخل قوری و آب جوش رو ریختم روش گذاشتم دم بکشه. خودمم نشستم روی صندلی آشپزخونه تا وقتی چایی دم کشید بریزم.

با دستم روی میز خطوط فرضی میکشیدم. رضا اومد داخل:

"سلام و علیکم"

به احترامش بلند شدم:

"سلام خوبی؟خسته نباشی"

"قربونت تو خوبی؟سلامت باشی،چرا تو خودت بودی؟"

"مرسی،چیزی نیست"

"بابا چیزی گفته؟"

"نه،گاهی آدما چیزی نمیگن اما با نگاهشون حرفاشونو میزنن"

"بیخیال باش اولشه بعدش دیگه درست میشه،چایی داریم؟خیلی خسته ام"

"آره برو بشین تا بریزم بیارم"

"دست شما درد نکنه"

رفت بیرون. لیوان ها رو چیدم و چایی ریختم. وقتی مرتب شد سینی چایی رو برداشتم و رفتم سمت پذیرایی، محمد نشسته بود روی مبل و سرشو به عقب تکیه داده بود. رضا هم نشسته بود کنار محمد. نسیرین هم کنار بابا نشسته بود.

چایی ها رو برای همه گرفتم و نشستم روی مبلی که روبه روی محمد و رضا بود.

رضا با لبخند بهم نگاه کرد و گفت:

"واقعا دلم چایی میخواست،دستت درد نکنه"

"نوش جان"

بابا داشت با نسیرین حرف میزد. کار همیشه اشون بود،بابا که میومد خونه براش از کار هاش میگفت.
محمد هم با اخم خیره به زمین بود. وقتی عصبانی بود همینجوری میشد قیافه اش.
میدونستم عصبانیتش بخاطر من بود. بابا عکس العمل نشون نداد اما حرف نمیزد باهام. وقتی محمد رو نگاه می کردم قلبم درد میگرفت..

.

{ سبقت }

#قسمت_یازدهم

شام رو که کنار هم خوردیم هرکدوممون رفتیم سر کار خودمون. انگار بعد شام کسی حواسش به اطراف نبود. محمد میرفت تو اتاقش تا زمان خوابش به کار شرکت میرسید،رضا هم یا میخوابید یا پشت میز مورد علاقه اش مینشست و نقاشی میکرد. نقاشی کار مورد علاقه اش بود اما مثل همیشه علاقه اش رو سرکوب کرد،دلیلش هم این بود که بابا معتقد بود اگر رضا بره سراغ نقاشی نمیتونه نون زن و بچه بده.بابا به نحوه ای علاقه های هممون رو سرکوب کرد. سرکوب که

نمیشه گفت نابود کلمه واضح تری برای توصیف این موضوع بود.

در بالکن رو باز کردم و صندلیمو گذاشتم توی بالکن کتابم رو روی پام گذاشتم. آرامشی که شب داشت رو هیچ موقعی از روز نمیشد پیدا کرد. عاشق شب های پاییزی بودم. هوای عالی داشت.

گوشیمو برداشتم و به آویسا پیام دادم، لیست کلاس هایی که داشتم رو نوشتم و براش ارسال کردم. چند دقیقه نگذشته بود که آویسا جوابم رو داد:

"سلام جانا جونم، مرسی"

در جوابش فقط ایموجی لبخند زدم.

خیلی خوب بود که صمیمی حرف میزد، وقتی کنارش بودم یا الان که باهاش حرف میزدم احساس غریبگی نمیکردم.

گوشیمو گذاشتم کنار و به آسمون خیره شدم. چقدر نیاز داشتم به آرامشی که چند ماهه نداشتمش. چند ماه بود تمام ذهنم و جسمم پر شده بود از کلماتی مثل؛ چون تو دختری...،درس نه!، برو درس بخون ببینم آخرش کی میاد بگیرتت. از حرف های مسخره اشون بیزار بودم. مگه الان مثل قدیماست؟ الان تو عصری داریم زندگی میکنیم که همه چیز پیشرفت کرده،مقام زن و دختر نسبت به زمان قدیم بالاتره. اما افکار قدیمی ذهن پدر و برادر من باعث شده آرامشم ازم گرفته شه. با اینکه الان رفتم دانشگاه اما هنوزم ترس دارم که بابا مجبورم کنه نرم. محمد هم بحثش کلا

جداست. از نظر اون من دارم تو دانشگاه درس میخونم چون پسر اونجاست من سر و گوشم میجنبه.

از بالکن خارج شدم و خودمو انداختم رو تخت. خیره شدن و تنهایی نمیتونست منو وادار به فکر نکردن بکنه. چشمامو بستم و خوابیدم...

.

{ سبقت }

#قسمت_دوازدهم

با صدای نسرین چشمام باز شد:

"دخترکم پاشو صبحانه بخور دیرت میشه بعد مجبوری شکم خالی بری دانشگاه،پاشو"

باشه ای زیر لب زمزمه کردم. نسرین که فهمید دیگه بیدار شدم سرمو بوسید و رفت. عادتش بود، هر روز صبح با بوسه های مهربانانه اش آرامش در وجودم تزریق میکرد.

از روی تخت بلند شدم و رفتم بیرون. آشپزخونه رو نگاه کردم. همه نشسته بودن، نسرین هم داشت چایی میریخت. به ساعتم نگاه کردم هنوز سه ساعت تا زمان دانشگاه رفتنم زمان داشتم.

دست و صورتمو شستم و رفتم آشپزخونه پیش بقیه:

"سلام صبح بخیر"

رضا و نسرین با مهربونی جوابمو دادن. بابا هم مثل دیروز فقط جواب سلامم رو داد. محمد بدون اینکه جواب سلامم رو بده گفت:

"امروز میخوای بری اون خراب شده؟"

سعی کردم خودمو آروم نشون بدم:

"بله امروز باید برم دانشگاه"

نگاهی بهم کرد و نیشخند زد و گفت:

"کافیه بفهمم سر و گوشت میجنبه اون وقته که خودم یک کاری میکنم از به دنیا اومدنت هم پشیمون شی"

طبق معمول تهدید های عذاب آورش رو شروع کرد.
رضا گفت:

"محمد داداش جانا از گل هم پاک تره چرا باید به قول تو سر و گوشش بجنبه؟"

"ساکت باش به اندازه کافی ازش دفاع کردی!خودش مگه زبون نداره؟"

با کوبیده شدن دست بابا روی میز هردو ساکت شدن.
بابا با عصبانیت گفت:

"کسی قرار باشه قانون بزاره منم نه شما دو نفر،حالا هم ساکت باشید صبحانه اتون رو بخورید باید بریم شرکت"

صندلی رو کشیدم عقب و نشستم. نون رو برداشتم و کمی پنیر گذاشتم. کل صبحانه ام همین بود. رضا زل زده بود به من، آروم گفتم:

"بیشتر از این نمیخورم نگران نباش"

رضا بیشتر از همه حواسش به رژیم و ورزش من بود. شاید چون بیشتر از همه شاهد زحمت هایی بود که کشیدم.

بعد اتمام صبحانه بابا و محمد و رضا رفتن شرکت. رضا قبل رفتن گفت میاد دنبالم. خیالم راحت بود

حداقل ظهر با اون حجم از گرما قرار نیست سوار اتوبوس بشم.

کمک نسرین کردم و میز رو جمع کردیم. نسرین گفت:

"میگم میخوای برای دانشگاه برات میوه ای چیزی بزارم؟ ضعف میکنی!"

"نه نسرین جونم،گشنمه باشم میرم کیکی چیزی میگیرم دیگه! نگران نباش"

"بازم اگر چیزی خواستی بگو"

"چشم"

"چشمات بی بلا"

رفتم بالا تا کار هامو بکنم برم دانشگاه. لباسایی که دیشب آماده کرده بودم رو برداشتم و پوشیدم. مانتو مشکی و مقنعه مشکی چادرم هم از روی کمد برداشتم و گذاشتم روی سرم. به خودم نگاه کردم، هیچ وقت نگفته بودم قیافه ام خیلی خوبه اما چشمام رو دوست داشتم. چشمام رنگی نبود که بگم خیلی خاصه اما به نظرم قشنگ ترین عضو صورت هر آدم چشماشه!.
چشم میخنده، چشم گریه میکنه، چشم ناراحت میشه، چشم خوشحال میشه.
چشم زیبا ترین و بد ترین اتفاقات رو دیده و ثبت کرده.

بیخیال فکر کردن شدم، کیفمو برداشتم. بعد خداحافظی با نسرین از خونه خارج شدم...

.

{ سبقت }

#قسمت_سیزدهم

توی ایستگاه مترو نشسته بودم. امروز دیگه با مترو میرم.

آویسا بهم پیام داده بود که کجا همو ببینیم تا قبل کلاس کنار هم باشیم و یکم حرف بزنیم.

با رسیدن مترو از روی صندلی انتظار بلند شدم و رفتم داخل. خدارشکر صبح بود و خلوت بود جایی هم برای نشستن بود. چند تا خانم که مشخص بود بشدت هم خسته و عصبانی بودن نشسته بودن. سه تا هم دختر جوون نشسته بودن و حرف میزدن.

گوشیمو از داخل کوله بیرون کشیدم. هدوفونم رو هم آوردم بیرون و تا قبل رسیدن به ایستگاه آهنگ گوش بدم. آهنگمو پلی کردم و وارد گالریم شدم. توی لیست هامو نگاه کردم. با دیدن صورت مامان بغضم گرفت.

"فلش بک به گذشته"

جیغ میزدم و گریه میکردم:

"مامان،مامان چشماتو باز کن. مامان شما نباشی من میمیرم."

خانم جون زیر بازومو گرفته بود تا از روی زمین بلند شم. مدام زیر گوشم میگفت:

"زشته دختر جیغ نزن. دختر نباید صداش بلند باشه"

در همه حال عذابم میدادن.حتی نمیذاشتن خودمو آروم کنم. مگه چند سالمه که اینجوری میکنن باهام.

همه دور قبر مامان جمع شده بودن و گریه میکردن.

دلم میخواست داد بزنم برید،همتون برید. وجود همتون

عذابم میده. اما باید ساکت میشدم،به قول خانم جون زشته دختر جیغ بزنه،زشته دختر صداش بلند شه.

سرمو گذاشتم روی قبر مامانم و لب زدم:

"مامانم چرا تنهام گذاشتی؟ شما که میدونی من بدون شما میمیرم پس چرا رفتی؟ شما نیستی کی حواسش به منه؟کی مراقبمه؟ کی برام شب ها موهامو ببافه؟ شما نباشی من میمیرم مامان پاشو تروخدا پاشو"

خدایا میشه یکی بیاد صدام کنه بگه پاشو داری کابوس میبینی؟ بگه همه اینا خواب بود؟ یکی بیاد بهم آب بده و آرومم کنه تا حالم بهتر بشه؟

محمد از کنار بابا اومد سمتم و دستمو گرفت و بلندم کرد. از جمع منو فاصله داد. گوشه ای دورتر از جمع

ایستادیم. بهم نگاه کردیم دستشو آورد بالا و اشکام رو پاک کرد. گفت:

"بسه،بس کن گریه نکن. جانا چشمات خراب میشه ها گریه نکن"

"محمد مامانمون مرد"

منو کشید تو بغلش. و آروم کنار گوشم گفت:

"گریه نکن. مامان رفت پیش خدا،جاش خوبه مطمئن باش"

محکم تر بغلم کرد.سرمو گذاشتم روی شونه اش. این آغوش امن ترین جای جهان بود برام....

.

{ سبقت }

#قسمت_چهاردهم

"زمان حال"

هیچ وقت فکر نمیکردم آغوشی که میگفتم امن ترین جای جهانه برام یک روزی دیگه علاقه ای نداشته باشم توی اون آغوش برم.

با توقف مترو و ایستادن توی ایستگاهی که میخواستم از مترو پیاده شدم. از پله های ایستگاه بالا رفتم.

حال دلم خوب نبود .هرچقدر تلاش میکردم به گذشته ای که اذیتم میکرد فکر نکنم موفق نمیشدم. دلم برای محمد خودم تنگ شده، دلم برای مامانمم تنگ شده.

واقعا محمد چرا اینجوری شد؟ چرا از یک روز به بعد دیگه بهم اهمیت نداد؟ اون که میدونست تمام زندگی من بعد مامان اونه چرا منو از قلبش انداخت بیرون؟

گاهی دلم میخواست جیغ بزنم تا خودمو خالی کنم از فکر ها و افکار هایی که تمومی ندارن.

با دیدن آویسا لبخندی زدم و رفتم سمتش. انقدر توی فکر بودم که حتی نفهمیدم کی رسیدم دانشگاه!.

آویسا با ذوق گفت:

"سلام جانا خانم خوبی؟"

"سلام عزیزم صبحت بخیر مرسی تو خوبی؟"

"صبح شما هم بخیر،عالی"

"خب بریم روی نیمکت بشینیم تا کلاس هنوز زمان داریم یکم بیشتر حرف بزنیم."

"اوهوم حتما!"

رفتیم نشستیم روی یکی از نیمکت های دانشگاه.

آویسا گفت:

"خب جانا از خودت بگو یکم"

"چی بگم؟"

"اگر دوست داری از خانواده ات یا بیشتر از خودت"

"خب بزار از این شروع کنم. من جانا رستگارم بیست سالمه. مامانم رو ده سال پیش از دست دادم و الان پیش داداشام و پدرم و همسر پدرم زندگی میکنم."

"خدا رحمت کنه مادرتو"

"مرسی عزیز دلم،خدا رفتگان شما رو هم بیامرزه. خب دیگه چی بگم؟"

"تو داداش داری؟"

"بله دوتا هردو تاشون هم بزرگترن از من. رضا داداشم پسر همسر مادرمه ولی محمد داداش خودم."

"چه باحال"

"چی؟"

"من آرزوم بود داداش داشته باشم، برای همین هرکی داداش داره برام جالبه!"

"ای جانم"

"خب منم بگم از خودم. من آویسا سروشم. با مامان و بابام زندگی نمیکنم! خونه دارم برای خودم. در کنار پزشکی خوندن هم توی یک آتلیه کار میکنم"

"پس میشه بهت گفت خانم دکتر عکاس"

"عاشق عکاسیم"

"چرا نرفتی عکاسی بخونی؟"

خندید و گفت:

"آخه پزشکی بیشتر دوست داشتم،اما بیخیال علاقه ام نشدم سراغ عکاسی هم رفتم"

"واقعا آفرین بهت"

"قربونت عزیزم"

"خب آویسا جان پاشو بریم کم کم سر کلاس."

"آخ آخ آره الان دیر برسیم راه نمیده"

باهم بلند شدیم و راه افتادیم سمت کلاس. در همون حال گوشیمو در آوردم و گذاشتم روی حالت سکوت تا کسی سر کلاس بهم زنگ بزنه صداش بلند نشه.

.

{ سبقت }

#قسمت_پانزدهم

به پیشنهاد آویسا بعد کلاس باهم رفتیم بیرون و قدم زدیم.

"جانا یک چیزی بهت بگم؟"

"جانم؟"

"قیافه ات شبیه مدل هاست"

خنده ام گرفت!. قیافه من؟مگه من چجوری بودم؟

خنده ام رو که دید گفت:

"جدی میگم،بیا مدل عکاسی من شو"

"مرسی"

این دفعه برگشت سمت من و به پشت راه رفت و گفت:

"جانا راست میگم! هم صورتت خیلی قشنگه هم خیلی بدن رو فرمی داری"

"مرسی از تعریف هایی که کردی اما..."

"اگر برای اینکه عکسات منتشر میشه میخوای مخالفت کنی بزار از اول یک چیزی بگم بهت! ببین من میخوام مدل من بشی یعنی فقط برای خودم قرار نیست عکسات رو پخش کنم مگه اینکه خودت بخوای و اجازه بدی بهم"

خیلی زود درک کرد و منظورمو فهمید. چقدر با شعور و درک بود! اما من در جوابش باید چی میگفتم؟

"من نمیدونم الان چی بگم؟!"

خنده ای کرد و گفت:

"هیچی قبول کن مدل من بشی!"

"باشه هرچی تو بگی"

با ذوق دستاش رو کوبید بهم و گفت:

"بیا بریم"

"دیگه کجا؟ من کم کم باید برم ها!!"

"من میرسونمت ماشین همراهم هست"

"پس بیکار بودی این همه راه منو کشوندی؟"

"نه بابا ماشین رو جلوی بستنی فروشی پارک کردم تا تو رو بکشونم باهم بریم بستنی بخوریم."

"آویسا میدونستی خیلی شکمویی؟"

"هوم! بله میدونستم مامانمم همیشه میگه خیلی میخوری"

"فکر کنم جزو اون دسته افرادی هستی که میخوری ولی چاق نمیشی"

"آره،خدا لطف بزرگی کرده و منو اینجوری آفریده. بیا بریم جلو تر بستنی فروشی اونجاست"

دستمو کشید و منو برد توی بستنی فروشی. ازم پرسید چی میخوری ترجیح دادم بجای خوردن خوراکی شیرین آب کرفس سفارش بدم.

آویسا باذوق بهم نگاه میکرد. شاید اگر نمیگفت بیست سالشه هیچ وقت به اینکه بیشتر از هجده سالش باشه فکر نمیکردم. اونم مثل من چند سال دیرتر کنکور داده بود. البته دو نفریمون دلایل مختلفی داشتیم. اون برای کار داخل آتلیه و من هم خانواده ام.

گاهی دلم میخواد مغزمو از توی سرم در بیارم تا به هیچ چیزی فکر نکنم. هرچقدر فکر میکردم به خانواده، به زندگیم فقط خودمو نا امید تر میکردم. شاید فقط یک چیز منو سرپا نگه داشته بود اونم قولی بود که به خودم داده بودم!. من به خودم بارها یاد آوری میکردم تو قول دادی قوی باشی.

بعد اینکه هردو خوردیم بلند شدیم و رفتیم بیرون. هرچقدر خواستم حساب کنم آویسا نذاشت. سوار ماشین شدیم و راه افتادیم.

"خب جانا خانم آدرستون لطفا"

"نمیخواد زحمت بکشی برسونیم تا خونه برسونم ایستگاه مترو خودم میرم"

"وای جانا زحمت چیه آخه؟! اصلا دوست دارم خودم برسونمت فکر کن تاکسی گرفتی"

"از دست تو"

آدرس رو گفتم بهش و راه افتاد طرف خونه. ماشینش دویست و شش بود. خودش گفت چهار سال هیچ خرجی از پولش نکرده بود تا تونسته ماشین مورد علاقه اش رو بخره. از حرفاش به راحتی میتونستم بفهمم چقدر دختر قوی و با اراده ای هست که تونسته برای رسیدن به خواسته هاش تمام تلاشش رو بکنه.

با آویسا گفتیم و خندیدیم. وقتی رسیدیم جلوی خونه آویسا سوتی زد و گفت:

"نه بابا!!"

"چی؟"

"چه خونه خفنی دارید!"

خندیدم و گفتم:

"بیا تو"

"نه مزاحم نمیشم، باید برم خونه مادر خانم دستور دادن خرید کنم براشون چون بابا دیروز رفت ماموریت"

"مزاحم چیه مراحمی! مرسی نه رسوندیم."

"کاری نکردم."

لبخند دندون نمایی زد و گفت:

ولی مطمئن باش دفعه بعد میام تو خونتونو ببینم چون از همینجا هم مشخصه چقدر قشنگه"

"قدمت رو چشم"

"برو خدانگهدارت جانا جونم"

"بازم ممنون؛ خداحافظ"

از ماشین پیاده شدم و براش دست تکون دادم. کلید انداختم و وارد شدم. با دیدن باغچه خشک تعجب کردم. معمولا نسرین ساعت ده آب میداد. دلشوره گرفتم،سریع رفتم داخل خونه.....

.

{ سبقت }

#قسمت_شانزدهم

وارد خونه شدم. نگران اطراف خونه رو نگاه کردم. با دیدن نسرین که روی مبل خوابیده بود نگران رفتم سمتش و صداش زدم:
"نسرین جونم؟نسرین جون!؟"

چشماش باز شد. قسمت سفید چشمش قرمز بود.

نسرین با دیدن من گفت:

"تو کی اومدی؟ساعت چنده؟"

"تازه رسیدم، ساعت دوازده و نیم،حالت خوبه؟چرا چشمات قرمزه؟"

"چیزیم نیست فقط خسته ام. ناهار درست نکردم! پاشو برو لباساتو عوض کن من برم ناهار یک چیزی درست کنم"

"نسرین جونم پاشو بریم دکتر من که میدونم باز سرت درد میکنه داری پنهان میکنی."

"من خوبم فقط خسته ام"

"لطفا لباس بپوش منم برم زنگ بزنم بابا بگم داریم میریم دکتر"

"دکتر نیاز نیست"

"جان من بلند شو"

"قسم نده جون خودتو دوردونه ی من"

پشت دستشو بوسیدم و گفتم:

"اگر برات مهمم پاشو بپوش بریم."

سرمو بوسید و بلند شد رفت تا لباس بپوشه. تلفن رو برداشتم و شماره ی بابا رو گرفتم. صدای اپراتور میگفت که خاموشه. به محمد و رضا هم زنگ زدم اوناهم خاموش بودن. چاره ای جز زنگ زدن به دفتر نداشتم. شماره ی دفتر رو گرفتم و منتظر شدم. بعد چند لحظه منشی جواب داد:

"بله بفرمایید؟"

"سلام خوب هستید خانم کیهانی؟"

"مچکرم جانا جون شمایی؟"

"بله خودمم"

"جانم چیزی شده؟"

"بابا دفتره؟"

"آره گلم جلسه ان"

"رضا و محمد هم داخل اتاقن؟"

"بله داخل اتاقن، اتفاقی افتاده؟"

"نسرین حالش خوب نیست دارم میبرمش بیمارستان اگر بابا اومد بیرون میشه بگی بهش؟"

"ای وای،بله بله حتما میگم"

"ممنونم خدانگهدار"

"خداحافظ"

تلفن رو قطع کردم. همون لحظه نسرین وارد اومد بیرون. چادرش رو پوشید و گفت:

"من که حریف تو نمیشم"

"دورت بگردم یک چکاپ ساده که چیزی نمیشه! بیا بریم من خیالم راحت شه"

"زنگ زدی به بابات؟"

"جلسه بود به منشیش گفتم"

"نیازی نبود بگی."

"چرا نیاز بود! بیا بریم من تاکسی گرفتم"

سریع تاکسی رو هماهنگ کردم و کمکی نسرین کردم و باهم رفتیم بیرون و سوار تاکسی شدیم. نسرین میگرن داشت. اکثر مواقع سر درد هاشو با مسکن سعی میکرد آورم کنه. بارها گفته بودم بهم بگه وقتی درد داره اما اون نمیگه فقط دارو میخوره. کنار گوش نسرین لب زدم:

"ببین از بس نمیگی بهم درد هاتو چشمات قرمز شده"

"دردم انقدر شدید نبود که بخوام بگم"

میدونستم دردش کم نیست. دستشو نگه داشتم توی دستم و گفتم:

"دورت بگردم حتی یکم درد هم داری بگو"

فقط چشماشو باز و بسته کرد. تا رسیدن به بیمارستان هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد.

وقتی رسیدیم بیمارستان از سرش عکس برداری کردن. منتظر بودیم تا دکتر نظریه اش رو بده. گوشیم لرزید. بابا بود:

"سلام بابا جانم؟"

"سلام کجایید؟"

"بیمارستان داخل اتاق دکتر"

"کدوم بیمارستانید؟ دکتر چی میگه؟"

"بیمارستان....، دکتر رفته برای تحویل گرفتم عکس"

"میام اونجا الان"

"فکر نمیکنم ما دیگه اینجا بمونید میاییم خونه"

"نگران نسرینم نمیتونم صبر کنم تا برسید خونه،بعدش هم خطرناکه دوتا زن تنهایید"

"هرجور راحتید"

"خداحافظ"

"خدانگهدارتون"

به نسرین که روی تخت بود خیره شدم. الهی بمیرم براش مشخص بود خیلی درد داره. کاش دکتر بیاد دارو بهش بده تا اروم شه یکم...

.

{ سبقت }

#قسمت_هفدهم

بابا و محمد و رضا اومدن. بابا نگران ایستاده بود کنار تخت نسرین و باهاش حرف میزد. رضا و محمد هم بیرون ایستاده بودن. دلم میخواست برم بیرون ببینم دکتر کجاست و نظرش راجب عکس هایی که از سر نسرین گرفتن چیه!

از اتاق خارج شدم. چادرمو مرتب کردم و راه افتادم برم طرف دکتر که داشت جلوی ایستگاه پرستاری حرف میزد. صدای محمد اومد:

"کجا؟"

برگشتم سمتش و گفتم:

"میرم ببینم دکتر چی میگه راجب نسرین"

"هنوز مرد های این خونه نمردن که تو بخوای بری. بشین خودم میرم"

قلبم از این همه سردیش یخ کرد. چشماش مثل کوه یخ بود. چشماش پر از سردی و سیاهی و دل سنگی بود انقدر سرد بود که تا مغز استخونم حسش کردم.

وسط بیمارستان خشکم زد. محمد رفت سمت دکتر. رضا اومد سمت من و دستمو گرفت نشوندم روی صندلی و گفت:

"ناراحت نشو،میشناسیش که همیشه همینجوریه"

"همین که میشناسمش حالمو بد میکنه"

"بیخیالش فکر نکن"

"نمیتونم فکر نکنم، آخه هیچ دلیلی نداره که اینجوری رفتار میکنه با من. مگه چیکار کردم؟"

"تو کاری نکردی، جانا محمد اینجوریه تو نمیتونی رفتارش رو تغییر بدی"

"اینجوری نبود، محمد واقعی این آدم نیست، محمدی که من میشناسمش این آدم نیست محمد انقدر مهربون بود،هوای منو همیشه داشت، مراقبم بود.اما الان چی؟الان شده یک آدم دیگه و من اصلا نمیشنامش"

رضا سرش رو بین دستاش گرفت. کسی منو نمیفهمید. دکتر و محمد هردو داشتن میومدن سمت ما.

"رضا دکتر اومد"

هردو بلند شدیم. دکتر رو به من لبخندی زد و گفت:

"مادرتونو به موقع آوردید بیمارستان. ایشون دو روز بستری میمونن تا از وضعیتشون رو چک کنیم"

محمد با اخم گفت:

"مشکلی نداره؟"

"نمیتونم قطعی بگم وضعیتشونو برای همین میگم دو روز تحت نظر باشه."

"مرسی دکتر واقعا لطف کردید"

"کاری نکردم جناب،فقط برای اتاق خودتون با بخش پرستاری هماهنگ کنید"

"مچکرم"

دکتر رفت. محمد با جدیت رو به رضا گفت:

"اتاق خصوصی هماهنگ میکنم تا هرکدوممون خواست شب بمونه مشکلی نداشته باشه"

رضا سرشو به نشونه مثبت تکون داد و گفت:

"امشب خودم میمونم پیش مامان،جانا خسته است تو هم که از صبح همش داری کار میکنی"

سریع گفتم:

"من میمونم، خسته نیستم"

"از صبح بیداری!. برو خونه بخواب فردا صبح اگر کلاس نداری بیا اگر هم کلاس داری برو بعدش بیا"

"نه فردا کلاس ندارم،بزار من پیش مامان میمونم باوروکن خسته نیستم"

محمد پرید وسط حرفمون و گفت:

"وقتی به تصمیم نهایی رسیدین اعلام کنید"

کلی با رضا حرف زدیم. بعد کلی بحث رضا پیروز شد و نذاشت من بمونم. با بابا و محمد برگشتم خونه. براشون شام درست کردم و خوردن. شام رو که خوردیم بابا گفت:

"جانا کار هات که تموم شد بیا توی اتاقم"

"چشم"

رفت داخل اتاقش. ظرف ها رو جمع کردم و شستم. میز رو هم تمیز کردم. راه افتادم سمت اتاق بابا...

.

{ سبقت }

#قسمت_هجدهم

دلشوره گرفتم . یعنی بابا با من چیکار داشت؟. در اتاق رو کوبیدم بابا فقط یک کلمه گفت که بیا داخل. و ارد اتاق شدم:

"جانم بابا؟"

با اخم های در هم نشست و گفت:

"بشین حرف دارم باهات"

نشستم روی تخت و به بابا خیره شدم تا حرفش رو بزنه . روی صندلی نشست و چشماشو بست و گفت:

"از روز اولم راضی نبودم بری دانشگاه چون خوشم نمیاد دخترم بین مرد ها باشه ، تو هم که گوش ندادی و رفتی کاری که میخواستی رو کردی . اما الان گفتم بیای اینجا تا باهات حرف بزنم"

آروم زیر لب گفتم:

"در خدمتم"

"از چند روز دیگه که نسرین از بیمارستان مرخص بشه و یکم اوضاع خونه درست بشه باید اجازه بدی خاستگار ها بیان"

نفسم حبس شد . خاستگار؟ من؟ من اصلا آمادگی برای زندگی مشترک رو نداشتم و ندارم.

"مگه من اضافه ام که میخوایید عروسم کنید؟"

بغضمو قورت دادم و گفتم:

"شما که گفتی من یادگار عزیز زندگیتونم . الان میخوایید منو عروس کنید تا از سرتون بازم کنید؟ بابا مگه من چیکار کردم؟ جرمم چیه؟ اینکه دوست دارم درس بخونم؟"

"تو هنوزم برام یادگار عزیز زندگیمی . مخالفتم برای دانشگاه رفتنت فقط وجود یک سر مرد که معلوم نیست از کجا هستن و توی چه فرهنگی بزرگ شدن. "

"بابا... بابایی جونم ، منو ببین! من دخترتم. من زیر دست شما بزرگ شدم یاد گرفتم خدا و پیغمبر کی هستن. راجب من چه فکری میکنید؟ من میرم دانشگاه برای اینکه تبدیل بشم به همون چیزی که از روز اول زندگیم آرزوشو داشتم . بعد الان شما میخوایید منو عروس کنید؟ چرا چون یک سری مرد وجود داره توی دانشگاه؟ بابا من زندگیمو دوست دارم. شما رو دوست دارم با اینکه الان ازم ناراحتید و باهام مثل قبل

نیستید! محمد رو دوست دارم با وجود تمام حرف هایی که میزنه و قلبمو خورد میکنه. من دوستتون دارم"

صورتمو بین دستام گرفتم و مدام به خودم میگفتم جانا اشک نریز ، قوی باش.

بابا گفت:

"فقط گفتم بزار بیان . من قرار نیست اجبارت کنم که با کدومشون ازدواج کنی فقط میخوام زندگیت درست باشه. "

از روی تخت بلند شدم و رو به بابا گفتم:

"خیلی خسته ام. اگر اجازه بدید برم بخوابم فردا باید برم صبح جایی بعدشم میخوام برم بیمارستان پیش نسرین"

"ماشین من رو بردار. فردا میخوام با محمد برم بیرون ماشین رو نیاز ندارم الکی هم پول تاکسی و مترو و اتوبوس نده."

تشکری کردم و از اتاق خارج شدم. فقط نیاز داشتم به تختم تا گریه کنم و خودمو آروم کنم. وارد اتاق که شدم در رو قفل کردم و خودمو روی تخت پرت کردم .

خدایا بگی چه گناهی کردم؟ چه گناهی کردم که باید این همه عذاب بکشم تهشم بیان بگن برای صلاح خودته؟ مگه این زندگی من نیست پس چرا بقیه تایین

میکنن صلاح من چیه؟ خدایا داغونم دیگه نمیتونم همش به خودم میگم نه جانا هیچ چیز همیشگی نیست . اما تا کی باید صبر کنم تا تموم شه؟ تا من بتونم بدون دردسر زندگی کنم ، بدون دردسر برم دنبال هدف هام؟ پس کی....

.

{ سبقت }

#قسمت_نوزدهم

جلوی در بیمارستان بودم . به رضا زنگ زدم بیاد تا من برم اتاق نسرین . چون تایم ملاقات نبود باید رضا میومد بیرون تا من بتونم وارد اتاق بشم . بالاخره بعد چند دقیقه انتظار رضا اومد بیرون .

"سلام."

"سلام رضا خوبی؟ نسرین بهتره؟"

"قربونت تو خوبی؟ آره بهتره ، الان خوابه."

"مرسی منم خوبم ، خدارشکر. برو خونه استراحت کن"

"نه باید برم شرکت بعدشم بیام اینجا."

"اینجا چرا؟"

"نمیتونم کنار مامان نباشم"

"من هستم . نگران چی هستی؟"

سرمو بوسید و گفت:

"وقتی تو هستی خیالم جمع هستش اما دلم آروم نمیگیره مامانمو نبینم. "

"هر جور راحتی ."

"قربون خواهر خوشگلم ، ساعت سه من میام"

"خدانکنه ، نمیری بخوابی؟"

"نه خسته نیستم. "

"باشه خدانگهدارت. "

"خداحافظ. "

سوار ماشینش شد و رفت . وارد بیمارستان شدم و رفتم توی اتاق نسرین . چشماش باز بود و خیره بود به پنجره.

"سلام نسرین جونم صبحت بخیر خوبی؟"

"سلام دخترکم صبح تو هم بخر آره خدارشکر تو خوبی؟"

"منم خوبم خدارشکر"

"بیا بشین پیشم یک شب ندیدمت کلی دلتنگتم"

"شما نبودی تو خونه انگار چیزی کم بود"

آروم پشت دستشو بوسیدم و گفتم:

"وقتی نیستی احساس امنیت ندارم"

"چیشده دخترم چشمات ناراحته"

"چیزی نشده فقط دلم برات تنگ شده بود"

"من این چشم ها رو خوب میشناسم . دیشب نبودم بابات چیزی گفت؟"

"نسرین جونم الکی نمیخواد به چیزی فکر کنی."

"پس چیزی گفته که چشمات ناراحته. "

"آره گفت ولی اهمیت نداره"

"بیا بگو چیشده؟"

سرمو گذاشتم کنار دستش و شروع کردم به تعریف کردن از دیشب و حرفای بابا . نسرین دستشو آروم میکشید روی سرم . نسرین جزو بهترین ها بود همیشه می تونست آرومم کنه.

"تو فکر کن من بزارم دسته گلم رو ، امانت مهدخت هستی مگه میشه من بزار تو رو ببرن؟"

مامان مهدخت . چقدر دلم براش تنگ شده بود . یادمه یک روز نسرین بهم گفت با اینکه تاحالا مامان رو ندیده بود اما خواب دیده بود و مامان بهش گفته بود مراقب بچه هام باش . گونه اش رو بوسیدم و گفتم: "من خیلی دوستت دارم"

"منم دوست دارم عزیز دلم"

امروز محمد بیاد پیش نسرین میرم پیش مامان مهدختم . خیلی وقت بود نرفته بودم پیششش .

دکتر اومد چکاپ کرد نسرین رو بعدشم گفت عصر احتمالا مرخصش میکنن ، البته به شرطی که شرایطش کاملا عادی باشه و دردی رو حس نکنه..

.

{ سبقت }

#قسمت_بیستم

رضا همراه بابا اومدن بیمارستان تا کنار نسرین باشن . تایم ملاقات بود برای همین سه نفری توی اتاق بودیم . کنار رضا نشستم و گفتم:

"محمد کجاست؟"

"شرکت"

جایی که هیچ وقت ازش دل نمیکند شرکت بود . به قول خودش دوست داره همه چیز بی عیب و نقص باشه . اما این همه دقیق بودن اونو از هممون دور کرد .

دلتنگم برای محمد واقعی خودم ، نه اون آدمی که الان میبینمش .

از روی صندلی بلند شدم و رو به رضا گفتم:

"من برم جایی کار دارم تا کی هستید؟"

"هستم تا تو بیای"

"مرسی ، نسرین جونم چیزی نیاز نداری؟"

"نه دخترم مراقب خودت باش"

"چشم ، بابا شما چیزی نمیخوایید؟"

"نه . کجا میری؟"

"میرم چند تا خرید کوچیک دارم انجام بدم بعدشم تا هوا روشنه میخوام برم پیش مامانم دلم تنگ شده براش"

بابا با جدیت تمام گفت:

"با ماشین برو"

"چشم"

از همه خداحافظی کردم و رفتم بیرون . رفتم گل فروشی و یک دسته گل نرگس خریدم و بوییدم . گل

مورد علاقه ام نرگس بود . سوار ماشین شدم و روندم به طرف بهشت زهرا .

تلفنم زنگ خورد . آویسا بود.

"سلام جانا جونم"

"سلام عزیزم خوبی؟"

"عالی ، شما چطوری؟"

"خدارشکر ، قربونت خوبم"

"جانا فردا بعد کلاس میای بریم یکم خرید کنیم؟"

"نمیدونم اگر نسرین رو مرخص کنن آره میام"

"خدا بد نده چیشده؟"

"سردرد های شدیدش حالش رو بد کرده بود گفتن بستری بمونه"

"اا پس مزاحمت نباشم"

"مراحمی ، من الان بیمارستان نیستم اومدم بیرون"

"خیلی هم عالی ، کلی مراقب خودت باش فردا میبینمت بای بای"

"خدانگهدار"

ماشین رو پارک کردم و گل ها رو برداشتم . رفتم سمت جایی که مامان بود . نشستم روی زمین و با آب قبر مامان رو شستم.

•مهدخت کریمی•

"سلام مامان مهدختم خوبی؟ جات خوبه؟ آره دیگه تو پیش خدایی چرا بد بگذره بهت . مامان من دارم خفه

میشم از این بغض کوفتی . خسته ام از این شهر رو آدم هاش . مامان ، بابا دیگه دوست نداره . کاش بودی . کاش بودی و منو نجات میدادی از این همه سختی . مامان پسرت هم منو اذیت میکنه ، محمد مهربون تبدیل شده به یک آدم بد اخلاق و سرد "

اشکام کل صورتمو خیس کرده بود . وقتی مامان بود هیچ کس منو اذیت نمیکرد اما الان هر کس هر جور دوست داره باهام رفتار میکنه ...

.

{ سبقت }

#قسمت_بیست_ویکم

بعد انجام کار ها و خرید رفتم بیمارستان . قرار شد نسرین رو مرخص کنن . کمکش کردم تا لوازمش رو جمع کرد و لباس هاش رو پوشید .

"نسرین جونم بشین تا من برم لوازم رو بدم به رضا بعد بیام کمکت کنم بریم بیرون"

"خودم میتونم بیام دخترم"

"نسرین جونم داروی خواب آور بهت تزریق کرد یکم خابالوده ای میام کمکت کنم ."

سرش رو به علامت مثبت تکون داد . لوازم رو دادم دست رضا و گفتم ماشین رو بیاره جلوی بیمارستان تا نسرین برای سوار شدن اذیت نشه.

رفتم توی اتاق و کمک کردم نسرین سوار ماشین بشه. بابا رو به من گفت:

" حوصله رانندگی داری یا با رضا و نسرین میای خودم بشینم پشت ماشین"

"با ماشین میام "

"باشه مراقب باش"

"چشم"

سوار ماشین شدم و و روندم طرف خونه.

تلفنم زنگ خورد . رضا بود .

"سلام خوبی؟"

"سلام کجایی؟"

"دارم میرم خونه. "

"تنهایی؟"

"آره ، بابا ماشین رو داده من برم خونه"

"نمیخواد بری خونه"

"چرا؟"

"کارت دارم "

"چیزی شده؟"

"نه ولی زود بیاد"

"کجا؟"

"شرکت"

"باشه"

خداحافظی کرد . حتی نذاشت جوابش رو بدم قطع کرد . اینجور که مشخصه هر روز قراره یک حجم سنگین از استرس به من وارد بشه .

شماره رضا رو گرفتم و گفتم دارم میرم پیش محمد . وقتی ازش مرسیدم میدونی چیکار داره با مکث طولانی گفت نه ، با همین مکثی که کرد متوجه شدم تمام ماجرا رو میدونی و نمیخواد بگه .

سعی کردم آرامش خودمو حفظ کنم و به خودم استرس وارد نکنم . قرار نیست که منو دار بزنه قراره حرف بزنیم با هم .

تا رسیدن به شرکت به هیچ چیزی فکر نکردم . ماشین رو پارک کردم و کیفمو برداشتم . وارد شرکت شدم . با منشی سلام و احوال پرسی کردیم و گفتم:

"محمد هستش؟ آخه گفت بیام شرکت"

"چند لحظه صبر کنید تماس بگیرم با اتاقشون"

"ممنونم ازتون."

"خواهش میکنم گلم ، بشین تا خسته نشی."

لبخندی زدم و نشستم روی صندلی انتظار . زیر لب ذکر میگفتم تا بتونم استرسمو کم کنم . در اتاق محمد باز شد و خودش اومد بیرون . به احترامش بلند شدم و گفتم:

"سلام خوبی؟ خسته نباشی"

"سلام ممنونم ، بیا داخل اتاقم"

وارد اتاق شدیم ، به صندلی اشاره کرد که بشینم .
هردو ساکت بودیم ، طاقتم تموم شد و گفتم:
"نمیخوای بگی چیشده؟ چرا یهو زنگ زدی بیام اینجا؟".....

.

{ سبقت }

#قسمت_بیست_و_دوم

"بابا گفت امروز باهم بریم نمایشگاه برات ماشین بخریم"

"ماشین؟"

"آره"

"اما من...."

پرید وسط حرفم و نیشخندی زد و گفت:

"معلوم نیست چه غلطی کردی راضی شده برات ماشین بخره"

"من اصلا اسمش از ماشین نیاوردم. بعدشم درست صحبت کن"

از روی صندلیش بلند شد و رو به روم ایستاد و گفت:

"درست صحبت نکنم چی؟"

چیزی نگفتم اما دلم میخواست فریاد بزنم حالم ازت بهم میخوره . خودش ادامه داد:

"ها؟ نگفتی جانا خانم"

"من خواهرتم!."

"خب که چی؟"

"محمد تو همون محمدی هستی که مامان منو سپرد بهش ؟"

"آره ، اما تو چی تو همون دختری؟ تو همون دختری که سر به زیر بودی؟"

"چی از من دیدی؟ چی دیدی که داری اینجوری میکنی؟ به روح مامان قسم من کاری نکردم که تو اینجوری میکنی"

دستشو کوبید توی صورتم و داد زد:

"اسم مامان رو به زبونت نیار ، تو برای من مردی جانا ، مردی!"

باورم نمیشد محمد منو زده باشه . جیغ زدم:

"ازت متنفرم . میدونی چیه محمد؟ دوتا اقای مدیر بهت گفتن خیلی خودتو بالا میبینی ، شماها همتون اینجوری هستید همتون بلدید پشت ریشتون قایم شید و به مقامتون بنازید . اما توی این چند سال اینو خوب فهمیدم اون دنیا جواب پس میدی جواب تمام این همه دل شکوندن ها رو ، جواب این همه اشکی که ریختم ، جواب این کتکی که بی دلیل خوردم ازت، جواب همه اینا رو میبینی . از نفرین کردن بدم میاد اما

دعا میکنی یک روزی خدا جوری جوابتو بده که نتونی حتی از روی زمین بلند شی . "

"گمشو ، تو یک هرزه ای"

"چرا؟ چرا به من میگی هرزه؟ چه خطایی از من دیدی ها؟ حرف بزن چی دیدی از من؟"

داد زد:

"برو جانا نزار دهنم باز شه"

"بگو ، بگو بزار دلیل این رفتارتو بدونم"

در اتاق باز شد و منشی اومد داخل. محمد سرش داد زد:

"بیرون"

بدون اینکه چیزی بگه اونم قربانی شد . محمد کتش رو برداشت و کیفشو از روی میز برداشت چادرم رو کشید . بلند شدم و پشت سرش راه افتادم . معلوم نبود چه بلایی قراره سرم بیاره . با صدای گرفته ای گفت:

"سوار شو."

"کجا میخواییم بریم؟"

"گفتم سوار شو تا به زور سوارت نکردم ، نترس قرار بود بکشمت همونجا تو شرکت هم میتونستم."

در ماشین رو باز کردم و نشستم . دستام میلرزید ، صورتمم میسوخت . محمد نیم نگاهی بهم کرد ، نمیدونم چرا ترسید! ماشین رو نگه داشت کنار خیابون رو کرد به من و صورتمو چرخوند سمت خودش:

"جانا درد داری؟"

"ولم کن"

"درد داری؟"

"آره ، مثلا میخوای چیکار کنی؟"

"ببند دهنتو رو مخ من راه نرو ، از بغل در دستمال بردار."

از بغل در ماشینش آب آورد بیرون وقتی دید من دستمال بر نداشتم خودش خم شد و دستمال برداشت نمناکش کرد و کشید کنار صورتم . از سوزشی که داشت صورتم جمع شد.

"جانا رو اعصاب من راه نرو که اینجوری نشه."

با بغض گفتم:

"من؟ من چی گفتم مگه تو شروع کردی ، هرچی از دهنت در اومد بهم گفتی بی دلیل بهم انگ هرزگی زدی . کاش مامان زنده بود اون وقت نمیذاشت هیچ کدومتون منو انقدر اذیت کنید."

"امروز رفتی پیش مامان شکایت منو بهش کردی؟"

"تو از کجا میدونی؟"

"بابا گفت رفتی اونجا"

لبخند پر دردی زدم و گفتم:

"شکایتت رو کردم ، گفتم پسرت اذیتم میکنه زده زیر قولش حتی دیکه منو خواهر خودشم نمیدونه"

"تو حتی نمیتونی ذره ای درک کنی"

"محمد منو ببین . فقط بگو چی دیدی از من که این همه مدت با من سرد شدی"

"نمیتونم جانا ، از نخواه که چیزی رو بگم که نمیتونم"

"نمیگی؟ پس انقدر عذابم نده"

چشمامو بستم و سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی زیر لب زمزمه کردم:

"بریم خونه خسته ام"

"بریم اول ماشین رو اوکی کنیم بعد میریم"

"من هیچی نمیخوام"

"هیس حرف نزن تا برسیم اونجا بخواب یکم"...

.

{ سبقت }

#قسمت_بیست_و_سوم

محمد مثل آدمایی شده بود که دوگانگی رفتاری دارن ، از طرفی نمیتونستم نگرانیشو پنهان کنه از طرفی بد اخلاقی هاش رو نمیتونست کنترل کنه . کاش جرات داشتم بهش پیشنهاد میدادم بیا بریم پیش روانشناس اما میدونستم اگر بگم رفتار خوشایندی نشون نمیده .

بالاخره محمد کار خودشو کرد و به زور برای یک دویست و هفت (207) خرید . قرار شد برای کار های سند و مسائل محضریش خود محمد کار ها رو انجام بده.

وارد خونه که شدیم هیچ کس خونه نبود . برگشتم سمت محمد و گفتم:

"کجا رفتن؟"

"نمیدونم؟!"

"نسرین تازه مرخص شده بود قرار بود استراحت کنه ، من برم زنگ بزنم بهشون ببینم کجا رفتن"

"بچه که نیستن خودشون میان ، من میرم دوش بگیرم تنهایی نمیترسی؟"

"نه برو"

کتش رو انداخت روی مبل و رفت حمام . خیلی دلم میخواست بگم تنهایی زیاد کشیدم . آدم زیاد کنارم بوده اما تنها نبودن فقط با وجود آدم نیست ! تنها نبودن اینکه قلبت تنها نباشه .

چادرم رو انداختم روی دستم و کت محمد رو از روی مبل برداشتم و گذاشت سر جالباسی تا چروک نشه . بی حوصله وارد اتاق شدم و لباسامو عوض کردم . فقط دلم میخواست بخوابم . گوشیمو خاموش کردم و خوابیدم .

.

.

.

با صدای نسرین چشمامو باز کردم:

"خدا مرگم بده صورتت چیشده؟"

"سلام خوبید؟ کی اومدید؟ ، چیزی نیست خدانکنه در ماشین خورد توی صورتم."

"تو خوبی مادر؟ الان رسیدیم . تو چرا مراقب تو نیستی؟"

"آره قربونت برم من خوبم . چیزی نشد اتفاقی بود."

"بزار من برم بتادین و گاز استریل بیارم زخمتو ببندم"

"نمیخواد"

چپ چپ نگاهم کرد و رفت پایین . با اجبار از روی تخت بلند شدم و رفتم پایین نسرین زودتر از اینکه من برسم ماجرای زخم صورتم رو گفته بود . محمد با بهت به قیافه من نگاه کرد . نگاهم رو ازش گرفتم و به بابا و رضا سلام کردم . بابا گفت:

"بیشتر مراقب باش . ماشین خریدی؟"

"چشم ، بله با محمد رفتیم قرار شد کارهای سندش رو محمد لطف کنه انجام بده . از شما هم ممنونم نمیدونم چجوری جبران کنم ؟! ."

"مبارک باشه ، همین که تو نیاز نباشه با اتوبوس بری از همه چیز مهم تره ."

بابا رو کرد به نسرین و گفت:

"صورت این بچه رو ببند عفونت نکنه"

"باشه ، دخترم بیا"

با نسرین رفتیم توی آشپزخونه....

.

{ سبقت }

#قسمت_بیست_و_چهارم

لوازمم رو جمع کردم و گذاشتم توی کوله ام. چادرم رو هم روی سرم مرتب کردم، صدای در اومد.

"بفرمایید"

در اتاق باز شد و محمد اومد داخل. از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

"سلام صبح بخیر، چیزی شده؟"

"سلام. ساعت چند کلاست تموم میشه؟"

"یک تایم کلاس دارم."

"خودم میرسونمت دانشگاه صبر میکنم تا کلاست تموم شه بریم محضر برای سند"

"طول میکشه اذیت میشی"

"نه، بریم صبحانه بخوریم بریم."

"کیفمو بردارم میام الان."

رفت سمت در اما یهو برگشت سمت من و گفت:

"چرا دیشب نگفتی او زخم کنار صورتت کار منه؟"

"نیازی نیست همه چیز رو بگم"

"چرا نگفتی؟"

لبخند پر دردی زدم و گفتم:

"چون هرچیز بود خواهر برادری خودمون بود."

در رو باز کرد و رفت. کیفمو برداشتم و رفتم پایین.

"سلام صبح همگی بخیر."

همه جوابمو دادن. نشستم پشت میز چند لقمه خوردم. زیاد اشتها برای خوردن نداشتم، به ساعت نگاه کردم

کم کم باید میرفتم دیرم میشد. محمد نگاه منو به ساعت دید و گفت:

"پاشو بریم دیرت شده"

"صبحانه ات رو بخور هنوز وقت دارم یکم دیگه"

"سیر شدم پاشو."

رفت کتشو برداره. دلم نیومد بخاطر من گشنگی بکشه، نون رو برداشتم براش ساندویچ درست کردم.

نگاهم به رضا افتاد با ابروی بالا رفته منو نگاه میکرد همون لحظه گفت:

"عجیبا غریبا! مگه میشه مگه داریم؟"

خندیدم و گفتم:

"چی؟"

"هیچی راحت باش"

لقمه رو درست کردم و از نسرین و بابا و رضا خداحافظی کردم و رفتم بیرون. محمد توی ماشین نشسته بود. سریع سوار شدم.

"محمد بیا"

"این چیه؟"

"بخاطر من صبحانه ات رو کامل نخوردی اینو حداقل بخور"

"فعلا که پشت فرمونم بزار روی داشبورد میخورم، ممنون"

دوست نداشتم بزارم روی داشبورد کثیف میشد برای همین نگهش داشتم توی دستم. صدای زنگ گوشیم بلند شد، آویسا بود.

"سلام جانا چطوری؟"

"سلام عزیزم صبحت بخیر، قربونت تو خوبی؟"

"صبح شماهم بخیر مرسی منم خوبم، ببخشید الان زنگ زدم خواب نبودی؟"

"خواب؟ نه بابا تو راه دانشگاهم"

"خدارشکر، جانا زنگ زدم بگم میای بریم خرید بالاخره یا نه؟"

"من بعد دانشگاه باید برم محضر"

"محضر؟! به سلامتی داری عروس میشی، چرا منو دعوت نکردی؟ یعنی من نیام؟"

"وای نفس بگیر عروسی کجا بود؟ برای سند ماشین دارم میرم"

"آخیش خیالم راحت شد گفتم منو دعوت نکردی که دق میکنم، ماشین خریدی یا فروختی؟"

"خریدم"

"به به مبارکه شیرینی یادت نشه"

"چشم"

"چشمات بی بلا، خب بعد محضر بیا بریم خرید بخدا مهمونی دعوتم مامانم گفت خودت برو بزرگ شدی منم اصلا تنهایی نمیتونم خرید کنم"

"یک لحظه گوشی دستت باشه"

"چشم"

گوشی رو از کنار گوشم برداشتم و به محمد گفتم:

"میشه بعد محضر با دوستم برم خرید؟"

"برو"

"مرسی"

گوشی رو آوردم کنار گوشم و گفتم:

"میام باهات"

"ایول، کلی بوس بهت میبینمت بای بای"

"خدانگهدار"

قطع کردم محمد گفت...

.

{ سبقت }

#قسمت_بیست_و_پنجم

قطع کردم محمد گفت:

"این دوستت رو من میشناسم؟"

"نه، هم دانشگاهی منه خیلی اتفاقی بخاطر کمک کردن به من دوست شدیم باهم"

"آدم بدی که نیست؟ خانواده اش رو میشناسی؟"

نفسمو محکم بیرون دادم و گفتم:

"نه آدم بدی نیست!. شناختی از خانواده اش ندارم اما چیزایی که گفته مشخص خانواده شناخته شده و اصیل هستن."

سرش رو به علامت مثبت تکون داد و دیگه چیزی نگفت، منم حرفی نزدم و گوشیمو برداشتم اولین چیزی که توجه منو جلب کرد پیام رضا بود:

'ماجرا چیه؟ تو و محمد از کدوم دنده بیدار شدید که انقدر مهربونید باهم؟'

'ماجرایی نیست! نخیر هیچی تغییر نکرده محمد همچنان همون محمد منم همون جانا ی سابق.'

چند لحظه بعد جواب داد:

'باشه باور کردم'

'محمد فقط پشیمونه از بلایی که سر من آورد دیروز'

'میتونم حدس بزنم اون زخم کنار لب تو کار محمد درسته؟'

'رضا خواهش میکنم نگی بهش'

'باشه حواسم هست'

'مرسی داداشی جان'

با رسیدن به دانشگاه گوشی رو خاموش کردم و گذاشتم توی کیفم.

"مرسی"

"تا کی کلاست تموم میشه؟"

"الان میگم صبر کن گوشیمو در بیارم"

"برو نیازی نیست. من میشینم هروقت اومدی اوکیه"

"فعلا خداحافظ"

مثل همیشه با سر سنگینی جوابمو داد. هیچ وقت اخلاقش درست نمیشد، همیشه همینه حتی اگر هم خوب باشه کلا دو ساعت خوبه بعدش تبدیل میشه به یک آدم غیر قابل تحمل.

کوله ام رو روی شونه ام درست کردم و وارد دانشگاه شدم. آویسا نشسته بود روی نیمکت، رفتم سمتش و زدم سر شونه اش.

"!!! سلام جانا جونم"

"سلام عزیزم خوبی؟"

"مرسی تو چطوری؟ جانا اون پسر خوشتیپه کیه که از ماشینش پیاده شدی؟"

خنده ام گرفت، جانا سریع گفت:

"اا چیه خب؟ کیه بگو دیگه خواهش"

"داداشمه"

"جان من داداشته؟"

"آره"

"وای چه خوشگله."

زدم توی کتفش. محمد رو وقتی از ماشین پیاده شده بود که بره سوپر مارکت دیده بود با خنده و شوخی وارد کلاس شدیم...

.

{ سبقت }

#قسمت_بیست_و_ششم

غرق در حرف های استاد بودم که آویسا زد توی پهلوم. آروم گفتم:

"بعدا حرف میزنیم"

"جانا میگم اون پسره اسمش چیه؟"

"کدوم؟"

با دستش نشونم داد آروم گفتم:

"سپهر رحیمی"

"وای شبیه این بازیگراست"

"کمتر حرف بزن بزار یک چیزی بفهمم از حرف های استاد"

"ایش باشه"

چند دقیقه نگذشته بود که دوباره صدام زد:

"جانا....جانا"

"چی شده؟"

"میگم تو از کجا اسمشو میدونستی؟"

"روز اول توی کلاس ریاحی باهامون بود"

"اا راست میگی!."

"ببین من از کلاس بیرون شم حالت گرفته است ها"

"وای جانا خیلی به درس اهمیت میدی بابا آدم با ده هم پاس میشه"

دلم میخواست بگم آره برای تویی که هرچی خواستی در دسترست بوده شاید راحت باشه درس نخوندن، اما برای من خیلی مهمه شاید نتونی حتی کمی ازش رو هم درک کنی که من چقدر برای رسیدن به اینجا زحمت کشیدم و اشک ریختم.

استاد رو کرد به همه و گفت:

"بچه ها میخوام ببینم چقدر مبحث امروز رو فهمیدید. جلسه بعد از کل این مبحث یک امتحان کوچیک میگیرم ببینم چه میکنید"

آویسا سریع گفت:

"استا جلسه اول با شماییم واقعا میخوایید امتحان بگیرید؟"

استاد لبخندی زد و گفت:

"جلسه اول دوم نداره! شما ها همیشه باید آماده باشید. اگر درس رو گوش داده باشید واقعا نیاز به مطالعه عمیق نیست چون مبحث خیلی راحتی هستش"

سپهر رحیمی گفت:

"استاد شما خودتون اینا رو بلدید براتون آسونه ما نه"

"شماها هم باید یاد بگیرید."

استاد دیگه اجازه اعتراض نداد و گفت:

"بچه ها کافیه. خسته نباشید خدانگهدار"

قبل اینکه بچه ها برن سمتش و باز هم اعتراض کنن از کلاس خارج شد و رفت.

آویسا با ذوق گفت:

"چه جنتلمنه تا من حرف زدم پشتمو گرفت"

"دل خوش نکن برای اینکه درس نخونه اینو گفت"

"جانا میگم یک چیزی؟"

"چی؟"

"با داداشت میخوای بری محضر؟"

"اوهوم"

"خب پس بیخیال"

"چرا؟"

"هیچی فکر کردم خودت میری"

"بیا بریم"

"میرم خونه لباسامو عوض کنم بعدش بریم خرید"

"کجاست خونتون"

آدرس رو گفت. دستشو کشیدم و بردمش بیرون.

محمد تکیه داده بود به ماشینش و با استایل مغرورش داشت نگاه میکرد دانشگاه رو. با دیدن ما اومد نزدیک:

"سلام خسته نباشید"

آویسا گفت:

"سلام خوبید؟ سلامت باشید"

منم آروم گفتم:

"سلام خوبی، مرسی"

محمد گفت:

"مرسی، جانا بریم که دیر شد"

رو به آویسا گفتم:

"ماشین آوردی؟"

"نه از اینجا یکم قدم میزنم میرم اتلیه دوربینم رو میخوام، بعدش بابا قراره بیاد دنبالم برم لباس عوض کنم بریم باهم بیرون"

محمد با جدیت گفت:

"من میرسونمتون، مسیرتون کدوم سمته؟"

آویسا گفت اتلیه اش کجاست. محمد گفت:

"هم مسیریم تشریف بیارید"

"نه مزاحمتون نمیشم."

"مراحمید بفرمایید".....

.

{ سبقت }

#قسمت_بیست_و_هفتم

آویسا نشست توی ماشین، منم نشستم کنارش. آروم کنار گوشم گفت:

"داداشت خیلی جدی و اینکه اصلا شبیه هم نیستید"

آروم تر از خودش گفتم:

"آره، یکم بد اخلاقه"

"خدا بهت صبر بده"

زدم به پاش و گفتم:

"گوش های تیزی داره"

"خدایا غلط کردم فقط این منو قورت نده، خدایا ببین من هنوز جونم آرزو دارم، خدایا این منو زنده زنده دفن نکنه"

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و زدم زیر خنده.

محمد با ابروی بالا رفته از توی آیننه نگاهمون کرد.

آویسا سریع گفت:

"هیس هیس، این داداش خوانت الان پرتمون میکنه پایین"

"وای خدا ازت نگذره آویسا دلم درد گرفت از بس خندیدم"

"بله شما بخند بعد داداشت به من اخم میکنه"

"کجا اخم کرد؟"

"در کل گفتم"

بعد کمی سکوت دوباره گفت:

"بدبخت زن داداشت"

"جفت داداشام مجرد هستن"

"با این اخلاقشون کی زن میده بهشون؟"

"رضا برعکس محمد خیلی خوش اخلاقه"

"اا پس دفعه بعد بگو اون برسونت"

"آویسا تو یک چیزیت میشه امروز"

"هوم تو هم فهمیدی؟"

"مشخصه!"

بعد اینکه آویسا دوربینشو برداشت محمد گفت میرسونمت خونه. قبلش رفتیم محضر و سند رو زدیم به نام من.

آویسا گفت:

"جانا شیرینی کو پس؟"

"میدم بهت شکمو"

"تو فکر کن شکمو ام ولی نمیزارم از زیر شیرینی دادن فرار کنی"

"چی بدم؟"

"فعلا با بستنی اوکی میشه تا بعدش یک شب ببریم رستوران شام بدی"

محمد گفت:

"اگر بستنی میخوایید اینجا برم بگیرم"

آویسا گفت:

"جانا قراره شیرینی ماشینشو بده، یک سوال سند زدی کو ماشین؟"

"میدم، محمد جان لطفا نگه دار من برم بستنی بگیرم."

رو کردم به آویسا و گفتم:

"پلاک نداره ماشین هنوز"

"اها"

محمد جلوی بستنی فروشی نگه داشت:

"من خودم میرم بگیرم چی میخورید؟".....

.

{ سبقت }

#قسمت_بیست_و_هشتم

با آویسا کلی راه رفتیم، آویسا لباسی که میخواست رو خرید. مثل اینکه چند روز دیگه مهمونی دعوت بود برای همین انقدر درگیر خرید بود.

بعد اینکه خرید کرد منو رسوند خونه. باهم هماهنگ کردیم فردا بریم تا عکاسی کنه.

روی تختم دراز کشیده بودم و داشتم نکاتی که استاد گفته بود رو میخوندم تا نیفته برای شب امتحان.

صدای در اتاق اومد:

"بفرمایید؟"

در باز شد نسرین اومد داخل اتاق،به احترامش بلند شدم. نسرین گفت:

"بشین راحت باش"

"چشم، چیزی شده؟"

"اومدم یکم باهات حرف بزنم"

"منم در خدمتم"

نشست کنارم و دستمو گرفت توی دستش و شروع کردم به حرف زدن :

"چند سال پیش وقتی که اومدم توی خونه اتون نمیدونستم قراره شماها با دیدن من چه واکنشی نشون بدید. استرس داشتم ترسیدن های رضا هم بیشتر بهم استرس وارد می کرد برای دیدن شما دو نفر وقتی پامو گذاشتم توی خونه با دیدنتون حتی لحظه ای فکر نکردم شماها بچه های من نیستید.

محمد راحت تر از تو با وجود من کنار اومد اما تو هنوزم که هنوزه حس نمی کنی من مادرتم"

تا اومدم جوابشو بدم گفت:

"بزار بگم حرف ها روی قلبم سنگینی میکنه."

سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم ولی اون گفت:

"مادر بودن فقط به این معنی نیست که بچه ای رو به دنیا بیاری. جانا ی من دخترکم شاید تو منو مادر خودت ندونی اما من همیشه کنارتم خب؟ هرچی شد، هروقت دلت گرفت، هروقت احساس کردی دلت میخواد حرف بزنی با کسی من هستم خب؟ هروقت دوست داشتی بیا پیش خودم و حرف بزن باهام من تا وقتی توی این دنیا باشم مراقب امانت مهدخت هستم"

خواستم حرف بزنم که گفت:

"اینا رو نگفتم دلیل برام بیاری فقط اومدم باهات حرف بزنم، تو حتی اگر به منی نگی مامان حسم رو نسبت به تو از دست نمیدم"

روی سرم رو بوسید و رفت بیرون.

خدای من تو که از همه کس بهتر میدونی، تو که بیشتر از همه من میشناسی خودت کمکم کن، کمکم کن نسرین ازم رنجیده نباشه، خدایا تو که میدونی من چقدر دوستش دارم.

با شنیدم صدای اذان کتابمو بستم و رفتم وضو گرفتم. سجاده ای که از مشهد خریده بودم رو پهن کردم و چادرمو سرم کردم.

الان فقط نماز خوندن میتونست منو از دنیای افکارم نجات بده.

گاهی انقدر فکر میکنم که افکارم میشن دریا و من میشم آدمی که شنا کردن بلد نیست...

.

{ سبقت }

#قسمت_بیست_و_نهم

"روای"

مدتی بود ساکت نشسته بود. هر مهمانی که دعوت میشد رد میکرد و نمیرفت. رفتارش برای همه عجیب بود. دلش شکسته بود از رفتار های کسی که میخواستش. او کسی بود که کافی بود اراده کنده چیزی را داشته باشد تا برایش فراهم باشد اما اکنون همه چیز فرق کرده بود.

اون چیزی را میخواست که داشتنش سخت بود هرکاری کرده بود برای بدست آوردنش اما نشده بود، امکان پذیر نبود.

میلیارد ها میلیارد هم حاضر بود بدهد اما نمیشد....

"جانا رستگار"

خواب عجیبی دیدم.

یک مرد بود فقط فریاد میزد و کمک میخواست. توی آتش داشت میسوخت. نمیدونم چرا هرچقدر تلاش میکردم تا بهش برسم انگار اون مرد و شعله های آتش از من دور تر میشدن.

از چهره اون مرد چیز زیادی یادم نیست اما همون مقدار کم هم که یادم میاد از صورتش اصلا قیافه اش آشنا نیست برام تاحالا ندیده بودمش.

بیخیال فکر کردن به خوابم شدم پاشدم صورتمو شستم و رفتم پایین. امروز کلاس نداشتم اما قرار بود به آویسا بریم بیرون برای عکاسی.

نسرین خونه نبود. رفتم آشپزخونه روی یخچال برگه چسبونده بود و نوشته بود:

'میرم بیرون یکم خرید بیدار شدی صبحانه بخوری حتما'

رفتم سر یخچال و نگاه کردم، هیچی میلم نمیکشید بخورم. خم شدم از توی سبد میوه سیب برداشتم و رفتم توی اتاق تا لباس آماده کنم بعدشم برم حمام که برای عکاسی تمیز و مرتب باشم.

کمدم رو باز کردم و لباس مورد نظرمو گذاشتم روی تخت و خودمم روی تخت دراز کشیدم.

میخواستم زنگ بزنم به آویسا تا ببینم کجا بریم برای عکاسی؟!

واتساپ پیام داشتم، آویسا بود. پیام آویسا رو خوندم نوشته بود:

'سلام جذاب خانم چطوری؟ هروقت بیدار شدی یک نقطه بفرست کارت دارم'

براش تایپ کردم:

'سلام عزیزم مرسی تو خوبی؟ بیدارم جان؟'

چند لحظه بعد پیامم رو دید و نوشت:

'قربونت منم خوبم، خواستم بگم امروز بیا.....'

'خدارشکر، باشه میبینمت فعلا'

'فعلا'

سریع رفتم حمام و بعدش لباس پوشیدم.

کیفم و لوازم مورد نیازم رو برداشتم و گذاشتم داخل کوله ام و چادرمو سرم کردم رفتم بیرون.

قبل اینکه خارج بشم روی کاغذ نوشتم:

'دارم میرم بیرون کار دارم نگران نشید'

سوییچ ماشینم رو که دیروز محمد بهم داده بود رو برداشتم و از خونه خارج شدم. با دیدن ماشینم چشمام برق زد.

سوار ماشین خودم شدم و راه افتادم طرف محلی که باهم قرار گذاشته بودیم.

خدایا خودت بخیر بگذرون....

.

{ سبقت }

#قسمت_سی

با دیدن خونه.... خونه که چه عرض کنم با دیدن کاخ رو به روم از تعجب چشمام گرد شده بود.

اینجا فوق العاده بود.

صدای آویسا از پشت سرم اومد که گفت:

"خیلی قشنگه نه؟"

"سلام خوبی؟ اینجا خیلی خوشگله"

"سلام عزیزم مرسی تو چطوری؟ اوهوم همیشه هم خالیه کسی زیاد نمیاد برای همین گفتم بیاییم اینجا تا تو راحت باشی و بتونی چادرتو در بیاری"

"منم خوبم، واقعا ممنونم ازت"

"بیا بریم که میخوام کلی عکس خوشگل ازت بگیرم"

"بریم"

باهم راه افتادیم و وارد شدیم.

آویسا دستمو کشید و منو برد طبقه بالای عمارت.

عجیب زیبا بود منظره ی اینجا هوا انقدر تمیز بود که احساس میکردم هیچ کس این اطراف تا به الان نبوده و اینجا تازه پیدا شده.

دلم میخواست ساعت ها به اینجا خیره بمونم.

"جانا اینجا رو دوست داری؟"

"عاشقش شدم."

خندید و نشست لب نرده ها.

"خب دوست داری عکس اول رو کجا بگیرم؟"

"منظره اینجا خیلی خوشگله"

"خب پس تا تو آماده شی منم برم از ماشین نور و وسایلم رو بیارم"

"باشه"

رفت و من خیره شدم به رو به روم.

اگر قرار بود برای اینجا اسم بزارم اسمشو میزارم بهشت دوم.

بعد گذشت چند دقیقه آویسا اومد و شروع کردیم به گرفتن عکس. هر عکسی رو میگرفت با ذوق به من نشون میداد، واقعا آویسا هنرمند بود خیلی خوب میشدن عکسایی رو که میگرفت.

انقدر دلبر میشدن عکسایی که میگرفت که خودمم با دیدنشون شاید بیشتر از آویسا ذوق میکردم.

"وای جانا تو خیلی خوبی!"

"لطف داری"

"جدی میگم هیچ وقت انقدر وقتی از کسی عکس گرفتم ذوق نکرده بودم."

خندیدم. ایستادم لب نرده ها و خیره شدم به منظره. با افتادن نور فلش دوربین فهمیدم آویسا عکس گرفت، برگشتم سمتش و گفتم:

"چرا یهویی؟"

"حس عکسش قشنگ شد بیا ببین"...

.

{ سبقت }

#قسمت_سی_و_یکم

کلی عکس با آویسا گرفتیم. نسرین دو بار زنگ زد حالم رو پرسید. بهش ماجرا رو گفتم که با آویسا اومدیم بیرون نسرین گفت با دوستت ناهار بیایید خونه چون بابا و محمد و رضا نمیان خونه. وقتی از نسرین

دلیل نبودشون رو پرسید گفت دارن کاراشونو میکنن میخوان برای خرید مثل اینکه برن یزد و اصفهان.

رو کردم به آویسا و گفتم:

"قرمه سبزی مامان پز دوست داری؟"

"وای آره"

"بیا بریم"

"کجا؟!"

"داداشام و بابام نیستن خونه نسرین شما رو دعوت کرد بیای ناهار خونه ما"

"وای جانا من خجالت میکشم"

"تو؟ خجالت؟"

"اا اذیت نکن دیگه"

"بیا دیگه، باور کن نسرین خیلی مهربونه"

"بابا من که نمیگم بنده خدا آدم بدیه!! نه منظورم اینکه زشت نیست؟"

"زشت اینکه دعوتت کرده نمیای"

"مزاحمتون میشم آخه"

"مراحمی، بیا تازه میخوام ببرمت گلخونه ام رو هم نشونت میدم"

"گلخونه داری؟"

"یک قسمت خیلی کوچولو برای خودم"

"پس منتظر باش که از فردا قراره تلفنتو سوراخ کنم"

"چرا؟"

"چون منم یک گلی خانم دارم که خیلی دوستش دارم از فردا نحوه مراقبت ازش رو می گیرم ازت"

"تو هم برای گل اسم میزاری؟"

"اوهوم"

"ایول پس در این مورد شبیه همدیگه ایم"

"جانا؟"

"جونم؟"

"میشه یک چیزی بگم؟"

"بگو؟"

"جانا تو یکجوری هستی چرا؟"

"چجوری؟!!"

"انقدر دوست داشتنی هستی که آدم محوت میشه"

"وای دیوانه قلبم ایست کرد گفتم چیشده!، لطف داری چشمات قشنگ میبینه"

از ته دل خندید که چال قشنگ لپش نمایان شد و گفت:

"دور از شوخی ولی جانا اگر پسر بودم میومدم خاستگاریت"

زدم توی بازوش و گفتم:

"بیا بریم دیر شد"

"بریم که من باید چیزی هم بخرم"

"چی؟"

"حالا تو بیا"

دستمو کشید و باهم سوار ماشین شدیم.

آویسا با تمام آدمایی که کنارم بودن تفاوت خاصی داشت. آویسا برعکس همه ی آدمایی که دورم بودن خود واقعیش بود! آدمایی که دورم بدون فیک بودن یا سعی میکردن از خودشون یکی دیگه رو نشون بدن، اما آویسا نه اون اینجوری نبود...

.

{ سبقت }

#قسمت_سی_و_دوم

آویسا ماشینش رو گذاشت خونه ی خودش و با ماشین من راه افتادیم طرف خونه. آویسا قرار بود بره مهمونی برای همین پدرش میومد دنبالش.

خیلی تلاش کردم آویسا رو متقاعد کنم نیاز به خریدن هدیع نیست اما نتونستم و اون کار خودش رو کرد.

میدونستم نسرین آدمی نیست که به تجملات اهمیت بده و دقت کنه برای همین به آویسا اصرار کردن خرید نکنه.

آویسا اومد داخل ماشین، گفتم:

"آخه من نمیدونم چه دلیلی داشت خودتو بندازی توی زحمت؟"

"اول اینکه زحمتی نیست از روی علاقه بود! دوم انیکه من اگر می خوام بیام خونه شما اونم دفعه اول زشته دست خالی بیام!"

"هیچ هم زشت نیست"

"جانا گیر نده دیگه"

"باشه من کاری ندارم"

"لوس شدی ها خانم خوشگله"

"من لوس شدم؟"

"نه پس من لوس شدم"

"نخیر هیچ هم لوس نیستم"

"باشه بیخیال، راستی جانا یک سوال بپرسم؟"

"بگو جانم؟"

"میگم که تو وقتی نسرین خانم اومد توی خونه اتون اذیت نشدی؟"

"چرا اوایل اصلا نمیتونستم کنار بیام که یکی اومده جای مامانم اما کم کم عادت کرد، میدونی گاهی وقت

ها هست که آدما مجبورن عادت کنن مثلا ما خیلی وقت ها عادت میکنیم کاری رو سر زمان انجام بدیم، عادت کنیم یکی کنارمون باشه، عادت کنیم چیزایی رو که دوست نداریم سعی کنیم تحمل کنیم. آدما شاید دیر عادت کنن که با یک مسئله بتونن کنار بیان امکان پذیره اما مگر اینکه با خودشون لجبازی کنن."

"حرف هایی که میزنی جوری به دل میشینه که آدم دوست داره ساعت ها باهات حرف بزنه"

"خندیدم و گفتم:

"دیگه زیادی داری ازم تعریف میکنی"

"جدی میگم"

"لطف داری مهربونم"

تا رسیدن به مقصد هیچ کدوممون چیزی نگفتیم و فقط خیره شدیم به مسیر رو به رومون....

.

{ سبقت }

#قسمت_سی_و_سوم

°•فلش بک به گذشته_از زبان راوی•°

صدای خنده هایشان ستون های خانه را میلرزاند.

میدویدند و میخندیدند.

جانا دنبال محمد میدوید تا بادکنک قرمز رنگش را پس بگیرد.

مادر خیره به آنها بود و از بازی فرزندانش لذت میبرد.

لحظه لحظه از خندیدن دختر و پسرش مملو از شادی میشد.

شاید عجیب بود که آنقدر از دیدن فرزندانش خوشحال شود، اما نامش مادر است مضحر پاکی و عشق.

مدام برای فرزندامش تکرار میکرد:

"آروم تر میفتید زمین"

اما بچه ها توقف نا پذیر بودند و تا تمام انرژی هایی که داشتند را تخلیه نمیکردند آرام نمی شدند.

جانا لباس محمد را کشید و او را متوقف کرد با صدای پر از شادی و خوشحالی که بر اثر موفقیت در متوقف کردن جانا بود گفت:

"دیدی؟.....دیدی بالاخره گرفتمت؟ بده بادکنکم رو."

محمد دوباره پا به فرار گذاشت. جانا جیغ زد:

"اا بده دیگه"

محمد با صدای بلند گفت:

"اگر میخوای بیا بگیرش"

محمد بلافاصله دوید داخل حیاطشان. به محض اطمینان از اینکه جانا دنبالش می آید سریع تر قدم برداشت و رفت پشت حیاط.

کنار باغچه پر از گل ایستاد. رو به جانا گفت:

"بیا اینجا"

"چیه؟"

"بیا برای مامان تاج گل درست کنیم"

"باشه"

هر دو چند شاخه گل چیدند و آنها را بهم گره زدند.

کم کن داشت میشد همان چیزی که میخواستند.

آنها آگاه نبودند که مادر از پنجره به آنها خیره شده بود و انها را نگاه میکرد که با حوصله و با آن دست های کوچکشان چگونه گل ها را بهم متصل میکنند.

مادر در دل با خود گفت:

"چقدر خوبه که شماها کنار همدیگه اید، اگر روزی از این دنیا برم میدونم هردو کنار هم تا آخر هستید.....

.

{ سبقت }

#قسمت_سی_و_چهارم

•زمان حال•

°•چندین ماه بعد•°

هیجانم امروز خیلی بود، قرار بود بریم بیمارستان برای آموزش.

اول باید برم دنبال آویسا بعد باهم بریم بیمارستان.

شمارشو گرفتم که صدای خابالودش توی گوشی پیچید:

"چیه؟"

"سلام خوبی؟ پاشو بپوش لباساتو صبحانه ات رو بخون دارم میام دنبالت"

خمیازه ی طولانی کشید و گفت:

"سلام باشه تو بیا الان حاضر میشم"

بعد خداحافظی قطع کردم و بعد برداشتن روپوشم رفتم پایین. وارد آشپزخونه شدم. نسرین میز صبحانه رو چیده بود.

"سلام صبح بخیر"

مثل همیشه با مهربونی گفت:

"سلام دخترم صبح تو هم بخیر"

گونه اش رو بوسیدم و گفتم:

"بابا و محمد و رضا کجا رفتن؟"

"اتاقشونن الان میان"

آهانی گفتم و نشستم پشت میز، بعد چند ثانیه نسرین اومد نشست کنار من.

چند دقیقه بعد بقیه هم اومدن، بعد صبح بخیر گفتن نشستیم کنار هم و شروع کردیم به خوردن صبحانه.

توی این مدت بابا یکم فقط یکم تغییر کرده بود، اما محمد هنوز با همون اخلاق با من رفتار میکرد فقط لحظه خوب میشد بعد دوباره میشد همون محمد، حسم بهم میگفت محمد قلبش هنوز مهربونه مثل قبل، آدمای مهربون نمیتونن یهو سنگ بشن آدمای مهربون تا همیشه مهربون میمونن.

با اینکه تلاش میکرد به حرف ها و رفتا های محمد عکس العمل نشون ندم و حواسمو به درسم بدم اما بازم گاهی نمیشد، نمیشد از ذهنم بیرونش کنم تمام زندگی گذشته و کودکی من کنار محمد بود ولی الان....

دیگه فکر نکردم، روپوشم رو برداشتم از پشت صندلی و با همه خداحافظی کردم، به نسرین هم گفتم بیمارستانم برای ناهار نمیام.

داشتم کفش هامو میپوشیدم که صدای نسرین اومد:

"صبر کن مادر"

"جانم؟"

"روز اوله داری میری بیمارستان بیا از زیر قرآن رد شو بعد برو"

چقدر خوبه آدم یکی رو داشته باشه حواسش بهت باشه. رفتم از زیر قرآن رد شدم، یعد بوسیدن قرآن سر نسرین رو بوسیدم و خداحافظی کردم.

سوار ماشین شدم و راه افتادم سمت خونه آویسا....

.

.

.

به آویسا نگاه کردم. یا آویسا امروز خیلی خونسرد و آروم بود یا من خیلی استرسی بودم امروز.

استاد اومد رو به همه دانشجو ها گفت:

"بچه ها اینجا به سه گروه کلی تقسیم میشید. یک گروه با من میان دو گروه دیگه...."

آقای رحیمی پرید وسط حرفش و گفت:

"بقیه بفرمایید بریم چایی و شیرینی بخوریم"

سه تا پسرس که همیشه هم دستش بودن باهاش زدن زیر خنده.

استاد با حرص آشکاری گفت:

"خیر، چایی شیرینی رو تشریف ببرید خونه میل کنید، اینجا جای تفربح نیست آقای محترم"

نفس عمیقی کشید تا کمی آروم تر بشه دوباره ادامه داد:

"دو گروه دیگه با دکتر سهرابی و دکتر مرادی میرن"

انقدر جدی حرف زد که دیگه حتی رحیمی و دوستانش هم حرف نزدن. البته همه میدونستیم پشت این سکوت نقشه های شیطانی زیادی وجود داره.

به سه تیم تقسیم شدیم و هر سه تیم دوباره به چند دسته تقسیم شدیم.

همه خانم ها رفتیم داخل اتاق تا لباس عوض کنیم. چادرمو در آوردم گذاشتم داخل کیفم و مانتوم رو هم گذاشتم داخل کیفم و روپوشم رو پوشیدم.

آویسا هم لباسشو عوض کرد و نشست کنار من و سرش رو گذاشت روی شونه ام.

"خسته ای؟"

"اوهوم، تا دیر وقت درگیر پروژه بودم"

"تا دو هفته دیگه وقت داریم نمی خواد زیاد بیدار بمونی، بعد دانشگاه دو تا سه ساعت وقت بذاری میتونیم تا پایان این هفته تمومش کنیم"

"آره امیدوارم چون خیلی برام مهمه"

"برای منم مهمه، در کنار پروژه باید توی بیمارستان هم نکته بنویسیم و برای خود پروژه هم استفاده....."

با صدای خانم میانسالی همه بلند شدیم و....

.

{ سبقت }

#قسمت_سی_و_پنجم

اون خانم گفت بریم بیرون دکتر منتظر ما هستش.
همگی بلند شدیم و رفتیم بیرون.
دکتر بعد سلام و خوش آمد گوشش برای ورود ما به بیمارستان شروع کرد به معرفی خودش:
"خب بچه ها من سهرابی هستن و امروز شما قراره با من توی بخش همراه باشید"

استاد همچنان داشت توضیح می داد. به گروه خودمون نگاه کردم. گروه ما تشکیل شده از چهارتا دختر و چهار تا پسر بود.

تنها بد شانسی که آورده بودم این بود که رحیمی با ما توی یک گروه بود و این یعنی باید بیخیال تمرکز روی حرف های استاد میشدم از بس این آقای رحیمی میخندید و شوخی میکرد.

به آویسا نگاه کردم چشماش از بی خوابی قرمز شده بود.

آروم زدن به دستش و گفتم:

"بعد برو یک لیوان قهوه بخور خوابت یکم بپره"

"بزار ببینم این استاده چی میگه بعدش میرم"

"باشه"

استاد راه افتاد همه ما هم پشت سرش قدم بر می داشتیم.

درست شده بودیم مثل جوجه اردک هایی که پشت مامانشون راه میرن.

استاد بخش ها رو نشون میداد و میگفت که کجاست و چه افرادی توی اون بخش هستن.

بالاخره رسیدیم به بخش.

دکتر رو به همه گفت:

"میخوایم وارد اتاق بیمار شیم خواهشا سر و صدا نکنید"

ریاحی سریع با عشوه گفت:

"استاد سوالات درسیمون رو از کی بپرسیم؟"

استاد خودشم خنده اش گرفته بود گفت:

"ریاحی دختر هم بودی اینجوری میگفتی فرقی نمیکرد توی اتاق بیمار صدای زیاو نباید باشه ولی چون تویی میتونی بیای کنار گوشم بگی"

ریاحی گفت:

"دورتون بگردم استا شما انقدر ماه هستید"

"کمتر حرف بزنید بیایید داخل"

همه با چهره هایی که خنده ازش میبارید وارد اتاق بیمار شدیم.

یک خانم بشدت مسن روی تخت بود و یک خانم جوون هم کنارش نشسته بود.

همه پشت استاد ایستاده بودیم و به حرف های استاد که خیلی آروم و شمرده شمرده بود گوش میدادیم.

ریاحی هم اون پشت ریز ریز با دوستاش میخندیدن.

آویسا حرصش گرفته بود مشخص بود بی خوابی تاثیر خودشو گذاشته بود و بی اعصابش کرده بود.

به محض اینکه استاد گفت بریم بیرون آویسا رفت عقب تر ایستاد تا پسر ها برن بیرون.

آویسا بعد اینکه از اتاق خارج شدیم محکم.....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

《تَنَفس میکنه قلبم نگاهتو..□✨❤□》

{ سبقت }

#قسمت_سی_و_ششم

محکم کوبید توی پای اقای رحیمی. با بهت بهش خیره شده بودم اما اون خیلی ریلکس رفت جلوی پسره و گفت:

"خیلی حرف میزنی، اومدیم درس گوش کنیم نه دلقک بازی های تو رو ببینیم"

اینو گفت و نشست روی صندلی انتظار. رو به پسره عذرخواهی کردم و رفتم کنار آویسا:

"چیشدی تو؟، برو آب بزن به صورتت بیا"

"اعصابم خورده این پسره هم رو اعصابمه همش"

نمیدونستم بخندم یا دلداری بدم بهش. استاد که اومد بیرون از اتاق همه خیلی آروم رفتیم پشت سرش.

گشتمون که توی بیمارستان تموم شد استاد اجازه استراحت داد.

دست آویسا رو کشیدم و رفتیم سمت ماشین.

"بیا یکم استراحت کن"

بدون حرفی نشست توی ماشین و چشماشو بست. بعد چند دقیقه نفس هاش منظم شد. گوشیمو آوردم بیرون، حتی حوصله گوشیمم نداشتم پرتش کردم جلوی صفحه کیلومتر ماشین و سرمو گذاشتم روی فرمون و سعی کردم این یک ساعت رو بدون فکر کردن به هیچ چیز بگذرونم. اما مگه میشه؟، مگه میشه من تنها باشم و فکر نکنم؟.

گاهی حسرت میخورم، حسرت آدم هایی که زندگی بهتری نسبت به من دارن. یک خانواده خوب، زندگی خوب، آرامششون..

اما من چی؟ زندگی من چی؟ توش محبت نیست، عشق نیست، آرامش نیست.

فقط تنهایی و تنهایی..

بعضی روز ها فکر میکنم چجوری میشه اگر یک روز فقط یک روز من میتونستم جای یک فرد دیگه زندگی کنم. یک روز از جلد جانا رستگار خارج شم...

نگاهی به آویسا انداختم که همچنان غرق در خواب بود.

به ساعت نگاه کردم، چقدر زود زمان میگذشت. به همین زودی چهل و پنج دقیقه گذشت.

چهل و پنج دقیقه است دارم فکر میکنم. کاش میشد گاهی مغزمو خاموش کنم تا هیچ صدایی توش نیاد.

آروم آویسا رو صدا زدم. تکونی خورد و چشماشو باز کردم.

"پاشو دیگه کم کم باید بریم داخل"

چشماش باز شد و نشست روی صندلی. رو به من گفت:

"خیلی زشت بود رفتن زدم پسره رو نه؟"

"به نظرم برو معذرت خواهی کن"

"آره، خیلی عصبانی بودم متوجه حرکتم نشدم الان که فکر میکنم میبینم خیلی بد بود کارم"

"پاشو بریم"

با هم رفتیم بیرون. در ماشین رو قفل کردم و وارد بیمارستان شدیم. آویسا گفت:

"حالا این رحیمی رو کجا پیدا کنیم؟"

نگاهمو اطراف چرخوندم نشسته بودن روی صندلی ها و داشتن حرف میزدن:

"بیا بریم نشستن اونجا"

با آویسا هم قدم شدیم و رفتیم سمتشون. همشون نگاهشون چرخید سمت ما. آویسا رو به ریاحی گفت:

"اقای ریاحی من واقعا عذرخواهی میکنم اصلا حالم خوب نبود و میدونم هم کار اشتباه بود، بازم میگم متاسفم ببخشید"

ریاحی از روی صندلی بلند شد و به آویسا گفت:

"خواهش میکنم، منم عذرخواهی میکنم فکر نمیکردم ناراحتتون کنم"

بعد کلی تعارف و عذرخواهی هممون رفتیم سمت اتاق استاد تا بریم ادامه کار در بیمارستان....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

عشـقِ تو عمیق ترین حسِ خوب قلبمه!❤⚡

{ سبقت }

#قسمت_سی_و_هفتم

به سختی بیدار شدم و نشستم روی تخت. چشمامو محکم روی هم فشار دادم تا قدری از خوابالودگیم کم کنم.

از روی تخت بلند شدم و پنجره رو باز کردم. حجمی از هوای سرد وارد اتاق شد، هوا پر بود از ابر های سیاه و بارون شدیدی میومد. پنجره رو بستم و رفتم پایین. هیچ کس خونه نبود. دیشب نسرین بهم گفت که امروز میره پیش دوستش. رفتم توی آشپرخونه و برای خودم یک لیوان چایی با یک لقمه نون درست کردم.

بعد آماده کردن چایی از آشپزخونه خارج شدم، لیوانمو گذاشتم روی میز و خودمو پرت کردم روی مبل.

کاش یکی بود باهام میومد بریم بیرون زیر بارون راه بریم، هیچ کدوم حرفی نزنیم و فقط راه بریم.

صدای زنگ گوشیم بلند شد. میدونستم آویسا هست. احتمالا زنگ زده بود بگه بیا فلش رو تحویل بگیر.

وصل کردم.

"سلام خوبی؟"

"سلام جانا جونم مرسی تو چطوری؟"

"مرسی منم خوبم، جانم؟"

"میای خونه من؟"

"چیشده؟، تو و مهمون دعوت کردن؟"

"ایش باشه نیا من میام، داداشات خونه ان؟"

"نه خونه نیستن"

"ای بابا پس تو بیا"

"یعنی..."

پرید وسط حرفم و گفت:

"باشه بابا فهمیدم حساسی بیا حوصله ندارم بیام بیرون از خونه"

"باشه پس فعلا"

"فعلا خدانگهدارت"

گوشی رو قطع کردم انداختم روی مبل. بلند شدم و رفتم سمت کمدم و لباس پوشیدم. چادرمو برداشتم و به رسم همیشه وقتی کسی نیست براشون نوشتم دارم میرم بیرون زود میام.

دوییدم و رفتم سوار ماشین شدم تا کمتر خیس بشم. پامو روی پدال گاز فشار دادم و راه افتادم. بر خلاف انتظارم خیابون ترافیک بود.

.

توی کوچه پارک کردم و پیاده شدم.

شدت بارون چند برابر شده بود. سرمو گرفتم به سمت آسمون، صورتم خیس بارون شد.

رفتم سمت در و زنگ درب رو فشردم. بعد چند لحظه در باز شد.

آویسا با صورت خندون ایستاده بود جلوی در.

"خیلی خیلی خوش اومدید بانو"

"سلام چطوری؟ مرسی"

"مرسی من خوبم تو چطوری؟ بیا بشین که حسابی خیس شدی"

"مرسی، خیلی سرده بیرون"

"آره دو دقیقه پنجره رو باز کردم خوته شد قطب شمال"

چادرمو در آوردم و گذاشتم روی مبل خودمم نشستم روی مبل"

چند دقیقه بعد آویسا با سینی چایی اومد و نشست کنارم.

"بخور گرم شی"

لپ تاپش رو از روی میز برداشت و فلشش رو وصل کرد و گذاشت روی پای من:

"اینم از فایل که آماده شده ببین اگر جایی نیاز به تغییر داشت تغییرش بدیم"

شروع کردم به رد کردن صفحه ها و خوندن دونه دونه هرکدوم اونها.

همه چیز شده بود دقیقا همون چیزی که میخواستیم.

"عالیه"

آویسا با ذوق دستاشو بهم کوبید و بلند گفت:

"خستگی این همه روز از وجودم رفت"

با دیدن قیافه شادش منم خنده ام گرفت. چه خوب بود توی زندگی همه یکی مثل آویسا وجود داشت که حتی توی اوج افسردگی و خستگی هم با دیدن لبخندش تو هم ناخداگاه خنده ات بگیر..

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

باشی و باشم و هیچکس نباشد●□😏

{ سبقت }

#قسمت_سی_و_هشتم

بعد حرف زدن و برنامه ریزی برای ارائه توضیحات فردا از آویسا تشکر کردم و از خونه اش خارج شدم.
بارون هنوز بند نیومده بود. سوار ماشین شدم و راه افتادم طرف خونه.

سر درد بدی گرفته بودم، دلم میخواست زودتر برسم خونه و بخوابم.
اما توی تهران همیشه شلوغ روزایی که بارون میومد خیابون ها بیش از حد شلوغ میشد.

سعی کردم خودمو آروم کنم تا این ترافیک تموم شه.

.

.

رسیدم جلوی در خونه و از ماشین پیاده شدم. کیفمو زیر و رو کردم اما کلید ها نبود.

مگه میشه؟ چرا کلید هام رو جا گذاشتم؟

زنگ خونه رو فشردم. هیچ کس در رو باز نکرد.

هنوز نرسیده بدون خونه.

هوف کلافه ای کشیدم و برگشتم توی ماشین و گشتم. نبود که نبود!. در ماشین رو قفل کردم و رفتم نشستم کنار باغچه.

ساعتو نگاه کردم هنوز نیم ساعت تا زمانی که رضا میومد مونده بود.

بارون خیلی کمتر شده بود.

با دیدن جسم سفید و کوچولویی که توی باغچه کنار خونه داشت تکون میخورد. آروم رفتم جلو تا ببینم چیه که داره تکون میخوره.

با دیدن بچه گربه ای که بدنش زخمی شده بود و افتاده بود توی باغچه چشمام از تعجب گرد شد.

میدونستم شاید کثیف باشه اما باید نجاتش می دادم.

آروم برداشتمش و گذاشتمش کف دستم. چشماش بسته بود اما صدای کمی از خودش تولید می کرد. از نفس کشیدنش و صدای کنی که از خودش تولید میکرد فهمیدم زنده است.

نمیدونستم چرا بدنش انقدر زخمی شده!؟.

دست کشیدم روی سرش. درست مثل برف سفید بود .

لعنت، دقیقا روزی که باید فوری برم داخل کلید هامو باید جا بذارم خونه.

"تو چرا اینجا نشستی؟"

صدای محمد بود. برگشتم سمتش و بلند شدم:

"محمد تروخدا در رو باز کن حرف میزنیم باهم بعدا"

محمد با دیدن گربه توی دستم چشماش گرد شد و گفت:

"این از کجا؟"

کم کم بغضم داشت سر باز میکرد. رو بهش گفتم:

"محمد بدن گربه زخمی شده تروخدا بیا بریم داخل خونه، کلیدام رو جا گذاشتم کسی هم خونه نیست"

با دیدن بغض من سریع در خونه رو باز کرد. مسیر درب حیاط رو تا رسیدن به آشپزخونه برای رسیدن به جعبه کمک های اولیه فقط دوییدم. محمد پشت سرم اومد داخل آشپزخونه و گفت:

"میخوای ببریمش دامپزشکی؟"

"نمیدونم فعلا بزار ضدعفونی کنم زخمش رو"

"بزار بیام کمکت کنم"

کتش رو در آورد و گذاشت روی مبل اومد و اومد کنار ایستاد. گربه رو آروم نوازش کرد.

زخم دستشو تمیز کردم و بستم. باند رو برداشتم و بدنش رو هم بستم.

محمد با لحنی که خنده توش موج میزد گفت:

"تو که همه رو کشتی تا بری دانشگاه، میرفتی دام پزشکی میخوندی خیلی هم باحال تر بود"

با مشت کوبیدم توی بازوش که صدای خنده اش اوج گرفت و دوباره گفت:

"بچه جان تو بخاطر یک گربه اینجوری داری گریه میکنی حالا فکر کن انسان زیر دستت بمیره، احتمالا یک پارچ آب قند باید بهت بدن"

دست کشیدم روی صورتم، تازه متوجه خیسی صورتم شدم:

"نمیدونی چی کشیدم تا یکی بیاد در رو باز کنه، ببینش چجوری خوابیده"

با دیدن گربه لبخند عمیقی زد، چند وقتی بود صدای خنده های محمد و لبخند محمد رو نشنیده و ندیده بودم.

دلم نمیخواست حتی برم لباسام رو عوض کنم. دستامو گذاشتم زیر صورتم و خیره شدم به گربه کوچولویی که خوابیده بود روی بالشت کوچیکی که محمد براش آورده بود.

"پاشو برو لباساتو عوض کن خیس شدی حسابی"

"میرم الان"

"دوستش داری؟"

"اوهوم، خیلی بانمک خوابیده"

سرم رو برگردوندم طرف محمد که دیدم ایستاده داره نگاه میکنه، هم به من هم به گربه کوچولو.

عطسه بلندی کردم که محمد گفت:

"بیا سرماخوردی، پاشو برو لباس عوض کن تا بدتر نشدی"

"مراقبش باش تا بیام"

ابرو هاشو داد بالا و نشست روی صندلی.

رفتم سمت اتاق و لباسامو عوض کردم و رفتم پایین.

محمد داشت با انگشتش گربه کوچولو رو نوازش میکرد.

کاش همیشه همینجوری بودی محمد. ای کاش....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

ناگهان تـــــو شدی همه چیـــــزم

{ سبقت }

#قسمت_سی_و_نهم

نسرین که اومد خونه با دیدن گربه ازم خواست تا فردا حتما ببرمش دامپزشکی.

از رضا خواستم براش بره یک جعبه کوچیک بگیره تا داخلش چیزی بزارم که بشه این گربه کوچولو رو شب بزارم داخلش تا راحت بخوابه. مشخص بود یک هفته است تازه به دنیا اومده هنوز بدنش لرز داشت اما بیدار بود. صدای ریزی از خودش تولید می کرد. نگرانش بودم چون چشماشو باز نمی کرد. گذاشته بودمش روی پام و روی سرشو با انگشتم نوازش میکردم. خیلی

کوچولو بود شاید اندازه یک کف دست بود. رضا اومد تو خونه و با صدای بلند گفت:

"گلتون اومد خونه"

با خنده گفتم:

"هیس آروم تر حرف بزن گلدون، نسرین جون داره نماز میخونه، جعبه گرفتی؟"

"باشه بابا، بیا اینم جعبه"

از دستش گرفتم. و گذاشتم روی زمین:

"رضا میدونم خسته ای میشه بری داروخونه چیزی بگیری؟"

"خسته چیه بابا؟ بگو برم بگیرم"

"میری پنبه و چند تا گاز استریل بخری؟"

رضا اومد چیزی بگه که صدای محمد اومد:

"من پنبه دارم توی اتاقم، برای چی میخوای؟"

"پنبه و گاز استریل میخوام تا کف جعبه رو پر کنم تا بدنش اذیت نشه"

با اخم های در هم یکم فکر کرد و گفت:

"الان میام"

رفت بالا داخل اتاقش. رضا رو به من گفت:

"این چرا دوگانگی داره؟ یک دقیقه خوبه یک دقیقه بد؟"

شونه هامو دادم بالا و گفتم:

"نمیدونم، فهمیدی به منم بگو"

محمد اومد پایین و نشست کنار من، جعبه رو برداشت و پنبه گذاشت کف جعبه و روی پنبه های دستمال گذاشت تا نره توی دهنش یا بینیش.

رضا گفت:

"آخیش خدا خیرت بده داداش، خدا شاهده حال نداشتم دیگه برم داروخونه"

اینو گفت و دراز کشید روی زمین دستاش رو هم باز کرد گذاشت کنارش. ابرومو بالا دادم و گفتم:

"خیلی تنبلی."

"میدونم لازم به گفتن نیست"

با خنده سری به نشانه تاسف تکون دادم. گربه کوچولو رو گذاشتم توی جعبه. رو به محمد گفتم:

"مرسی بابت کمکت"

سرمو بالا بردم دیدم نسرین ایستاده به سه نفری ما نگاه می کنه. با دیدن نگاه من گفت:

"خیلی وقت بود سه نفریتون اینجوری کنار هم نبودید، قاب سه نفره اتون رو داشتم فراموش می کرد"

اینو گفت و رفت. راست میگفت خیلی وقت بود کنار هم ننشسته بودیم و کاری رو کنار هم انجام نداده بودیم، حتی آخرین دفعه ای که اینجوری نشسته بودیم یادم نمیاد.

به گربه کوچولو نگاه کردم کاش می شد نگهش دارم، میترسیدم بگم، ترسم از این بود که شاید رفتار بدی از خودشون منعکس کنن.

رضا از وسط خونه بلند شد و رفت تا لباس عوض کنه.

محمد هم گفت:

"فردا با هم میریم دامپزشکی تایم صبح، یکی از دوستام دامپزشکه"

"ممنونم ازت"

"کلاس نداری؟"

"ظهر ساعت دو دارم تا شش دانشگاهم"

"باشه"

بلند شد و رفت، منم دوباره خیره شدم به گربه کوچولو...

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

difficulties

عشق‌های واقعی می مانند حتی در سخت ترین زمانها✨❤️🌸💍

{ سبقت }

#قسمت_چهلم

با محمد رفتیم دامپزشکی. دکتر شروع کرد به معاینه کردن گربه کوچولوی من.

دکتر رو به محمد گفت:

"از کجا پیداش کردین؟ خیلی قشنگه، تازه هم به دنیا اومده"

محمد گفت:

"جانا پیداش کرده، آره خیلی قشنگ بود"

"البته سفید تر هم میشه به شرطی که بعد اینکه زخماش بهتر شد یک حموم آب گرم ببریدش"

با استرس گفتم:

"از دیروز که پیداش کردم چشماشو باز نکرده"

"چیز خاصی نیست تازه متولد شده هنوز بدنش ضعیفه بهش شیر بدید و چند تا ویتامین که باید بدید تا حالش بهتر شه"

خیالم راحت شد. چقدر خوشحال شدم که مشکل خاصی نداره. دکتر بدنش رو پانسمان کرد. با محمد

هردو از مطب خارج شدیم. محمد عینک آقفتابیش رو زد روی چشماش و گفت:

"میری خونه؟"

"آره هنوز سه ساعت وقت دارم تا کلاسم، میرم دارو هاشو بگیرم بعدشم بزارمش خونه."

"باشه منم میرم شرکت، دارو هاش رو پیدا نکردی عکس بگیر برام از روی نسخه بفرست خودم می گیرم."

"مرسی"

سری تکون داد و گفت:

"خداحافظ"

"خدانگهدار"

گربه کوچولو رو گذاشتم روی صندلی و خودم راه افتادم طرف جایی که دارو های گربه رو بگیرم.

کمی جلوتر رفتم و نگه داشتم. نمیدونم چرا ولی رو با گربه کوچولو گفتم:

"کوچولو تو بخواب تا من برم دارو هاتو بگیرم"

از ماشین پیاده شدم و رفتم دارو هاشو گرفتم. خدارشکر هرچی نیاز بود داشت و تونستم بدون دردسر پیدا کنم.

راه افتادم که برم یهو ماشین از پشت زد به ماشینم.

پیاده شدم، همون لحظه آقایی که راننده ماشین پشتی بود پیاده شد و گفت:

"وای همین مورد کم بود"

"آقا معلوم هست حواستون کجاست؟"

طرف سعی داشت خودشو کنترل کنه سریع گفت:

"خانم ببین من خیلی خیلی عجله دارم...."

دست کرد داخل جیبش و چیزی کشید بیرون و ادامه داد:

"من باید برم این کارت بیمه ماشینم اینم گواهینامه ام اون کارت سوم هم آدرس محل کار منه به اضافه شماره تلفنم، تماس بگیرید خسارت هرچقدر بود پرداخت میکنم"

کارت رو ازش گرفتم و سرمو به نشونه مثبت تکون دادم. آقاهه عذرخواهی کرد و رفت.

رفتم پشت ماشین رو نگاه کردم. با دیدن اون وضعیت نزدیک بود اشکم در بیاد.

چراغ ماشین شکسته بود و سپر ماشین هم رفته بود داخل. زیر لب گفتم:

"وای ماشینم داغون شد، این همه حواسم بود خراب نشه این آقا کلا خراب کرد"

کارت رو گذاشتم توی داشبورد .

رفتم خونه و گربه رو به نسرین سپردم.

نمیتونستم با وضعیت چراغ خورد شده ماشین و سپر داغون شده اش با ماشین برم دانشگاه. زنگ زدم تاکسی تا بیاد دنبالم.

تمام انرژیم رو با اتفاقی که افتاد از دست دادم.

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

Real love remains even in .

difficulties

عشق‌های واقعی می مانند حتی در سخت ترین زمانها✨❤️🌸◻️💍♾️

{ سبقت }

#قسمت_چهل_و_یکم

مدام زیر لب با خودم نق میزدم آخه اونجا توی اون ترافیک جای سبقت گرفتن بود؟!.

الان بعد دانشگاه میشه ساعت شش من چجوری برم خونه؟ باید با اتوبوس برگردم خونه.

بد شانسی پشت بد شانسی، آویسا هم امروز کلاس نداشت و من این تایم تنها بودم.

امروز از اون روز هایی شد که اصلا حس خوبی ندارم بهش...

.

.

.

با حس چیزی روی شکمم چشمامو باز کردم.

از خوشحالی نزدیک بود جیغ بزنم اما خودمو کنترل کردم.

گربه کوچولو روی شکمم بود و چشماش باز بود.

با دیدن چشمای قشنگش از تعجب دهنم باز موند. چشماش همرنگ نبودن. یکی از چشماش زرد بود یکی آبی. خدا انگار روی رنگ آمیزی چشماش خیلی زیاد وقت گذاشته بود.

آروم جوری که نیفته پایین نشستم روی تخت و بغلش کردم. آروم لب زدم:

"دلیل تمام لبخندای این چند روز بالاخره چشماتو باز کردی؟"

توی بغلم نگهش داشتم و بردمش پایین. رضا با دیدن من گفت:

"سلام، تو که امروز کلاس نداشتی یکم بیشتر می خوابیدی"

"سلام به همگی صبح بخیر، والا من میخواستم بخوابم این اقا گربه منو بیدار کرد، میخواست خبر بده من چشمای قشنگمو باز کردم"

همه جواب سلام منو دادن و کنجکاو نگاه کردن.

رضا همون جوری که لقمه میذاشت توی دهنش از پشت میز بلند شد و اومد جلوی من.

با دیدن چشمای گربه کوچولو از تعجب لقمه پرید توی گلوش.

محمد محکم کوبید پشتش که رضا با ناله گفت:

"به قصد کمک زدی یا کشت؟"

محمد یکی دیگه زد پشتش و گفت:

"لیاقت کمک کردن هم نداری"

بی توجه به اونا رفتم سمت نسرین و به اون هم نشون دادم که زیر لب گفت:

"خدایا عظمتت رو شکر، چه کردی!."

خیلی آروم جوری که کسی فکر نکنه از در اجبار دارم میگم گفتم:

"میشه نگهش داریم؟"

بابا ابرویی بالا انداخت و گفت:

"نسرین بانو قبول کنه من مشکلی ندارم اما ترجیحا بیرون از خونه یا توی بالکن بزارش"

بابا عادت کرده بود به نسرین میگفت نسرین بانو.

نسرین سر تکون داد و گفت:

"تو خوشحال باشی و دوست داشته باشی من مخالفتی ندارم"

میتونستم بگم نزدیک بود از خوشحالی جیغ بزنم. وای خدا باورم نمیشه به این زودی به خواست قلبیم رسیده باشم.

رضا گفت:

"اسمشو چی میزاری؟"

"پنبه"

پنبه خان به خونه و خانواده ما خوش اومدی.

بعد اینکه بابا و بچه ها رفتن منم برگشتم اتاقم.

کیفمو باز کردم و کارت بیمه و آدرس محل کار اون آقایی که با من تصادف کرده بود رو از کیفم کشیدم بیرون.

با دیدن اسم روی کار بیمه تعجب کردم.

نه...نه این فقط یک.....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

Sei la mia anima gemella❤

" تو روح دیگر من هستی ❤□□"

{ سبقت }

#قسمت_چهل_و_دوم

از خونه بیرون زدم و رفتم سمت محل کار آقای رحیمی.

نمیدونم چرا همش به خودم میخواستم ثابت کنم اونا هیچ نسبتی با هم ندارن و فقط یک تشابه ساده هست.

به خودم تشر زدم:

"تو چیکار داری؟ مگه چی میشه مثلا نسبت باهم داشته باشن؟"

یعنی کارم به جایی رسیده که دارم با خودم دعوا میکنم، وای خدای من.

تلفنم زنگ خورد. نسرین بود:

"سلام نسرین جونم"

"سلام دخترم کجایی؟"

"دارم میرم برای این تصادف ببینم طرف چی میگه، تازه کارت بیمه اش و کارت ملیش هم پیش منه"

"کاش میگفتی رضا یا محمد هم باهات میومدن"

"کاری نداره تنها میتونم، اگر نشد زنگ میزنم بهشون"

"هرجور راحتی مادر"

"چیزی شده؟ حالتون خوبه؟"

"آخ خوب شد گفتی. من حالم خوبه عزیزم زنگ زدم بگم فردا دختر عموت داره میاد اینجا سر راه اگر برات زحمتی نیست شیرینی بگیر، من سلیقه تو رو بیشتر قبول دارم تا رضا و محمد"

"وای خدایا چقدر دلتنگشم.چشم میگیرم، چیز دیگه ای نمیخوایم؟ میوه ای چیزی؟"

"میدونستم خوشحال میشی از خبر اومدنش به تهران، نه مادر میوه رو قراره بابات بگیره، چیز دیگه هم فعلا نیاز نداریم"

"اگر یادتون اومد دوباره زنگ بزنید بهم دارم میام بگیرم"

"باشه مادر، مراقب خودت باش"

"چشم شماهم مراقب خودتون باشید"

"خدانگهدارت"

"خداحافظ"

گوشی رو قطع کردم. وای خدا بهترین خبر ممکن بود اومدن سلین.

سلین دختر عموی من بود که سه سال از من بزرگتره و حسابداری میخونه. پنج سال پیش برای زندگی به یزد رفتن. سلین کاملا مخالف من بود اما همیشه بهترین رفیقای هم بودیم. مثل دوتا نیمه بودیم هردو همدیگه رو کامل میکردیم.

سلین یک دختر که از لحاظ حجاب کاملا آزاده و بشدت دختر حاضر جوابیه. برعکس من که سعی دارم با منطق جلو برم سلین از همون اول دنبال اینکه حرف

خودشو به دیگران تحمیل کنه تا دیگران حرف اونو قبول کنن.

بچه تر که بودیم از وقتی محمد با من بد شد سلین هم از محمد متنفر شد و این تنفر کلی کل کل و دعوا به همراه داشت.

امیدوار بودم عمو و زن عمو هم بیان دلم برای اونا هم تنگ شده بود.

رسیدم جلوی در نمایشگاه ماشین. پسره خودش نمایشگاه ماشین داشت. از ماشین پیاده شدم و درب رو قفل کردم.

چادرمو مرتب کردم و وارد نمایشگاه شدم.

به محض ورودم پسری که مشخص بود آبدارچی هست اومد سمتم و گفت:

"سلام خانم خیلی خوش اومدید بفرمایید؟"

"سلام جناب ممنون، با آقای رحیمی کار داشتم"

"با کدوم؟"

"متوجه منظورتون نمیشم"

"ببخشید، میگم با آقا سپهر کار دارید یا آقا امیر علی؟"

کارت ملی رو از داخل جیبم خارج کردم و گرفتم سمتش:

"با ایشون"

"آها بالا هستن همین پله ها رو برید بالا نشستن اونجا، اگر براتون سخته من برم همین سینی رو بزارم بیام راهنماییتون کنم"

"نه خیلی ممنون خودم میرم"

رفت منم راه افتادم سمت طبقه بالا. سه تا صلوات زیر لب فرستادم .

رسیدم بالا. دو نفر نشسته بودن و حرف میزدن. اون آقایی که با من تصادف کرده بود پشت میز بود با دیدن من بلند شد. مرد رو به روییش هم بلند شد.

مرد رو به روییش سپهر رحیمی بود. هردو با دیدن هم تعجب کردیم.

سریع گفت:

"شما اینجا چیکار میکنید؟"

رو به هردو گفتم:

"سلام."

هردو جواب منو دادن.

مکثی کردم و در جواب به سپهر رحیمی گفتم:

"من با ایشون تصادف کردم کارت بیمه و کارت ملی ایشون دست من بود اومدم تحویل بدم"

امیر علی گفت:

"واقعا ببخشید من عجله داشتم. خسارت چقدر شد؟"

"اتفاقه دیگه میفته، نیازی به پرداخت خسارت نیست فقط یک چراغ شکسته و یکم سپر ضربه خورده فکر نمیکنم هزینه زیادی داشته باشه"

"نه نه، ماشین همراهتونه؟"

"بله هستش پایین"

سپهر گفت:

"بریم خودم تایین خسارت کنم بعد یک عمر سر و کله زدن با ماشینای مختلف میتونم بگم چقدر خسارت دیده"

امیر علی یکی زد پشت گردن سپهر و گفت:

"به داداش خان مایی دیگه"

همه راه افتادیم پایین و ....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

به‌حدی‌دوستت‌دارم! که خدا ماند در عجب❤

.

{ سبقت }

#قسمت_چهل_و_دوم

بعد تایین خسارت امیر علی رو کرد به من و گفت:

"شماره کارتتون رو برام بفرستید، شماره تلفن منو که دارید؟"

"بله روی کارتتون نوشته شده"

"پیامک کنید پس برای من"

"بله، بازم میگم واقعا احتیاج زیادی نیست به پرداخت"

"اینجوری نمیشه که، پس من منتظر شماره کارتتون هستم"

سپهر یهو رو به امیر علی گفت:

"من هنوز باورم نشده تو تصادف کردی"

امیر علی نیشخندی زد و گفت:

"اتفاقه، بعدشم همش تقصیر توعه که زنگ زدی اونحوری گفتی و هولم کردی"

"دوست د..."

امیر علی محکم زد توی پاش و رو به من گفت:

"بازم متاسفم"

"چه حرفیه، با اجازتون من میرم خدانگهدار"

سپهر زودتر از امیر علی گفت:

"خیلی خوشحال شدم از دیدنتون، به اون دوست بسیار مهربونتون سلام برسونید، ببخشید این آقا داداش من یکم دست و پا چلفتی شده، خدانگهدارتون باشه انشاالله"

سرمو انداختم پایین و خندیدم.

امیر علی گفت:

"سپهر ساکت، خداحافظ خانم..."

"رستگار هستم"

بعد خداحافظی سوار ماشین شدم و راه افتادم سمت شیرینی فروشی.

میدونستم سلین عاشق شیرینی ها پر خامه است.

زنگ زدم به نسرین:

"جانم؟"

"سلام نسرین جونم خوبی؟ میگم که یک سوال؟"

"سلام دخترم مرسی تو خوبی؟ جانم بگو؟"

"ممنونم منم خوبم، میگم که نون خامه ای یک کیلو و یک مدل شیرنی خامه ای دیگه هم یک کیلو بگیرم بسه؟"

"آره مادر سی جعبه نیم کیلویی هم شیرینی خشک بگیر"

"چشم"

"دستت درد نکنه، حوصله داری بری سوپر مارکت؟"

"آره لیست خرید رو برام پیامک کنید"

"باشه مادر پس خداحافظ"

"خدانگهدار"

بعد خرید شیرینی راه افتادم سمتم مغازه.

خوشبحال سلین شد دیگه هرچی دوست داره رو نسرین داره سفارش میکنه تا بخرم.

آخ که چقدر دلم تنگ شده برای اینکه با سلین بشینیم و بخندیم. بچه بودیم هوا هرجوری بود می رفتیم توی حیاط و میشستیم، بازی میکردیم.

گاهی دلتنگ بچگیم میشم. چقدر دنیای قشنگی داشتیم.

تمام دغدغه ی فکریم لباس عروسکام بود که مامان مهدخت براشون با پارچه های رنگی رنگی میدوخت. گاهی می رفت پارچه میگرفت برای من لباس بدوزه از تیکه های باقی مونده اش هم برای عروسک هام لباس درست می کرد و میگفت ببین جفتتون چقدر خوشگل و شبیه هم شدید.

منم توی عالم بچگیم از خوشحالی ذوق می کردم، لباسمو میپوشیدم و عروسکامو می بردم بیرون به دوستام نشون می دادم.

آخ مامان مهدخت...وقتی پشت چرخ خیاطیش می نشست و شروع به دوختن می کرد چشماش برق می زد، توی اوج بچگیمم میتونستم برق توی چشماشو ببینم.

وارد خونه که شدم بعد حرف زدن با نسرین و کمک بهش وارد اتاقم شدم.

وضو گرفتم و چادرم و سجاده ام رو برداشتم و شروع کردم به خوندن نماز.....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

از نظر روحی نیاز دارم مطمئن باشم ته همه راه های زندگیم به تو میرسه❤

{ سبقت }

#قسمت_چهل_و_سوم

با صدای جیغ کسی کنار گوشم صاف نشستم توی تختم. ترسیده بودم مکان و زمان رو برای لحظه ای گم کردم. با ضربه ای که به شکمم خورد دوباره صدای جیغ اومد :

"جانا کجایی؟"

"س...سلین؟"

"بیا چند سال نبودم لال هم شدی؟"

ناخداگاه بغض کردم، خدای من سلین چقدر عوض شده بود. حرفی نمی زدم و فقط نگاهش می کردم.

دوباره گفت:

"به امید خدا لال شدی پس..."

بعد کمی مکث داد زد:

"نسرین جانم، زن عموی خوشگلم این چرا لال شده؟"

نمیدوستم الان بهش بخندم یا ابراز دلتنگی بکنم.

نسرین با نگرانی اومد توی اتاق، دیکه نتونستم خودمو کنترل کنم از خنده دوباره خوابیدم روی تخت و از ته دلم خندید.

نسرین داشت با تعجب ما دو نفر رو نگاه می کرد، سلین گفت:

"بابا من از وقتی اومدم بیدارش کردم این فقط منو نگاه میکنه"

نسرین زد توی صورتش و گفت:

"تقصیر تو بالا سر بچم جیغ زدی ترسیده"

وسط خنده گفتم:

"سلین الحق که دلقکی تو"

"وای خدا این زبون بسته بالاخره حرف زد."

نسرین سری به تاسف تکون داد و رفت بیرون.

دست انداختم دور گردنش و بغلش کردم و گفتم:

"دلم برات تنگ شده بود"

"منم کلی دلتنگ بودم، اما الان اومدم دیگه کنار خودت"

"اومدید تهران ساکن شید؟"

"تو فکر کن مامان و بابا از یزد دل بکنن"

"ای جانم، نیومدن مگه؟"

"خیر نیومدن من تنها اومدم"

"خب دیگه چخبر؟ چیکارا میکنی؟"

"هیچی فعلا که بیکارم، تو چی خانم دکتر آینده؟"

"منم یا دانشگاهم یا بیمارستان"

"بیمارستان هم میرید مگه؟"

"آره دیگه کار آموزیم"

"ایول بهت، بیا بریم پایین"

"تو برو من لباسمو مرتب کنم میام"

"باشه"

رفت بیرون.

بلند شدم و بعد انجام کار هام رفتم پایین. سلین نشسته بود کنار بابا و داشتن حرف میزدن.

"سلام صبح بخیر"

بابا جواب سلامم رو داد سلین سریع گفت:

"صبح کجا بود؟ لنگ ظهره تو تازه بیدار شدی ساعت ها رو جا به جا نکن"

ساعت رو نگاه کردم و رو به سلین گفتم:

"باشه بابا هنوز ساعت یازده صبح حساب میشه، بعد یک هفته درست خوابیدم..."

رو کردم به نسرین و گفتم:

"غذای پنبه رو دادید؟"

"نه مادر وقت نکردم، آماده کردم براش برو بده بهش"

"چشم"

سلین بلند شد و گفت:

"پنبه کیه؟"

"بیا تا نشونت بدم"

بردمش بیرون پیش پنبه. با دیدن پنبه از ذوق جیغ زد و بغلش کرد.

واقعا هر چند دقیقه که کنار سلینم میفهمم با بچگیش هیچ فرقی نکرده...

@Vip Roman

"فلش بک به گذشته"

انقدر راه رفته بودیم از خستگی هردو روی تخت توی حیاط نشسته بودیم.

اگر کسی ما رو می دید و به بابا میگفت صد در صد الان زنده نبودم.

با سلین رفته بودیم بالای درخت سیب تا از اون سیب های درشت و آب دار بخوریم، بعدشم از باغ سیب تا ویلا دوییدیم باهمدیگه.

سلین با ذوق گفت:

"با تمام سختی هاش خوش گذشت نه؟"

"اوهوم، اگر بابا متو...."

"عمو متوجه نمیشه اگر تو نگی"

نگاهمو دور حیاط ویلا چرخوندم.

به کاری که کردیم فکر کردم. هرچقدر من مخالفت می کردم سلین بیشتر پا فشاری می کرد، هرچقدر من گفتم اگر ببینن به بابا میگن سلین گفت نه نمیگن.

انقدر پا فشاری کرد که قبول کردم و باهاش همراه شدم و رفتیم بالای درخت برای خوردن سیب.

سلین از خوشحالی و ذوق جیغ میزد و من سعی می کردم کنترلش کنم تا کسی متوجه ما نشه.

میدونستم اگر یکی از باغبون ها بفهمه صد در صد به بابا میگه.

"زمان حال"

حالا هم مثل گذشته است. بخاطر همه چیز ذوق میکنه.

"جانا کجایی؟"

"همین جا!"

"مشخصه، دوساعته دارم صدات می کنم"

"داشتم به بچگیامون فکر می کردم، به همون موقع هایی که هیچ چیز و هیچ کس نمیتونست جلوی تو رو بگیره"

با صدای بلندی خندید و گفت:

"هنوزم هیچی نمیتونه جلومو بگیره"...

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

پِنهـانیِ من تــویی و پِیدای تــو من...

{ سبقت }

#قسمت_چهل_و_چهارم

صبح رفتم بیمارستان. به آویسا راجب سلین گفتم، آویسا گفت خیلی دوست داره ببینش. ازش دعوت کردم بیاد خونمون که گفتش امروز میخواد بره جایی برای عکاسی. نشستیم روی صندلی باهم تا کمی خستگیمون برطرف شه.

"میگم که جانا امروز عصر کار داری؟"

"نه خونه ام چرا؟"

"ببین الان من باید برم باغ عکاسی، فضای قشنگی داره اگر حوصله داری پاشو بیا ازت عکس بگیرم"

"باشه فقط کجا هست باغش؟"

"باغ احتشامیه"

"میدونم کجاست"

"اا خب پس برو خونه لباساتو عوض کن بیا."

"باشه، سلین هم بیارم؟"

"آره حتما بیارش مشتاق شدم ببینمش"

"باشه، ببین من برم خونه دیرم شد زنگ میزنم بهت"

"برو عزیزم فعلا"

رفتم داخل بیمارستان و برگه خروجی رو امضا کردم و راه افتادم سمت خونه.

چقدر امروز روز عجیبی بود. امروز یکی جلوی چشمام فوت کرد.

با دکتر و بچه ها رفتیم بالای سرش تا دکتر چکابش کنه، ولی تموم کرد.

قلبم درد میگرفت وقتی به زنش و دختر ده ساله اش که گریه میکردن نگاه میکردم.

از دست دادن آدمایی که دوستشون داری سخته، انقدر سخت که آدم مچاله میشه زیر فشار نبودنش.

سعی میکردم حواسمو پرت کنم اما مگه میشد؟

دنیا خیلی بی رحمه، فکر کن الان یکی هست یک دقیقه بعدش دیگه کنارمون نیست.

با رسیدنم به خونه پناه بردم به اتاقم سجاده ام رو پهن کردم و قرآنم رو باز کردم.

شاید با خدا حرف میزدم آورم میشدم...

.

.

.

با صدای نسرین چشمامو باز کردم:

"پاشو بیا روی تخت بخواب مادر روی زمین گردنت درد میگیره"

بلند شدن و نشستم.

"آخ آخ کی خوابم برد؟ ساعت چنده؟"

"ساعت سه، داشتی قرآن میخوندی؟چیزی شده، من تو رو میشناسم وقتی خیلی دلت میگیره میشینی پای سجاده ات و قرآن میخونی"

"امروز یکی از بیمار ها فوت شد. زن و بچه اش رو که دیدم یاد خودم افتادم، روزی که مامان مهدختم فوت شد، روزای خیلی سختی بود."

"دلت برای مامان مهدخت تنگ شده؟"

"خیلی، خیلی زیاد به حدی که حتی نمیشه گفت"

اومد کنارم نشست و منو کشید توی بغلش. نمیدونم چرا یهو بغضم شکست و زدم زیر گریه.

"گریه کن دخترکم، هرچقدر میخوای گریه کن تا آروم شی"

سرمو بوسید و نوازشم کرد. چقدر خوبه که نسرین کنارم بود و اجازه داد گریه کنم.

خیلی وقت بود اینجوری گریه نکردم تا آروم شم.

صدای در اتاق اومد و سلین اومد داخل:

"چیشده؟ چرا داری گریه میکنی؟"

گفتم:

" هیچی، یکمی دلم گرفته بود"

"ای بابا، نسرین جونم این از اولش لوس بود شما ناراحت نشو"

نسرین خندید و گفت:

"بچه ام کجا لوسه؟ فقط دلش گرفته بود"

"باشه نسرین جونم این جانای شما کوه بزرگ"

تلفنم زنگ خورد. سلین گوشیمو برداشت و گفت:

"آویسا کیه؟"

"وای، بده من."

آویسا کلی جیغ جیغ کرد و گفت منتظرم زودتر بیا.

به سلین گفتم آماده شه. خودمم لباسامو عوض کردم.

سلین اومد توی اتاقم و گفت:

"خوبم؟"

"آره، من چطورم؟"

"عالی، وای چقدر خوشگله لباست"

"قابل نداره"

"تن شما زیباست، بریم مگه نگفتی منتظره دوستت؟"

"آخ بریم.

چادرمو برداشتم و سرم کردم و راه افتادیم سمت باغ احتشامیه..

.

.

آویسا با دیدن سلین زد توی پهلوی من و گفت:

"خانوادگی جذابید یا شما دو نفر ژنتیکتون فرق میکنه؟"

منو سلین هردو زدیم زیر خنده...

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

. 「 به غم و غصه بخندم که جهان در گذر است! 」

{ سبقت }

#قسمت_چهل_و_پنجم

بعد کلی عکس گرفتن برگشتیم خونه.

سرم بدجور درد می کرد برای همین زیاد پایین پیش بقیه نموندم و رفتم توی اتاق. در بالکن رو باز کردم و رفتم بیرون نشستم.

نیاز داشتم به تنهایی و کمی به حال خودم بودن.

خیلی وقت بود حواسم به خودم نبود، تمام ذهنم تمام درگیری هام شده بود دانشگاه و بیمارستان، خیلی وقت بود حتی اون جانای سابق نبودم.

گوشیمو از جیبم در آوردم و گالریمو نگاه کردم. به عکسای دوران قبل دانشجوییم نگاه کردم، یادش بخیر اون موقع با بچه ها یک گپ زده بودیم تعداد تستایی که میزدیم، ساعت هایی که درس میخوندیم

رو میفرستادیم گاهی هم به شوخی عکس های خودمون که از قیافه هامون خستگی میبارید و چیز هایی که کنار درس میخوردیم میگرفتیم و میفرستادیم. گاهی هم قرار میذاشتیم میرفتیم پارک و وسط چمن ها کتاب میذاشتیم تست میزدیم، هرکس رد میشد با چشمایی که پر از تعجب بود به ما نگاه میکرد. حق داشتن، فکر کن یک عالمه دختر کنکوری بیان بشینن وسط پارک درس بخونن و بگن و بخندن.

بیشتر ورق زدم رسیدم به عکسای شب کنکور. شب کنکور با بچه ها رفتیم بیرون تا استرسمون کمتر بشه. چه شبی بود اون شب، انقدر خندیدیم و هله هوله خوردیم که به معنای واقعی داشتیم میترکیدیم.

یادم نمیشه همون شب از دل درد نسرین چهارتا لیوان عرق های گیاهی مختلف بهم تا حالم کمی بهتر شد.

با یاد اون شب خنده روی لبم نقش بست، چه روزایی و چه شبایی گذروندم.

با صدای در اتاق از فکر بیرون اومدم:

"بفرمایید؟"

سلین اومد داخل:

"مزاحمت نیستم؟

"نه عزیزم بیا داخل، جانم؟"

"چند روزی که اینجا هستم خیلی تو خودتی، خواستم ببینم میتونم کاری برات انجام بدم؟"

"نه چیزی نیست یکمی خسته ام"

"بله دیگه منم همش سرم توی درس و مشق و کار باشه همین میشه دیگه"

"اول اینکه بیا بشین، بعدشم درس نخونم چیکار کنم؟"

"نمیگم درس نخون، با قول معروف خودتو نکش با درس خوندن"

"چشم سلین بانو"

"خب میخوام ازت دعوت کنم فردا شب با من بیای بریم بیرون، میای؟"

"کجا؟"

"یک جای خوب"

"خب بگو ببینم کجا؟"

"نمیگم فردا سوپرایز شی، به آویسا هم زنگ بزن بگو بیاد باهامون"

"تو که میدونی بابا نمیزاره من شب برم بیرون"

"اونشو بسپر به من"

"باز چه نقشه شومی تو سرته؟"

"میای یا نه؟"

"من که نمیدونم تو میخوای چیکار کنی؟ باشه میام"

"آویسا هم میگی بیاد؟"

"میگم بهش"

بلند شد محکم لپم رو بوسید.

"دست شما درد نکنه، من برم بخوابم که فردا کلی کار دارم"

"برو عزیزم شبت خوش"

"شب بخیر"

از اتاق خارج شد. هیچ وقت کارهاش قابل پیش بینی نبود.

از بالکن خارج شدم و خودمو پرت کردم روی تخت و به فردایی فکر کردم که هیچ چیزش قابل پیش بینی نبود....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

آشوبم، آرامشم تویی🌎🙂✨

{ سبقت }

#قسمت_چهل_و_ششم

از صبح سلین داشت برنامه میچید و میگفت چیکار کنم.

نمیدونم دلیل استرسش چی بود.

"سلین!"

"بله؟"

"میشه بگی کجا میخواییم بریم که اینجوری استرس داری؟"

"میفهمی"

اینو گفت و رفت. بیخیال فکر کردن شدم و در اتاق رو بستم و نشستن پشت میز خودم و کتابمو باز کردم. با افتادن کارتی روی زمین خم شدم و برداشتمش، این کارت همون نمایشگاهی هستش که داداش سپهر رحیمی صاحب اونجاست. کارت رو گذاشتم توی کشو میز و چند تا کتاب دیگه از کتابخونه خارج کردم و گذاشتم رو میز.

به عکس روبه روم که چسبیده بود به دیوار نگاه کردم، منو مامان مهدخت بودیم.

با دستم روی صورت مامان مهدخت رو نوازش کردم، به خودم توی عکس نگاه کردم نگاه کردم چقدر وقتی سنم کمتر بود خنده هام واقعی بود. انگار هرچقدر بزرگ میشیم خنده هامون الکی و فیک میشه.

بی حوصله به کتابم خیره شدم. صدای خنده های سلین کل خونه رو برداشت بود. با حس کشیده شدن چیزی به در اتاقم بلند شدم و در اتاق رو باز کردم، با دیدن پنبه دلم ضعف رفت براش، خم شدم و گرفتمش توی بغلم. همون لحظه سلین با نفس نفس از پله ها اومد بالا و با دیدن پنبه توی بغل من گفت:

"چقدر...این...پنبه..شیطونه"

"پس بگو چرا اومد پشت در اتاق من،تو اذیتش کردی؟"

"داشتم بازی میکردم."

همون لحظه محمد اومد بالا با اخم های در همدیگه و عصبانی، حرف سلین رو که شنید گفت:

"بازی؟ جمع کن پنبه رو از جلوی دست این مگه اسباب بازیه؟"

سلین با حرص جلوش ایستاد و گفت:

"تو چیکار داری؟ اصلا دلم میخواد بازی کنم باهاش"

محمد زیر لب برو بابایی نثارش کرد و رفت توی اتاقش. سلین بلند داد زد:

"بد اخلاق اخمالو، فکر کرده کی هستش، بدبخت کسی که زن تو بشه"

میدونست اینجا بایسته محمد میکشتش بعد گفتن حرفش مثل موشک جت از پله ها رفت پایین، دقیقا همون لحظه محمد در اتاق رو باز کرد و با جای خالی سلین مواجه شد، سری به تاسف تکون داد و دوباره رفت توی اتاق.

منم دیدم ایستادنم بی فایده است برگشتم توی اتاق و پنبه رو گذاشتم روی میز. انگار خسته بود چون خودشو

کش آورد و چند روز چرخید دور میز بعدش اومد وسط میز گرفت خوابید.

دست کشیدم روی سرش و آروم گفتم:

"مشخص نیست چقدر شیطونی کردی که انقدر خسته شدی پنبه کوچولوی من"

.

.

.

برای بار آخر خودمو توی آیینه چک کردم و چادرم رو مرتب کردم. سلین به بابا گفته بود میخواییم بریم تهران گردی تا تهران رو ببینه، هرچقدر بابا گفت صبح برید سلین گفت نه شب تهران قشنگ تره.

فقط خدا میدونست چه نقشه هایی توی سر این دختر داره میگذره. از همه خداحافظی کردیم و رفتیم. آویسا هم تماس گرفت و گفت آماده ام بیایید دنبالم.

هرجایی قرار بود بریم میدونستم برای سلین خیلی اهمیت داره که دوست داره سر موقع و سر وقت برسه به اونجا.

انقدر از صبح ورجه ورجه کرده بود که نمیدونستم چجوری هنوز توان داره و بیداره!؟

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

خیلیا منتظر اشکاتن، پس بلند بخند...😂

{ سبقت }

#قسمت_چهل_و_هفتم

با رسیدنمون به جایی که سلین گفت با بهت خیره شده بودم به اطرافمم. آویسا بیشتر از من تعجب کرده بود.

بام تهران بودیم، اینجا اسمش بام تهران بود ولی یک منطقه دیگه. اکثر مواقع خالی از آدم بود اما الان ساعت یک صبح پر شده بود از دخترا و پسرایی که همشون جوون بودن.

آویسا کنار گوشم گفت:

"جانا این دختر عموت ما رو آورده اینجا که چی بشه؟ من میترسم اینا چرا اینجورین؟"

"نمیدونم."

سلین رفته بود جلو تر و داشت با چند تا دختر حرف میزد و میخندید، آخ سلین تو منو میکشی آخرش با این کار هایی که میکنی.

بعد چند دقیقه سلین برگشت سمت ما، با حرص پرسیدم:

"هیچ معلوم هست داری چیکار میکنی؟ اینجا کجاست؟"

"بابا آروم باش چیزی نشده، به اینجا میگن سبقت"

"نگفتم به اینجا چی میگن گفتم اینجا کجاست؟ سلین لطفا درست جواب بده"

"ببین میدونم ازم عصبانی میشی اما خودت خواستی بدونی، ببین اون چند تا دختر و پسری که رو به روی ماشین زرده ایستادن رو میبینی؟"

نگاهی به اون سمت انداختم چند نفر جمع شده بودن انکار داشتن حرف میزدن.

"خب؟"

"اونا یک سری بچه پولدارن که هرکدوم به طور مساوی پول میزارن وسط گاهی هم یکی بیشتر میزاره، معمولا میزبان یک یا دو میلیون تومن بیشتر میزاره وسط، بعد این پول ها رو میدن دست اونی که قراره داور بازی باشه. همشون سوار ماشین هاشون میشن البته بگم که به ماشین های همشون ردیاب وصل شده که میانبر نزنن، مسیر مشخص شده رو طی میکنن، هرکس زنده برگرده و اول بشه توی مسابقه سبقت کل پول میرسه به اون"

"تو دیوانه ای، این کار شرط بندی!"

"آره خب شرط بندی حساب میشه، بعدشم ما که نمیخواییم شرکت کنیم من به دعوا دوستم اومدم ما قراره ببینیم"

داشتم جلوی خودمو می گرفتم نزنمش.

آویسا گفت:

"تو حرفات گفتی اگر زنده برگرده یعنی چی؟"

سلین در جوابش گفت:

"سرعت بالا امکان مرگ دارد..."

بعد با خنده ادامه داد:

"برای همین میگن با سرعت مطمئن برانید"

با جدیت گفتم:

"تا آخر عمرم با تو نمیام بیرون"

سلین گفت:

"باورم نمیشه اون جانایی که پایه تمام شیطنت های من بوده تو باشی"

"سلین من هنوز همون جانا ام اما...اما دلم نمیخواد اینجا باشم"

"باشه جانا ببخشید، بیخیال بریم"

دستمو کشید و خواست منو ببره سمت ماشین که ایستادم و تکون نخوردم برگشت و گفت:

"چیه مگه نگفتی دوست نداری اینجا باشی؟ بریم دیگه"

میدونستم ناراحته، وقتی ناراحت میشد چشماش نمیدرخشید.

"سلین؟"

"چیه؟"

"صبر میکنیم ببینیم بعد بریم، اما ازت یک خواهشی دارم؟"

"چی؟"

"خواهش میکنم هیچ وقت نرو سمت شرط بندی خب؟"

"جانا من هیچ وقت شرط بندی نکردم، هروقت اومدم درگ ببینم فقط تماشا کردم هیچ وقت حتی فکر نمیکنم که برم بین اونا، مگه جونمو از سر راه آوردم که مثل اون دیوانه ها جنمو با پول معاوضه کنم؟"

امیدوارمی زیر لب زمزمه کردم. تکیه دادم به دیوار و خیره شدم به اون جمعیت.

چند لحظه بعد چند تا دختر اومدن سمت ما. سلین با ذوق گفت:

"اا بچه ها اومدید؟"

یکی از دختر گفت:

"نه داریم میریم"

"هر هر بانمک"

یکی دیگه به منو آویسا اشاره کرد و گفت:

"معرفی نمیکنی سلین جون؟"

سلین پشت چشمی نازک کرد برای دختره و گفت:

"ایشون جانا جونم دختر عموی من، ایشونم دوست منو جانا هستن آویسا جون"

دختر گفت:

"جانا جون با این قیافه ات نمیخوره اهل این باشی که بیای بین ما"

سلین گفت:

"جانا به اصرار من اومد، بعدشم مگه قیافه اش چشه؟ بچه ام به این ماهی"

"نگفتم زشته، منظورم چادرش بود"

لبخند اجباری روی لبم نشوندم و گفتم:

"چادر پوشیدن و اومدن به اینجا اشکالی داره؟ من اینجا عم بخاطر سلین، اگر اضافه ام میتونم برم"

سلین سریع گفت:

"جانا بیخیال تروخدا"

دختره گفت:

"من حرف خاصی نزدم، فقط از دخترایی مثل تو خوشم نمیاد"

اینو گفت و رفت.

اونی که از اول داشت با سلین حرف میزد رو کرد به من و گفت:

"من زیبا هستم دوست سلین که شما رو به اینجا دعوت کردم از آشناییتون خوشبختم، از دست سارا

ناراحت نشید فکر کنم زیاده روی کرده مغزش دستور نمیده که چی میگه، من از طرف اون عذرخواهی میکنم جانا جون، انقدر سلین تعریف کرده بود ازتون که واقعا مشتاق بودم ببینتون"

"همچنین، نه ناراحت نشدم عزیزم، سلین لطف داره"

آویسا آهی کشید و گفت:

"احساس کردم اینجا اضافه ام."

زیبا قهقه ای زد و گفت:

"الهی بگردم ببخشید عزیزم، از آشنایی باهات خوشبختم آویسا جون"

با صدای کسی که داد میزد شرکت کننده ها به خط هممون حرکت کردیم سمتی که بتونیم ببینیم....

•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•

قلبِ شکسته ، آدمو عوض میکنه ...

.

{ سبقت }

#قسمت_چهل_و_هشتم

جلو تر رفتیم و هر سه نفری کنار هم بودیم زیبا هم کنار ما ایستاد.

صدای سر و سام آور اگزوز های ماشین ها محوطه رو پر کرده بود.

سه تا ماشین بود یکی بنز، یکی پورش، یکی هم هیوندا.

میتونستم به جرات بگم نود درصد نگاه ها خیره بود به بنز اس پونصد(S500) مشکی رنگی که جزو ماشین هایی بود که قرار بود مسابقه بده.

با بالا و پایین شدن پرچم صدای جیغ لاستیک ها پیچید و ماشین ها با سرعت زیادی حرکت کردن.

اکثریت با استرس و هیجان زل زده بودن به مسیر ماشین ها، چند نفر هم جمع شده بودن پشت لپ تاپ.

میتونستم حدس بزنم دارن مسیر حرکت ماشین ها رو نگاه میکنن چون سلین گفت به ماشین ها ردیاب وصل شده.

سلین گفت:

"وایی بچه ها به نظرتون کی میبره؟"

زیبا در جوابش گفت:

"امروز رقابت خوباست حدس سخته"

"اوه اوه پس هیجان بالاست"

آویسا خندید و گفت:

"آدم ترغیب میشه شرکت کنه"

نیشگونی از بازوش گرفتم و گفتم:

"دوساعت سلین رو نصیحت کردم، اونجا ایستاده بودی دقیقا حواست کجا بود؟"

دوباره خندید و در همون حین بازوش رو ماساژ داد و گفت:

"باشه بابا تسلیمم، اصلا من غلط بکنم برم سمت شرط بندی و اینجور کار ها"

سری به تاسف براش تکون دادم.

سلین سرشو گذاشت روی شونه ی من و گفت:

"از من ناراحت شدی که آوردمت اینجا؟"

"نه، اولش آره ناراحت شدم ولی وقتی بهم گفتی خودت این کار رو نمیکنی ناراحت نبودم دیگه ازت"

"من خیلی دوست دارم جانا جونم"

"منم دوست دارم"

آویسا سریع گفت:

"دیگه نمیام باهاتون بیرون شما دوتا همش حواستون به همدیگه است به من توجه ندارید"

دستشو کشیدم و بغلش کردم.

"خیلی دوست دارم رفیق جان"

"آفرین حالا شد."

سلین گفت:

"الان هاست که ماشین ها برسن"

راست میگفت خاک هایی که توی هوا دیده میشد از دور نشون دهنده سرعت زیادی بود که ماشینی که داشت میومد داشت.

واقعا دیوانه بودن همشون، بخاطر پول با جونشون دارن معامله میکنن.

سلین جیغ زد و گفت:

"بنز برنده شد"

با رسیدن بنز مشکی رنگ صدای جیغ و سوت و دست همه بلند شد.

راننده ماشین در رو باز کرد و پیاده شد. با دیدن....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

. ‹ زندگی را هر چه آسان تر بگیری، بهتر است...

.

{ سبقت }

#قسمت_چهل_و_هشتم

راننده ماشین در رو باز کرد و پیاده شد. با دیدن امیر علی رحیمی چشمام گرد شد.

سلین زد توی پهلوم و گفت:

"خیلی خوشتیپه نه؟"

"نه!"

"مشخصه، پس چرا اونجوری زل زدی بهش؟"

"چند وقت پیش ایشون سپر و چراغ ماشین منو نابود کرد"

یکی از ابرو هاش رو به صورتی که سوال داره گفت:

"یعنی چی؟"

"یعنی اینکه تصادف کرد با من."

"جدی میگی؟"

"شوخی دارم؟"

"وای خدا مگه میشه؟!!!"

"چرا نشه؟"

"آخه این پسره از اوناست که دست فرمونش عالیه و هیچ کس حتی به گرد پاش هم نمیرسه، اون زمان که یزد بودم میومدم اینجور جاها این پسره امیر علی رو یکبار دیدمش خیلی خوب رانندگی میکنه، تازه کلی هم کشته مرده داره"

"بهش میگن تصادف، اتفاقی بود انکار اون روز یک مشکلی پیش اومده بود براش خیلی عجله داشت"

"اا ببین داره میره پول ها رو بگیره"

ناخوداگاه نیشخندی زدم و گفتم:

"این پول از هر چیزی کثیف تر و نجس تره،من میرم توی ماشین کار دارم"

بدون اینکه بزارم حرفی بزنه سوار ماشین شدم و در رو بستم و به بیرون خیره شدم.

همه دور امیر علی رحیمی جمع شده بودن و داشتن تشویقش میکردن.

چقدر دنیا عجیبه...

یکی برای در آوردن پول جون میکنه و زحمت میکشه و برای خرج یک قرون از پول کلی صرفه جویی میکنه.

یکی دیگه هم مثل این آقا یکم پاشو بیشتر روی پدال گاز فشار میده و میلیونی پول میگیره و هرجور دوست داره خرجش میکنه.

از وقتی یادم میاد هیچ وقت حس نداشتن رو حس نکردم ولی یاد گرفتم تا وقتی جیزی احتیاج ندارم الکی ولخرجی نکنم و تا چیزی احتیاج نداشتم بابتش هزینه نکنم.

با صدای گوشیم برداشتمش. پیامی برام اومده بود که نوشته بود:

'اینجا چه میکنی حاج خانم؟'

شماره ناشناس بود.

کی بود که میدونست من اینجام؟ اصلا منظورش از اینجا کجا بود؟

اهمیت ندادم گوشیمو پرت کردم کنارمو سرم گذاشتم روی فرمون.

خنده داره، من حتی یکبار هم مکه نرفته بودم بعد این کی بود که میگفت حاج خانم.

در ماشین باز شد و بچه ها اومدن داخل.

سلین گفت:

"میگم جانا بریم یک چیزی هم بخوریم بریم خونه؟"

"حرفشم نزن، همین الانشم شک دارم بابا حتی راهمون بده داخل خونه، ساعتو دیدی؟ یک و نیم، دیگه صبح حساب میشه"

"تهش میگیم رفتیم تهران گردی بعد هم رفتیم چیزی خوردیم تا برگشتیم طول کشیده"

"خودت جواب بابا رو میدی من کاری ندارم"

کشیده گفت:

"چشم"

نگاهی به آویسا انداختم، دیدم داره چرت میزنه.

بنده خدا از صبح سر پا بوده. امروز مثل اینکه مراسم هم داشته برای عکسای کردن بعدشم که اومده با ما بیرون.

راه افتادم که برسونمش خونه.....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

|شدی نقش اصلی توسکانس زندگیم❤□□|

{ سبقت }

#قسمت_چهل_و_نهم

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

آویسا رو رسوندم خونه اش و با سلین برگشتیم خونه.
توی دلم مدام ذکر میگفتم تا مشکلی پیش نیاد.

سلین قیافه منو دید و گفت:

"حرف منو قبول هم بکنن قیافه جنابعالی ما رو به فنا میده"

"چیکار کنم؟؟ استرس دارم، تمام این سال ها یک لحظه هم نمیتونی تصور کنی من چی کشیدم"

"حالا من هستم هیچ کس جرأت نداره عشق منو اذیت کنه"

لبخندی به این حجم از مهربونیش زدم. با هم وارد خونه شدیم.

برای لحظه ای قلبم نتپید. برق ها خاموش بود و هیچ کس نبود. سلین کنار گوشم گفت:

"بخیر گذشت"

"هیس بیا بریم بالا"

"بیا اتاق من بخواب مثل قدیم ها که کنار هم میخوابیدیم، لطفـــا"

"باشه میام، برو توی اتاقت میام الان"

بدو رفت توی اتاقش، رفتم بالا لباسامو عوض کردم.

بالشت و پتوم رو برداشتم و رفتم توی اتاق سلین. اتاقی که مامان برای سلین مشخص کرده بود توش تخت دو نفره بود و راحت میشد کنار هم بخوابیم، رنگ اتاقش صورتی و خاکستری بود. سلیقه من بود کل این اتاق. خرید لوازمش تا رنگ دیوار هاش رو خودم تنهایی انجام دادم.

بالشت و پتومو گذاشتم روز تخت و کنار سلین خوابیدم. سلین گفت:

"بچه تر که بودیم می رفتیم روی پشت بوم خونه مامانی میخوابیدیم یادته؟"

"آره شب های تابستون که میرفتیم خیلی کیف می داد"

"دلم تنگ شده برای خوردن هندونه خنک و آبدار توی گرمای تابستون اونم بعد اینکه کلی توی حوض خونه مامانی آب بازی کرده باشیم"

با یاد اون روزا لبخندی روی لبم شکل گرفت. چه روزایی بود، چه کارهایی می کردیم اون موقع ها، به قول مامانی چه آتیشی میسوزوندیم.

به سلین غرق در خواب خیره شدم. چقدر زود بزرگ شدیم. چقدر زود پامون رو گذاشتیم توی دنیای آدم بزرگا و انقدر از دنیای خودمون دور شدیم.....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

چقدر میخوامتو؛ چقدر ندارمت

{ سبقت }

#قسمت_پنجاه

از صبح سلین رفته بود بیرون از خونه برای انجام کار های اداری که داشت.

منم امروز کلاس داشتم باید می رفتم دانشگاه. تنها خوش شانسیم این بود که کلاسم بعد از ظهر بود و میتونستم تایم بیشتری استراحت کنم. اما مگه میتونستم؟ پیامی که برام امروز اومد عجیب ذهنمو مشغول کرده بود.

هر لحظه بیشتر تحریک میشدم بخوام تماس بگیرم با اون شماره ببینم کیه؟!

مگه میشه! توی دو روز متفاوت با تایم زمانی های متفاوت برام از یک خط پیام بیاد؟

یکبار آدم اشتباه میکنه و پیام اشتباهی ارسال میکنه برای بار دوم یا طرف یک چیزیش هست یا مزاحمِ .

نشستم روی تخت و زانو هامو بغل کردم، کاش دیشب هیچ وقت پامو نمیذاشتم بیرون از خونه.

از توی تخت اومدم بیرون و رفتم پایین.

هیچ کس خونه نبود و سکوت بدی همه جا رو فرا گرفته بود.

نه به بعضی از روز ها که آدم از سر و صدا کلافه میشد. اما الان که نیاز دارم یکی باشه هیچ کس نیست...

شالمو از توی اتاقم برداشتم و سرم کردم. شاید یکم می رفتم پیش گل هام حالم بهتر میشد.

وارد گلخونه کوچیک خودم شدم. بوی گل ها همه جا رو پر کرده بود.

به گل های نرگسم نگاه کردم، آخ که چقدر من گل نرگس دوست داشتم.

چقدر بهم آرامش میداد و حالم رو خوب میکرد.

به گل ها آب دادم و مرتبشون کردم، عاشقانه اینجا رو دوست داشتم. وقتی میومدم اینجا انگار هرچی بود توی ذهنم پشت در گلخونه میموند و من وارد دنیای دیگه ای میشدم.

با قیچی خیلی آروم یک دسته برای خودم چیدم، جای گل نرگس خیلی وقته توی اتاقم خالیه و عطرشو کمتر حس میکنم.

گوشیم توی جیبم لرزید. دستکشم رو در آوردم و گوشیمو آوردم بیرون و نگاه کردم سلین بود داشت زنگ میزد، جواب دادم:

"الو سلام"

"سلام کجایی؟"

"خونه، چطور؟"

با حرص گفت:

"اگر زحمتی نیست پاشو بیا این در رو باز کن تا من از دیوار نیومدم بالا"

"باشه باشه اومدم."

تماس رو قطع کردم و گل ها رو برداشتم و دوییدم بیرون.

رفتم سمت در و بازش کردم.

سلین تکیه داده بود به دیوار و دستبندش رو توی دستش میچرخوند.

هر کس دیگه ای به جای سلین ایستاده بود میگفتم لات یا چیزی هستش.

"سلین اگر دوست داری بایستی من برم داخل" یهو انگار خودشم غرق شده بود توی نقش

"به به آبجی جانا، شوما نمیخواستی در رو واس ما باز کنی؟"

"الان بابا اینجا بود میخواستم ببینم جرأت داشتی اینجوری حرف بزنی؟"

خندید و منو هل داد کنار وارد شد و گفت:

"نه والا، میگم عشقـــم، توی خونه شما چایی چیزی پیدا نمیشه برای من بیاری بخورم؟ "

"بیا بریم تو کمتر زبون بریز، چرا چایی هم داریم بیا بریم بدم بهت"

نمیدونم چرا به سرم زد یکم شیطونی کنم سریع رفتم شلنگ آب رو باز کردم و گرفتم روی سلین.

با صدای بلندی جیغ زد و شروع کرد به دوییدن دنبال من.

تنها کاری که کردم گل ها رو گذاشتم لب نرده ها و دور حیاط دوییدم، سلین پشت من میدوید و سعی داشت منو بگیره.

صدای خنده هامون کل خونه رو گرفته بود.

با صدای نسبت بلند کسی که گفت.....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.کلمه ی دوستت دارم تعهد میاره، عینِ تُف این وَر اون وَر پَرتش نکنین!

{ سبقت }

#قسمت_پنجاه_و_یک

با صدای نسبتا بلندی که گفت:

"چه خبره اینجا؟"

هردو برگشتیم طرف محمد. سلین قبل اینکه بزاره من چیزی بگم گفت:

"تو چیکار داری؟ فضول شدی تازگی ها"

محمد که دود از کله اش بلند میشد گفت:

"تو زبونت دراز تر شده، یهو دیدی اون زبونتو...."

سلین نذاشت حرفشو ادامه بده و گفت:

"اوه مگس ها چقدر وز وزو شدن"

دست منو کشید و دویید توی خونه. با نفس گفتم:

"بخدا تو دیوانه ای، عصبانیش کردی"

"برو بابا انقدر نترس ازش جوابشو بده خودم مثل کوه پشتتم"

"خانم کوه پاشو برو گل های منو از بیرون بیار"

کشیده گفت:

"چشـــــــم"

پاشدم رفتم توی آشپزخونه و گلدون رو پر آب کردم، صدای محمد از پشت سرم اومد:

"غذا نداریم؟"

"چرا نسرین گذاشته توی یخچال گرم کن بخور"

"مگه شماها خوردید؟"

"من نه اشتها ندارم، سلین هم تازه از بیرون برگشته نمیدونم بیرون غذا خورده یا نه"

"مگه نمیری دانشگاه؟ ضعف میکنی"

"چرا الان میخوام برم آماده شم، حالم بده"

سری تکون داد و رفت بیرون. از بس تنبلِ حتی غذا رو گرم نکرد. از توی یخچال غذا رو گذاشتم روی گاز تا گرم شه. سلین گل ها رو بهم داد و رفت توی اتاقش. قبلش بهش گفتم من دارم میرم حواسش به غذا باشه و با محمد کَل کَل نکنه.

سوار ماشین شدم و راه افتادم سمت دانشگاه.

کاش هیچ وقت سلین بخاطر من با محمد اینجوری رفتار نمی کرد.

تا رسیدن به دنشگاه ذهنم درگیر محمد و سلین بود، چیکار کنم این دوتا خوب شن یکم باهم، خودمم خسته شده بودم از دعوا ها و کَل کَل هاشون.

کیفمو از صندلی عقب برداشتم و وارد دانشگاه شدم. امروز بیمارستان نبودیم و فقط چند ساعت دانشگاه بودم.

"خانم رستگار یک چند لحظه میشه صبر کنید؟"

صدای سپهر بود.

"بله بفرمایید؟"

"راستش میخواستم یک سوال بپرسم ازتون؟"

"در خدمتم؟"

"هنوز تا شروع کلاس مونده، میشه بریم اون سمت دانشگاه؟ البته برای خودتون میگم چون طبیعتا دوست ندارید بقیه راجبتون فکر اشتباه کنن"

"بله حتما."

هردو رفتیم سمت دیگه ی دانشگا. سپهر یهو گفت:

"نزدیک داداش من نشو"

با بهت پرسیدم:

"چی؟!"

"یک کلمه گفتم نزدیکش نشو آدمی نیست که به خانواده شما بخوره"

"آقای رحیمی فکر میکنم سوء تفاهم شده من به برادر شما چیکار دارم؟"

"دیشب توی پیست مسابقه چیکار میکردی پس؟"

"من باید به شما جواب پس بدم؟ باید بگم کجا میرم؟"

"خانم رستگار ببین من اصلا مشکلی ندارم شما اومده بودی اونجا، اما چرا دقیقا شبی که برادر من مسابقه داشت؟ پس ببینید یک خبری هست که شما اومدید دقیقا همون شب"

نیشخندی زدم و گفتم:

" جناب اولاً زود قضاوت نکنید، دوماً من اصلا به داداش شما کار ندارم، سوماً من اون شب اصلا خبر

نداشتم قراره کجا بیام به اصرار دختر عمومم اومدم تا قبل اینکه برسیم من اصلا خبر نداشتم اونجا کجا هست!، حالا هم اگر کاری ندارید و نمیخوایید تهمت جدیدی بزنید من برم"

"من برای خودتون گفتم این حرف رو از من ناراحت نشید خانم رستگار"

"اهمیتی نداره، با اجازتون"

با حرص سمت کلاس قدم برداشتم. هر حرف دیگه ای میزد، حتی اگر فحش هم می داد بهم انقدر حرص نمیخوردم که الان بخاطر حرفاش دارم حرص میخورم.

وارد کلاس شدم و نشستم کنار پنجره شاید یکم آروم میشد عصابم.

سپهر هم بعد چند دقیقه اومد داخل کلاس، اصلا توجه نکردم بهش.

کاش هیچ وقت پامو نمیذاشتم توی اون مسابقه کوفتی.....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

„عشــق به عَمــلِ ،نه به حَــرف ..♡

{ سبقت }

#قسمت_پنجاه_و_دو

تا آخر کلاس های امروز روی حرف های استادها تمرکز نداشتم.

چرا باید راجب من اینجوری فکر کنه؟

من به داداش اون چیکار دارم؟

نکنه پیامک ها کار همین سپهر باشه؟

کاش میپرسیدم ازش.

با اعلام پایان کلاس بدون لحظه ای مکث کیفمو برداشتم و از کلاس زدم بیرون.

کاش حداقل آویسا امروز کلاس داشت با اون حرف می زدم. دلم نمیخواست برگردم خونه راهمو کج کردم و رفتم سمت امامزاده صالح. حوصله نداشتم زنگ بزنم به خونه و بگم دارم میرم کجا ولی میدونستم اگر نگم نگرانم میشن و این به حساب نگرانی تهش فقط دعواست و داد و بیداد. به سلین پیام زدم و گفتم دارم میرم امامزاده صالح بعد چند لحظه گوشیم زنگ خورد. جوابشو داد:

"سلام جانم؟"

"سلام رفیق نیمه راه، منم میخوام بیام امامزاده صالح خب چرا تنها میری؟"

"تاکسی میگیری بیای؟"

"چیزی شده؟ صدات گرفته چرا؟"

"بیا اونجا باهم حرف میزنیم"

"باشه میبینمت فعلا"

"خداحافظ"

بغضمو قورت دادم و به خودم چند بار تأکید کردم که گریه نکن اتفاقی نیفتاده.

کاش همونجا میخوابوندم توی دهنش تا با من اینجوری حرف نزنه.

یکجوری میگه نزدیک داداش من نشدن انگار آسمون باز شده داداش اون اومده پایین. آخه یکی نیست بگه به تو چه مربوطِ که من با کی میرم کجا میرم؟

ماشین رو پارک کردم و وارد امامزاده صالح شدم.

عصر بود باد خنکی میومد حسابی شلوغ بود این تایم اینجا.

نشستم لب حوض و خیره شدم به رو به روم.

.

.

نفهمیدم چقدر گذشت که با خوردن دستی سر شونه ام سرمو بردم بالا، سلین بود چادر سفید با گل های کوچولوی صورتی رنگی سرش کرده بود.

"سلام"

"سلام و زهرمار سه ساعته دارم زنگ میزنم بهت چرا جواب نمیدی؟"

"نفهمیدم بخدا"

"بگو ببینم چرا صدات انقدر گرفته؟ گریه کردی؟"

"حالم خوش نبود نیاز داشتم گریه کنم"

"بگو چیشده؟"

کل اتفاقات رو براش مو به مو تعریف کردم، حرف ها و حرکات سپهر رو بهش گفتم.

دستاش مشت شد گفت:

"غلط کرده پسره ی..."

پریدم وسط حرفش و گفتم:

" فحش نده بیخیال"

"فکر کرده کیه؟ حالی ازش بگیرم "

"سلین بیخیالش شو، بیا بریم داخل زیارت کنیم"

"نرفتی تو؟"

"نه از وقتی اومدم اینجا نشسته بودم"

"بریم"

با هم وارد امامزاد صالح شدیم و رفتیم زیارت کردیم.

با سلین رفتیم از مغازه هایی که اونجا بود رو دور زدیم و خرید کردیم. سوار ماشین شدیم سلین یهو بلند گفت:

"آخیـــــــش پاهام درد گرفت از بس راه رفتیم"

"از بس تنبلی"

"جانا جونـــــم؟"

"جانم؟"

"میشه فردا شب با من بیای؟"

"باز کجا؟"

"ببین فردا فینالشونِ میشه بریم؟"

ماشین رو پارک کردم کنار خیابون و برگشتم سمتش و گفتم:

"الان احیاناً من برات کتاب قصه تعریف کردم؟"

"نچ، اما مجوز خروج من از خونه اونم توی تایم شب تویی"

"خدایا من از دست تو چیکار کنم؟"

خودشو مظلوم نشون داد و گفت:

"تروخدا"

چشمامو محکم روی هم فشار دادم و گفتم:

"خودتو مثل گربه شرک نکن"

"باشه الان جواب نده یکم فکر کن من حرفی نمیزنم دیگه"

آخ که من همیشه از دست سلین باید حرص میخوردم....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

. زِ جـــــان خوش تَر اگـر باشد تـــــــو آنـی

{ سبقت }

#قسمت_پنجاه_و_سه

سلین از وقتی رسیده بودیم خونه پنجاه بار اومده بود و رفته بود.

هر وقت هم میومد یک کلمه میگفت و می رفت. دوباره در اتاق به صدا در اومد.

"بفرمایید؟"

سلین سرشو از بین در آورد داخل و گفت:

"فکراتو کردی؟"

"کشتی منو"

"تروخدا، جون من بیا"

"قسم نده، همین امروز کلی حرف شنیدم"

"پسره غلط کرد حرف زد، بیا دیگه"

چشمامو گذاشتم روی هم و آروم گفتم:

"نمیشه فردا بگم؟"

"نه همین الان نگی من نمیرم"

"نرو"

"جانا خانم، عزیز دلم، میشه منت بر سر من بزاری بیای؟ تروخدا؟"

کلافه گفتم:

"بگم باشه میری بخوابی؟ خسته ام از صبح روز خوبی رو شروع نکردم"

"آره تو بگی باشه من میرم"

"میام، پاشو یا برو بالشت پتوت رو بیار بگیریم بخوابیم یا برو تو اتاقت بخواب"

"یک زنگ بزنم به خونه بعد نقل مکان میکنم به اتاقت"

"منتظرتم"

رفت بیرون هنوز چند دقیقه نگذشته بود که در به صدا در اومد با ناله گفتم:

"سلین بیا دیگه در نزن"

در باز شد و بابا اومد داخل. سریع صاف نشستم و گفتم:

"سلام"

"علیکم، چند بار در روز سلام میکنی؟"

"ب... ببخشید یک لحظه هول شدم"

"میخواستم چیزی بهت بگم"

"جانم؟ من در خدمتم؟"

"پس فردا شب خواستگار داره میاد پسر یکی از دوستای قدیمی منه"

"باب...

وسط حرفم پرید و گفت:

" نمیخوام مجبورت کنم جواب مثبت بدی اما فقط روش فکر کن، پسر خوبیه کارخونه داره پولداره خیلی هم مومن و با خداست"

در باز شد و سلین بدون در زدن پرید داخل. با دیدن بابا موهاشو داد پشت گوشش و گفت:

"شرمنده بخدا فکر کردم تنهاست"

بابا به قیافه ژولیده اش خندید و گفت:

"بیا داخل، من داشتم می رفتم"

"اِ اِ اِ عمو جان بمونید، چای شیرینی چیزی پیدا میشه دور هم بخوریم"

بابا خندید و گفت:

"کم زبون بریز بچه جان، فردا صبح اگر بجای من شما دونفر میرید کارخونه من مشکلی ندارم میشینم پیشتون"

سلین دستاشو کوبید بهم و گفت:

"من که میام، کار شما خیلی آسونه که فقط دستور می دید"

بابا سری تکون داد و براش گفت توی کارخونه باید چیکار کنه سلین با شنیدن هر کلمه چشماش گرد تر میشد. یهو گفت:

"حالا که میبینم فردا کلی کار دارم تازه شب میخوام جانا رو ببرم بیرون، به این باشه میپوسه تو خونه، اشکال که نداره عمو جان؟"

"خوش بگذره، شبتون بخیر"

بابا که رفت بیرون سلین پرید منو بغل کرد و گفت:

"دیدی؟ دیدی گذاشت؟"

"سلین؟"

در همون حین که داشت تخت رو آماده می کرد گفت:

"جون؟"

"بابا گفت میخواد خاستگار بیاد"

نزدیک بود جیغ بزنه که دستمو گذاشتم روی دهنش. با همون حال با صدای نامفهمومی که داشت حرف میزد فهمیدم داره میگه چی؟ مگه میشه؟

"آره میشه، من نمیخوام ازدواج کنم"

"مگه مجبورت کردن جواب مثبت بدی؟"

"نه اما دلم نمیخواد کسی بیاد"

"بیخیال بابا جواب منفی بده خودتو راحت کن"

"برای فردا شب تصمیمت قطعیه واقعا؟""

"بله حتی یک درصد هم فکر نکن که نیای"

بالشت و برداشت و کوبیدم توی صورتش و به این ترتیب جنگ ما شروع شد. سعی میکردیم صدای خنده هامونو کنترل کنیم اما ما دو نفر کنار هم وقتی میخندیم هیچ راهی برای کنترل کردن خودمون نداشتیم.

هردو خودمونو پرت کردیم و خوابیدیم کنار هم. سلین زیر لب گفت:

"کاش تو خواهر من بودی"

"تو منو خواهرت قبول نداری ولی من دارم"

بغلم کرد و گفت:

"منظورم اون نبود ابله، منظورم اینکه که کاش همیشه کنار بودی."

هیچی نگفتم فقط نگاهش کردم و لبخند زدم. دلم میخواست بگم من از خدامه کنار تو باشم اما چه کنم که زندگی اینو نمیخواد.....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

. آنچه در یادش نمانده یاد ماست . . !💔

{ سبقت }

#قسمت_پنجاه_و_چهارم

یک ساعتی میشد که بیدار بودم و ساکت نشسته بودم جزوه هامو میخوندم و مرور میکردم.

سلین همچنان خواب بود و بیدار نشده بود.

نسرین چندین بار اومده بود و بهم گفته بود و برم صبحانه بخورم، اشتها نداشتم فقط گفتم میام.

چهار روز دیگه مونده بود تا امتحان، توی طول ترم چندین بار خونده بودم و تقریبا همه رو بلد بودم.

امروز دانشگاه نداشتم برای همین گفتم بخونم تا فردا هرجایی رو مشکل داشتم از استاد بپرسم.

صدای خابالود سلین اومد:

"کی این موقع صبح درس میخونه؟ بابا بخدا تو بیکاری انقدر درس میخونی"

"سلام صبح بخیر، چند روز دیگه امتحان دارم میترسم وقت نکنم بخونم، دارم اشکالاتمو پیدا میکنم که بدونم باید کجا رو دقیق تر بخونم"

کش و قوسی به بدنش داد و نشست روی تخت و نشسته چرت می زد.

با دیدن قیافه اش خنده ام گرفت.

دهنش باز بود و موهاش هم چسبیده بود توی صورتش.

گوشی رو از روی میز برداشتم و ازش عکس گرفتم تا بعد نشونش بدم.

آروم صداش زدم و گفتم:

"سلین یا بخواب یا بلند شو به کار هات برس"

چشماشو با زور باز کرد و دوباره خودشو انداخت روی تخت و گرفت خوابید.

بلند شدم پتو کشیدم روش و نشستم پشت میزم و شروع کردم به خوندن ادامه درسم...

.

.

.

بعد چندین ساعت نشستن پشت میز بلند شدم و رفتم پایین.

نسرین داشت کار میکرد و خونه رو تمیز میکرد.

"نسرین جونم چخبره؟!! چیکار میکنی؟"

"خبری نیست مادر گفتم برای فردا که قراره خاستگار بیاد همه جا تمیر و مرتب باشه"

"عزیز دلم خودتو اذیت نکن"

"تو برو دَرست رو بخون"

"بزار کمکت کنم"

"نه عزیزم کار نمونده بابات الان میاد کمکم میکنه"

اینو گفت و رفت توی آشپزخونه.

خدایا خودت کمک کن فردا بخیر بگذره.

رفتم بالا و نشستم کنار سلین.

"سلین پاشو"

با ناله گفت:

"بزار بخوابم"

"پاشو"

"نمیخـــــوام"

"باشه منم میرم آب بیارم بریزم روت"

یکی زد پشت گردنم و بلند شد نشست.

"خفه کردی منو"

"پاشو دیگه ساعت دو بعد از ظهرِ"

از روی تخت بلند شد و با قر رفت سمت دستشویی و زیر بب برای خودش آهنگ میخوند.

میدونستم خوشحالیش برای امشبه که قراره بریم بیرون.

دوشب پشت سر هم باید استرس تحمل می کردم.

امشب استرس رفتن به اونجا.

فردا شب استرس خاستگار.

زیر لب زمزمه کردم:

"خدایا کمک کن تموم بشه همه این ماجرا های لعنتی"

با اومدن سلین دیگه به اتفاقات فکر نکردم.

با هم بلند شدیم و رفتیم بیرون از اتاق تا کمک نسرین کنیم.....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

-به غیر از اونجاییکه اندی میگه:

خوشگلا ‹باید› برقصن،

دیگه هیچکس، هیچ کجا،

حق نداره به من بگه‹باید!›😉^•^

{ سبقت }

#قسمت_پنجاه_و_پنج

از ظهر تا به الان کلی کار کردم به حدی که جون توی تنم نبود.

سلین هم اومده بود کمکمون.

نسرین یک دور کل خونه رو ریخت وسط و دوباره تمیز کرد و گذاشت سرجاش.

سلین با ناله گفت:

"کی حال داره بره حاضر شه؟"

"میخوای نریم؟"

"جانا دنبال فرصت نباش، نخیرم پاشو حاضر شو بریم"

"زوده که"

"کجا زوده ساعت یازدهِ"

"برو بپوش منم بلند شم"

سریع از اتاق خارج شد، میدونستم فقط بخاطر اینکه من پشیمون نشم اینجوری رفت بیرون.

به سختی از توی تخت بلند شدم و رفتم از توی کمد سارافون سبز یاقوتی رنگم رو با شال هم رنگش پوشیدم.

نگاهی به خودم توی آیینه انداختم. چقدر این لباسمو دوست داشتم. معمولا جز دانشگاه جاهای دیگه نه عَبا

میپوشیدم نه مانتو، فقط سارافون بلند تنم میکردم به نظر خودم قشنگ تر بودش تا مانتو پوشیدن.

در اتاق خورد و سلین اومد داخل. با دیدن من گفت:

"بریم؟"

"آره، آماده ام"

کیفمو برداشتم و چادرم رو سرم کردم و رفتم بیرون.

هردو نفر باهم از خونه زدیم بیرون، ولی ذهنم درگیر بود.

درگیر اینکه نکنه سپهر هم اونجا باشه و بخواد دوباره همون حرفا رو بهم بزنه.

یهو با مشتی که به بازوم خورد برگشتم به سلین نگاه کردم.

"چته؟ چرا میزنی؟"

"به چی فکر میکنی؟"

"به هیچی"

نیشخندی زد و گفت:

"مشخصه"

"داشتم به امشب فکر میکردم"

"هیچ اتفاقی قرار نیست بیفته"

"میدونم، اما نگرانم دست خودم نیست"

"هیچ اتفاقی قرار نیست بیفته، مثل دفعه قبل فقط میریم میبینیم و برمیگردیم"

سری تکون دادم و پامو روی پدال گاز فشردم و با سرعت بیشتری رانندگی کردم.

.

.

هردو پیاده شدیم از ماشین و ایستادیم گوشه و خیره شدیم به ماشین هایی که پشت خط شروع بودند.

راننده ها هنوز سوار نشده بودن، امیر علی هم ایستاده بود کنار کسی که لپ تاپ ردیاب ماشین ها رو داشت و باهم حرف میزدن. یهو سلین گفت:

"صبر کن من الان میام"

"کجا میری؟"

"میام"

اینو گفت و رفت جلو تر. با سرعت زیادی رفت پیش امیر علی و شروع کرد به حرف زدن باهاش.

معلوم نیست این دختره کله شق باز داره چیکار میکنه؟

از استرس گوشه ناخونم رو جوییدم.

مدام زیر لب میگفتم:

"وای سلین مگه دستم بهت نرسه، رفتی اونجا چیکار آخه؟!"

نگاهشون کردم، سلین داشت منو نشون میداد و امیر علی هم به من نگاه میکرد.

برای ثانیه ای احساس کردم از استرس قلبم نزد.

مطمئن شدم سلین رفت ماجرای حرفای برادرشو بهش گفتش.

با صدای بلندی که داشت فریاد میزد راننده ها پشت خط امیر علی چیزی به سلین گفت و رفت سمت ماشینش.

سلین دقیقا همونجا ایستاد. با حرص راه افتادم سمتش و.....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.

یادمه یه روز فکر میکردم تا اخرِ عمر دارمت☺)

{ سبقت }

#قسمت_پنجاه_و_شش

گفتم:

" هیچ معلوم هست داری چیکار میکنی؟"

" هیس هیچی نگو صبر کن ببین چه کردم."

دستشو محکم گرفتم و با حرص لب زدم:

" مثل آدم حرف بزن ببینم چیکار کردی؟! چی گفتی به پسره؟؟؟!"

" حرف های داداشش رو گذاشتم کف دستش "

دندونام رو روی هم فشردم و گفتم:

" تا آخر عمر دیگه هیچی بهت "

خندید و گفت:

" نگو، خودم از زیر زبونت میکشم بیرون "

" هیچی نگو، فقط هیچی نگو که میزنم دخلت رو میارم"

خندید و مشتی به بازوی من کوبید و گفت:

"دلت نمیاد آخه"

" الان هرکاری از من برمیاد"

دوباره بلند تر از قبل خندید که زیبا اومد سمت ما و گفت:

" سیرک خنده راه انداختی؟؟"

ابرو هاش رو بالا انداخت و خیلی ریلکس گفت:

"خیر، جانا رو حرص میدم میخندم"

زیبا بعد سلام و احوالپرسی گفت:

"اهمیت نده تو که بهتر از من می شناسید"

سرمو به نشونه تاسف تکون دادم به ماشین هایی نگاه کردم که آماده بودن برای حرکت.

با هر گازی که می دادن صدای اگزوز ماشین ها توی محیط می‌پیچید.

زیبا و سلین با هم حرف می زدن و من خیره به ماشین ها بودم.

کاش میشد برگردیم به چند دقیقه پیش تا من جلو سلین رو برای رفتن به پیش امیر علی می گرفتم و نمیزاشتم بره و حرف بزنه.

با پایین اومدن پرچم شروع مسابقه ماشین ها با شدت زیادی شروع به حرکت کردن.

حرکت که چه عرض کنم بیشتر شبیه این بود که از زمین کنده شدن و دارن پرواز می‌کنن.

آروم زیر لب گفتم:

"خدایا خودت کمک کن بلایی سرشون نیاد و سالم برگردن . اینا که مغز تو سرشون ندارن، دیوانه ان. خودت حواست باشه بهشون"

از افکار توی ذهنم هم خنده ام گرفت و هم تعجب کردم.

به اطرافم نگاه کردم. پر شده بود از آدمایی که داشتن با خنده و اشتیاق با هم حرف می زدن و بگو بخند می کردن.

بعضی ها هم شرط می بستن سر اینکه کی برنده این مسابقه میشه....

.

.

.

.

با نزدیک شدن ماشین ها صدای جیغ و داد همه بلند شده بود و تشویق میکردن.

از شش ماشینی که رفته بودن فقط ماشین دو نفر شون بود.

اون دو نفر در رقابت تنگاتنگی بودن و هرجور بود سعی داشتن خودشون اول برسن و برنده بشن.

میدونستم یکی از اون ماشین ها برای امیر علی هست.

ماشین پشت سرش سه با کوبیده بود به پشت ماشین امیر علی.

با شتاب گرفتن ماشین امیر علی ماشین پشت سرش نتونست دیگه برسه بهش و امیر علی رسید به خط پایان.

با پیاده شدنش از ماشین.....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°.

من انقدر دوست دارم که موقعِ خوابیدنت روی سینم،حاضرم قلبمو از جاش درارم تا صداش اذیتت نکنه.❤️🥹✨

{ سبقت }

#قسمت_پنجاه_و_هفتم

با پیاده شدنش از ماشین صدای جیغ و خوشحالی همه قطع شد.

هیچ صدایی نمیومد.

سرش پر از خون بود اما انگار نه انگار لبخند روی لبش بود.

به اطراف نگاه کرد و با دیدن من و سلین اومد سمت ما.

آروم لب زدم:

"خدا لعنتت کنه سلین"

خندید و هیچی نگفت.

امیر علی رسید به ما و گفت:

"سلام"

آروم جواب سلامش رو دادم.

سلین اشاره ای به من کرد و گفت:

"ایشون هم جانا خانم ما"

امیر علی رو به سلین گفت:

"طی یک حادثه که پیش اومد میشناسمشون "

سلین مشغول حرف زدن شد باهاش.

به جرات می‌تونستم بگم نگاه هر کسی که اونجا بود روی ما بود و داشتن مارو نگاه می کردن.

امیر علی گفت:

" من بابت حرف‌های برادرم از شما عذرخواهی می کنم جانا خانوم، معلوم نیست چه مرگش شده که اینجوری رفتار میکنه.

ناخودآگاه گفتم:

" صورتتون نیاز به بانداژ داره"

" چیز مهمی نیست خوب میشه"

"باید ضد عفونی بشه ممکنه عفونت کنه"

سلین گفت:

"وسایل همراهت هست؟"

"بله داخل داشبورد ماشین هست"

سلین رو به امیر علی گفت:

" آقای رحیمی...."

امیرعلی پرید وسط حرفش و گفت:

" آقای رحیمی زیادی سنگینه همون امیر علی صدام کنید"

سلین خندید و گفت:

"چشم، اقا امیر علی این جانا خانم ما چند وقته دیگه میشه خانم دکتر فعلاً در حد یک بانداژ ساده میشه بهش اعتماد کرد"

مشت کوبیدم به بازوش و کنار گوشش گفتم:

"حرف نزنی نمیگن لالی"

"چرا میگن"

با اومدن مردی که همیشه کنار امیر علی بود نیم نگاهی بهش انداخت و رو به سلین گفت:

"اگر بمونید میام پیشتون خانم دکتر بانداژ کنه"

چشمکی زد و رفت. وای خدا چه غلطی کردم گفتم راجب سرش.

حالا باید بگم منو این همه خوشبختی محاله....

.

.

.

تقریباً همه رفته بودن. به اصرار سلین مونده بودیم.

امیر علی اومد سمتمون و گفت:

"ببخشید معطل شدید"

سلین جواب داد:

"چه حرفیه"

بدون گفتن حرفی سرش رو ضد عفونی کردم و براش بستم.

خجالت می کشیدم.

بدبختی اینجا بود که مستقیم زل زده بود به من.

صورتم خیس عرق شده بود از خجالت.

سرش رو بستم و گفتم:

"تموم شد"

بلند شد و گفت:

"ممنونم ازتون خیلی لطف کردید."

"خواهش می کنم کاری نکردم."

دستی توی موهای بلندش کشید و گفت:

"بازم ببخشید بابت حرف های سپهر"

"مهم نیست، من فراموش کردم ماجرا رو . فکر نمی‌کردم سلین بیاد بگه وگرنه اصلا باهاش حرف نمی زدم"

"نه اتفاقا کار خوبی کردن گفتن به من، پسره احمق پاش رو از گلیمش دراز تر کرده."

چشم غره ای روی سلینی که با لبخند بزرگ روی لبش خیره به ما بود رفتم.

بعد کمی رد و بدل کردن حرف خداحافظی کردیم و راه افتادیم طرف خونه.

چه شبی بود امشب.....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.

به جز دستات

هیچ چیز ارزش سخت گرفتن رو نداره!❤

{ سبقت }

#قسمت_پنجاه_و_هشتم

دیشب که رسیدیم خونه از خستگی بیهوش شدم.
الانم که بیدار شدم میترسم برم خودمو توی ایینه ببینم و با یک قیافه پف کرده رو به رو بشم.
دقیقا امشب باید خاستگار بیاد اخه؟!
با عصبانیت پتو رو پرت کردم پایین تخت و بلند شدم.
تنها شانسم این بود که صورتم زیاد پف نداشت و صورتمو میشستم درست می شد.

صدای نسرین و بچه ها از پایین شنیده می شد، نسرین به بچه ها کارهایی که باید انجام بدن رو میگفت.

چون جمعه بود نرفته بودن سرکارو نسرین تا میتونست امروز ازشون کار میکشید.

موهامو باز کردم و شروع کردم به شانه کردنشون، در اتاقم با شدت باز شد و سلین با نفس نفس گفت:

"اگر زحمتی نیست بیا پایین کمک کن عروس خانم."

"هیس، سلین ساکت شو عروس چیه؟!"

"عروس شمایی که امشب خاستگار داری. حالا شیطون جوابت چیه؟"

بدون لحظه ای مکث گفتم:

"منفی"

"بابا بزار پسره بیاد ببینش شاید خدا خواست دوستش داشتی"

"الان کل تمرکزم درسمه"

"باشه، حالا میگم اگر اون وسط عاشق شدی به منم بگو"

"سلین!"

"جون سلین؟"

با حرص گفتم:

"صبحانه چی خوردی انقدر حرف میزنی اول صبحی؟"

"اولا که صبح نیست و ظهره ، دوما با اجازتون مربا توت فرنگی و البالو و پنیر گردو شکلات صبحانه دو تا لیوا چایی و....."

پریدم وسط حرفش و گفتم:

"بیخیال تروخدا، غلط کردم بروبیرون میخوام برم دوش بگیرم"

"باشه، راستی جانا موهات خیلی خوشگل شده چی میزنی بهشون؟..."

با صدای نسرین که داشت سلین رو صدا می زد دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد و سلین رفت پایین پیش نسرین.

برای اینکه یکم اروم تر بشم و استرسم کمتر شه پناه بردم به حمام....

.

.

.

جالب بود همه خانواده نگران بودن و توی چشماشون موج نگرانی دیده میشد بجز من و محمد.

می دونستم برای محمد اصلا مهم نیست ازدواج کردن من، از خداش بود که من برم.

رضا اومد کنارم نشت و گفت:

"جانا جونم؟"

"جانم؟"

"چرا اخمات توی همدیگه است؟اجباری مگه در کاره؟"

"نه بابا اجبار چی ؟ فقط بخاطر اینکه دیشب دیر خوابیدم سردرد دارم"

"کجای سرت درد میکنه"

با دستم قسمت جلوی سرم رو نشون دادم. رضا دقیقا همونجا رو بوسید و گفت:

"خوب شد؟"

لبخند عمیقی روی لبم شکل گرفت و سرمو به نشونه مثبت تکون دادم.

چقدر خوب بود رضا انقدر مهربون بود.

میگن دست خدا از توی استین بنده های خوبش در میاد و هواتو داره.

به نظرم رضا همون بنده ای که خدا فرستادش تا مراقبم باشه.

اروم گفتم:

"رضا مرسی که هستی "

با لوس بازی گفت:

"قابل نداره، راه جبران هم داره"

خندیدم بهش و گفتم :

"من از دست تو چیکار کنم؟"

"هیچی بشین و به دیوار خیره شو، البته راه جبران اسونه ها"

"بگو چیه؟"

"تبدیل شو به همون چیزی که میخوای"

اینو گفت و پاشد رفت پیش نسرین و سلین

حرفشو با خودم زیر لب تکرار کردم:

"تبدیل شو به همون چیزی که میخوای"

با صدای زنگ در.....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

♡~

- اِـــے یآر بکِشد دَستم

- آنجآ کھ♡طُ♡ آنجآیـــے✨💍

{ سبقت }

#قسمت_پنجاه_و_نهم

همه بلند شدیم و رفتیم سمت در برای استقبال.

بین محمد و سلین ایستادم رضا هم کنار سلین ایستاد.

بابا و نسرین هم جلوی در ایستاده بودن.

سلین کنار گوشم گفت:

"داماد بیاد داخل خوف میکنه."

با ابروی بالا رفته گفتم:

"چرا ؟مگه چیشده"

"اون اخماتو باز کن یک لبخند بزن بعدش تو اتاق بری..."

حدس زدم میخواد چی بگه، پریدم وسط حرفش و گفتم:

"جرات داری حرفتو بگو تا نصفت کنم"

"باشه بابا"

رضا گفت:

"شبانه روز بیست و چهار ساعته شما دو نفر بیست و شش ساعت حرف میزنید. الان دو دقیقه حرف نزنید خانم باشید"

سلین گفت:

"بخدا تو هم شده باشی مثل این محمد گاو خفه ات میکنم گیر نده دیگه اه"

محمد انگار حرف سلین رو شنید انچنان چشم غره ای رفت که من به جای سلین ترسیدم.

با ورود خانم و اقای نسبتا میانسالی به داخل هر چهار نفری دست از حرف زدن و کل کل کردن برداشتیم و به اون خانم و اقا سلام کردیم.

پشت سر اون ها هم یک پسر و یک دختر جوون وارد شدن.

میدونستم اون اقا یا بهتر بگم پدر داماد با بابا دوست بودن چون خیلی صمیمی و راحت با هم حرف میزدن و احوال پرسی میکردن.

پسره اومد جلو و دسته گل رو داد توی دست من.

انقدر گردنشو پایین گرفته بود من به جای اون گردنم درد گرفته بود.

پدر داماد اومد جلوی من ایستاد و گفت:

"چقدر بزرگ شدی اخرین باری که دیدمت سه سالت بود."

مادر داماد هم گفت:

"ماشالا.... هزار الله اکبر، ماه بودی ماه تر شدی."

به اجبار لبخندی زدم وگفتم:

"لطف دارید"

بعد اینکه مهمون ها نشستن منو سلین وارد اشپزخونه شدیم رضا هم پشت سر ما اومد داخل.

سلین گفت:

"تو کجا میای؟!"

اروم گفت:

"مگه نمیخوایید غیبت کنید؟ منم شریک تازه تخمه هم میارم بخوریم غیبت کنیم یا برم از مامان بپرسم ببینم

سبزی پاک نشده داره برم بگیرم بیایم بشینیم دور هم سبزی پاک کنیم و غیبت کنیم."

سلین گفت:

"ماشاالله زن عمو نسرین دختر تربیت کرده به جای پسر."

محمد دستی توی مو هاش کشید و گفت:

"به این خوبی، از خداتم باشه"

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

"نیست عزیزم نیست."

بدون توجه به اون ها رفتم نشستم روی یکی از صندلی های میز ناهارخوری.

نمیدونم چرا از همین لحظه اول حس خوبی نداشتم.

میدونم خودم توی خانواده مذهبی بزرگ شدم اما خیلی کم ادمی دیدم که این مدلی باشه.

از ادمایی که فکر میکنن اگر سرشون رو بکنن توی یقه لباسشون که نشون بدن خیلی پاک و نجیبن متنفرم.

با برخورد دست سلین پشت گردنم به خودم اومدم و گفتم:

"چیه چرا میزنی"

"هیچی عروس خانم، اگر زحمتی نیست پاشو چایی بریز . اگر هم میبینی میخوای فکر کنی من بریزم مشکلی نیست"

بدون توجه به زبون ریختن های سلین بلند شدم و چایی ها رو توی فنجون ها ریختم. سلین گفت:

دلم هوس نقشه شیطانی کرده.....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.جایِ تو فقط همین جآس تا ابَد و یک روز دَر قلب مَن

{ سبقت }

#قسمت_شصتم

منو رضا همزمان برگشتیم بهش نگاه کردیم که گفت:

"بیا تو چاییش از این دارو گیاهی های زن عمو نسرین بریزیم واسه محمد هم بریزیم اخ دلم خنک میشه"

اینو گفت و زد زیر خنده رضا هم خنده اش گرفتو کنار سلین شروع کرد به خندیدن.

با دیدن محمد جلوی درب اشپزخونه ترسیدم رضا هم متوجه محمد شد.

منو رضا سعی داشتیم بهش بفهمونیم محمد پشت سرشه اما دیر شده بود محمد خم شد و گفت:

"یکبار دیگه حرف بزنی مثل کاغذ تو دستام مچالت میکنم"

سلین که از حرص قرمز شده بود دستشو برد سمت صورت محمد و محکم زد توی صورتش و گفت:

"ازت بدم میاد محمد رستگار، بدم میاد"

اینو گفت اومد که بره بیرون رضا دستشو کشید و نگهش داشت نذاشت بره بیرون.

به جرات میتونستم بگم خون جلوی چشمای محمد رو گرفت با دیدن دست سلین توی دست رضا.

رضا گفت:

"چه خبرته محمد؟جنبه شوخی نداری."

محمد گفت:

"اول اینکه دستشو ول کن. دوما تو فضولی؟سوما این دختره خودش دنباله جنگه من کاریش دارم اخه"

سلین از قصد دست رضا رو سفت گرفت و گفت:

"دوست داره دستمو بگیره اختیار دست خودمو دارم ؟ بعدشم من دنبال جنگم یا تو؟"

نمیخواستم بحثشون ادامه پیدا کنه برای همین سریع گفتم:

"میشه بقیشو بزارید وقتی مهمونا رفتن؟ زشته بخدا ابرو داریم"

محمد که نگاهش قفل شده بود به دست سلین و رضا گفت:

"من کاری ندارم"

رفت.

سلین دست رضا رو ول کرد و گفت:

"فکر کن من جانا بودم که دستمو گرفتی. ناراحت نشی که دستتو ول نکردم"

رضا گفت:

"غیر این بود حتی ثانیه ای نگاهت نمی‌کردم"

سلین با نیش باز گفت:

"خب من برم خاستگار تو رو دید بزنم فعلا "

چپ چپ نگاهش کردم رفت بیرون.

رضا گفت:

"جانا؟"

"بله؟"

"هیچی"

"خب بگو دیگه"

"چرا محمد اینجوری نگاهم کرد؟"

"تو هم احساس منو داشتی پس!"

رضا خیره بود به دیوار، سینی چایی رو برداشتم رفتم بیرون.

مادر داماد با دیدن من گفت:

"ماشاالله ماشالله چه خانومی."

رو کرد به نسرین و گفت:

"چشمام شور نیست اما براش اسپند دود کن از بس ماه این دختر"

نسرین لبخندی به مادر داماد زد و با مهربونی همیشگی خیره شد به من

چایی ها رو دونه دونه جلوی همه گرفتم و رفتم نشستم پیش سلین و نسرین.

حس نگاه های سنگین اذیتم می کرد.

مادر داماد یهو گفت.....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.به جای گریه نکن بگیم :

"دنیا نمی‌ارزد به رنج پلک‌هایت ."

{ سبقت }

#قسمت_شصت_و_یکم

"اقای رستگار اگر اجازه بدید جانا جان با سید جواد ما برن حرفاشونو بزنن"

هنوز دو دقیقه هم از اومدنشون نگذشته بود.

بابا گفت:

"جانا جان بابا آقا جواد رو راهنمایی کن سمت اتاقت"

"چشم"

پسره که تازه فهمیدم اسمش جواد هست سریع از جاش بلند شد. با گفتن بفرمایید از این طرف کمی جلو تر راه افتادم و رفتم سمت اتاقم و درب رو باز کردم.

"بفرمایید داخل"

سرش رو حتی بلند نکرد که تعارف کنه من برم داخل خودش سرشو انداخت پایین و رفت داخل.

آخ که از همین الان دلم میخواد بگم برو بیرون از خونه ما.

اما چاره ای ندارم جز اینکه صبر کنم تا تموم شه این مراسم.

صدای خنده های بابا و دوستش حتی وقتی توی اتاق بودیم هم میومد.

رفتن نشستم روی صندلی و خیره شدم به زمین.

پسره گفت:

"شما مدرک تحصیلیتون چیه؟"

"دارم پزشکی میخونم ترم سه هستم"

"خیلی هم عالی، بعد میخوایید برید کار کنید؟"

"بله"

"اما من دوست ندارم زنم بره تو محیطی که مرد کار میکنه"

"ببخشید اما من این همه تلاش نکردم که کسی منو از کار کردن منع کنه"

"اما من سلیقه ام این نیست"

"متاسفم اما من نمیتونم بخهطر سلیقه کسی از آرزم دست بکشم"

سرشو آورد بالا و بهم نگاه کرد و گفت:

" حتی من؟"

نمیدونستن بخندم یا گریه کنم از دستش .

"من اصلا شما رو نمیشناسم که بخاطر شما کاری رو کنم بر خلاف نظر خودم"

نیشخندی زد و هیچی نگفت. اما من گفتم:

" اگر حرفی ندارید بریم بیرون پیش بقیه"

"اما شما هنوز سوالی نپرسیدی"

"همین چند کلمه حرف منو متقاعد کرد برای جوابم"

بدون هیچ حرفی رفتم سمت در و در رو باز کردم.

پسره از اتاق خارج شد و رفت. منم خودمو توی آیینه مرتب کردم و رفتم بیرون.

مادر داماد گفت:

"دهنمون رو شیرین کنیم؟"

"متاسفم اما جواب من منفیه"

سکوت توی کل خونه حاکم شد اما چند ثانیه بیشتر طول نکشید که مادر داماد گفت:

"چرا دخترم؟"

"راستش منو ایشون اصلا هیچ نقطه مشترکی نداریم"

"مگه همه باید شبیه هم باشن؟"

"درسته که هیچ کس شبیه کسی نیست اما از نظر اخلاقی و فکری و نوع تفکرات هیچ وجه اشتراکی نداریم، من کلا تفکراتم با ایشون متفاوته"

با گفتن حرفام از همه عذرخواهی کردم و برگشتم داخل آشپزخونه. ...

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

من به دســـــتایِ گرمت

برای ادامه‌یِ زندگی نیاز دارم 💍

VIP ROMAN
@Vip Roman

{ سبقت }

#قسمت_شصت_و_دوم

دیشب که عصبانی بودم کسی کاریم نداشت.

البته این به خواسته نسرین بود و چقدر من ممنونشم که کمکم کرد و نذاشت کسی بیاد نزدیکم.

با ساعت که داشت زنگ میخورد قطعش کردم و از توی تخت خارج شدم.

امروز بیمارستان قرار بود بریم استاد گفته بود امروز با همه کار مهم داره پس کسی دیر نیاد.

لباسامو پوشیدم لوازمم جمع کردم گذاشتم داخل کیفم.

تختم رو مرتب کردم و چادرمو سرم کردم و رفتم پایین.

ساعت هفت و ربع صبح بود هنوز خواب بودن چون معمولا ساعت هشت بیدار میشدن.

برای خودم یک لقمه درست کردم و خوردم.

میدونستم الان که برم بیمارستان تا ظهر دو دقیقه هم استراحت ندارم و باید کار کنم.

"داری میری؟"

هینی کشیدم و برگشتم سمتش و گفتم:

"سلام صبح بخیر، آره"

"دیشب پسره بهت چی گفت که جواب منفی دادی؟"

"افکار قدیمی داره، از مردی که فکر میکنه چون مرد هست میتونه هرجور بخواد رفتار کنه و تصمیم بگیره برای زندگی کسی بدم میاد. دارم درس میخونم که برم سر کار نه اینکه بشینم توی خونه"

هیچی در جواب نگفت. اما من گفتم:

"اگر کاری نداری برم؟ کلاس دارم"

"برو"

"خدانگهدار"

رفتم بیرون و سوار ماشین شدم.

چرا محمد تازگی ها رفتارش اینجوری شده نمیدونم.

همش دنبال بهانه میگرده تا کاری کن هیا دعوا راه بندازه.

خسته شدم بودم از رفتار های ضد و نقیضی که داشت.

پامو روی پدال گاز محکم فشار دادم و با سرعت رفتم سمت بیمارستان.

آویسا هم امروز بود.

دو سه روزی میشد ندیده بودمش دلم تنگ شده بود.

.

.

روپوش پزشکیمو پوشیدم و رفتم توی بخش.

وارد بخش که شدم آویسا رو دیدم که تکیه داده بود به دیوار و داشت زمین رو نگاه می کرد.

"سلام آویسا خانم"

سرشو آورد بالا و با دیدن من با هیجان گفت:

"وای جانا سلام خوبی؟"

"جانم؟، قربونت تو چطوری؟"

بغل کردیم همدیگه رو. آویسا گفت:

"یادی از ما نکنی؟"

"بخدا انقدر این دو سه روز سختی داشتم که حد نداره."

نگران پرسید:

"چیشده؟"

"بیا تا استاد نیومده بشینیم برات تعریف کنم.

نشستیم روی صندلی انتظار.

کل این سه روز رو براش تعریف کردم.

از حرف های سپهر و امیر علی تا خاستگار دیشب.

زیر لب شروع کرد به فحش دادن.

"به کی فحش میدی؟"

"اول به اون سپهر بعدشم به اون خاستگارت، چی بود اسمش؟ آها آقا سید جوادشون"

خنده ام گرفت از قیافه آویسا موقعی که داشت اسم خاستگارمو میگفت.

با شنیدن صدا اس....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

بی تو دستام سرده سرده❤□□□

{ سبقت }

#قسمت_شصت_و_سوم

استاد هردو بلند شدیم.

استادمون مسن بود و بشدت شوخ. عینکش رو گذاشت روی چشمش و گفت:

"اگر فحش دادنتون به خاستگار ایشون تموم شد بریم سر کلاس؟"

آویسا خجالت زده گفت:

"ببخشید"

استاد نیم نگاهی به من که از خنده قرمز شده بودم کرد و گفت:

"تو هم بدت نیومده از حرفای این "

سرمو به علامت منفی تکون دادم و گفتم:

"نه استاد حقشه طرف"

"بنده خدا ندانسته و کاری نکرده فحش میخوره"

آویسا گفت:

"خیلی هم کار کرده پسره ی بی ادب"

"استاد کلاستون دیر نشه"

سری تکون داد و گفت:

"بریم، بریم که شماها با بیست سال سن از بچه های مهدکودکی هم شیطون ترین"

استاد راست میگفت.

به قول استاد با بیست سال سن خیلی شیطون بودیم.

کافی بود دو دقیقه تنها باشیم تا بیمارستان بترکه.

مخصوصا دانشجو های پسر، فقط سر به سر پرستار ها میذاشتن.

با رسیدنمون کنار بقیه ایستادیم استاد هم توضیح داد امروز قراره چه کاری انجام بدیم.

"امروز توی بخش میخوام خودی نشون بدید و ثابت کنید چقدر یادگرفتید توی این چند وقت، میریم بالای

سر بیمار ها دونه دونه صداتون میزنم پرونده رو چک میکنید و حالات و مشکل بیمار رو میگید"

اینو گفت و راه افتاد جلو، همه پشت سرش راه افتادیم .

وارد اتاق اولین بیمار شدیم، دقیقا روز که آوردنش رو یادمه انقدر حالش بد بود که حتی نمیتونست درست نفس بکشه ولی الان حالش خیلی خوب بود و رنگ و روش باز شده بود و بدون دستگاه نفس میکشید.

استاد مثل همیشه با مهربون و پر انرژی با بیمار حرف زد و حالش رو پرسید.

این چند وقت از استاد یادگرفتم وقتی با انرژی باشی بیمارت ازت انرژی میگیره وقتی هم بی حال و بی حوصله باشی بیمار هم بی حوصله است.

وقتی با انرژی حرف میزنی مثل اینکه توی خیابون قهقه بزنی و مردم با دیدن قهقه ات ناخودآگاه خنده اشون بگیره همین قدر آسون و راحته آوردن لبخند روی لب کسی.

کافیه خودت بخندی تا دیگری هم بخنده...

دونه دونه اتاق ها رو می رفتیم.

استاد هممون رو آورد و پرونده ها رو خوندیم و گفتیم.

آویسا وقتی رفت کنار استاد کم مونده بود از حال بره بخاطر استرس.

خدارشکر من استرس نداشتم و راحت برای استاد توضیح دادم.

وقتی چکاپ تموم شد استاد گفت:

"وقت استراحتتون هست اما بیایید بریم تو حیاط میخوام باهاتون حرف بزنم....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

. کار من از بغل کردن گذشته

منو تو آغوشت حل کن ❤□□

{ سبقت }

#قسمت_شصت_و_چهارم

همه راه افتادیم پشت سرش و رفتیم داخل حیاط بیمارستان.

استاد نشست روی نیمکت بعضی بچه ها نشستن لب باغچه بعضی ها هم مثل من و اویسا ایستادن.

"بچه ها بارها بهتون گفتم انسان با امید زنده است شما اگر با قیافه عبوس و بی حس برید بالای سر بیمار اون نه تنها حالش خوب نمیشه بلکه بی حال تر میشه باید همیشه وقتی میرید پیش بیمار لبخند روی لبتون باشه حتی اگر حالتون خوب نبود. حال روحشون باید خوب باشه تا جسمشون خوب بشه. اینجا نیومدیدکه من فقط درس یاد بدم شماها هم یاد بگیرید اینجا در کنار درس باید یاد بگیرید در کنار جسم ادما روحشون هم خوب کنید."

انقدر حرفاش تاثیر گذار بود که به جرات میتونم بگم از هیچ کدوممون صدایی در نمیومد.

انگار همه داشتن به حرف های استاد فکر می کردن.

استاد هم با لبخند خیره به ما بود.

انگار میدونست توی افکارمون چی میگذره.

راست میگفت ادما حال روحشون که خوب بشه خوب کردن حال جسمشون کاری نداره.

استاد رفت داخل کم کم بچه ها هم پراکنده شدن.

تایم استراحتمون فقط یک ربع مونده بود.

اویسا گفت:

"استاد خیلی قشنگ حرف میزنه."

'اوهوم!"

"فکر کنم خیلی تو فکر های استادی!"

"مشخصه ؟"

"قیافه ات داد میزنه چی تو فکرته"

"تو میتونی بفهمی بقیه که نمیفهمن"

"بله دیگه. پا میشی بیای تا وقت داریم یکم راه بریم توی محوطه؟"

"اره"

هردو بلند شدیم و شروع کردیم به راه رفتن.

"میگم که جانا؟"

"جونم؟"

"دفعه بعد که خواستیم بریم عکاسی گربه ات هم میاری؟"

"پنبه رو میگی؟"

"اره خیلی با نمکه"

"چشم میارمش"

"وای اخ جون....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

به دنیا آمدم که عاشق شوم

به دنیا آمدی تا که عاشق کنی

و این آفرینش به نفع تو شد

{ سبقت }

#قسمت_شصت_و_پنجم

بعد سرکشی به دوتا اتاق هایی که نرفته بودیم و چرخ زدن توی بخش بالاخره کارها تموم شد.

با اویسا رفتیم توی اتاق و لوازممون رو برداشتیم.

روپوش بیمارستان رو با مانتوم تعویض کردم وگذاشتم داخل کیفم.

اویسا گفت:

"امروز چقدر همه چیز یکنواخته"

"اره، تو هم حست مثل منه پس!"

"میای بریم خونه من؟"

"من که نمیتونم بیام چون میترسم سلین و محمد دعواشون بشه، تو بیا پیش من"

"زشته بخدا من همش میام خونتون"

"کلا یکبار اومدی کجا همش"

"بیخیال."

"نه دیگه رفیق جانم پیشنهاد دادی مجبورت می کنم بیای"

"لباسم تمیز نیست"

"باشه برو خونه لباستو عوض کن بعدش بیا"

"جانا؟"

"جونم؟"

"خیلی سمجی میدونستی؟"

"بستگی داره ادم رو به روم کی باشه که سمج باشم"

خندید و گفت :

"پس مزاحمتون میشم"

"مراحمی منتظرتم"

با هم از درب بیمارستان خارج شدیم و رفتیم توی پارکینگ.

صدای دعوا و داد و بیداد میومد.

عجیب صداهای افرادی که داشتن دعوا میکردن اشنا بود.

منو اویسا هردو خشکمون زده بود و داشتیم گوش می دادیم و دنبال منبع صداهایی که میومد بودیم.

"تو گوه خوردی رفتی به دختره چیزی گفتی، روابط خودمه تو چی میگی این وسط؟"

صدای بعدی بلند تر داد زد:

"زندگیت شده منجلاب همش شرط بندی همش ازاین مراسم به این مراسم رفتن خسته نشدی. ببین اون خانم برای من مثل خواهرمه نمیخوام بزارم نزدیکت بشه تا زندگیش خراب نشه. بابا فقط کافیه بفهمه تو از ده کیلومتری دختر حاج رستگار رد شدی زنده ات نمیزاره"

درست شنیدم بابای من؟!

سرعتمو تند تر کردم با دیدن امیر علی و سپهر؟! با بهت خیره شدم بهشون.

اون دو نفر هم با تعجب نگاهم کردن اما امیر علی سریع برگشت به حالت اولیه خودش و سیگاری روشن کرد و گذاشت کنار لبش.

"بابای منو از کجا میشناسید؟"

سپهر سریع گفت:

"پدر شما!؟"

"بچه گول نزنید صداتون انقدر بلند بود که کامل و رسا همه چیز رو شنیدم ، بابای من رو چجوری میشناسید؟ اصلا چرا باباتون کسی رو بخاطر اینکه منو دیده باید بکشه؟"

هیچی نمیگفتن.

اویسا بازومو کشید و گفت:

"بیا بریم"

"من تا نفهم دلیل حرفی که زد رو نمیام"

سپهر گفت:

"منظور خاصی نداشتم چون میدونم بابام خیلی حساسه امیر علی نزدیک دختر بشه"

از توی چشماش میخوندم داره دروغ میگه.

"اقای رحیمی ازتون خواهش میکنم راستشو بگید"

"خانم رستگار من دروغ نگفتم"

"گفتید، چشماتون داره داد میزنه دروغ میگید. چرا شما یهو باید بیایید به من بگید نزدیک برادرتون نشم اونم منی که هیچ کری نکردم. چرا پدرتون اگر بفهمه منو مشناسید میکشتون؟"

"من الان باید برم داره دیرم میشه"

به امیر علی خیره شدم همچنان داشت سیگار میکشید، پوک عمیقی به سیگارش زد و اون رو انداخت زمین و زیر پاش له کرد.

عاجزانه گفتم:

"میشه به من بگید چخبره اینجا؟!"

سپهر کلافه گفت:

"من واقعا منظوری....."

امیرعلی پرید وسط حرفش و گفت:

"فردا شب که من جایی قرار دارم نیستم اما پس فردا به ادرسی که براتون ارسال میکنم بیایید اونجا حرف میزنیم اینجا مکان خوبی برای حرف زدن نیست یکسری جوجه دانشجو خیره شدن بهمون."

بعد گفتن حرفش خداحافظی کرد و سوار ماشینش شد و با سرعت زیادی از در خارج شد. سپهر هم صبر نکرد از پارکینگ رفت بیرون.

با یک دنیا فکرو خیال با اویسا خداحافظی کردم و راه افتادم طرف خونه...

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

| در پسِ هر گریه، آخر خنده ایست! ˘.˘ |

{ سبقت }

#قسمت_شصت_و_ششم

به حدی عصبانی بودم که حد نداشت.

وقتی رسیدم توی خونه بعد سلام کردن به همه و گفتن اینکه اویسا میاد اینجا پناه بردم به اتاقم تا خودمو هرجور شده اروم کنم.

انگار همه متوجه شدن حالم بده برای همین کسی کاری به کارم نداشت.

چادرم رو گذاشتم سرجالباسی و گذاشتم داخل کمد. مانتو و لباسامم انداختم توی سبد لباس های کثیف تا بعد ببرمشون پایین.

همه چیز از نظرم مشکوک بود و مشکل داشت.

اونا از کجا بابا رو میشناخت اصلا.

کلی سوال تو ذهنم بود اما برای هیچ کدوم جوابی نداشتم که به خودم بدم و ذهنم رو از این اشوب نجات بدم.

گوشیمو در اوردم متوجه پیامی که اومده بود شدم، امیر علی بود.

'سلام من فردا شب قرارم کنسل شده اگر مشکلی نداری بیایید به ..... منتظرتونم.'

در جوابش نوشتم:

'سلام مشکلی نیست میام.'

گوشیمو پرت کردم روی تخت و رفتم از توی کمد لباسامو اماده کردم تا قبل اومدن اویسا اماده باشم.

لوازمایی که توی اتاق ریخته بود رو جمع کردم و اتاقمو مرتب کردم.

در اتاق باز شد و سلین اومد داخل و گفت:

"حالت خوبه؟"

"اره چطور؟"

"مشخصه انقدر اخمات توی همه!"

"چیزی نیست"

"منو تو باهم بزرگ شدیم و نصف بیشتر عمرمون رو باهم بودیم پس دروغ نگو بهم"

'مفصله ماجراش"

نشست روی تخت و گفت :

"من سر تا پا گوشم بگو ببینم"

"از بچگیت همینقدر سمج بودی!"

"بگو؟"

کل داستان رو براش تعریف کردم.

"خدایا خداوندا!!"

"سلین؟"

"هوم؟"

"به نظرت ماجرا چیه؟"

"نمیدونم ولی هرچی هست حس فضولیم بد گل کرده برای فهمیدنش!"

"فردا شب میای با من؟"

"صد در صد"

با صدای زنگ ایفون سلین گفت:

"من در رو باز میکنم."

بعد چند دقیقه اویسا و سلین باهم وارد اتاق شدن.

سلام و احوال پرسی کردیم و نشستیم دور هم

اویسا گفت:

"چیشد راستی؟"

"هیچی پیام داد فردا شب بریم توی یک رستوران قرار گذاشته"

'خوبه باز توی محیط باز و شلوغ قرار گذاشته

اوهوم"

سلین درحال مه پشت سر هم تخمه میشکست و میخورد گفت :

"فردا لباس چی بپوشم؟"

منو اویسا هردو...

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

±عبارت روسیِ мой мирیعنی:

آرامش من. (:🌠

تو мой мирمنی

{ سبقت }

#قسمت_شصت_و_هفتم

منو آویسا هردو به خنده افتادیم از حرفش.

ما این همه سوال داشتیم این میگفت لباس چی بپوشم.

حرف زدن با آویسا و سلین تنها کاری بود که الان حالم رو خوب می کرد...

.

.

.

از صبح که بیدار شده بودم از استرس حالت تهوع داشتم.

یعنی امشب قرار بود چی بشونم؟

رفتم حمام و آب رو باز کردم و نشستم زیر دوش و فکر کردم.

دلیل این همه استرسم رو نمیتونستم درک کنم، خودمم دیگه نمیدونستم باید چیکار کنم!

دیگه نمیدونستم به کی اعتماد کنم به کی نکنم؟

حرف کی رو باور کنم؟

خسته شده بودم از این سردرگمی های زندگی، همش حس میکنم انگار همه یک چیزی رو میدونن که من نمیدونم.

همه قصد داشتن یک چیز خیلی مهم رو پنهان کنن از من.

من چه گناهی کرده بودم که انقدر زجر کشیدم؟

گاهی دلم میخواد فریاد بزنم خدا منو میبینی؟ اصلا از منو وقتی آفرید حواست بوده بهم؟

با صدای کوبیده شدن در حمام گفتم:

"بله؟"

صدای سلین اومد که داد زد:

"نسرین جون این زنده است نترس...

بعد دوباره ادامه داد:

"ابله دو ساعته توی حمامی گفتیم مردی احیانا"

"میام الان"

"بدو ساعت هفته"

با شنیدن ساعت سیخ ایستادم و گفتم:

"اومدم..اومدم"

سریع کارهامو کردم و از حمام رفتم بیرون.

به موهام نگاه کردم و زیر لب گفتم:

"آخ کی حال داره مو خشک کنه!؟"

بدون اینکه موهامو خشک کنم لباسامو پوشیدم و شالمو سرم کردم، آرایش خیلی کمی هم کردم که صورتم بی روح نباشه.

امیدوار بودم مریض نشم. البته میدونم که این امید کاملا الکیه و بعد امشب سرماخوردگی بدی توی راهه.

چادرم رو سرم کردم و کیفم رو برداشتم رفتم پایین.

یک ساعت زمان داشتیم برای رسیدن به اونجا.

با عجله خداحافظی کردم و دست سلین رو کشیدم و سوار ماشین شدیم.

"سلین؟"

همونجوری که توی آیینه آفتاب گیر ماشین داشت درست می کرد با صدا نا فهمومی گفت:

"بل..ه؟"

"نمیدونم چرا انقدر میترسم"

"منم استرس دارم، میگم که قیافه ام خوبه؟"

با حرص گفتم:

"سلین!!"

"هوم؟"

"من دارم میگم استرس دارم تو میگی قیافه ام خوبه؟"

"وای باشه ببخشید"

توی دلم صلوت میفرستادم تا اتفاقی نیفته.

ساعت هشت و نیم بود ما ساعت نه قرار داشتیم.

ترافیک نبود برای همین مطمئن بودم که میرسیم به محل قرار....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

همه درا رو بستم کسی رو جا تو نزارم...

{ سبقت }

#قسمت_شصت_و_هشتم

با رسیدن به محل قرارمون ماشین رو پارک کردم و پیاده شدیم.

فضای رستورانش بسته نبود. تخت هایی برای نشستن چیده شده و اب نمای بزرگی هم وسط حیاطش بود.

حیاط چه عرض کنم بیشتر شبیه باغ بود. درختای بید مجنون به فضا انقدر زیبایی داده بود که ادم محو میشد.

سلین گفت:

"الحق که سلیقه اش عالیه!"

"جای قشنگیه"

"جانا اونجا نشستن. اون پسره ی کنارش کیه؟داداششه؟"

"اره سپهر رحیمی"

اخ اخ چقدر علاقه دارم بزنمش."

"خواهش میکنم شیطنت نکنی

"من که کاری ندارم من به این مظلومی"

"مظلومیتت رو هم دیدم بیا بریم"

رفتیم سمت تختی که امیرعلی و سپهر نشسته بودن.

سپهر اول از همه متوجه اومدن ما شد و به امیرعلی اشاره کرد و حضور ما رو اطلاع داد.

هردو ایستادن. سلین با هردو سلام احوال پرسی کرد. منم مثل همیشه تمام تلاشمو کردم جدی باشم.

امیر علی گفت:

"سلام خیلی خوش اومدید"

"سلام ممنونم. ببخشید مزاحمتون شدیم"

"خواهش میکنم مراحمید"

با سپهر هم سلام و احوال پرسی کردم و نشستم کنار سلین.

سپهر به سلین اشاره کرد و گفت:

"ایشون از بچه های دانشگاه هستن؟"

سلین قبل من جواب داد«

"نه دختر عموی جانا ام البته راحت تر بگم خواهرش هم میشم."

امیر علی گفت:

"سپهر تو اخرین باری که جانا خانم و سلین خانم رو دید کلا پنج سالت بود طبیعیه یادت نیاد"

منو سلین همزمان برگشتیم و امیر علی رو نگاه کردیم که گفت:

"توضیح میدم بهتون"

من گفتم :

"چجوری شما ما رو دیدین؟"

بخاطر اومدن گارسون ازش جوابی نگرفتم.

منوی نوشیدنی هاش یک لیوان چایی سفارش دادم.

سلین هم قهوه سفارش داد.

من خیره شده بودم به امیر علی که حرف بزنه اما اون انگار نه انگار سرش توی گوشیش بود...

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

Your eyes are the soothing of my soul...♡

{ سبقت }

#قسمت_شصت_و_نهم

سلین که متوجه کلافگی من شده بود گفت:

"نمیخوایید بهمون بگید؟."

امیرعلی سرشو اورد بالا و گفت:

"عجله ای نیست"

سلین گفت:

"برای شما نه اما برای ما دو نفر خیلی زیاد هم هست"

ابروش رو داد بالا و گفت:

"توی پیست دیدمت خوش اخلاق تر بودی ها"

"الان نیستم"

سپهر سرشو انداخته بود پایین و ریز ریز میخندید.

منم با بهت خیره به سلین بودم.

گارسون سفارش ها رو اورد و رفت

امیر علی گفت :

"قرار نیست براتون بخش به بخش تعریف کنم فقط همون قسمت هایی رو میگم که مربوط به خودمونه. بقیه اش رو باید از بابا جونتون بپرسید"

بعد تموم شدن حرفش گفتم:

"ازتون خواهش میکنم همه ی ماجرا رو بگید

امیر علی گفت"

"اگر در توانم بود میگفتم اما اجازه ندارم"

"کی این اجازه رو بهتون نمیده؟"

"خودم و خانواده اتون"

کلافه گفتم:

" میشه واضح توضیح بدید"

چاییش رو مزه مزه کرد و گفت:

"خیلی وقت پیش فکر میکنم حتی یادتون هم نیاد بابای منو شما باهم رفیق های خیلی صمیمی بودن در حد دوتا برادر. ما خیلی با هم رفت و امد خانوادگی داشتیم شما هم اون موقع هم سن و سال سپهر بودید و من هم با محمد داداشتون خیلی صمیمی بودم.

شما و سپهر همیشه با هم بازی میکردید وقتایی هم که دعوا میکردید شما می رفتید توی بغل محمد و سپهر هم میومد توی بغل من. انگا ما میشدیم خونه امن براتون و پناه می اوردید پیش ما.

سالها همه چیز خوب بود و هیچ مشکلی نبود هفته ای یکبار خانوادگی جمع میشدم دور هم یک هفته خونه ما یک هفته خونه شما انگار شده بود قانون بین ماها.
همیشه تو بیشتر از همه توی دید بودی چون بین ماها

که همه پسر بودیم تو تنها دختر بودی و طبیعتا نازت هم بیشتر خریدار داشت.

گاهی سپهر بهت حسودیش میشد"

صدای اعتراض سپهر رفت بالا:

"باشه حالا همچین با جزییات میگه انگار چخبره."

امیرعلی قهقه ای زد و شروع کرد به گفتن ادامه حرف هاش....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

yOU sMELL LIKE LOvE

» بوی عشق میدی «

{ سبقت }

#قسمت_هفتادم

"چند وقت گذشت بین همه شریک ها و سرمایه گذار های شرکت اختلاف پیش اومد.

نزدیک به دوماه فقط بحث دعوا بود. مدام سر همه چیز اختلاف بود. حتی کار به درگیری فیزیکی هم رسیده بود.

رابطه هامون بهم ریخته بود. اصلا همدیگه رو نمیدیدیم. بعد چند وقت بابای من و شما کاملا راهشون رو از هم جدا کردن. هردو طرف مقابلشون رو مقصر میدونستن بخاطر برشکستگی شرکت.

ماها خیلی به هم عادت کرده بودیم و دوری خیلی سخت بود. اما کافی بود اسم ببریم از هم تا دعوا شه برای همین فقط و فقط سکوت می کردیم."

بعد کمی مکث گفت:

"سوال داری بپرس"

"فقط بخاطر برشکستگی این اتفاق افتاد ئو اونا از هم جدا شدن؟"

"نه دلیل زیاد داشتن که راهشون رو سوا کردن اما من گفتم نمیتونم بعضی چیز ها رو بهت بگم"

"جناب رحیمی..."

"امیرعلی صدام کن."

دلیل این نگفتن ها رو نمیفهمیدم اروم پرسیدم

"هیچ وقت دیگه همدیگه رو ندیدن؟"

"نه حتی اگر یک درصد هم دیدن هم رو هیچ وقت نزدیک هم نمیشدن."

سپهر گفت:

"حالا فهمیدی چرا اصرار داشتم نزدیک هم نشیم. دلم نمیخواست بین تو و خانواده ات مشکلی پیش بیاد. بابای ما اگر میفهمید ما شما رو دیدیم شاید از خونه بیرونمون میکرد ما پسریم تهش میرفتیم خونه مجردی امیر علی اما تو نه میدونستم بابات بفهمه اتفاق خوبی نمیفته."

"من واقعا متاسفم"

"اینو نگفتم که متاسف شی هم بازی بچگیم گفتم که ازم ناراحت نباشی."

سلین اهی کشید که برگشتم نگاهش کردو و گفتم:

"خوبی تو"

"اره من که خوبم داشتم موضوع رو تحلیل میکردم"

"اون وقت به چه نتایجی دست پیدا کردید؟"

"والا فعلا پاسخگو نیستم چون بریم توی ماشین تو شروع میکنی به سوال کردن و دلیل و منطق خواستن ترجیحا اونجا جواب میدم"

امیر علی خندید و گفت:

"شناخت کافی به این میگن"

سپهر گفت:

"داداش شما ما رو تا اینجا کشیدی شام نمیدی؟"

"منتظر بودم ببینم کی گشنه میشید. خب چی میخورید؟"

سریع گفتم:

"ما مزاحمتون نمیشیم دیرمون شده دیگه"

"جانا خانم حالا نیم ساعت دیر برسید اتفاقی نمیفته بشینید لطفاً "

"اما با...."

پرید وسط حرفم و گفت :

"اما اگر ندایم بشینید لطفا"

امیر علی بلند شد رفت سپهر ریز ریز میخند مشخص بود چیزی براش خنده داره اما به روی خودش نمی اورد.....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

My heart is breathing your eyes

تَنَفس میکنه قلبم نگاهتو . .♡

سبقت:

{ سبقت }

#قسمت_هفتاد_و_یکم

با کلی خجالت اونجا کنارشون موندیم.

سلین سرشو گذاشته بود روی شونه من و داشت با تلفنش حرف میزد.

امیرعلی هم سرش توی گوشیش بود، سپهر هم رفته بود دستاشو بشوره.

چقدر بد بود که امیرعلی خیلی چیز ها میدونست اما بهم نمیگفت.

کاش حداقل میدونستم توی زندگیم داره چی میگذره.

گاهی شک میکنم حتی دیگه خودمم یادم باشه.

منی که سالهاست دارم میجنگم برای زندگی کردن خودمم گم کردم.

انگار زندگی میدون جنگه منم سربازی که وسط بمبارن گم شده.

هیچ وقت فکر نمیکردم به نقطه ای برسم که حالم از زندگی کردن بهم بخوره.

منی که همیشه سعی میکردم حال بقیه رو خوب کنم الان خودم از هنه بیشتر نیاز دارم یکی حواسش به من باشه، دلم میخواد یکی بیاد بزنه سر شونه ام بگه نترسی ها! من هستم تا آخرش کنارتم، اصلا هرچی بشه من که نمردم من هستم پیشت. منم خیالم راحت می شد و آروم میخوابیدم.

با تکون خوردن ناگهانی برگشتم سمت سلین.

دیدم با چشمای گرد شده داره منو نگاه میکنه.

"چیشده؟"

"جانا حالت خوبه؟"

"آره چطور مگه؟"

دیدم امیرعلی برام آب ریخت و گرفت سمتم.

لیوان رو گرفتم و تشکر کردم.

"جانا داری گریه میکنی!"

دست کشیدم روی صورتم تازه متوجه خیس بودن صورتم شدم. کی گریه کرده بودم؟

امیر علی گفت:

"خوبید؟"

"بله، ببخشید نفهمیدم چیشد"

سپهر گفت:

"زیادی غرق فکر بودید یهو هم اشکاتون ریخت پایین"

"متاسفم"

سلین منو کشید توی بغلش و سرم رو بوسید.

آخ که از سلین چقدر ممنون بودم بابت این کارش.

با اومدن گارسون و اومدن غذاها سلین منو از بغلش خارج کرد ولی دستمو محکم گرفت توی دستش.

دلم بچگیامو میخواست، همون موقع هایی که غم که میومد سراغم پناه میبردم پیش محمد و کنارش یک دل سیر گریه میکردم.

اما الان حتی محمد هم ندارم....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

دلبـــــرجـ❤ـان ...

رویَـــت رُخ مـــاهِ "تـــوُ"

قُفـــل دل را میگُشایـــد!✨

{ سبقت }

#قسمت_هفتاد_و_دوم

بعد حرف خوردن شام و حرف زدن با بچه ها کم کم راهی خونه شدیم.

سلین توی ماشین چرت میزد.

حق داشت دو شب گذشته انقدر درگیر بودش که به سختی خوابیده بود.

دنبال کار های انتقالیش به تهران بود امتحاناتش هم داشت شروع میشد در کل توی فشار بود.

عمو دیشب با بابا حرف زده بود که کمک کنه برای سلین خونه پیدا کنن بابا هم سخت مخالفت کرده بود گفته بود سلین همینجا جاش خوبه پیش ما میمونه تا درسش تموم شه. تا هروقت هم میخواد میتونه بمونه پیش ما.

خدارشکر می کردم که سلین نمی رفت از پیش ما حداقل وقتی کنارم بود حالم بهتر میشد.

وقتی که بود توی خونه خودمون احساس غریبگی نمی کردم.

کاش مامان بود....

یادم باشه فردا اول صبح برم پیش مامان!

چند وقت میشد نرفته بودم پیشش و حالشو نپرسیده بودم.

با رسیدن به خونه ماشین رو پارک کردم و سلین رو صدا زدم.

گیج خواب بود، ترسیدم توی راه رفتن به اتاقش بخوره زمین برای همین تا اتاقش باهاش رفتم و مراقبش بودم که زمین نخوره.

بعد از اینکه مطمئن شدم خوابید خودمم رفتم توی اتاقم و لباسامو عوض کردم.

دراز کشیدم روی تخت و گوشیمو برداشتم. همون لحظه پیامی برام اومد.

امیر علی بود.

'رسیدید خونه؟'

'سلام بله خونه ایم'

'فردا میتونم ببینمتون؟'

'اتفاقی افتاده؟'

همون لحظه عکسی برام ارسال کرد. بازش که کردم دیدم عروسکی که همیشه آویز بود به کیفم رو فرستاده برام.

بعد چند لحظه پیام داد

'این پیش من، روی تخت جا مونده بود'

خیلی برام مهم بود اون عروسک چون آخرین هدیه مامان بود به من.

'ممنونم، فردا کجا بیام بگیرم ازتون؟'

'نمایشگاهم من فردا اگر نمیتونید بیایید من بیام دانشگاه بدم؟'

'نه میام اونجا، بازم ممنون بابت امشب'

'میبینمتون، کاری نکردم'

'شبتون خوش'

'شب خوش خداحافظ'

'خدانگهدار.'

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

زده به سرم تو رو ببرم ♡

{ سبقت }

#قسمت_هفتاد_و_سوم

با صدای نسرین چشمامو باز کردم:

"پاشو دخترم دانشگاه باید بری"

"الان بلند میشم"

صدای سلین اومد که گفت:

"شما برید من بیدارش میکنم"

میدونستم سلین به وحشتناک ترین حالت ممکن بیدارم میکنه. سریع چشمامو باز کردم و نشستم روی تخت و گفتم:

"من بیدارم"

سلین خندید و گفت:

"پاشو، پاشو منم باید زحمت بکشی تا ایسگاه اتوبوس برسونی"

"کجا میخوای بری؟"

"دانشگاه"

"میرسونمت"

"راهت دور میشه"

محمد با موهای بهم ریخته ایستاد جلوی در اتاق من و گفت:

"چیشده؟"

سلین برگشت گفت:

"فضولی؟"

محمد چشماشو محکم روی هم فشار داد و گفت:

"جانا تو برو دانشگاه من سلین رو میرسونم"

"با اتوبوس برم بهتر از اینکه با تو یزید برم"

"با من نیا. با رضا میای؟"

"نچ با اون قهرم"

"مگه نمیگی جانا بخواد برسونه تو رو دانشگاه راهش دور میشه؟"

"خب که چی؟"

"تو فکر کن من تاکسیم میرسونمت دانشگاه پولش هم حساب کن خوبه؟"

سلین کمی سرشو خاروند و گفت:

"نقد ندارم"

"باشه بعدا حساب کن"

"اوکی پس من میرم حاضر شم"

سلین که رفت محمد گفت:

"تو هم پاشو دیرت شد ساعتو دیدی؟"

"هوم، خوابم میاد"

"صورتت رو بشور، مگه امروز امتحان نداری؟"

با یادآوری امتحان از تخت جوری رفتم پایین که با صورت خوردم زمین.

صدای بدی ایجاد شد که نسرین و بابا و رضا هم اومدن بالا جلوی در اتاق.

رضا اومد بالای سرم و با دیدن من گفت:

"پنبه ای چیزی بیارید دماغش پر خون شد"

از استرس دیر رسید به سر جلسه امتحان اهمیتی به حرف هیچ کس ندادم و رفتم توی دستشویی دست و صورتم رو شستم.

اومدم بیرون دیدم هنوز ایستادن جلوی در و دارن نگاهم میکنن.

"من خوبم، میشه برید بیرون داره دیرم میشه"

هیچ کس حرفی نزد همه رفتن بیرون. با سرعت خیلی زیاد حاضر شدم و بدون خوردن صبحانه از خونه زدم بیرون.

توی دلم فقط ذکر میگفتم تا دیر نرسم امتحان امروز خیلی مهم بود....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

بگو چی بهتر از اینه لای مو های تو من گم شم❤□□□

{ سبقت }

#قسمت_هفتاد_و_چهارم

با رسیدن به دانشگاه تا سالن امتحان به معنای واقعی کلمه پرواز کردم.

کارت ورود به جلسه رو نشون دادم و وارد شدم.

به موقع رسیدم به جلسه دقیقا دو دقیقه مونده بود تا زمان بسته شدن در و پخش شدن برگه های امتحان..

.

.

.

.

با خارج شدن از سالن امتحان پناه برم به دکه ی رو به روی دانشگاه و ازش آب خریدم.

واقعا نیاز داشتم به آب خوردن.

خیلی خیلی تشنه بودم انگار چند ساله آب نخوردم.

خانمی که توی دکه بود گفت:

"دخترم میخوای یک آب دیگه هم بدم بهت؟ مثل اینکه خیلی تشنه ای!"

"نه ممنون، یک کیک و شیر هم زحمت بکشید بدید"

"کیک چی بدم؟"

"شکلاتی، شیر هم کاکائو بدید لطفا"

"چشم"

"ممنون."

حساب کردم.

سوار ماشین شدم و شروع کردم به خوردن شیر و کیکم. گوشیم رو باز کردم که دیدم سلین پیام داده.

'بمیرم برات که این همه سال با این کروکودیل زندگی کردی'

در جوابش فقط خنده فرستادم.

معلوم نبود باز چه بلایی سر هم آورده بودن که سلین اینجوری داره میگه.

راه افتادم که برم سمت نمایشگاه، بعدشم میرم پیش مامام مهدختم.

بدون هیچ استرس و اضطرابی رانندگی میکردم. از بس از خونه تا دانشگاه رو تند و با استرس اومدم ترجیح دادم یکم آروم تر رانندگی کنم.

با صدای زنگ گوشیم با دیدن شماره خونه جواب دادم و گوشی رو گذاشتم روی اسپیکر که راحت تر رانندگی کنم.

"سلام جانم؟"

صدای نسرین پیچید که گفت:

"سلام مادر خوبی؟ به موقع رسیدی دانشگاه؟"

"سلام مرسی شما خوبید؟ آره خدارشکر"

"تو خوب باشی من چرا بد باشم، خدارشکر. حتما چیزی بخوری شکم خالی و با اون حال رفتی بیرون از خونه کلی نگرانت بودم"

"چیزی خوردم. قربونتون برم ببخشید"

"نوش جانت، خدانکنه مادر. کی میای خونه؟"

"نمیدونم یک چند تا کار دارم انجام بدم میام خونه، خرید داریم؟"

"نه مادر میخوام برم بیرون گفتم ببینم ناهار میای که برات درست کنم"

"نه راحت باشید شما برید اگر زود رسیدم خونه خودم یک چیزی درست میکنم. میخوام زنگ بزنم سلین ببینم کلاساش کی تموم میشه برم دنبالش باهم برمیگردیم خونه"

"باشه پس مراقب خودت باش"

"شماهم همینطور، خداحافظ "

"خداحافظت مادر"

همزمان با قطع کردن تلفن ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم.

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

کاش دو نفر بودم

یکی زندگی اش را می کرد

یکی فقط تو را دوست داشت ♡

{ سبقت }

#قسمت_هفتاد_و_پنجم

با ورود من همون پسری که آبدارچی بود اومد جلو.

"سلام خانم خیلی خوش اومدید امرتون؟"

"سلام جناب مچکرم، با آقای رحیمی کار داشتم"

"یک چند لحظه"

اینو گفت و رفت.

نگاهمو دور مغازه چرخوندم، پر شده بود از ماشین های مختلف و مدل بالا.

گوشیم رو در همون حین در آوردم و پیام داد به سلین که هروقت کلاست تموم شد زنگ بزن بهم بیام دنبالت.

با شنیدن صدای پای کسی گوشیم رو گذاشتم داخل کیفم.

امیرعلی اومد جلو و گفت:

"به به جانا خانم خیلی خوش اومدید"

"سلام خوبید؟ خیلی ممنون ببخشید مزاحمتون شدم"

" تو چه اصراری داری بگی مزاحمی؟"

"آخه مدام وقتتون رو میگیرم"

"اگر نمیخواستم بیای عمرا بهت میگفتم عروسکت پیش منه، بیا بریم بالا یک چایی بخور"

"نه خیلی ممنون باید برم دنبال سلین"

"بیا بریم بالا عروسکتو که میخوای؟"

"بله"

رفت بالا و پشت سرش راه افتادم رفتم.

با رسیدن به دفترش رفت پشت میزش و اشاره کرد که بشینم.

"خب جانا خانم بگو ببینم دیشب سوالی برات پیش نیومد؟"

"بگم مگه شما جواب میدید؟"

"در حد خودمونیش رو آره ولی بقیه اش رو نه"

"فکر کنم سوالم از اون مدل هاش باشه که جواب نمیدید"

"بگو؟"

"دوستای واقعی هیچ وقت بخاطر دعوا و اختلاف همدیگه رو رها نمیکنن، من میدونم یک چیزی فراتر از دعوا و اختلاف بوده"

"اون که آره، بخوام خیلی سر بسته بهت بگم بابای من تهدید کرد بابای تو رو سر یک موضوعی"

"چه موضوعی؟"

"این دقیقا همونیه که نمیتونم بگم و خودت باید پیداش کنی!"

"بهم بگید حداقل چجوری باید پیداش کنم؟"

"ببین این موضوع دقیقا مثل یک الماس توی دل یک غاره که این غار پر شده از تله های مختلف برای رسیدن به اون الماس باید زنده تمام اون تله ها رو رد کنی، این تله ها دقیقا میشن راهی برای پیدا کردن راه درست"

"حرفاتون برام عجیبه"

"ببین دختر حاجی من در حد توانم کمکت میکنم با اینکه میدونم به ضرر خودمه اما هرکمکی برای رد کردن این تله ها از من بر میومد بگو بهم"

از لفظ دختر حاجی خنده ام گرفت. حدسم درست بود راجبش جلوی ما خیلی سعی میکرد رسمی حرف بزنه وگرنه اصلا به قیافه اش نمیخورد آدمی باشه که رسمی حرف بزنه.

"ممنونم ازتون"

"میموندی چایی چیزی میخوردیم کنار هم"

"خیلی ممنون همین الانش هم دیر شده باید برم"

عروسکم رو که به سمتم گرفت و ازش گرفتم

"خداحافظ"

"خدانگهدار."

راه افتادم سمت دانشگاه سلین.....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.

از دیده برون مَشو ڪه نوری

وز سینه جدا مَشو ڪه جانی ☺)❤✨✿🍒

{ سبقت }

#قسمت_هفتاد_و_ششم

وقتی رفتم دنبال سلین هرچقدر گفتم بریم خونه یک چیزی درست میکنم قبول نکرد به زور منو کشوند توی رستوران.

سلین گفت:

"خب چخبر خانم دست و پا چلفتی؟"

"وای سلین هیچی نگو یادم میفته بینیم درد میگیره"

"خیلی بد افتادی زمین"

"تقصیر محمد از بس هولم کرد"

"اه اه اسم اونو نیار جلوی من"

"چیشده؟"

"هیچی امروز صبح منو رسوند دانشگاه منم پیاده شدم همون لحظه رفتم از آقایی که ایستاده بود جلوی در پرسیدم که فلانی کجاست گفت توی دفترش قبل اینکه برم یک برگه داد گفت داری میری اونجا اینم بده بهش منم گفتم باشه یهو سر و کله داداش جنابعالی پیدا شد و منو کشید بیرون گفت چی داد بهت؟ خجالت نمی کشی شماره میگیری؟. یعنی حیف روز اول دانشگاه بود و آبرو داشتم و با لگد زدن توی پاش و دو تا فحش خودمو یکم سبک کردم وگرنه من میدونستم و اون"

"وای خدای من محمد چرا اینجوری شده؟!"

"والا بخدا منم نمیدونم این کروکودیل چرا اینجوری شده! فکر کنم چیز میزی میزنه"

"اا نگو اینجوری"

"بخدا همینه که من میگم"

"خودش بفهمه بهش میگی کروکودیل سکته میکنه"

"بهتر، البته نه نه دلم نمیاد سکته کنه حداقل یکی باشه فحش بدم بهش آروم شم"

با اینکه خودم داشتم از خنده میترکیدم گفتم:

"تو میری خونه؟"

"آره مگه تو کجا میری؟"

"میرم پیش مامان مهدختم"

"منم میام"

"باشه، ناهارتو بخور بریم پس"

"چقدر جای زن عمو مهدخت خالیه، دلم برای کیک های توت فرنگیش تنگ شده"

"شکمو"

"تنها کسی که میدونست وقتی ناراحتم کیک توت فرنگی حالمو خوب میکرد زن عمو مهدخت بود، هرجوری بود برام درست میکرد"

"اوهوم یادمه"

"یادته همیشه هم دوتا درست میکرد یکی اختصاصی مال من بود"

"آره چون هیچ وقت به هیچ کس کیک نمیدادی"

"مال خودم بود"

سری به تاسف تکون دادم و خندیدم:

"وای که از دست تو سلین ناهارتو بخور بریم تا هوا روشنه

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

وجودت سنجاق شده به زندگیم❤📌

{ سبقت}

#قسمت_هفتاد_و_هفت

سنگ قبر مامان رو با گلاب شستم و براش فاتحه خوندم.

سلین نشست کنارم و گفت:

"زن عمو مهدخت ببین دخترتو! ببین همش تو خودشه همش گرفته است کاش بودی و یکی میزدی تو دهن محمد تا انقدر جانا رو اذیت نکنه، زن عمو تازه یک خبر دارم برات جانا انقدر قوی شده، درست شده شبیه شما همونقدر قوی و محکم"

"سلین؟"

"جونم؟"

"مسخره میکنی منو؟"

"غلط بکنم، زن عمو ببین تعریفم میکنم میگه مسخره میکنی"

"باشه بابا بهت برنخوره حالا"

انگشت اشاره اش رو گرفت بالا و گفت:

"فقط بخاطر احترام به زن عمو میبخشمت"

"متشکرم"

بلند شد و گفت:

"زن عمو من برم یک دوری بزنم این جانا هم یکم با شما حرف بزنه بچم، فعلا"

سلین رفت و من تنها شدم.

"مامان نمیخوام گله کنم اما قلبم خیلی درد میکنه، میدونی من همه ی تلاشمو کردم و میکنم کسی رو اذیت نکنم اما نمیشه، انگار همه چیز و همه کس مقابل منه، همه میخوان به هر نحوه ای شده منو از پا در بیارن. مامان خسته شدم بخدا دیگه توان ندارم کاش میشد منم بیام پیشت. دلم برای بغلت و صدای قلبت خیلی تنگ شده مامان"

سرمو گذاشتم روی سنگ قبر مامان و اجازه دادم اشکام پایین بریزه.

"مامان بهت قول دادم قوی باشم و سر قولم هستم اما پیش خودت فقط گریه میکنم قول میدم"

آروم سرمو بلند کردم و اشکامو پاک کردم. بلند شدم و به قبر مامان نگاه کردم و زیر لب گفتم:

"خیلی دوستت دارم"

چادرمو مرتب کردم و رفتم پیش سلین.

تکیه داده بود به درخت و داشت با جلوی کفشش خاک ها رو جابه جا می کرد.

"ببخشید معطل شد"

سرشو گرفت بالا و بهم نگاه کرد و گفت:

"نه بابا معطل چیه؟"

"بریم؟"

"آره"

باهم سوار ماشین شدیم و راه افتادیم طرف خونه.

"جانا؟"

"جونم؟"

"میشه نریم خونه؟"

"کجا بریم؟" "بریم بام"

دلم نمیخواست بزنم تو ذوقش برای همین قبول کردم.

"سلین زنگ بزن به نسرین بگو دیر میریم پس نگران نشه"

باشه ای گوفت و گوشیش رو در اورد و زنگ زد به نسرین و گفت. بعد قطع کردن گفت:

"فلشمو وصل کنم به سیستم؟؟"

"نه تروخدا آهنگای که گوش میدی وحشتناکه"

خندید و گفت:

"نه مثل تو خوبه"

"بزار من یک آهنگ بزارم بدت اومد قطع میکنم"

"ببینیم و تعریف کنیم"

گوشیمو وصل کردم به سیستم ماشین و آهنگ هواتو دارم امیر رشوند رو پلی کرد... یه روز اومدی که خسته بودم

دلمو همه شکسته بودن

ماه آسمونم شدی تو شب

نمیخوام که دیگه از تو دور شم

برندار از رو من نگاتو روزی صدبار اسممو صدا کن

بزار واسه خودم غماتو

هرجوری خواستی روم حساب کن

هوامو داشته باش هواتو دارم

چه خوبه این حسی که با تو دارم

چقدر به هم میایم من و تو با هم

این روزا مثل آرزوهامن .....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

فاصله بی معنیه وقتی کسی همه چیزت باشه..

□.....□✈.....□

{ سبقت }

#قسمت_هفتاد_و_هشتم

همراه سلین رفتیم بام. خیره بودم به شهری که هواش از الودگی زیاد سیاه شده.

سیاهی این شهر نشون می داد چقدر ادم ها نسبت به خیلی چیز ها بی تفاوت شدن

مثل هوایی که تنفسش میکنن...

مثل ادم هایی که کنارشونن...

حتی خودشون...

ادم ها خیلی قسمت ها یادشون میشه بی تفاوت نباشن.

به جوون هایی که اینجا جمع شده بودن نگاه کردم. چقدر حالشون خوب بود.

دلم تنگ شده بود برای حال خوب خودم.

اما چند وقتی میشه دیگه من اون ادم سابق نیستم

چند وقت شده که خودمم گم کردم.

منی که همیشه دنبال حال خوب بودم الان شدم مثل ادم های افسرده

لبخند هایی که همیشه از نظر خودم واقعی ترین لبخند بود تبدیل شدن به لبخند های الکی و غیر واقعی

چشم هایی که همیشه توش انرزی موج میزد الان بی روح شدن.

سلین زد روی بازوم و گفت:

"پاشو پاشو بریم که دیر شد"

کیفمو برداشتم و فقط به لبخند کوتاهی در جوابش اکتفا کردم.

سوار ماشین که شدیم نه من حرف زدم نه سلین.

خیره به مسیر رو به روم شدم.

این دفعه به خود قبلیم فکر نمیکنم.

این دفعه به خودم اینده ام میخوام فکر کنم.

به خودم که قراره بره دنبال تمام این حفره هایی توی این مدت ایجاد شده بود رو پر کنم

توی جاده ی زندگی که حفره باشه یهو وقتی داری پر سرعت میری میفتی توی یکی از همون حفره ها و چپ میکنی.

باید پر میشدن که میتونستم برم جلو تر.

ماشین رو پارک کردم توی خونه و رفتم داخل. با گفتن اینکه اشتها ندارم پناه بردم توی اتاقم و روی تخت دراز کشیدم.

باید فکر میکردم...

اما این دفعه عمیق تر و دقیق تر.

چرا امیرعلی حاضر به گفتن تمام ماجرا نیست؟

چه اتفاقی می افتاد اگر تمام ماجرا رو به من میگفت؟

چرا امیرعلی اصرار داره کسی متوجه نشه من دیدمش؟

با صدای زنگ گوشیم نیم نگاهی بهش انداختم

چقدر حلال زاده بود همین الان داشتم بهش فکر میکردم و زنگ زد بهم.

تلفن رو وصل کردم که صدای پر انرژی توی گوشم پیچید:

"سلام جانا خانم"

"سلام خوبید؟"

"قربانت تو خوبی؟"

"ممنون منم خوبم. اتفاقی افتاده؟!"

"نه زنگ زدم حالتو بپرسم یعنی اجازه ندارم زنگ بزنم وقتی که کاری ندارم"

"نه نه جسارت نشه یک لحظه نگران شدم"

"من خودمو بکشمم تو راضی نمیشی انقدر رسمی حرف نزنی با من. ببین اگر میخوای کمکت کنم یکم دوستانه تر حرف بزن انقدر لفظ قلم نیا."

سرمو گذاشتم روی زانو هام و خندیدم یهو امیر علی گفت:

"داری گریه میکنی؟!"

خودمو یکم کنترل کردم و گفتم:

"نه دارم میخندم"

"به به ما خنده شما رو شنیدیم. ماشالا هروقت دیدمت یا توی خودتی یا ناراحتی"

"ببخشید واقعا این چند وقت روحیه خوبی ندارم "

"چرا؟"

"چون خودمو گم کردم"

"برای پیدا کردن خودت با خودت حرف بزن من تو رو میشناسمت اصلا اینجوری نبودی"

"شاید خنده دار باشه اما گاهی خودمم دلم برای اون روزای خودم تنگ میشه"

"تنگ نشه چون دوباره دیدن خود سابقت کاری نداره فقط باید بخوای این قدیمیا حرف زیاد میزنن اما جمله خوبی دارن که میگن خواستن توانستن است"

اوهومی گفتم که امیر علی گفت:

"فردا کلاس داری؟"

"نه چطور؟"

"با اون سلین خانمتون پاشید بیایید یک جایی ببرمتون یکم روحیه اتون عوض شه"

"نه اخه..."

"نه نیار، سپهر هم میارم اونجا هم جای بدی نیست فضا باز و راحت و دل انگیز"

"اخه من فردا میخوام برم عکاسی"

"اا کجا؟"

"یک منطقه برای تفریح هست اما میخواییم بریم عکاسی"

با خنده گفت:

"اوکی ادرس بده ماهم بیاییم"

"چشم ادرس رو بگیرم میفرستم براتون"

"پس فعلا جان جان خانم"

"خدانگهدار"

بعد قطع کردن چند ثانیه به جمله اش فکر کردم.

من کی شده بودم جان جان خانم؟!....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

کسی رو دوست داشتن،

یعنی از آرامش او مراقبت کردن.

به همین سادگی ...

{ سبقت }

#قسمت_هفتاد_و_نهم

بعد دوساعت گشتن توی کمد بالاخره لباس مورد نظرم رو پیدا کردم.

دیشب شب عجیبی بود، کابوس های وحشتناکی دیدم که حتی یاد آوردنشون هم آزارم می‌داد.

مثل همیشه سعی کردم خودمو آروم کنم و بهشون فکر نکنم.

لباسامو مرتب کردم و گذاشتم روی تخت رفتم پایین.

سلین گفت میره پایین صبحانه بخوره برای همین رفتم دنبالش.

ساعت یازده ظهر بود این خانم رو به سختی بیدار کردم تا به کار هاشو انجام بده دیر نرسیم اونجا.

رفتم آشپزخونه و برای خودم چایی بریزم با دیدن سلینی که داره به زور لقمه بزرگ بعدی رو میزاره توی دهنش و فشار میده خنده ام گرفت و گفتم:

"مثل آدم بخور"

با دهن پر گفت:

"گشنمه"

سری به تاسف تکون دادم و برای خودم چایی ریختم و توی کابینت دنبال بسته بیسکوئیت هایی که چند شب پیش خریدم بودم. امیدوار بودم سلین یا رضا نخورده باشن.

سلین با صدای پر بغضی گفت:

"محمد امروز هم دعوا کرد"

با بهت بهش نگاه کردم که گفت:

"سرم داد کشید"

"محمد که داشت میرفت تو خواب بودی!"

"بیدار بودم اما دعوام کرد خوابیدم"

"چی گفت؟"

"گفت یکبار دیگه پسر بیاد نزدیکت نمیزارم بری بیرون از خونه گفتم مگه زندانی تو عم گفت اره، بعدشم یک چیزی زیر لب گفت که نفهمیدم"

قبل اینکه چیزی بگم سریع گفت:

"منم کم نیاوردم ها محکم لگد زدم توی پاش و موهاشو محکم کشیدم"

اومدم بخندم که چایی پرید توی گلوم و به سرفه افتادم.

سلین محکم کوبید پشتم و گفت:

"من دارم با بغض چیزی تعریف می‌کنم تو بخند فقط باشه؟"

به نفس نفس افتادم از خنده سلین قهر کرد رفت توی اتاقش.

داد زدم:

"قهر قهرو جان آماده شو دیر داره میشه"

لیوانمو شستم و لوازم صبحانه سلین رو هم جمع کردم و شستم.

بعد شستن ظرف ها رفتم توی اتاق لباسامو پوشیدم و رفتم پایین.

سلین نشسته بود روی مبل و داشت لاک میزد.

"بریم؟"

"یک ناخون دیگه مونده تا بزنم ماشین رو روشن کن اومدم"

لوازمم رو برداشتم و رفتم سوار ماشین شدم بالاخره سلین اومد.

باهم راه افتایم طرف مقصد.

سلین عینک آفتابیش رو زد و گفت:

"عکس میگیری جایی هم استفاده میکنی؟"

"نچ برای خودم"

"چرا خب؟"

"چیکارشون کنم خب؟"

"بده بهم عکاستم تا بهت بگم"

"خدا رحم کنه"

"میدی بهم؟"

"چیکار کنم دیگه، برسیم خونه ببینم چی میشه"

"ایول"

.

.

با دیدن آویسا که ایستاده بود و داشت با گوشیش بازی میکرد ماشین رو پارک کردیم و رفتیم کنارش.

بعد سلام و احوالپرسی کلی عکس گرفتیم.

تمام مدت عکاسی سلین با آویسا حرف میزد و چیزی میگفت بهش.

عجیب اینجا بود که حس میکردم نگاه جفتشون به طور عجیبی شرورانه است.....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.بهشت اونجاست که به جای تایپ کردن بغلش کنی،
و باهاش یه موزیک زیبا گوش بدی ...

{ سبقت }

#قسمت_هشتاد

تقریباً نیم ساعت بعد تموم کار ما امیرعلی و سپهر هم اومدن.

بچه ها با هم کلی بگو بخند می‌کردن.

امیرعلی خودشو کشید سمت من و گفت:

"خب جان جان خانم چه خبر؟"

لبخندی زدم و گفتم:

"سلامتی"

"اون که خدارشکر ولی اصل حالت چطوره؟"

"خوبم."

"خب اینکه عالیه خوبی، چیشد رفتی سمت پزشکی تو که عاشق نقاشی بودی همیشه توی ذهنم بود که میری سمت هنر و اینجور کارها"

"نقاشی! خیلی وقته نقاشی نکردم تقریبا از بعد فوت مامان تمام وسلیه های نقاشیمو یا سوزوندم یا انداختم توی انباری."

"چه خشن"

"نه خشن نیستم انگیزه بعضی چیزا رو ندارم"

"نگو اینجوری به جای اینکه همش توی کتاب و دفتر و جزوه باشه گاهی برای خودت هم وقت بزار و برو سمت چیزایی که دوست داری روحیه ات هم اوکی میشه"

چقدر خوب بود که عمل کردن به کار هم مثل گفتنش آسون بود.

سلین گفت:

"جانا محمد داره زنگ میزنه بهت."

با تعجب گوشی رو گرفتم ازش. آخرین باری که بهم زنگ زد آخرش به کتک کاری ختم شد.

سریع گوشی رو وصل کردم.

"جانا سلام"

"سلام خوبی؟"

"آره خوبم، جانا سلین با تو هستش؟"

"آره بیرونیم."

"کجایید؟"

"باغ هفت خوان"

"کی میری خونه؟"

"نمیدونم"

"باشه"

"چیزی شده؟!"

"نه خواستم بدونم کجایید"

از کنار بچه ها فاصله گرفتم و گفتم:

"محمد میشه یک چیزی بگم؟"

"چی؟ چیزی شده؟"

"نه چیزی نشده، ببین سلین خیلی خیلی حساسه میشه دعواش نکنی؟"

"چی گفته بهت؟"

"امروز صبح با کلی بغض گفت چی بهش گفتی"

"اعصابم بهم ریخته بود ازش"

"اون آقا مسئول دانشگاهشون بود"

"گفت بهم. اما امروز صبح نفهمیدم چی شد یهو گند زد توی اعصابم"

"دوست نداشتم دخالت کنم اما حالش خوب نبود اصلا"

"مرسی که گفتی"

"خدانگهدار"

"خداحافظ".....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

اصلاً لِذَت عِشق

به اونهِ که یهویی بِبوست..❤

{ سبقت }

#قسمت_هشتاد_و_یک

برگشتم کنار بقیه نشستم. کاملا نگاه های کنجکاوانه سلین رو حس میکردم.

دلم نمی‌خواست چیزی بگم از حرف هایی که با محمد زدیم چون میدونستم سلین ناراحت میشه.

امیرعلی گفت:

"عکس محمد رو داری؟"

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم و گفت:

"با اینکه چشم نداره منو ببینه اما دلم براش تنگ شده بده ببینمش"

عکس محمد رو بهش نشون دادم که گفت:

"اصلا تغییر نکرده چشماش دقیقا مثل همون موقع هاست با همون حس و حال"

سلین گفت:

"آخ آخ ولی اخلاقش خیلی فرق کرده بشدت خشک و مسخره و داغون"

با خنده گفت:

"لقب دیگه نبود بدی بهش؟"

"فعلاً که نه ولی در اولین فرصت حتما پیدا می‌کنم براش"

آویسا گفت:

"این آقا محمد همونی بود که اون دفعه منو هم رسوند؟"

"آره محمد بود"

سلین گفت:

"برعکس اون محمد بد اخلاق رضا خیلی خوبه اخلاقش"

"قشنگ داداشمو تخریب کردی"

اَبروشو مثل آدمایی که سوال دارن بالا داد و گفت:

"جان من اون داداشِ تو داری؟"

"با تمام بد اخلاقی هایی که داره بازم داداشمه"

سپهر برای بحث ما رو تموم کنه گفت:

"خب خب خانما بسه پاشید یکم بریم راه بریم"

هممون موافقت کردیم و بلند شدیم.

امیرعلی کنار من قدم بر می‌داشت.

برام جزو آدم های عجیب زندگیم بود، کشف کردنش سخت بود.

حتی رفتارش هم مثل هیچ کدوم از آدمایی که میشناختم نبود.

متفاوت بود نسبت به همه...

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

" انا قَلبی لَکَ مَیّال "

قلبِ‌من‌میلِ‌تـــــــــــودارد 💍🌸~

{ سبقت }

#قسمت_هشتاد_و_دوم

•راوی•

این روز هایشان کمی عجیب بود.

چه کسی می‌توانست به جای آنها باشد؟

قلبی که بی توقف می‌تپد تا حرف هایش را بگوید اما مگر میتواند؟

کسی میتواند او را راضی کند تا بگوید؟

جز خودش مگر کسی جرات یا قدرت این را داشت که حتی به اون دستوری بدهد؟

در کنار هزاران نفر بوده و تجربه های زیادی داشت...

عشوه و ناز های هر دختری را دیده بود و تجربه کرده بود.

از رقصیدن هایشان تا ناز آوردن هایشان.

دیدن آرایش های غلیظ و زننده و....

اما کسی که جلویش ایستاده بود فرق بزرگی داشت!

او ناب و بکر و دست نیافتنی بود..

چشمانش...

امان از چشمانی که هر ثانیه قلبش را به لرزه در می آورد.

چشمانی که در آن انگار موج های خروشان دریا بود.

امان از چشمانت دلبر....

امان..

×جانا رستگار×

بعد چند ساعت کنار هم بودن و گشت و گذار برگشتیم خونه.

از خستگی توان بالا رفتن از پله ها رو نداشتم اما به هر سختی بود خودمو تا اتاق کشیدم و رفتم.

فردا باید می رفتم بیمارستان و این تنها امیدی بود که حاضر بودم زود بخوابم که زود بیدار شم.

تمام لوازمم رو چیدم روی میز و مرتب قرار دادم داخل کیفم.

روپوشم رو که نسرین شسته بود اتو کردم و آویز کردم داخل کمد تا فردا بردارم.

حوصله انجام هیچ کاری رو نداشتم برای همین بدون هیچ حرفی و هیچ کاری رفتم توی تختم و چشم هامو بستم.

به ثانیه نکشید غرق خواب شدم...

.

.

.

صبح با ذوق آماده شدم و رفتم پایین. صدای داد نسرین اومد:

"جانا بخدا بدون صبحانه خوردن بری بیرون راه نمیدمت توی خونه"

با خنده رفتم توی آشپزخونه، همه جمع شده بودن.

"سلام صبح بخیر"

همه جواب دادن. رضا گفت:

"کم می‌بینمتون بانو رستگار"

"درس و هزارتا کار مگه وقت می زاره؟"

"کاملا درسته"

نسرین سه تا ساندویچ گذاشت جلوم و گفت:

"یکی رو الان میخوری یکی رو توی راه برای اینکه دیرت نشه یکی هم می‌ذاری توی کیفت و هروقت گرسنه شدی میخوری"

"چه خبره؟! این همه آخه"

"چند روزه درست غذا نمی‌خوری حواسم بهت هست"

آروم خم شدم و دستش رو بوسیدم و گفتم:

"ببخشید"

کشید منو توی بغلش و گفت:

"از من عذر خواهی نکن، از امروز غذا خوردنت رو درست کن"

"چشم"

"چشمات بی بلا عزیز دلم"

رضا گفت:

"اِهم اِهم ما هم آدمیم ها"

گونه نسرین رو بوسیدم و گفتم:

"وای که تو چقدر حسودی رضا"

سلین گفت:

"راست میگه دیگه رضا حسود نباش"

به محمد نگاه کردم.

داشت به سلین نگاه می کرد.

بابا هم که طبق معمول برگه های شرکت جلوش بود و داشت نگاه میکرد.

بالاخره یکی ساندویچ ها تموم شد و گفتم:

"من واقعا دیرم شد"

نسرین دوتا ساندویچ رو گذاشت داخل کیفم و اجازه خروج داد.

حس بچه دبستانی ها بهم دست داد.

سوار ماشین شدم و راه افتادم طرف بیمارستان.

مشخص نبود تا چه ساعتی امروز بیمارستان بودم.

اولین روزی بود که قرار بود بدون راهنمایی استاد معاینه کنیم و استاد تایید کنه که درست میگیم یا نه....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

Frag mich nicht, umarme mich

حالمو نپرس بغلـــم کن .. ♡

{ سبقت }

#قسمت_هشتاد_و_سوم

رفتم کنار آویسا که با ذوق پرید بغلم.

دستام رو دورش حلقه کردم و گفتم:

"چیشده؟!"

"وای جانا!"

"جونم؟"

با ذوق گفت:

"آزمون رو یادته؟"

"آره"

"بین هم ترمی هامون تو رتبه اول شدی"

با بهت بهش خیره شدم. آویسا دست هاش رو بهم کوبید و پرید و با هیجان گفت:

"بگو با چند درصد اول شدی؟"

من که هنوز توی تعجب بودم گفتم:

"چند؟!"

" نود و نه درصد"

با بغض نشستم روی صندلی انتظار بخش.

حس خوشحالی غیر قابل توصیفی کل وجودمو فرا گرفته بود.

خدایا ممنونم ازت.

بعد چند وقت بالاخره یک خبر خوب شنیده بودم.

دلم میخواست با تمام وجودم از خوشحالی جیغ بزنم.

برای اون آزمون خیلی خونده بودم و بالاخره تونسته بودم.

آویسا گفت:

"انقدر حالم خوب شد اسمت رو دیدم که حد نداره"

"حس میکنم قلبم داره از جاش در میاد"

"تازه خبر نداری استاد گفت بری اتاقش کارت داره"

"باشه"

تا رسیدن به اتاق استاد پرواز کردم.

استاد جلوی در اتاقش داشت با بیمارش حرف میزد.

کمی عقب تر ایستادم تا مزاحمت ایجاد نشه براشون.

بعد چند دقیقه صحبتشون تموم شد و استاد با دیدن من خودش اومد جلو و گفت:

"به به خانم رستگار"

"سلام استاد خسته نباشید"

"سلام دخترم سلامت باشی، تبریک میگم"

"ممنونم استاد"

"خب دخترم گفتم بیای اینجا برای اینکه بهت تبریک بگم و ازت یک درخواستی بکنم"

"من در خدمتم بفرمایید"

"خیلی یهویی و بدون اطلاع قبلی میخوام مبحث امروز رو تو تدریس کنی"

"من؟!!!"

"آره شخص خودت"

"اما من اصلاً نمیدونم"

"تا شروع کلاس نیم ساعت مونده میتونی بری بخونی"

اینو گفت و رفت.

حالا باید چیکار کنم؟

سریع جزوه هامو باز کردم و هرچی نوشته بودم رو خوندم.

خیلی زود نیم ساعت وقتم تموم شد.

رفتم توی اتاق و لباسمو با روپوشم عوض کردم و با استاد وارد اولین اتاقی شدیم که بچه ها اونجا جمع شده بودن....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

اگه دیدی کسی به خاطر چیزای کوچیک از دستت ناراحت میشه بدون خیلی دوستت داره

{ سبقت }

#قسمت_هشتاد_و_چهارم

همه توی اتاق بودن و من تنها کسی بودم که کنار استاد بود.

استاد رو به همه گفت:

_تدریس امروز رو خانم رستگار انجام میده.

رو کرد به من و گفت:

_شروع کنید لطفاً

چشمی گفتم و نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم.

کلمات رو شمرده شمرده میگفتم و سعی می‌کردم نشون ندم که توی وجودم چقدر استرس جمع شده.

تنها خوش شانسی من وجود آویسا بود که آورم با لب زدن بهم امید می‌داد که ادامه بدم و صحبتم رو قطع نکنم.

چقدر از بچه ها ممنون بودم که وسط حرفم کسی حرف نمی‌زد و می‌ذاشتن کامل حرفام رو بزنم.

بعد توضیح مشکل بیمار و مبحث درسی استاد اومد جلو و گفت:

_عالی بود خانم رستگار

نفس حبس شده ام رو بیرون دادم و گفتم:

_ممنونم استاد.

رو کرد به همه و گفت:

_دانشجو های محترم سی دقیقه وقت استراحت دارید بفرمایید.

همه رفتن بیرون. منم رفتم کنار آویسا و با هم رفتیم بیرون

گوشیم رو از جیبم آوردم بیرون و روشنش کردم.

با دیدن صفحه مخاطبینم چشمام گرد شد.

محمد و رضا هردو بالای ده دفعه زنگ زده بودن.

آویسا با تعجب گفت:

_چته؟ چیشده؟ چرا رنگت پریده؟

_نمیدونم

شماره رضا رو گرفتم. بعد یک بار بوق خوردن جواب داد:

_الو جانا؟

_سلام رضا چیشده؟

_جانا پسره کیه؟

_کدوم پسره؟

_یکی از دوستای محمد توی باغ هفت خوان دیدتت که یک پسر کنارت بود

با یادآوری امیرعلی قلبم برای لحظه ای نزد.

صدای رضا رو می‌شنیدم که داشت مدام اسمم رو صدا میزد.

اما من فقط میدونستم اتفاقات خوبی در پیش نیست.....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.تو شدی همه دنیام عاشقِ توام^^✓❤□

{ سبقت }

#قسمت_هشتاد_و_پنج

حس اینو داشتم که کل دنیا روی سرم خراب شده بود.

آویسا گوشی رو از دستم کشید و با رضا حرف زد. بعد چند دقیقه گفت:

_داداشت گفت بری شرکتشون

بغض داشت خفه ام می کرد اما گفتم:

_من برم اونجا زنده نمی‌مونم.

ـ وای جانا مگه جرم کردی؟ حق طبیعیه یک انسانِ که با آدم های دورش ارتباط داشته باشه.

ـاز نظر محمد این یعنی بزرگترین جرم.

ـببین بلند میشیم الان از استاد اجازه میگیرم با هم میریم دفتر داداشت.

میدونستم محمد الان داغ کرده بود و شده بود مثل شعله آتش هرکسی رو ممکن بود بسوزونه.

ـنه نه! خودتو نمیخواد توی دردسر بندازی.

ـپاشو جانا دردسر چیه بابا.

با اجازه از استاد هردو باهم از بیمارستان خارج شدیم.

با یادآوری سلین گفتم:

ـباید زنگ بزنم سلین.

ـسلین کجاست؟

_دانشگاه.

_ادرس بده برم دنبالش بعد باهم میریم شرکت.

_پس تو برو دنبال سلین من میرم شرکت.

_فقط تا قبل رسیدن ما نرو داخل.

_تلاش می‌کنم.

آدرس رو گفتم و سوار ماشین شدم. ضربان قلبم انقدر زیاد بود که حس می‌کرد صدای هر تپش توی گوشم می پیچه.

من قرار بود چی بگم؟

امیر علی رو کی معرفی می کردم بهش؟

زیر لب فقط خدا رو صدا میزدم تا کمکم کنه، من کار اشتباهی نکردم اما محمد خیلی خطرناک میشد وقتی که اعصبانیه.

منو بگو چقدر با خودم برنامه ریختم که بخوام برم خونه شیرینی بگیرم و خبر آزمون رو بدم بهشون اما زهی خیال باطل.

آهی از ته دل کشیدم و اشک هام رو پاک کردم.

نرفتنم به اونجا همه چیز رو داغون تر می‌کرد، فقط امیدوار بودم بابا بویی از این ماجرا نبرده باشه وگرنه یک درصد امید زنده بودنم هم باید به کل فراموش می کردم.

سرمو که بالا آوردم دیدم جلو شرکت ایستادم.

گوشیمو از توی جیبم در آوردم و برای آویسا تایپ کردم:

"من رفتم داخل، امیدوارم نمیرم... البته بمیرم هم مهم نیست میرم پیش مامانم فقط ازت میخوام به نسرین بگی مرسی که تمام این سال‌ها برام مادری کرد."

با بغض پیام رو براش ارسال کردم گوشیمو گذاشتم توی داشبورد ماشین.

کیفمو برداشتم و رفتم داخل.....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.بیا که چشم مرا

بی تو نیست بینـایی ❤

{ سبقت }

#قسمت_هشتاد_و_شش

منشی بهم گفت جلسه داره و باید صبر کنم.

تنها شانس خوبم این بود که بابا نبود شرکت از صبح رفته بود کرج برای انجام چند تا کار.

منشی مدام نگاهش رو به من بود، چند دقیقه هم بیشتر طاقت نیاورد و پرسید:

_خانم رستگار حالتون خوبه؟

آروم لب زدم:

_بله خوبم

_میخوایید براتون آب قند درست کنم؟ آخه رنگتون پریده

_نه ممنونم.

_هرچی خواستید من در خدمتم.

_لطف دارید ممنون.

دقیقاً بعد تموم شدن حرف ما در اتاقش باز شد و خودش همراه چند نفر اومد بیرون. با دیدن من اشاره کرد برم توی اتاقش، آروم از کنار همه اون آقایونی که بودم وارد اتاق شدم. با صدای بسته شدن در اتاق نفس کشیدن یادم رفت.

زیر لب گفتم:

_سلام

_بنال ببینم اون مرتیکه کی بود که کنارت بود؟

_محمد....

نذاشت حرفمو بگم محکم زد توی صورتم بخاطر یهویی بودنش پرت شدم روی زمین. محمد فریاد زد:

_ببند دهنتو جانا من امشب تو رو با دستای خودم چال میکنم.

با هق هق گفتم:

_محمد صبر کن برات توضیح بدم.

_توضیح؟ چیزی که واضحه برام چرا توضیح؟ عکست رو برام فرستاد.

_هیچ چیز اونطوری که تو فکر می‌کنی نیست.

نیشخندی زد و گفت:

_بازم دروغ میخوای بگی؟ اون روز بهت زنگ زدم گفتی با رفیقت و سلین رفتی بیرون من خرم باورت کردم بعد امروز باید عکس خانم رو کنار پسر ببینم.

_محمد داداش به روح مامان قسم....

سیلی دوم رو زد و گفت:

_اسم مامان منو به دهن نجستت نیار.

جیغ زدم و بلند شدم ایستادم جلوش و مشت هامو کوبیدم روی سینه اش.

جیغ هایی که می‌کشیدم دست خودم نبود.

وسط جیغ و گریه گفتم:

_بزار حرف بزنم. محمد بخدا تقاص پس میدی، تقاص تمام کتک هایی که منو میزنی رو پس میدی تقاص تک تک حرفایی که بهم زدی رو پس میدی.

محمد هولم داد عقب که پرت شدم روی مبل.

دستامو گذاشتم روی صورتم تا شاید از دردش کمتر شه.

اما یهو چیزی پرت شد توی شکمم، دستامو برداشتم گوشی محمد بود که روی صفحه اش عکس من و امیرعلی و بچه ها بود.

_ببین، ببین گوه کاری هاتو

_دارم بهت میگم اشتباه می‌کنی.

دستشو آورد بالا که دوباره منو بزنه اما با باز شدن یهویی در دستش متوقف شد.

صدای داد سلین اومد:

_بنداز پایین دستتو بچه پرو فکر کردی کی هستی؟

آویسا با دیدن من دویید سمتم و من رو کشید توی بغلش و رو به محمد گفت:

_آقا محمد اون آقایی که دیدین کنار جانا بود مدل عکاسی من بود.

محمد با بهت خیره بود به ما.

یهو سلین داد زد:

_جانا چند بار زد تو رو؟

از شدت گریه به سختی حتی نفس می‌کشیدم نمی تونستم حرف بزنم.

سلین رفت جلوی محمد و.....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

به‌حدی‌دوستت‌دارم! که خدا ماند در عجب❤

{ سبقت }

#قسمت_هشتاد_و_هفتم

سیلی زد توی صورت محمد.

با این حرکتش منو آویسا از جا پریدیم.

سلین داد زد:

_فکر نکن جانا بلد نیست بزنه نه آقای به حساب غیرتی جانا خوبم بلده بزنه اما همش احترام تویی رو نگه می داره که اسمت داداشِ محمد جانا رو ببین، صورتش رو نگاه کن، چی فکر کردی راجب خودت؟

بدون حرف به سلین نگاه کرد.

در اتاق باز شد و رضا هراسون وارد اتاق شد و گفت:

_یا خدا چه خبره اینجا؟هیچ معلوم هست چته محمد؟ این بود اون همه حرفی که زدم باهات؟

رضا با اخم به محمد خیره شد و اومد منو کشید توی بغلش:

_خوبی دورت بگردم؟

کمی صداش رو بالا برد و گفت:

_بشکنه دستت محمد

با لبخند دردناکی گفتم:

_قلبم درد میکنه، خیلی درد میکنه بد زد منو.

رضا با بوسیدن سرم سعی داشت بگه من هستم.

اما هیچ وقت هیچ کس نبود.

از بغل رضا بیرون اومدم و قدم برداشتم و رفتم جلوی محمد و گفتم:

_هیچ وقت نمیبخشتم.

نه بخاطر کتک هایی که زدی ها نه، بخاطر اینکه من رو خرد کردی.

از اون شرکت لعنتی زدم بیرون و بی هدف توی خیابون ها می چرخیدم و اشک می ریختم.

از خودم متنفر شده بودم.

مامان همیشه آرزو داشت دخترش قوی باشه اما من اونی نشدم که مامان میخواست.

من فقط سعی کردم ادای اونی رو که مامان میخواست رو در بیارم.

آخ مامان... مامان کاش بودی.

کاش بودی که الان با این وضعیتم یکی رو داشتم توی بغلش زار بزنم و آروم بشم

بغضم با صدای بدی دوباره ترکید و اشکام شروع به باریدن کرد....

.

.

.

انقدر بی هدف توی خیابون ها چرخ زدم که هوا تاریک شد و آخر سر از بام در آوردم.

از ماشین پیاده شدم و نشستم روی تخته سنگی که اونجا بود.

هوا تاریک بود و باد خنکی میومد.

دلم میخواست به خودم اجازه بدم هرچقدر دوست دارم گریه کنم اما از امشب به بعد با خودم عهد می کردم که جلوی محمد بایستم.

کسی نبود و همین خلوت بودن و سکوت تنها دلیلی بود که دلم میخواست تا صبح اینجا بمونم.

من امروز بد شکستم اما از تیکه های شکسته وجودم آدم جدیدی خلق می‌کنم.

ناخودآگاه گوشیمو از جیبم بیرون کشیدم و به تماس ها و پیام هایی که نه جواب داده شده نه حتی سین شده خیره شدم.

نیشخندی به همه اونها زدم و با کسی که میخواستم تماس گرفتم....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

همه چیز را دست زمان می‌سپارم

اما تُ یکی را همین حالا میخواهم...

{ سبقت }

#قسمت_هشتاد_و_هشتم

نمی‌دونستم چرا زنگ زدم حتی نمی‌دونستم چی میخوام بگم.

فقط میدونستم این فرمان مغزم بود.

چند ثانیه ای گذشت که صدای پر انرژیش مثل همیشه توی گوشم پیچید:

_بَه سلام جان جان خانم حال شما؟ تبریک بابت رتبه یک شدنت سپهر بهم گفت

با صدایی که بر اثر گریه گرفته بود گفتم:

_سلام مرسی شما خوبید؟ ممنونم ازتون

با تردید گفت:

_من که خوبم اما تو چرا اینجوری شده صدات؟ سرما خوردی؟

_خدارشکر، نه سرما نخوردم.

_پس چیشده؟

_با محمد دعوام شد.

چیزی با خودش گفت که نفهمیدم اما در ادامه گفت:

_سر چی؟

_یکی از دوستای محمد اون روز شما و آقا سپهر رو با ما دیده بود و عکس گرفته بود بعد هم به محمد نشون داده بود.

_ماشالا هرچی فضوله ریخته دور ما، محمد چی گفت؟

_چیز خاصی نگفت اما بد کتک زد.

پر بهت گفت:

_کتک زد؟!!

_آره، بد هم زد.

_کجایی تو الان؟

_بیرون

_کجا؟

_بام

با صدایی که توش اعصبانیت موج میزد گفت:

_لوکیشن بفرست.

بعد هم قطع کرد.

براش آدرس رو فرستادم و بعدش هم زانو ها و بغل کردم.

خیره شدم به خونه هایی که چراغ های روشنش باعث شده بود نمای خیلی قشنگی به وجود بیاد.

اما معلوم نبود توی هر خونه ای چه داستانی وجود داره.

ممکن بود یکی مثل من باشه، یکی هم برعکس الان بهترین روز زندگیش باشه.

چقدر دوست داشتم الان توی خونه کنار نسرین باشم اما نمی‌شد دلم نمی‌خواست برگردم خونه.

تعداد تماس هایی که بهشون جواب نداده بودم سر بع فلک کشیده بود.

وارد صفحه حرف زدنم با سلین شده بودم.

بیش از صد تا پیام داده بود.

بدون خوندن هیچ کدوم براش نوشتم:

"خوبم، حالم خوبه قول میدم برگردم اما نیاز دارم به تنهایی نیاز دارم با خودم کنار بیام فردا صبح بر می‌گردم مراقب خودمم هستم شما خیالتون راحت"

به محض ارسال دوباره پیام داد:

"کجایی جانا؟ خطرناکه بیا خونه"

"جام امنه نگران نباش. خداحافظ"

گوشیم رو خاموش کردم و دوباره به رو به روم نگاه کردم.

صدای ماشین میومد.

شرط می‌بستم امیر علی بود فقط اون می تونست توی پیچ در پیچ های اینجا انقدر پر سرعت رانندگی کنه....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

دوست داشتن همون لبخندیه که موقع دیدنش میشینه رو لبت

{ سبقت }

#قسمت_هشتاد_و_نهم

با صدای جیغ لاستیک های ماشین بر اثر ترمز ماشین بود برگشتم پشت سرم رو نگاه کردم.

خودش بود، امیر علی از ماشین پیاده شد و با قدم های بلند خودش رو به من رسوند.

از روی تخته سنگ بلند شدم و ایستادم، دقیقاً با فاصله یک قدم کوتاه از من ایستاد.

_سلام

_سلام جان جان خانم خوبی؟

_مرسی شما خوبید؟ ببخشید واقعاً قصد نداشتم مزاحمتون بشم.

_منم خوبم.

با کیف پولش زد نوک بینی من و گفت:

_صد بار گفتم مزاحم نیستی اینم صد و یکمین بار.

چیزی نگفتم فقط لبخند زدم در جوابش اما امیرعلی ادامه داد:

_بشکنه دستش.

_کی؟!!

_محمد رو میگم.

_مهم نیست

_چرا هست، نگو مهم نیست خیلی مهمه. آدرس شرکتش رو بده

با بهت پرسیدم:

_چرا؟

_میخوام خرد کنم دستی که اینجوری صورتت رو کبود کرده.

_مشکل از خودمه.

نشستم روی تخته سنگ امیر علی هم اومد کنارم نشست.

حرفم رو ادامه دادم:

_مشکل اینکه از اول جلوش نایستادم

_جان جان خانم کار دو دقیقه است خرد کردن دستش، بخوای نمیزارم به فردا بکشه همین الان....

_نمیخوام بلایی سرش بیاد. از فردا میخوام بیفتم دنبال راز پنهان این خانواده چون باید بفهمم چیه که باعث رفتار های محمد شده.

با خنده گفت:

_جان جان خانم قوی خودمونی. راستی یک چیزی!

_چی؟

_تو چجوری تا این ساعت بیرونی؟

سرمو گذاشتم روی زانو هام و گفتم:

_نمیدونم. ریسک عجیبیه اما نمی خوام برم خونه دلم میخواد تا صبح بشینم به شهر خیره شم.

دستاشو گذاشت پشت سرش و ستون بدنش کرد و گردنش رو برد عقب. گفت:

_میشه یک خواهشی کنم؟

_اوهوم؟

_اجازه میدی منم تا صبح کنارت بمونم؟

_خوابتون نمیاد؟

_نچ تا چهار بعد از ظهر خواب بودم الان فول انرژیم. حالا نگفتی بمونم یا برم؟

با خنده به این حجم از صدایی که توش انرژی موج میزد گفتم:

_بمونید.

_دست شما درد نکنه جان جان خانم.

_جان جان خانم از کجا اومد؟

_دیدم تو که جانا یی، جانِ ما هم که هستی شدی جان جان خانم.

اینو که گفت پرید پایین و با گفتن الان میام رفت سمت ماشین بعدش هم رفت سمت دکه کوچولویی که یکم دور تر از ما بود و چراغش هنوز روشن بود.

حرفش رو با خودم تکرار کردم:

_تو که جانا یی، جانِ ما هم که هستی شدی جان جان خانم....

حرفش مفهموم عجیبی داشت که درکش برای الانم من سخت بود.

با اومدنش ناخداگاه لبخند زدم. دستش دوتا لیوان چایی بود، آخ که چقدر نیاز داشتم بهش.

لیوان ها رو داد دستم و نشست کنارم. یک پاکت گذاشت کنارم و گفت:

_دوست داشتم یک روز که حالت خوب بود بهت بدم اما گفتم مزه اش میره، بازش کن.

چایی ها رو ازم گرفت و گذاشت روی سنگ تا نریزه.

پاکت رو برداشتم و گفتم:

_مناسبتش چیه؟!

_خانم نخبه رتبه یک شدی جایزه ندم بهت؟

یهو بغض کردم اما وسط بغضم لبخند زدم و پاکت رو باز کردم.....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

بغلم کن که دلم جانِ دگر میخواهد!

{ سبقت }

#قسمت_نود

با دیدن هدیه اش یک قسمت از وجودم انگار یادش رفت چه اتفاقی افتاده براش.

یک عروسک راپونزل بود، شخصیت مورد علاقه ی من. همیشه از بچگی آرزوم بود موهام همون قدر بلند باشه.

_این خیلی قشنگه واقعاً ممنون.

_قابل جان جان خانم رو نداره، دیگه ببخشید نمی‌دونستم چی دوست داری.

_خیلی دوستش دارم مرسی.

_چاییت رو بخور سرد شد .

عروسک رو گذاشتم روی پا هام و لیوان کاغذی چایی رو برداشتم.

بخار چایی توی صورتم پخش شد و حس خیلی خوبی بهم داد.

چاییش رو زودتر از من تموم کرد.

چند دقیقه بیشتر بینمون سکوت نموند گفت:

_صورتت درد می‌کنه؟

آهی کشیدم و گفتم:

_بیشتر از دردی که توی قلبمه که نیست.

زیر لب باز هم با خودش چیزهایی رو زمزمه کرد که نفهمیدم ولی یهو گفت:

_قلبِ جان جان خانم قوی باش، آدم های این دنیا ظالمن، تو خوبی اونا بد، قوی باش.

چقدر حرف هاش عجیب بود.

بغض بدی توی گلوم جا خوش کرده بود با همون بغض گفتم:

_خسته ام، خیلی خسته ام تهمت های بدی بهم زد، حتی منو....

نتونستم حرف بزنم بغضم دوباره شکست امیرعلی گفت:

_گریه نکن دختر خوب، طاقت دیدن اشک هات رو ندارم گریه نکن.

_باورم نمیشه محمد داداشم اونی که همیشه مراقبم بود همینی باشه که با من اینجوری کرد. مامانم همیشه می‌گفت همیشه یک روزی می‌رسه که هر آدمی چهره واقعیش رو نشون میده اما فکر نمی‌کردم محمد این شکلی باشه.

_به من اعتماد داری؟

اوهومی گفتم که امیرعلی ادامه داد:

_همه چیز رو بسپر به من قول میدم حل میشه.

وسط گریه با خنده پرسیدم:

_دستشو میخوای خرد کنی؟

شونه ای بالا انداخت و لب زد:

_به قول تسبیح بدست ها خدا بزرگه.

من هر ثانیه ای که باهاش حرف می‌زدم بیشتر از قبل متوجه می‌شدم این مرد با هر مردی که تا حالا نزدیکم بوده فرق های زیادی داره...

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.حرص دادن کسی که دوسش داری، قشنگ ترین کار دنیاست...)))

{ سبقت }

#قسمت_نود_و_یک

آفتاب تقریباً آسمون رو روشن کرده بود.

امیرعلی لحظه ای چشم روی هم نداشته بود.

پا به پای من بیدار مونده بود.

گریه کردم سعی کرد حالمو خوب کنه.

خندیدم کنارم خندید

بغض کردم باهام حرف زد.

لبخند زدم لبخند زد.

چقدر امیرعلی خوب بود.

از سلین شنیدم دختر زیاد دورش داره اما الان که کنارم بود ازش نترسیدم.

حس بدی هم بهم دست نداد

به چشماش نگاه کردم خسته بود اما بازم نرفته بود.

_برید خونه

_چرا؟

_چون خسته اید.

با جدیت گفت:

_نه

_چشماتون خسته است.

_اونا برای خودشونن من خسته نیستم.

از این همه لجبازیش خنده ام گرفت.

یهو گفت:

_حوصله داری؟

_اوهوم، چطور؟

_اون موقع ها خیلی بچه بودیم هم من هم تو، از همون بچگیت همه تو رو بیشتر دوست داشتن. بین همه ی ما ها با اینکه توی وجودت شیطنت بود اما آروم تر بودی

نسبت به ما ها. حتی با خندیدنت هم دلبری می‌کردی، لباسهای صورتی رنگی که می پوشیدی در اکثر مواقع هم لباس عروسکت شبیه خودت بود. مدل موهاش هم مثل خودت دوتایی می‌بستی و مینداختی روی شونه هاش. وقتی نگاهت میکردم انگار دوتا عروسک میدیدم.

جان جان خانم بچه تر که بودیم برای دیدنت ذوق داشتم. الانم مثل گذشته هاست هنوزم برای دیدنت ذوق دارم.

خندیدم.

از ته دل، نه از این خنده های عادی.

امیرعلی بهم لبخند زد و گفت:

_همیشه بخند، حتی وقتی توی روز های بدی بخند از ته دل هم بخند. نزار فکر کنن ضعیفی. جان جان خانم

هروقت تنها بودی هروقت نیاز داشتی به یکی که مراقبت باشه من هستم خب؟

_ممنونم ازتون.

_پاشو برو خونه منم تا جلوی در پشت سرت میام تا اتفاقی نیفته چیزی هم شد زنگ بزن بهم خب؟

_چشم

_بی بلا.

هردو از روی سنگ بلند شدیم و راه افتادیم طرف ماشین هامون....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

خوبِ من

این دل فقط

دیوانه و درگیرِ توست...

{ سبقت }

#قسمت_نود_و_دوم

تا وقتی رسیدم توی کوچه و ماشین رو بردم داخل باهام همراه بود.

جلوی در ماشینش رو پارک کرد و نرفت.

انگار میخواست بگه من هستم برو خیالت راحت.

نفس عمیقی کشیدم و کیفم رو انداختم روی شونه ام و آروم وارد شدم.

ساعت شش صبح بود طبیعتاً باید خواب باشن. با ورودم به خونه خنده ام گرفت.

رضا روی مبل خوابیده بود، بهتر بود بگه به شکل عجیبی روی مبل خوابیده بود.

پاهاش روی هوا بود و سرش روی زمین فقط کمرش روی مبل بود.

بدتر از اون محمد بود که وسط خونه خوابیده بود.

یکی نیست به این دو نفر بگه جنبه بیرون خوابیدن از اتاق ندارید آخه مگه مجبورید.

حس می‌کردم گردن رضا داره خرد میشه برای همین رفتم نزدیکش و چند بار با صدای خیلی آهسته اسمش رو صدا کردم.

چند ثانیه طول کشید تا چشماش باز شد و روحش و جسمش با هم بیدار شدن.

با دیدن من به وضع خیلی بدی محکم افتاد زمین که صدای بدی تولید شد.

نمی‌دونستم به وضع الانش باید بخندم یا نگرانش باشم.

شاید هم هیچ کدوم باید نگران اینکه جواب پس بدم به خانواده ای که با صدای افتادن رضا بیدار شده بودن.

رضا پر بهت و بلند گفت:

_جانا.

در اون لحظه فقط یک جواب می‌تونستم به این حجم از بلندی صدا اونم این موقع صبح بدم:

_کوفت، اا‌ا همه رو بیدار کردی.

صدای نگران نسرین اومد:

_جانا مادر؟

از روی زمین بلند شدم، به چشماش نگاه کردم پر از اشک بود. رفتم سمتش و محکم بغلش کردم با گریه گفت:

_خوبی دختر قشنگم؟

_من خوبم شما خوبید؟

_نصفه عمرم کردی که دیشب. کجا بودی دیشب؟ چیزی خوردی؟

_الهی دورت بگردم ببخشید من خوبم، جایی که بودم بد نبود توی ماشین بودم، آره چیزی خوردم.

مجبور بودم دروغ بگم بهشون.

صدای عصبی و بلند بابا اومد که گفت:

_میدونی چقدر خطرناک بود دیشب میدونی ممکن بود چه بلایی سرت بیاد؟

با فاصله ازش ایستادم و گفتم:

_میدونم نگرانید اما بچه نیستم میتونم مراقب خودم باشم. اومدنم خونه دیشب کار درستی نبود، از پسرتون پرسیدید چه بلایی سر من آورده؟

با جدیت گفت:

_خواهر و برادرید دعوا کردید

با صورتم اشاره کردم و گفتم:

_این دعوای خواهر و برادریه؟ بابا اون برای بچه های کوچیکه نه من و محمد. بابا چرا ازم دفاع نمیکنی؟ میدونی چه تهمت ها و چه حرف هایی بهم زده؟

بابا انگار تازه متوجه شده بود با تعجب رو به محمد گفت:

_تو به من یک چیز دیگه گفته بودی.

محمد نیشخندی زد و گفت:

_هر چی بود تموم شد.

رفتم جلو و نشستم کنارش و گفتم:

_برای تویی که زدی تموم شد اما برای منی که ازت خوردم تازه شروع شده محمد تاوان پس میدی مطمئن باش.

محمد زیر لب غرید:

_من رو تهدید می‌کنی؟

_تهدید؟ نه تهدید نمی‌کنم عمل میکنم.

بلند شدم و رفتم از پله ها بالا. عجیب بود برام سلین کجاست.

با ورود به اتاقم و در رو بستم و قفل کردم..

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.هر وقت ندونستی

کجا بری بیا بغل من❤

{ سبقت }

#قسمت_نود_و_سوم

به محض بستن در رفتم سمت پنجره و بازش کردم و وارد بالکن اتاق شدم.

روی صندلی توی بالکن ایستادم و توی کوچه رو نگاه کردم، امیرعلی همچنان ایستاده بود.

گوشیمو برداشتم و شماره اش رو گرفتم.

قبل اینکه حرفی بزنم گفت:

_چشید جان جان خانم؟

_سلام هیچی نشد فقط محمد جوری برای بابام تعریف کرده بود که من مقصرم و دلیل دعوا منم

_مرتیکه....

حرفش رو ادامه نداد ولی گفت:

_کاریت که نداشت؟

_نه جلوش وایسادم.

_آفرین، همیشه همین قدر قوی جلوش باش نذار فکر کنه خیلی مهمه.

_چشم.

_من میرم خونه ام هر چی شد زنگ بزن بهم.

_مرسی، ببخشید که دیشب بخاطر من اذیت شدید.

_چه حرفیه دختر خوب؟ مراقب خودت باش.

_شما هم همینطور خدانگهدار.

_خداحافظت.

قطع کردم گوشی رو.

رفتم توی اتاق و لباسامو با لباس راحتی عوض کردم.

واقعا نیاز داشتم به خوابیدن.

خودمو پرت کردم روی تخت و پتوم رو کشیدم روی خودم.

تختم انقدر خنک بود که حس می‌کردم کل خستگی های بدنم رفت.

چقدر دیشب عجیب بود.

انگار کل اتفاقات بد دیشب رخ داده بود.

تمام صورتم درد می کرد اما به خودم قول دادم تحمل کنم.

باید دنبال راز پنهان این خانواده برگردم.

میدونستم هرچیزی که هست یک سرش به من بر میگرده و به من مربوطه.

چشمامو بستم و در دنیای خواب غرق شدم....

•راوی•

جامش را تا آخر پر کرد و یک نفس آن را خورد.

مدام چشمان دخترک در جلوی چشمانش نقش می‌بست.

چشمانی که خواب و خوراک را از او گرفته بود.

تلخی و طعم گَس شراب گلویش را اذیت کرد اما عادت داشت.

سالها بود که عادت داشت به طعم تلخ و آزار دهنده.

دلش می‌خواست آنقدر مست شود که دخترک را در رویا هایش ببیند.

در دنیای واقعیت مدام نگاه کردنش سخت بود.

از روی مبل بلند شد و تلو تلو خوران به سمت اتاقش رفت.

گوشی موبایلش را برداشت و به عکسش نگاه کرد.

حاضر بود تا آخر عمر چشمانش را ستایش کند.....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.شک ندارم بهترین لوکیشن جهان بغل توعه...♡

{ سبقت }

#قسمت_نود_و_چهارم

•جانا رستگار•

با صدای کوبیده شدن در چشمام رو باز کردم.

حس می کردم روی بدنم چیزی سنگینی می‌کنه و داره خفه ام می‌کنه.

صدای سلین می اومد که داشت صدام میزد.

از بس دهنم خشک بود نمی‌تونستم جواب بدم.

به سختی بلند شدم و در اتاق رو باز کردم.

سلین با دیدن قیافه من با صدای نسبتاً بلندی گفت:

_بشکنه دستی که روی تو بلند شد.

اومد داخل و با حرص در اتاق رو محکم بست.

اومد جلوی من و گفت:

_دیشب کجا بودی شیطون؟

خودم رو دوباره انداختم روی تخت و با صدایی که به زور شنیده می‌شد گفتم:

_ آب میدی؟

از جلوی آیینه پارچ رو برداشت و لیوان رو پر کرد و داد دستم.

یک نفس لیوان رو خوردم.

به طور عجیبی تشنه بودم.

سلین دوباره گفت:

_خب تعریف کن؟

ناله وار گفتم:

_چیو؟

_نخودچی رو، دیشب کجا بودی؟

_بام

_با کی؟

_باید کسی باشه؟

_بیدار میشی بد اخلاقی ها.

_خسته ام

_آره دیگه منم تا صبح کنار امیرعلی...

پریدم وسط حرفش و با بُهت گفتم:

_تو از کجا میدونی؟

_آقا دیدن جواب تلفن نمی‌دید نگران شدن و به من زنگ زدن ببینه خانم در چه حالیه!

_مجبور شدم دیشب بهش زنگ بزنم، سلین من باید بفهمم قسمت مبهم گذشته ام چیه؟!

_تا آخرش باهاتم و بهت کمک می‌کنم. اینکه هیچ کس حرفی نمیزنه من زو هم تحریک میکنه برای فهمیدن ماجرا ها.

_سلین؟

_جونم؟

_بقیه که نفهمیدن؟

_چی؟

_تماس امیرعلی رو

_نه مگه دیوانه ام؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_دلم میخواد هنوز بخوابم

_بسه دیگه ساعت پنج بعد از ظهر پاشو بریم بیرون.

_کجا؟

با خنده دماغش رو خاروند و گفت:

_نمیدونم.

یهو ازش پرسیدم:

_راستی تو صبح کجا بودی؟

_با دوستام رفته بودم کوه، می‌خواستم تو رو هم ببرم ولی سرت جاهای دیگه گرم بود.

با بالشت کوبیدم توی سرش و گفتم:

_انقدر منو اذیت نکن....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.شاملو یه جا به ایدا میگه

باید ماند و به تو ثابت کرد

که با موی سفید هم زیبایی

{ سبقت }

#قسمت_نود_و_پنجم

سلین با لحن کتابی مانندی گفت:

_عذر مرا بپذیرید، بانوی من افتخار می‌دهید تا ساعاتی از روز خود را با وی بگذرانید؟

سری به تاسف تکون دادم و گفتم:

_بله افتخار میدم برو بیرون لباس عوض کنم.

با خوشحالی جیغ ضعیفی کشید و دویید بیرون از اتاق.

بلند شدم و جلوی آیینه ایستادم.

با دیدن صورتم بغض بدی توی گلوم جا خوش کرد اما به زور قورتش دادم و کرم پودرم رو برداشتم و زیر چشمم رو چندین مرحله کرم پودر زدم زیر چشمم تا کبودیش کمتر دیده بشه.

سلین یهو داد زد:

_زنگ زدم آویسا هم بیاد.

در جوابش متقابلاً داد زدم:

_باشه

صدای رضا یهو اومد:

_کجا میرید؟ منم بیام؟

سلین در اتاقش رو باز کرد و جیغ زد:

_بیای وسط سه تا دختر چیکار؟

رضا در جوابش گفت:

_نخواستم بابا اه با دوستای خودم میرم بیرون.

مانتوم رو تنم کردم و شال و چادرم رو برداشتم و رفتم پایین.

سلین هم دویید بیرون و گفت:

_میخوای دوستات هم دعوت کن بیان باهامون بیرون تو هم بیا.

یهو رضا بالشت رو کوبید توی سرش و با خنده ای که توی صداش موج میزد گفت:

_خاک تو سرت

با تمام حال بدی که داشتم حرف سلین باعث خنده ام شد.

رضا یهو گفت:

_بَه خواهر گلم خندید. سلین آفرین دلقک خوبی میشی.

این دفعه رضا بود که از سلین کتک خورد.

همیشه سلین وقتی کسی رو میزد با تمام وجودش میزد.

انقدر بالشت رو محکم میزد که رضا سعی در فرار داشت.

سلین جیغی زد و گفت:

_من دلقکم؟

نسرین نگران از اتاق اومد بیرون و گفت:

_چیشده مادر؟

رفتم سمتش و محکم بغلش کرد:

_هیچی نشده این دوتا باز افتادن به جون هم دارن دعوا می‌کنن.

نسرین کمرم رو نوازش کرد و گفت:

_بهتری؟

_آره من خوبم. نسرین جونم خیلی دوستت دارم....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

عشق فقط یه بار تجربه میشه مابقی دلنشین نیس...

{ سبقت }

#قسمت_نود_و_شش

VIP ROMAN exchange group
@Vip Roman

بعد اینکه به زور سلین رو از رضا جدا کردیم راه افتادیم طرف خونه آویسا.

سلین برای خودش آهنگ می‌خوند، استوری میگرفت، با تلفن حرف میزد.

در کل برای خودش بود.

من هم غرق در افکار پیچ در پیچم.

نمی‌دونستم باید از کجا شروع کنم؟

از کی بپرسم؟

اصلا باید چی کار می‌کردم؟

علامت سوال های زیادی توی ذهنم بود.

پام رو پدال گاز محکم تر فشار دادم.

انگار سعی داشتم اعصبانیتم، کلافگیم، فشار هایی که روم بود رو سر پدال خالی کنم.

صدای سلین توجه ام رو از خیابون به طرف خودش جلب کرد:

_جانا میگم که میخوایم بریم کجا؟

با اَبرو های بالا رفته گفتم:

_تو گفتی بیاییم بیرون بعد نمیدونی میخوای بریم کجا؟

_ایش، اصلا برگردیم خونه.

_باشه حالا چرا بهت بر میخوره! خودم میبرمتون یک جای خوب.

دست هاش رو محکم بهم کوبید و گفت:

_الحق که جانای خوشگل خودمی.

هروقت سلین کنارم بود انگار انرژیم چندین برابر میشد.

با رسیدن به خونه آویسا سلین بهش زنگ زد.

چند ثانیه بعد آویسا سوار ماشین شد.

با هم سلام و احوالپرسی کردیم.

ازم راجب دیشب پرسید که کجا بودم.

کل ماجرا رو از اول تا آخر تعریف کردم.

سلین یهو کوبید روی کتفم و گفت:

_نگفته بودی کادو داد بهت.

آویسا گفت:

_چیکار داری بهش؟

با یکی از دستام کتفم رو ماساژ دادم و گفتم:

_من رسیدم خونه به حدی خسته بودم که توان نداشتم راه برم بعد تو توقع داری برات کامل تعریف کنم؟

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

_به هر حال وظیفه ات بود بهم میگفتی! حالا داری کجا میری؟

_یک جای خوب

آویسا که مشخص بود کنجکاو تر از سلین بود گفت:

_خب بگو دیگه!؟

_شما از مسیر لذت ببرید فقط.

تقریباً از تهران خارج شده بودیم.

یکبار اونجا رفته بودم.

اسمش سرزمین بهشت بود.

واقعا هم شبیه بهشت بود.

یک جای رویایی و سر سبز.

میدونستم هم سلین هم آویسا خوششون میاد.

صدای آهنگ رو طبق معمول سلین تا آخر بلند کرده بود.

خودش و آویسا با صدای بلند اهنگ می خوندن و جیغ میزدن.

منم فقط به مسخره بازی هاشون می‌خندیدم.

.

.

بعد یک ساعت رانندگی بالاخره رسیدیم.

سلین و آویسا با چشم های گرد شده به رو به رو نگاه می‌کردن.....

@Vip Roman

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.عاشقانه‌هایم تمامی ندارد

وقتی تو دنیای منی

{ سبقت }

#قسمت_نود_و_هفتم

سلین یهو جیغ زد و گفت :

_اینجا خیلی قشنگه.

با لبخند بهشون خیره شدم.

آویسا که به محض رسیدن گوشیش رو در آورده بود و مدام عکس می‌گرفت.

چادرم رو جمع کردم که کثیف نشه.

روی تیکه چوبی که روی زمین بود نشستم و به طبیعت بکر و سر سبز اینجا خیره شدم.

سلین با ذوق دویید سمت من و گفت:

_اینجا خیلی قشنگه جانا.

لبخندی به این حجم از ذوق زدگیش زدم.

_برو بچرخ قشنگه فقط دور نشی.

کشیده گفت:

_چشمم...

سلین دویید رفت کنار آویسا.

خورشید رو به غروب بود و نوری که بین برگ های درخت ها می‌تابید باعث شده بود اینجا زیبایی خاصی پیدا کنه.

از روی چوب بلند شدم و رفتم کنار بچه ها.

سلین گفت:

_جای امیر علی خالی.

با حرص گفتم:

_میشه نمک نریزی؟

_نه نمیشه.

آویسا خندید و گفت:

_کم اذیت کن سلین. جانا بیا بایست اینجا عکس بگیرم ازت.

_خسته ام، حوصله هم ندارم.

آویسا منو کشید توی بغلش و گفت:

_سر حوصله بیا خانم قشنگم.

_خسته ام. من میرم یکم جلو تر راه برم شماها هم زیاد دور نشید.

بچه ها همون جا موندن.

روی برگ هایی که روی زمین ریخته بود قدم میزدم.

بعضی ها خشک شده بودن.

بعضی ها هنوز سبز بودن.

مثل آدم ها بودن برگ ها.

انگار داشت ثابت می‌کرد چه پیر باشی چه جوون ممکنه یک دقیقه بعد از روی شاخه زندگی بیفتی پایین و دیگه نباشی.

هرچقدر سنم بیشتر میشه، هرچقدر بیشتر به آدم های خوب و بد نزدیک میشم بیشتر از قبل میفهمم این زندگی جاده پیچ در پیچ عجیبی داره فرمون رو که اشتباه بچرخونی، سرعتت رو بیش از حد کنی میری ته دره ای عمیق و ترسناک....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.پای کسی بمونید ک از غرورش مهم تر باشید..•

{ سبقت }

#قسمت_نود_و_هشتم

هوا که تاریک شد برگشتیم خونه.

دل کندن از اونجا سخت بود اما باید میرفتیم خونه.

رضا چندین بار بهم زنگ زد و گفت که بیا خونه کار مهم دارم.

فقط خدا می دونست چه خبره..

چند بار ازش پرسیدم ماجرا چیه ولی جواب نداد، همین استرسم رو بیشتر می کرد.

آویسا گفت:

_جانا من همین جا پیاده میشم.

اون مکان اصلا نزدیک خونه اش نبود برای همین گفتم:

_چرا؟

_میخوام برم خونه خاله ام همه خانواده الان اونجا هستن بعد چند وقت برم یک رخی نشون بدم پشت سرم نگن نمیاد.

_خونه اشون کجاست؟

_همین کوچه رو باید برم داخل. همین جا منو پیاده کن تا برسم خونه خاله ام یکمم فکر کنم.

_یعنی نرسونمت؟ خطرناک نیست؟

_نه بابا خطر چی؟ دستت هم درد نکنه خیلی خوش گذشت بهم.

_مرسی از تو که اومدی.

ماشین رو کنار خیابون زدم و آویسا با هامون خداحافظی کرد و رفت.

به سلین نگاه کردم.

سرش توی گوشیش بود و داشت با ذوق با با کسی چت می‌کرد.

برام سوال بود با کی حرف میزد که انقدر توی چشم هاش برق خوشحالی دیده می شد.

دستم رو بردم طرف ضبط و آهنگ رو پلی کردم.

حس می‌کردم اگر آهنگ گوش بدم انرژیم برمیگرده.

برام هیچ وقت مهم نبود که آهنگ میخواد غمگین باشه یا شاد، وقتی گوش می‌دادم حالم خوب می‌شد.

آهنگ انفرادی از حمید هیراد رو گذاشتم.

(گر با دگران سحر کنی وای بر من از کوی دگر گذر کنی وای بر من

چه آشوبی شوم هردم که دل می بری از هر کس

چه جنجالی به پا کردی تو در این قلب دلواپس

انفرادی شده سلول به سلول تنم خود من در خود من در خود من زندانی ست

انفرادی شده سلول به سلول تنم خود من در خود من در خود من زندانی ست

انفرادی همه شب من به خیابون می زنم

خسته از حال و هوایی که به این ویرانی ست.....)

رسیدم خونه ماشین رو پارک کردم.

سلین قبل من از ماشین پیاده شد و رفت داخل.

توی ذهنم گفتم شاید باید می رفت دستشویی.

بی دلیل خنده ام گرفت و یاد بچگیمون افتادم.

امکان نداشت ما بریم بیرون وقتی برسیم سلین جیغ جیغ نکنه که میخواد بره دستشویی.

سرمو تکون دادم تا افکار توی مغزم رو فراموش کنم.

کیفم رو انداختم روی شونه ام.

وارد خونه که شدم یهو....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

در عجیب ترین جای تاریخ ایستاده ایم.

کاش کسی ما را بنویسد . . .

{ سبقت }

#قسمت_نود_و_نهم

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

صدای جیغ سلین و سوت زدن رضا و دست زدن نسرین و بابا بلند شد.

محمد کنار ایستاده بود.

با تعجب گفتم:

_اینجا چه خبره؟

سلین گفت:

_نخبه جانم خودت باید شیرینی می‌دادی که ندادی رضا رفت کیک خرید.

_تو میدونم که میدونستی اما بقیه؟!!!

پشت چشم نازک کرد و گفت:

_فقط توی درس نخبه ای، من گفتم دیگه.

نسرین یهو گفت:

_بچمو اذیت نکن، ماشاالله هزار الله اکبر بچه ام توی همه چی نخبه است.

رفتم جلو و نسرین رو بغل کردم.

مثل همیشه محکم گونه اش رو بوسیدم و ازش تشکر کرد.

بابا برعکس همیشه با مهربونی گفت:

_نمیای بغل من؟

به معنای واقعی پرواز کردم برای بغل کردن بابا.

مثل همیشه سرم رو گذاشتم روی شونه اش و دست هام رو دور کمر بابا محکم پیچیدم.

بابا روی سرم رو بوسید و گفت:

_همیشه موفق باشی دختر بابا.

روی نوک پاهام بلند شدم و گونه بابا رو بوسیدم.

سلین دست هاش رو بهم کوبید و گفت:

_بریم کیک بخوریم که مردم از گشنگی.

رضا در جوابش مثل مامان ها گفت:

_تو کی سیری؟

سلین هم مثل همیشه شروع کردن با رضا به کتک کاری.

منو نسرین هم مثل همیشه جداشون کردیم.

با خنده سری با تأسف برای جفتشون تکون دادم و گفتم:

_شما دو نفر هیچ وقت بزرگ نمی‌شید.

هممون با هم رفتیم نشستیم.

محمد تنها کسی بود که اخم هاش توی هم بود.

سلین زد توی پهلوم و گفت:

_ولش کن بزار هرجور دوست داره باشه.

_کاری ندارم دارم تلاش میکنم فکر نکنم.

_هرچقدر بیشتر توجه کنی فکر می‌کنه چه مهمه.

لبخند دردناکی زدم و سعی کردم حواسم رو بدم به حرف های بقیه....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.گوش دادَن بِه صِدایِ قَلبِ

کَسی کِه دوسِش داری

بِهتَرین موسیقی دُنیاست!❤□🎶✨

{ سبقت }

#قسمت_صد

بعد خوردن کیک با کمک هم سفره رو چیدم و شام خوردیم .

با کمک سلین ظرف ها رو شستیم.

بعد هم هرکس رفت سمت کار های خودش.

در اتاق رو بستم و نشستم روی تخت.

چقدر خسته بودم

چقدر نیاز داشتم به این سکوت و آرامش.

خستگی بدترین حس دنیا بود.

خستگی از دنیا

خستگی از آدم ها

خسته از همه چیز...

گوشیمو برداشتم.

امیر علی پیام داده بود.

"جان جان خانم کجایی؟"

براش نوشتم:

"سلام خوبید؟ همین دور و اطراف"

به ثانیه نگذشته بود جواب داد:

"مرسی تو چطوری؟ خوش باشی، چه خبر؟"

"منم خوبم، مرسی، بیخبر با بچه ها رفته بودیم جنگل بهشت "

"خیلی قشنگه اونجا"

"آره خیلی "

"جان جان خانم میتونم زنگ بزنم؟"

"آره"

چند دقیقه نگذشت که تماس گرفت و مثل همیشه پر انرژی گفت:

_سلام جان جان خانم خوبی؟

_سلام مرسی شما خوبید؟

_عالی، جان جان خانم زنگ زدم بهت بگم فردا میخوام ببینمت.

_اتفاقی افتاده؟

_نه اما مگه نمیخوای بدونی راجب گذشته؟

_چرا .

_خب پس فردا میبینمت.

_کج!

_لوکیشن می‌فرستم برات.

_مرسی.

_جان جان خانم یک درخواستی بکنم؟

_بفرمایید

_انقدر با من رسمی حرف نزن بچه جان.

با خجالت خندیدم و گفتم:

_چشم.

_آفرین جان جان خانم. کاری باری؟

_ممنون.

_شبت بخیر

_شبتون خوش خدانگهدار

_خداحافظ جان جان خانم....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.ماهِ خوش نورِ منی ❤☾

{ سبقت }

#قسمت_صد_و_یکم

بعد کلی گشتن بالاخره تصمیم گرفتم چی میخوام بپوشم.

سارافون مشکی رنگم و با شومیز سفید رنگی پوشیدم.

روسری سفید رنگم رو هم مدل دخترانه ای بستم و چادرم رو سرم کردم.

دلم نمی‌خواست هیچ مشکلی داشته باشم.

امیرعلی لوکیشن رستوران فرستاده بود برام.

دلم نمی‌خواست برک رستوران کاش حداقل میرفتیم پارک یا یک جایی که مطمئن می‌شدم کسی نباشه.

اصلاً دلم نمی‌خواست مشکل دفعه پیش اتفاق بیفته.

کیفم و لوازمم رو برداشتم و رفتم بیرون.

کسی خونه نبود.

سلین که رفت دانشگاه.

نسرین رفت خرید.

محمد و رضا و بابا هم طبق معمول شرکت بودن.

من هم سه روز دیگه ترم جدیدم قرار بود شروع بشه.

این ترم جزو سبک ترین ترم ها بود.

درس هایی که باید پاس می‌کردم سبک بودن و این یعنی یک ترم با خیال راحت درس خوندن.

مسیر پیچ در پیچی داشت.

همیشه از مسیر های پر پیچ و خم بدم میومد اما چاره ای نبود.

صدای زنگ گوشیم بلند شد.

امیرعلی بود.

_سلام جان جان خانم کجایی؟

_سلام خوبید؟ دارم میام توی راهم.

_مرسی تو خوبی؟ خیلی هم عالی.

_ممنونم منم خوبم، باعث زحمت

_من پیر شدم از دست تو دختر، زحمت چیه اخه؟ شما زحمت نیستی رحمتی بانو

کلمه بانو رو کشیده گفت.

_ممنون تا سی دقیقه دیگه میرسم.

_منتظرم فعلا.

_خدانگهدار.

گوشی رو قطع کردم و سرعت ماشین رو بیشتر کردم.

°•راوی•°

گوشه ای در تاریکی بود و خیره بود به چشمانی که قلبش را می‌لرزاند

قلبش درد داشت. می‌دانست عشقش عشقی ممنوعه است.

می‌دانست این عشق خطرناک است...

هم برای او هم برای دلداده اش.

این عشق با مخالفت های زیادی قرار بود رو به رو بشه.

این عشق سر آغاز جنگی بزرگ بود...

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.تو شاه‌رگ احوالات

شعرگونه‌ی منی

{ سبقت }

#قسمت_صد_و_دوم

خودمو توی شیشه ماشین چک کردم برای آخرین بار تا مرتب باشم.

نمی‌دونستم چی انتظار می‌کشه برام.

اما فقط امید داشتم که امروز حداقل بتونم بفهمم.

بفهمم باید از کجا شروع کنم.

از کی بپرسم؟

به کی سر بزنم؟

اصلا چیکار کنم؟

خدا خدا میکردم که امیر علی کمک کنه بهم تا بتونم نجات پیدا کنم از این دنیای بی‌خبری و افکار پیچیده و در هم.

هیچ کس حتی یک ثانیه هم نمی‌تونست من رو درک کنه.

امیدم اول به خدا بعد به امیرعلی بود.

وارد رستوران که شدم بوی نم خاک همه جا رو پر کرده بود.

فضای رستورانش باز و سر سبز بود.

روی زمین خیس از آب بود مشخص بود تازه زمین رو خیس کرده بودن.

دلم میخواست ساعت ها به زیبایی های اینجا خیره بشم.

پر از درخت هایی بود که مشخص بود سن هرکدومشون خیلی زیاده.

بلند بودن و سری سبز بودنشون رنگ و لعاب دیگه ای به فضا می داد.

امیرعلی رو دیدم.

نشسته بود روی صندلی و داشت با دستش خطوط های فرضی روی میز میکشید.

با تلفنش هم حرف میزد.

اروم رفتم جلو و نشستم روی صندلی رو به روش.

با دیدن من لبخند عمیقی زد و با لب خوانی بهم سلام کرد.

منم مثل خودش جواب دادم.

پشت تلفنش مشتری بود میتونستم به راحتی اینو حدس بزنم.

چون مدام داشتن راجب ماشین و قیمت و میزان رنگ ماشین حرف میزدن.

شنیدن این حرف ها برام جالب بود.

خنده دار بود اما حرف های امیرعلی برام هیجان انگیز بود.

بعد چند دقیقه بالاخره تلفنش تموم شد.

_خب جان جان خانم چطوری؟

_ممنون شما خوبید؟

_من عالی. خب چخبر؟ محمد که کاریت نداشت؟

_نه، باهم اصلاً حرف نزدیم.

_بهتر پسره ی....

فحشش رو آروم داد برای همین نشنیدم.

از محمد دفاع نکردم

ازش خیلی ناراحت بودم.

برام مهم نبود که میخواست چی بگه بهش.

هرچی گفته بود حقش بود.

برای یک لحظه حس کردم شدم مثل خواهر های ظالم.

از افکارم خارج شدم دیدم امیرعلی داره با خنده نگاهم میکنه.

_چیزی شده؟

_نه ولی فکر کنم خیلی توی فکر بودی

_ببخشید.

_خب جان جان خانم بگو بهم چی میدونی؟

_از چی؟

_از زندگیت؟!

با جدیت گفتم:

_حس آدمی رو دارم که هیچی نمیدونه از زندگیش. حتی حس می‌کنم خودمم الکیم واقعی نیستم.

_به حرفام خوب گوش کن. دفعه پیش هم بهت گفتم من اجازه ندارم همه چیز رو بگم بهت حداقل تا یک جایی که مطمئن شم خودت شروع کردی به گشتن.

_من حتی نمیدونم از کجا باید شروع کنم!

با انگشت اشاره اش به من اشاره کرد و گفت:

_از خودت، دقیقا از خودت باید شروع کنی....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

جهان در گردشه به دور ماه تو

{ سبقت }

#قسمت_صد_و_سوم

حتی حرف های امیرعلی هم برام عجیب و گُنگ بود.

انگار هیچ کس نمی‌خواست بهم کمک کنه و من مثل همیشه باید تنها می‌بودم.

امیرعلی عینک آفتابیش رو گذاشت رو میز و گفت:

_چرا همش توی خودتی؟ چیزی شده؟

_نه چیزی نیست

_جان جان خانم چشمات داره داد میزنه که یک چیزی شده، به من دروغ نگو.

_نه خوبم

با عینکش زد روی نوک بینیم و گفت:

_بگو ببینم چیشده!

_داشتم فکر می‌کردم چیکار کنم

_اول با خودت کنار بیا، ببین واقعاً می‌خوای پا بزاری توی این مسیر؟

_مسیر؟

_آره دختر خوب مسیر، من نمی‌دونم چی در انتظارته اما مطمئن باش کنارتم.

_متوجه نمی‌شم!

_ببین جان جان خانم بابای من و تو باهم مشکل داشتن و دارن پس هیچی قابل پیش بینی نیست.

کلافه سرمو بین دست هام گرفتم .

امیرعلی گفت:

_جان جان خانم نبینم ناراحت باشی، سرت رو بگیر بالا ببینمت.

سرم رو بالا گرفتم که گفت:

_بیخیال به هیچ چیزی فکر نکن.

لبخندی زدم که فقط خودم می‌دونستم پشت لبخندی که زدم چقدر نگرانی و ترس پنهان شده.

با همدیگه راجب کار و روزمرگی هامون حرف زدیم.

امیرعلی بهم گفت چند سالی میشه از پدرش و خانواده اش جدا شده بخاطر دعوایی که با پدرش کرده.

بهم راجب مسابقه هاش توضیح داد که فقط تفریحی مسابقه میده پولش رو استفاده نمیکنه.

بعد گفتن این حرفش بهم گفت فکر نکنی حلال حروم سرم نمی‌شه ها از این تسبیح بدست ها چیزی زیاد یاد گرفتم.

خنده دار بود که برای آدم هایی که مذهبی بودن اسم تسبیح بدست به کار می‌برد.

امیرعلی دوباره شروع کرد به حرف زدن:

_یک زمانی منم فاز تسبیح بدست بودن داشتم مسجد می‌رفتم و نماز اول وقت و اینجور چیز ها اما می‌دونی از یک جایی به بعد دلم نمی‌خواست نقش پسر حاجی باشم از اونجا به بعد شدم پسر نا خلف خانواده. خدا خیلی وقته با هام قهره.

_خدا با بنده هاش قهر نمیکنه.

_با من قهره از اون قهر ها که راه آشتی نداره.

_اگر هم قهر باشه شما باهاش آشتی کنید.

نیشخندی زد و گفت:

_بیخیال اون بالا سری که قهره با من همین که با شماها اوکیه بسه، چی میخوری؟

_من باید برم کم کم.

_دعوتت کردم حرف بزنیم و نهار مهمون من باشی.

منوی غذا ها رو هل داد با انگشتش سمتم و گفت:

_انتخاب کن جان جان خانم.....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.هر بار که می‌خندی

چیزی شبیه «عشق»

در دلم فرو میریزد ..

{ سبقت }

VIP ROMAN exchange group
@Vip Roman

#قسمت_صد_و_چهارم

به اصرار امیر علی موندم و با هم ناهار خوردیم.

برام این حجم از ریلکس بودن امیرعلی عجیب بود.

سیگارش رو روشن کرد و گذاشت گوشه لبش و با فندک سیگارش رو روشن کرد.

از سیگار متنفر بودم اما دلم نمیخواست امیرعلی رو متوقف کنم.

نگران این بودم که ممکنه ریه هاش اسیب ببینه اما ژستش موقع سیگار کشیدن انقدر جذاب بود که دلم نمیخواست متوقفش کنم.

روی صندلی لم داده بود و پک های عمیقی به سیگارش میزد

_من رفع زحمت میکنم دیگه ببخشید امروز حسابی وقتتون رو گرفتم.

_کجا میری

_خونه

_کسی هست

_نمیدونم راستش

_میتونی بیای با من

_کجا

_یک جای خوب

چشمکی زد و دوباره گفت

_بیا با من

باهاش راه افتادم.

از بین مردمی که نشسته بودن رد شدیم و رفتیم به طرف پشت رستوران.

نمی‌دونستم چرا داریم میریم اونجا اما امیرعلی داشت می رفت.

یهو ایست کرد و برگشت

_خب جان جان خانم چشم هات رو ببند هروقت گفتم باز کن

تعجب کردم اما کاری که خواست رو کردم.

حس کردم گوشه چادرم کشیده شد.

میدونستم امیر علی هستش.

_بیا نترس.

آروم قدم برداشتم و رفتم جلو تر.

یهو صدای پر انرژی امیر علی اومد:

_خب چشمات رو باز کن

با دیدن اونجا هم خنده ام گرفته بود هم هیجان زده بودم.

با همون مقدار هیجان هم گفتم:

_اینجا خیلی قشنگه!!

قهقهه بلندی زد و سیگارش رو زیر پاش له کرد و گفت:

_می دونستم خوشت میاد.

یک حیاط کوچولو که وسطش یک حوض آبی رنگ بود که ماهی های قرمز رنگ داشتن داخلش شنا می‌کردن.

پر شده بود از درخت و صندلی هایی که همشون چوبی بودن.

بخاطر چوب ها و درخت ها بوی جنگل های شمال رو می‌داد.

کاش میشد همین الان برم شمال....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.تمام دنیا محله‌ی کوچکیست که تو در ان متولد می شوی و من میان بازی بچه های محله بــه عشق تو پیر می‌شوم.

{ سبقت }

#قسمت_صد_و_پنجم

با همدیگه راه رفتیم.

حرف زدیم.

از درس هام پرسید که چیکار می‌کنم.

از بیمارستان پرسید ازم.

خندید و گفت:

_سپهر خنگ چیکار می کنه؟

_نه خنگ چیه؟ درسشون اتفاقا خوبه.

_پسرِ خلف خانواده است دیگه باید هم درس خون باشه.

_شما با آقا سپهر هم قطع رابطه کردید؟

_نه، تنها کسی که باهاش حرف میزنم و ارتباط دارم سپهره.

_ببخشید فضولی می‌کنم اما با مامان تون هم ارتباط ندارید؟

_فضولی چیه جان جان خانم، نه با مامانم هم ارتباط ندارم. میدونی همش تقصیر اونایی که الکی تسبیح بدست می‌گیرن.

_از کجا می‌دونید الکیه؟

نیشخندی زد و گفت:

_همشون فقط بلدن ادا در بیارن. ادای خدا پرست بودن، یک تسبیح دستشون می‌گیرن و یقه شون رو تا آخر می‌بندن و مسجد میرن. می‌دونی جان جان خانم تو ساده ای اینا رو زود باور می‌کنی این جور آدم ها فقط قیافه میان قلبشون پاک نیست.

خندیدم و گفتم:

_منم مثل بقیه ام از نظر شما؟

محکم و جدی گفت:

_نه، نه جانا تو با همه فرق داری، تو برعکس بقیه قلبت پاکه، حرف هات واقعیه. تو خیلی فرق داری با اونا خودت رو باهاشون مقایسه نکن.

حس کردم کلی حس خوب بهم انتقال پیدا کرد.

انگار کیلو کیلو قند توی دلم آب می‌کردن.

بعد کمی حرف زدن و قدم زدن باهم دیگه بالاخره جدا شدیم .

امروز چقدر خوب بود.

از اون روز هایی شد که توی ذهنم می‌موند و خاطره اش هیچ وقت از توی ذهنم پاک نمی‌شد.

پاک شدن؟

مگه خاطرات پاک میشن؟

ممکنه فقط یکم بره عقب تر اون عقل عقب ها و یهو یک روزی دلش بخواد بیاد جلو و همه زندگی رو بهم بریزه.

دلم می‌خواست هر چه زودتر برسم خونه.

دلم برای اتاقم تنگ شده بود.

می‌دونستم الان برم خونه باید بشینم کار هام رو انجام بدم.

کلی کار نکرده داشتم.

.

بالاخره رسیدم خونه.

نسرین و رضا خونه بودن.

سلین هم مثل اینکه با دوست هاش رفته بود بیرون ناهار بعدشم خرید کنن.

می‌دونستم هرجا که باشه یک یا دو ساعت دیگه پیداش میشه.

با نسرین حرف زدم یکم بعدش هم شیشه پاک کن و دستمال برداشتم.

قشنگ خونه تکونی داشتم امروز.

اتاقم برای من حکم یک خونه رو داشت.

جایی بود که بهم آرامش می‌داد.

پناهگاه من بود در برابر هر بدی و خشم.

کل وسیله ها رو ریختم روی تخت و اتاق رو گردگیری کردم.

در عین حال هم به حرف های امیرعلی فکر می‌کردم.

از خودم باید شروع می کردم؟

خودم چی می‌دونست؟

خودم هیچی از گذشته ای که معلوم نیست چه خبره نمی‌دونست.

باید از زیر زبون رضا می‌کشیدم بیرون.

رضا بهترین گزینه ای بود که می‌تونستم ازش کمک بخوام.

چون برعکس همه همیشه صادق بود باهام .

برعکس همه واقعیت رو می‌گفت.

یعنی امیدوار بودم اینجوری باشه.

با سختی کل کتاب ها رو چیدم داخل کتابخونه.

با دیدن حجم لباس هایی که روی تخت بود دلم می‌خواست گریه کنم.

آخه یکی نیست بگه بهم به محض استفاده بزار توی کمد که آخرش یک تپه لباس نشه.

رفتم سمت لباس ها و دونه دونه شروع کردم مرتب کردن.

با وضعیت اتاق می‌دونستم تا آخر شب درگیر جمع کردن اتاقم.

بیخیال لباس ها شدم و رفتم سمت گوشیم.

موزیک مورد علاقه ام رو گذاشتم و زیر لب گفتم:

_آها حالا بهتر شد اصلا باید از اول همین کار رو می کردم.

با خنده و انرژی رفتم سمت جمع کردن وسایل.....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.پرنده کوچک من؛

زیبایی تو مرا را دچار و ناچار می‌کند. که دل از تو نگیرم، که بسیار دوستت داشته باشم..

{ سبقت }

#قسمت_صد_و_ششم

با نور افتابی که توی چشمم افتاد چشم هام رو که باز کردم با دیدن وضعیت خودم خنده ام گرفت.

دیشب انقدر کار کرده بودم که پاهام روی زمین بود و فقط سرم روی تخت بود.

ولی با دیدن اتاق لذت میبردم.

بوی تمیزی و پاکی می داد. انگار سال جدید اومده باشه و تمیزی همه چا رو پر کرده بود.

پرده های اتاق رو باز کرده بودم برای همین بخاطر نور افتاب بیدار شدم.

باید می بردم خشکشویی تا بشورن و اتو کنن.

دستی به سر و روم کشیدم و رفتم پایین.

نسرین داشت خونه رو مرتب می کرد سلین هم با ذوق پشت تلفن داشت حرف میزد.

عجیب بود!

سلین این وقت از صبح بیدار باشه.

روز هایی که کار و دانشگاه نداشت تا لنگ ظهر می خوابید.

_سلام نسرین جونم صبحت بخیر

دست از کار کشید و گفت:

_سلام دختر نازم صبح تو هم بخیر برو مادره صبحانه ات حاضره.

_چشم. میگم که خبریه؟ اخه این موقع صبح کار و تمیز کاری؟

_اره قشنگم مامان و بابای سلین دارن میان.

دوباره شروع کرد به ادامه ی کار هاش.

رفتم توی اشپزخونه و سر سری چند لقمه خوردم که برم کمک نسرین کنم.

اخ که چقدر دلم برای عمو و زن عمو تنگ شده بود.

تقریبا یکی دو سالی می شد ندیده بودمشون

البته توی یک سال گذسته اومده بودن اما من نبودم.

یادم نمیاد دقیق چه اتفاقی افتاده بود اما نبودم پیششون و ندیدم شون.

یهو یکی از پشت محکم کوبید پشتم.

حدس اینکه چه کسی بود اصلا سخت نبود.

هیچ کس جز سلین انقدر محکم نمی تونست بزنه.

_چیشده؟

همون طور که قر می داد گفت:

_مامان بابام دارن میان گیش گیرین گرین ماشالا.

همین طور که اهنگ می خوند وسط اشپزخونه به صورت عجیب و غریبی می رقصید.

_بچه دو دقیقه بشین.

_جانا انقدر هیجان دارم نمی تونم اروم باشم.

به هیجان زیادش خندیدم.

اما ته ته قلم حسودیم شد بهش.

دلم برای ذوق کردن ها و هیجان های این شکلی تنگ شده بود.

سرم رو محکم به چپ و راست تکون دادم تا فکر نکنم به افکار و حرف های مزاحم تو مغزم.

ظرف ها رو جمع کردم و رفتم کمک نسرین.

با کمک من و سلین خونه از چیزی که فکر می کردم زود تر تمیز شد.

سلین یهو با صدای جیغ مانندی گفت:

_جانا انقدر حالم، خوبه انقدر حالم خوبه نمی تونم توصیفش کنم.

_از صورتت مشخصه چقدر ذوق داری.

_وای منی که طاقت دوری مامان و بابا رو نداشتم انقدر دلتنگشون شدم که حد نداره.

رفتم کنارش نشستم و بغلش کردم.

با خنده گفتم:

_سلین خانم چی میخوای بپوشی به مناسبت اومدن عمو و زن عمو؟!

یهو دوباره جیغ زد و گفت:

_وای چی بپوشم.

نسرین با نفس نفس از داخل حیاط اومد توی خونه و نگران پرسید:

_چیشده؟ شما دوتا خوبید؟

سریع گفتم:

_هیچی نسرین جونم ما خوبیم.

نسرین با حرص گفت:

_سلین تو آخر منو سکته میدی.

اینو گفت و رفت.

من و سلین به همدیگه نگاه کردیم و یهو زدیم زیر خنده....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

..

ناخواسته آمدی شدی خواستنی ترین آدم زندگیم❤

{ سبقت }

#قسمت_صد_و_هفتم

توی چند ساعت باقی مونده برای رسیدن عمو و زن عمو به قدری شیطنت کردیم و به قول نسرین اتیش سوزوندیم که واقعا توانی توی بدنمون نبود.

هردو روی مبل دراز کشیدیم و ساکت و اروم بودیم.

نسرین مدام همه چیز رو چک می کرد که مرتب باشه و مشکلی نداشته باشه.

با صدای زنگ سلین بلند شد نشست.

من هم نشستم.

بابا و محمد و رضا اومدن

سلام و احوال پرسی کردیم.

سلین با محمد در سرد ترین حالت ممکن حرف می زد.

از روزی که دعوا کرده بودن باهمدیگه بد رفتار می کردن.

من کاملا عادی رفتار می کردم.

سعی می کردم انقدر سرد نباشم که باعث بشم مشکل پیش بیاد توی خونه.

محمد برام مثل غریبه ای شده بود که حتی با اینکه حس خوبی بهش نداشتم مجبور بودم به روش لبخند بزنم.

چقدر بده کسی که دوست داشته باشی تهش بشه مثل غریبه ها.

سلین با ارنجش محکم کوبید توی پهلوم.

_آخ چته سلین؟!!

_تو چته؟

_من چیکار کردم مگه؟

_هیچی دو ساعته دارم صدات می زنم.

کلافه گفتم:

_سرم درد می کنه.

_حرف بزن!

چی بگم؟

_حرف هایی که داری و می خوای بگی.

_در حد افکار مضخرفه.

_فکر نکن.

لبخندی زدم و گفتم:

_تلاش می کنم. من میرم توی اتاقم کار هام رو انجام بدم میام.

_باشه.

به محض ورود به اتاقم رفتم سر گوشیم.

امیرعلی چند بار تماس گرفته بود و پیام داده بود.

پیام هاش رو باز کردم.

"جان جان خانم کجایی؟ کار دارم باهات"

"جانا حالت خوبه چیزی شده؟"

"جان جان خانم خواستم بهت بگم برای شروع داره دیر میشه."

نمی فهمیدم یعنی چی؟

چرا باید دیر بشه؟

سوالی توی ذهنم رو براش نوشتم.

در جوابم گفت:

"داداش جونت بد پیله کرده"

"نگید که اومده سراغتون؟!"

"نه سراغ من نیومده امارش رو دارم، دنبال تو افتاده"

"یعنی داره تعقیبم میکنه؟!"

"یک جورایی سعی کن سوتی ندی که می دونی"

در جوابش باشه ای نوشتم و گوشی رو خاموش کردم.

چرا محمد اینجوری شده.

کی انقدر عوض شده بود؟

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.من هیچوقت احساس

ناتوانی نمی‌کنم

مگر وقتی که دلتنگ تو میشم

{ سبقت }

#قسمت_صد_و_هشتم

شاید قسمت من هم این بود زندگی پر پیچ و خم و پر دردسر.

کاش رفتن به خارج از ایران بدون اجازه پدر هم می شد اون وقت بود که برای همیشه می رفتم.

شاید دل کندن از خانواده برام سخت بود اما زندگی کردن بدون ارامش سخت تر بود.

با صدای جیغ بلند سلین از فکر خارج شدم و دوییدم پایین.

با دیدن عمو و زن عمو و سلینی که توی بغل عمو بود نفسم رو بیرون دادم و رفتم پایین و سلام کردم

این دختر اخر منو سکته می داد.

_سلام عمو جون. سلام زن عمو جون.

هر دو رو محکم بغل کردم.

عمو مثل همیشه جوابم رو داد:

_به به گیسو کمند عمو چطوره؟

بخاطر مو های بلندم عمو بهم میگفت گیسو کمند.

انگار هرکس برام یک اسم گذاشته بود.

اما بین همه اسم ها جان جان خانم رو بیشتر دوست داشتم.

_مرسی عمو جون شما خوبید؟

_الان که شما ها رو دیدم حالم عالی شد.

زن عمو گفت:

_جانا خانم ما چطوره؟

_مرسی زن عمو جونم شما خوبید؟

_منم خوبم عزیز دلم.

نسرین تعارف کرد و همه رو به نشستن دعوت کرد.

برق خوشحالی و ذوق کاملا توی چشم های سلین دیده می شد.

سلین نشست وسط مامان و باباش.

من و رضا هم کنار هم نشستیم.

محمد روی مبل تکی نشسته بود.

بابا هم روی مبلی نشسته بود که به همه دید داشت و کنارش جای نسرین بود.

رضا کنار گوشم گفت:

_میگم جانا خانم

_جونم؟

_تو با محمد دعوا کردی چرا منوتحویل نمی گیری؟

_کی من؟!

_نه پس عمه جونت!

_ببین هردو داداش هاش اینجا هستن پس سکوت!

اهی کشید و گفت:

_نگاه میگم منو تحویل نمی گیری یعنی این.

به اطراف نگاه کردم هرکس مشغول حرف زدن بود.

از پای رضا محکم نیشگون گرفتم یهو اخ بلندی گفت که نگاه همه برگشت رو به ما.

مثل ادم های بی خبر گفتم:

_خوبی؟ چیشد؟

از چشماش می تونستم بفهمم داره تهدیدم می کنه اما لبخندی زد و گفت:

_چیزی نیست ببخشید پام یهو گرفت.

وقتی فهمیدن چیزی نیست به ادامه صحبتشون پرداختن اما رضا کنار گوشم گفت:

_دارم برات صبر کن.

_جرات داری منو اذیت کن منم به نسرین جونم میگم!

_اخ که شانس ندارم همیشه هوای تو رو دارن همه.

با خنده سرم رو گذاشتم روی شونه اش و گفتم:

_تو و نسرین جونم نباشید هیچ کس حواسش به من نیست.

روی سرم رو بوسید و گفت:

_تا اخرین لحظه ای که نفس می کشم هوای ابجی کوچولوم رو دارم....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

اونقدر قشنگی که

موقع دیدنت

دلم نمیخواد پلک بزنم□□□

{ سبقت }

#قسمت_صد_و_نهم

•امیرعلی رحیمی•

توی فضای تاریک و ساکت اتاق نشسته بودم و سیگار می کشیدم.

فکر کنم دهمین سیگاری بود که توی یک ساعت گذشته کشیده بودم.

باید خودم رو هرجور شده آروم می کردم.

صدای در اتاق اومد و سپهر وارد شد.

با صدای سرد و جدی گفتم:

_من بهت اجازه دادم بیای توی اتاق من؟

اما بدون اینکه جواب سوالم رو بده گفت:

_معلوم هست داری چیکار می کنی با خودت؟ احمق میمیری!

نیشخندی زدم و بهش گفتم:

_به تو چه مربوط پسر خوب؟ حاجی می‌دونه پسر خوبش اینجاست؟

_امیرعلی تروخدا به خودت بیا داداش

سیگارم رو توی زیر سیگاری خاموش کردم و بلند شدم و رو به روش ایستادم.

_من خیلی وقته به خودم اومدم.

اومد جلو و یقه لباسم رو گرفت توی دستش و به میز اشاره زد و با صدای بلند رو به من فریاد زد:

_اینجوری به خودت اومدی؟ خودتو داری توی لجن خفه می‌کنی. همش مشروب همش سیگار بسه امیر بسه.

دستشو با ضرب پرت کردم عقب و گفتم:

_تو هم شدی مثل حاجیتون، زندگی خودمه میخوام خودم بکشم تو رو سَنَنَه؟

با صدای بلند تری فریاد زد:

_نمیفهمی، هیچ وقت نفهمیدی نگرانتیم هیچ وقت نفهمیدی، امیر تو دنبال عشق و حال خودتی و مامان هرشب بخاطرت گریه می‌کنه تو توی مهمونی ها تا خرخره مشروب کوفت می‌کنی مامان داره برات دعا می‌کنه بلایی سرت نیاد، تویی که هرشب داری توی این اتاق توی دود سیگار خودت رو خفه می‌کنی نمی‌فهمی نگرانتیم.

کنار زدمش و رفتم بیرون.

من خیلی وقت پیش احساساتم رو کشتم.

همون روزی که حاجی گفت دیگه پسر من نیستی از همه دل کندم.

بار ها تلاش کرد منو زمین بزنه اما نتونست.

توی رویاهاش باید ببینه که من زمین بخورم.

بدم میاد از همشون.

از همشون که با یک تسبیح به دست گرفتن و یقه لباس بستن و ریش و سبیل گذاشتن صدای خدا پرستی شون گوش آسمون هم کر کرده.

من می‌دونستم پشت تک تک این ها چیه!

اینا ها همون هایی هستن که هرکاری می‌کنن تا اسمشون شنیده بشه و خودشون دیده بشن.

حتی خانواده اشون هم زیر پاشون می‌زارن یک حاجی می‌چسبونن پشت اسمشون و خودشون زو بزرگ جلوه میدن.

به خودم اومدم دیدم لب بالکن ایستادم و سومین سیگار هم تموم شد.

کاش جانا بود.

با یاد آوری اسمش لبخند اومد روی لب هام.

کاش می‌تونستم برم ببینمش.

دلم براش تنگ شده بود.

برای چشم هاش که انقدر قشنگ بود که می‌تونستم ساعت ها به چشم هاش خیره بشم، اما می‌دونستم وقتی متوجه میشه نگاهش می‌کنم صورتش رنگ میگیره.

جانا یهو پیداش شد.

یهو هم نه! اما از همون بچگیش که توی زندگیم بود هر لحظه وجودش برام مثل حضور ناگهانی کسی بود که دلم براش خیلی تنگ شده بود.

جان جان خانم من....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

.تو نیمه دیگر من نیستی تمام منی

تمام کن غم و اندوه سالیان مرا...❤

{ سبقت }

#قسمت_صد_و_دهم

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

•جانا رستگار•

عمو و زن عمو خونه ما موندن.

خواستن برن هتل اما بابا جلوشون رو گرفت و نذاشت برن.

لوازمم رو آماده کردم و گذاشتم توی کیفم.

شروع هر ترم همین بود.

مثل بچه های کلاس اولی شده بودم که ذوق داشتن برای شروع.

به سلین نگاه کردم که روی تخت تقریبا بیهوش شده بود.

عمو و زن عمو قرار بود توی اتاقی که سلین قبل بود بخوابن و سلین کنار من.

آروم کنارش دراز کشیدم اما یهو چشم های سلین باز شد و گفت:

_تو چرا بیداری؟

_داشتم وسیله جمع می کردم.

با صدای آرومی که می‌دونستم برای بیدار نشدن بقیه است لب زد:

_جانا از امیرعلی چه خبر؟

_خبر خاصی نیست

_هنوز نفهمیدی؟ امیرعلی نمیگه؟

_نه هیچی نمیگه.

کمی روی تخت جا به جا شد و دستش رو گذاشت زیر سرش :

_جانا میگم بیا بریم سراغ سپهر داداشش

_اون که مخالف صد در صد با منه که کمکم کنه

_ای بابا پس میخوای چیکار کنی؟

_نمی‌دونم

_من به جای تو بودم یا می رفتم پیش باباش یا سپهر.

_آخه نمیشه که، باید به امیرعلی بگم.

مشتی توی بازوم کوبید:

_از کی تا حالا شده امیرعلی برات؟

منم با بالشت کوبیدم توی سرش جوری که دستش از زیر سرش در رفت و سرش خورد روی تخت.

هردو می‌خندیدیم.

با کوبیده شدن در اتاق ساکت شدیم.

با صدایی که سعی در کنترلش داشتم گفتم:

_بفرمایید

در اتاق باز شد و محمد و رضا هردو طلبکارانه جلوی در اتاق ایستادن.

به سلین نگاهی کردم پتو رو جوری پیچیده بود که انگار چادر بود.

رضا گفت:

_شما دوتا خجالت نمی‌کشید؟

سلین که همیشه اول جواب می‌داد مثل همیشه با سرتقی تمام گفت:

_نچ، تو چیکاره ای؟

_وای یعنی حیف دستم بسته است.

_باز بود مثلا چیکار می‌کردی؟

_می‌زدمت.

محمد پرید وسط حرفشون و گفت:

_حالا که دستتون بسته است، شما دوتا هم میخوایید حرف بزنید و بخندید آروم تر.

سلین رو کرد به محمد و گفت:

_اصلا دلم میخواد قهقهه بزنم تو چیکار داری؟

محمد چشماش رو محکم روی هم فشار داد و نفسش رو بیرون فرستاد:

_رضا بیا بریم.

خودش اول از اتاق خارج شد و رضا هم شب بخیر گفت و رفت.

محمد رفتار هاش واقعاً مسخره بود و غیر قابل درک...

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.تو نمیدانستی

اما دل من

در یکی از

چهارخانه های پیرهَنَت

خانه داشت!❤️🏠👕

{ سبقت }

#قسمت_صد_و_یازدهم

وسط کلاس بودیم.

استاد داشت درس می‌داد.

چندین بار تلفنم زنگ خورده بود.

بخاطر اینکه توی جیبم بود لرزشش رو حس می کردم.

از یک طرف نگران بودم که نکنه اتفاقی افتاده باشه

از طرف دیگه هم نگران این بودم که گوشی رو در بیارم و از کلاس اخراج شم.

فقط توی دلم خدا خدا می‌کردم اتفاقی نیفتاده باشه.

.

به محض اینکه استاد خسته نباشید رو گفت همون لحظه خودکارم رو انداختم روی میز و گوشیم رو از نوی جیبم بیرون کشیدم.

امیر علی بود.

پونزده بار تماس گرفته بود!!

یعنی چیشده؟!

شماره اش رو گرفتم.

با هر بوقی که می‌خورد توی دلم صلوات می‌فرستادم.

وقتی جواب داد صدای فرد ناشناسی توی گوشی پیچید:

_سلام

با نگرانی گفتم:

_سلام آقا، این گوشی آقای رحیمی هستش شما؟؟

_خانم محترم آقای رحیمی مالک این گوشی تصادف کردن، من از بیمارستان خدمتتون تماس گرفتم.

_بیمارستان؟! الان حالش خوبه؟ کدوم بیمارستان؟!

_آروم باشید، من در جریان حال ایشون نیستم شما لطف کنید تشریف بیارید بیمارستان....

همون بیمارستانی بود که کار آموز بودم.

_من خودم رو می‌رسونم ممنون.

_خدانگهدار.

بدون هیچ حرف تلفن رو قطع کردم.

با چشم دنبال سپهر گشتم.

خدای من الان باید چیکار کنم.

لوازمم رو ریختم داخل کیفم و بلند شدم.

با تمام سرعت کل دانشگاه رو گشتم.

با دیدن سپهر بال در آوردم.

با عجله پا تند کردم به طرفش و صداش زدم:

_آقای رحیمی.... آقای رحیمی یک لحظه صبر کنید.

خودمو رسوندم بهش. سپهر که کنار دوستاش بود یهو برگشت و با تعجب زمزمه کرد:

_چیزی شده؟

_آره...آره

_چیشده؟

_یک لحظه بیایید.

به دوستاش گفت شما برید من میام. ازشون فاصله گرفتیم.

_چیشده خانم رستگار؟

بدون لحظه ای توقف گفتم:

_برادرتون تصادف کردم.

مشخص بود بدجور شکه شده همینجوری گفت:

_شما از کجا میدونید؟

_از بیمارستان باهام تماس گرفتن، نمی‌دونم چرا به من زنگ زدن

سپهر با کلافگی و اعصبانیت گفت:

_من ماشین نیاوردم میتونی منو ببری؟ اصلا کدوم بیمارستانه؟

_آره، میبرمتون با من بیایید.

با همدیگه تقریبا دوییدیم طرف ماشین.

با تمام سرعت توی خیابون رانندگی می کردم.

توی دلم با خدا حرف میزدم:

•خدایا خودت کمک کن اتفاق بدی براش نیفتاده باشه....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.زیبا ترین اتفاق زندگیمی آرامشه قلبم❤

{ سبقت }

#قسمت_صد_و_دوازدهم

سپهر از من نگران تر بود.

با پاهاش کف ماشین ضرب گرفته بود.

حق داشت.

داداشش بود و من می‌دونستم با تمام مخالفت هاشون همدیگه رو چقدر دوست دارن.

اینو از حرف زدن های امیرعلی فهمیده بودم.

هروقت از سپهر می‌گفت توی چشماش یک برق خاصی دیده می‌شد.

با رسیدن به بیمارستان از فکر خارج شدم.

ماشین رو پارک کردم و با سپهر تقریبا به سمت درب ورودی بیمارستان دوییدیم.

با سپهر رفتیم بخش پذیرش.

من هیچی نگفتم سپهر سریع گفت:

_سلام خانم چند ساعت پیش یکی رو آوردن اینجا تصادف کرده.

_اسمشون؟

_امیرعلی رحیمی

_بله داخل اورژانس هستن. از این سالن خارج بشید سالن روبه رویی اتاق صد و نود و هفت.

_ممنون خانم.

پا تند کردیم به سمت اورژانس.

اتاقش رو پیدا کردیم.

وقتی وارد اتاق شدیم نفسم رفت.

یکی از دست هاش توی گچ بود و سرش بسته شده بود.

بیدار نبود چشم هاش بسته بود.

روی صورتش پر شده بود از زخم

دکتر و پرستار هم بالای سرش بودن و داشتن معاینه اش می کردن.

زبونم بند اومده از دیدنش توی اون وضعیت.

سپهر با نگرانی گفت:

_دکتر وضعیتش چطوره؟

_از اشنایانشون هستید؟

_بله برادرشم.

_آسیب زیادی ندیدن جواب آزمایشاتشون خوب بوده ولی باید بهوش بیان تا مطمئن شیم.

_ممنون.

دکتر از اتاق خارج شد و پرستار پشت سرش از اتاق بیرون رفت.

سپهر رفت کنار امیرعلی و نشست.

من جلو نرفتم از همون عقب خیره به جفتشون بودم.

یهو سپهر شروع کرد به حرف زدن:

_همیشه کله شق بازی می‌کنه، از وقتی گواهینامه گرفت همیشه نگرانش بودیم. امیرعلی از همون اول عشق سرعت و دیوونه بازی بود. می‌دونی این چند وقت هم دیوونه بازی هاش بیشتر شده. مدام سیگار می‌کشه مدام از دور حواسم بهش بود اما امیرعلی خیلی زرنگ تر از این حرفا هستش مچم رو گرفت گفت نمی‌خواد حواست به من باشه.

می‌دونی خانم رستگار امیرعلی از بچگی هوامو داشت توی کوچه که می‌رفتم فوتبال و گل کوچیک بازی می کردم کسی جرات اذیت کردن منو نداشت چون امیر علی پشتم بود. هرچقدر بزرگ تر شدیم امیر علی

اخلاقش تغییر کرد اما همیشه حواسش به همه چیز بوده و هست. من پسر لوسه خانواده بودم از نظر امیرعلی. راست هم می‌گفت من خیلی لوس ترم نسبت به خودش اون قوی و محکمه حرف هاش رو توی دلش نگه می داره اما من نه باید بگم باید بگم تا آروم شم.

آروم قدم برداشتم و رفتم جلو تر:

_خوب میشه نگرانش نباشید دیدید که دکتر هم گفتش وضعیتش خوبه.

لبخند نگرانی زد و توی اتاق شروع کرد به قدم زدن...

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.بغلش کنی

انقدرمحکم به خودت

فشارش بدی که

باهاش یکی بشی ....

{ سبقت }

#قسمت_صد_و_سیزدهم

چند ساعتی گذشته بود.

مجبور شدم به سلین پیام بدم که بیاد اینجا.

چاره ای جز این نبود، نمی‌خواستم محمد شک کنه.

نگران به امیرعلی خیره بودم.

هنوز چشم هاش رو باز نکرده بود.

گاهی توی خواب ناله می‌کرد.

دکتر گفت ممکنه شکستگی داشته باشه که تشخیص داده نشده.

سپهر بشدت استرس داشت.

اینو از حرکات و رنگ چهره اش قابل تشخیص بود.

کاش میشد امیرعلی زود تر چشم هاشو باز کنه.

با باز شدن یهویی در ترسیدم.

اما با دیدن سلین گفتم:

_چه خبرته؟؟!

_وا...ی وای خدا قلبم گرفت فکر کردم تو هم چیزیت شده.

_نه من اونجا نبودم.

سلین با دیدن سپهر کمی خودش رو جمع و جور کرد:

_سلام آقا سپهر خوبید؟

_سلام ممنونم شما خوبید؟

_ممنون منم خوبم.

سلین مظلومانه اومد کنارم نشست و آروم پچ زد:

_حالش بده!

_دکتر گفت خوبه ولی باید بهوش بیاد تا بتونن دقیق بگن.

_ای بابا، محمد انقدر اذیت کرد

_چرا؟

_همش میگه کجا میری؟ جانا کجاست؟چرا داری میری؟

_تو چی گفتی؟

_هرجور بود با کمک رضا پیچوندمش اومدم بیرون.

_باز خدارشکر رضا بود

_آره مامان و بابا و عمو و زن عمو رفتن بیرون فکر کرده دیگه می‌تونه زور بگه. اما آخرش گفت قبل هشت خونه باشید

چشمام رو روی هم محکم فشار دادم تا کمی از حرصم رو بتونم خالی کنم.

محمد واقعاً نمی‌تونه یک روز هم شده آروم و قرار داشته باشه و من و سلین رو اذیت نکنه.

انگار این آدم آفریده شده بود تا من رو اذیت کنه.

با صدای سپهر که گفت خوبی داداش؟ از دنیای فکر بیرون اومدم و به امیرعلی که چشم هاش رو باز کرده خیره شدم و از ته دل برای اینکه بیدار شده بود خدارشکر کردم...

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.از یه جایی به بعد اون دیگه

عشقت نیست تموم وجودته ♥

{ سبقت }

#قسمت_صد_و_چهاردهم

با عجله همه رفتیم بالای سرش.

سپهر با استرس گفت

_خوبی داداش؟

سرفه ی خشکی کرد و گفت:

_خوبم اب بده بهم.

براش اب ریخت که سریع گفتم

_نه صبر کنید دکتر باید اجازه بده!!

با گفتن این حرف من لیوان رو گذاشت روی میز و رفت بیرون.

حدس میزدم رفته سراغ دکتر.

با نگرانی بهش خیره شدم و گفتم:

_درد دارید؟

_دستم خیلی درد می‌کنه.

نمیدونم چرا بغض کردم براش.

از دیدنش توی این وضعیت بهم ریخته بودم.

با اومدن دکتر و پرستار ها ازش فاصله گرفتیم و اجازه دادیم اون ها به کارشون برسن.

سلین کنار گوشم آروم گفت:

_چرا بغض کردی؟ حالت خوبه؟!

در جوابش آره ای گفتم و سعی در آروم کردن خودم کردم.

دکتر بعد از معاینه از اتاق خارج شد.

سپهر پشت سرش رفت بیرون تا با دکتر حرف بزنه.

هیچ صدایی توی اتاق نمی اومد تا اینکه امیرعلی شروع کرد به حرف زدن:

_جان جان خانم تو از کجا خبر دار شدی؟

_از بیمارستان با من تماس گرفتن.

امیرعلی خودش هم تعجب کرد.

اما حدس می‌زدم من آخرین نفری بودم که باهاش تماس گرفته باشه برای همین با من تماس گرفتن.

سلین یهو دست هاشو کوبید به هم و با صدای نسبتاً بلندی رو کرد به امیرعلی:

_خب کی برسیم خدمتتون؟

من با چشم های گرد شده از تعجب بهش نگاه کردم و ناباور اسمش رو گفتم اما بدون توجه به من ادامه داد:

_وای جانا بالاخره باید آمادگی داشته باشه ما هم آمادگی داشته باشیم.

امیرعلی ابرویی بالا انداخت و گفت:

_برای چی؟

صداش هنوز بی حال بود .

سلین گفت:

_چیز خاصی نیست می‌خوام برم ماژیک و مداد شمعی بگیرم برسم خدمتتون برای نقاشی روی گچ دستتون نقاشی کنیم؟...

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

عادت کردن،

ترسناک‌ترین مرگِ تدریجیِ دنیاست...

{ سبقت }

#قسمت_صد_و_پونزدهم

هردو به حرف سلین خندیدیم.

امیرعلی بخاطر زخمی که کنار لبش بود صورتش جمع شد.

سلین قیافه امیرعلی رو که دید پشت چشمی نازک کرد:

_تو نخند، ایش

_سلین بریم دیگه؟

_نه بمونیم من برم ماژیک بگیرم خواهش!!

_سلین کم زبون بریز دیر میشه باز محمد با خودت دعوا می‌کنه.

متوجه صدای امیرعلی شدم که زیر لب چیزی گفت.

مطمئن بودم مثل همیشه به محمد چیزی گفت.

برگشتم سمت امیرعلی:

_ ما دیگه بریم، مراقب خودتون باشید.

_ به سلامت، شما هم همینطور.

سلین عینکش رو زد و به امیرعلی گفت:

_ فردا با کمپوت و آبمیوه و ماژیک خدمتتون میرسم با اجازه.

رفت بیرون با خنده دوباره از امیرعلی خداحافظی کردم و رفتم کنار سلین:

_ سلین شاید بنده خدا دوست نداشته باشه روی گچش چیزی بکشی.

_ اون نخواد من می‌خوام

_ وای که از دست تو سلین.

ـ ماشین که همراهت هست؟ بخدا کلافه شدم از بس سوار تاکسی شدم.

ـ آره هست، فردا با ماشین من برو دانشگاه.

ـ برای اون نگفتم!

ـ خب من فردا میخوام بعد کلاس برم اطراف بیمارستان خرید دارم بعدش هم بر میگردم خونه راه زیادی نیست.

ـ خب الان چرا خرید نمی‌کنی؟؟

ـ لیستم خونه است.

آهانی گفت.

هردو با هم سوار ماشین شدیم و رفتیم سمت خونه.

ساعت هنوز شش بود.

ـ جانا؟

ـ جونم؟

ـ میگم که امیرعلی خیلی آدم باحالیه نه؟

ـ چطور؟

ـ هیچی بخدا همین طوری پرسیدم!

ـ تو همین طوری چیزی نمی‌پرسی؟

ـ منظور خاصی نداشتم فقط دوست داشتم بدونم فقط از نظر من اینطوریه یا تو هم همین حس رو داری

فهمیدم قصد نداره بگه برای همین دیگه چیزی نگفتم بهش و به راهم ادامه دادم...

@Vip Roman

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.

طُ دلیلِ بود و نبودِ مَنی

طُ فردا و امروزِ مَنی❤

{ سبقت }

#قسمت_صد_و_شونزدهم

اما انگار می خواست حرفی بزنه.

_ سلین بگو حرفت رو

_ چی؟!!

_ قیافه ات داره داد میزنه می‌خوای حرف بزنی اما نمیگی

_ نه چیزی نیست

با شوخی گفتم

_ بخدا نگی از ماشین شوتت می‌کنم بیرون ، عاشق شدی؟

_ عاشق کی؟

_ میگم یهو دیدی عاشق امیر.....

پرید وسط حرفم و تند گفت:

_ نه، نه بخدا امیرعلی داداشمه!

_ خب پس بگو چیشده؟

_ هیچی جانا خوب نیستم

_ خب دلیلش چیه؟ می‌دونی؟

_ آره، گیر کردم سر یک دوراهی بزرگ

_ دو راهی؟!!!

ـ آره دو راهی، جانا یک چیزی میشه برات تعریف کنم اما نخوای که بگم؟

ـ نمی‌فهمم!!

ـ ببین باید بهت بگم اما نصفه نیمه

ـ بگو

ـ جانا یکی ازم خواستگاری کرده، نپرس کی. بعد من هم ازش می‌ترسم هم دوستش دارم.

میدونی جانا دقیقا سر دو راهی عشق و نفرت گیر کردم.

از یک طرف ترس و نفرت، از یک طرف عشق و دوست داشتن!

نمی‌دونم به حرف مغزم گوش بدم که میگه این آدم درست نیست یا به حرف قلبم که میگه این آدم درست ترین انتخابه!

نمی‌دونم جانا، نمی‌دونم چیکار کنم؟ تو بهم بگو، تویی که همیشه توی همه چیز قبولت داشتم و دارم بگو بهم چیکار کنم؟

_ سلین تو خودت هم عاقلی هم بالغ نیاز به حرف من نداری اما سلین این جنگ همیشه برای همه پایان یکسانی نداره!

به نظرم به دور از پیچیدگی ذهنی بهش فکر کن و بعد جواب بده، من نمی‌دونم ماجرای بین تو و کسی که دوستش داری چیه اما ازت می‌خوام که با عمو و زن عمو هم مشورت کنی

_ خجالت می‌کشم.

_ خجالت نداره پدر و مادرتن

_ گیجم!!

_ به هیچی فکر نکن استراحت کن....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

أشعُر بأنّ لی قلبین حین نضحکُ معًا!

{ سبقت }

#قسمت_صد_و_هفدهم

وقتی رسیدیم خونه دیدیم همه فرش پهن کردن و دارن حرف میزنن.

سلین داد زد:

_ به به جمعتون جمع بود گلتون کم بود که اومد.

با خنده نشست وسط مامان و باباش.

به همه سلام کردم.

اومدم برم داخل اتاقم که زن عمو گفت:

_ نمیای کنار ما؟

لبخند مهربونی مثل همیشه رو لبش بود.

_ میام زن عمو، لباس هام رو عوض کنم.

_برو عزیز دلم راحت باش.

به محض ورود به خونه به جسم محکمی برخورد کردم.

محمد بود.

_ سلام، ببخشید متوجه نشدم.

محمد فقط جواب سلامم رو داد و رفت بیرون.

کلافه وارد اتاقم شدم و لباس هام رو عوض کردم.

چقدر نگران بودم برای امیرعلی.

مطمئن بودم امشب صد در صد بیمارستان بستری می‌مونه و مرخص نمیشه.

رفتم داخل حیاط کنار بقیه نشستم.

محمد سرش توی گوشیش بود.

رضا و سلین هم داشتن گل یا پوچ بازی می‌کردن.

این دو نفر هروقت با همدیگه تنها بودن یا حوصله اشون سر می رفت بازی می‌کردن.

_ خب گیسو کمند عمو چه خبر؟ دیشب که نشد حرف بزنیم باهم بگو ببینم چیکار می‌کنی؟

صدای عمو بود.

_ درگیر درس و دانشگاه امروز هم ترم جدید شروع شده.

_ خب به سلامتی، انشالله همیشه موفق باشی دختر قشنگم

_ مرسی عمو جون.

به صفحه گوشیم نگاه کردم.

نمیدونم چرا منتظر زنگ امیرعلی بودم.

نگرانی و دلشوره داشت اذیتم می کرد.

سلین کنار گوشم لب زد:

_ چیشده؟ چرا تو فکری؟ حرفای من اذیتت کرد؟

آروم کنار گوشش گفتم:

_ نه بابا، نگرانم

_ نگران چی؟

_ رفتیم ملاقات کی امروز؟

آهانی گفت و دوباره کنار گوشم لب زد:

_ فردا بریم ملاقاتش؟

_ آره

چقدر سخته، نگران کسی باشی و نتونی بهش زنگ بزنی چون ممکنه خواب باشه!

حتی نشه بری کنارش چون خانواده ات تعیین کردن قبل یک ساعتی خونه باشی.

انگار توی این دنیا زندگی کردن من شده جرم و من نقش مجرمی که داره تلاش می‌کنه ثابت کنه که نه اون جرمی نکرده....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.چقدر خوبه که

وسط شلوغی های این

زندگی پیدات کردم

تا دوست داشته باشم

و این می ارزه به گم کردن همه.

{ سبقت }

#قسمت_صد_و_هجدهم

بی حوصله روی نیمکتی که توی محوطه دانشگاه بود نشستم.

کلاس تایم صبحم به دلیل کنسل شده بود.

واقعاً دلم می‌خواست الان سپهر اینجا بود و ازش می پرسیدم راجب حال امیرعلی.

اما امروز کلاس نداشت

آویسا هم نیومده بود امروز.

بهش هم پیام دادم هنوز جوابمو نداده.

کاش می شد برم بیمارستان!

یعنی برم بیمارستان نمیگه این سمجه؟

شماره سلین رو گرفتم

امروز خونه بود.

ـ هوم؟

صداش خوابالو بود.

ـ سلام خوبی؟ سلین یک سوال!؟

همینجوری که گیج خواب بود گفت:

ـ مرسی....تو خوبی؟ بگو

ـ امروز بریم بیمارستان؟

مشخص بود بالاخره هوشیار شد و گفت:

ـ بزار زنگ بزنم به این امیرعلی خان ببینم مرخص شده یا.....

جیغی پشت تلفن زد که می‌تونم بگم قلبم برای لحظه ای نتپید!!

_ سلین؟ سلین چیشده؟ چرا جیغ زدی؟ سلین؟

صدای سلین اومد، با من نبود اما می شد فهمید باز با محمد دعواش شده:

_ محمد بیشعور چرا نمیگی خونه ای؟ آخ لعنت بهت بابا من فکر کردم تو نیستی برای همین اینجوری اومدم.

صدای ضعیف محمد رو شنیدم:

_ سلین کم جیغ جیغ کن بخدا سرم داره می‌ترکه از درد، نسرین رو ندیدی؟

_ اولا جیغ جیغ خودت می‌کنی بیشعور، من همین الان به لطف جانا بیدار شدم از کجا بدونم؟ بعدشم به من چه که سرت درد می‌کنه؟

ـ یعنی تو و جانا عجوبه اید

ـ جانا خوب بود توی بیشعور اذیتش کردی.

صدای کوبیده شدن مشت به در و جیغ سلین که به محمد گفت بیشعور پیچید.

یهو سلین انگار تازه یادش افتاد من پشت گوشیم

ـ آخ آخ جانا ببخشید این داداش بیشعورت خونه بود من فکر کردم بیرونه رفتم اب بخورم....

پریدم وسط حرفش:

ـ نمی‌خواد بگی خودم فهمیدم، خیلی شلخته بودی؟

با خنده گفت

ـ در حدی که شلوارم حکم شلوارک رو داشت و یک تیشرت یه سایز بزرگ تر از خودم تنم بود و موهایی به شکل جنگل های آمازون.

نمی‌دونستم بخندم یا گریه کنم از دست سلین.

_ برو بهش یک مسکن بده گناه داره

_ ایش، باشه فقط بخاطر تو ها!!

_ دستت درد نکنه

_ قربونت، من برم به این داداش شلغمت قرص بدم زنگ بزنم امیرعلی

_ مرسی....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.بغلش کنی

انقدرمحکم به خودت

فشارش بدی که

باهاش یکی بشی ....

{ سبقت }

#قسمت_صد_و_نوزدهم

•راوی•

همه چیز پیچیده شده بود!

درست مانند کلاف کاموایی که در هم پیچیده شده و باید آن را با صبر و حوصله باز کرد اما گاهی وسط باز

کردن گره ها و پیچ ها کلافه می‌شوی و دلت می‌خواهد آن را رها کنی....

•جانا رستگار•

سلین بهم گفته بود که امیرعلی مرخص نشده.

دکتر گفته بود بخاطر سردردش باید صبر کنیم تا جواب آزمایش هاش بیاد دوباره.

باید می‌رفتم خونه دنبال سلین و می‌رفتیم بیمارستان.

سلین وقتی تماس گرفت و بهم گفت می‌تونم برم بیمارستان ملاقاتش خیلی انرژی گرفتم.

امروز روز خیلی خوبی نبود...

استاد بهمون یک تحقیق خیلی عجیب داده بود که اون هم شده بود بخشی از درگیری های ذهنیم.

فقط امیدوارم بودم بعد تمام این روز های سخت و خسته کننده بعدش آرامشی باشه که خستگی تمام این روز ها رو بتونم فراموش کنم.

با رسیدن به خونه شماره سلین رو گرفتم تا بگم رسیدم.

دو تا بوق خورد در خونه باز شد و سلین اومد بیرون.

سوار ماشین شد و سلام کرد.

ـ سلام خانم اخمالو چیشده؟ چرا اخم هات توی همه؟

ـ جانا بخدا خسته شدم از دست این محمد

ماشین رو روشن کردم و راه افتادم:

ـ چیشده؟ باز چیکار کرده؟

ـ هیچی بیخیال، خیلی رو اعصاب منه!

ـ چرا؟

ـ بخدا همش گیر میده لعنتی من خودم بابا و مامان دارم تو چرا گیر میدی.

چرا موهات بیرون؟

چرا مانتوت کوتاهه؟

چرا اصلا اینجوری لباس می پوشی؟

آخه به تو چه ربطی داره؟ وای جانا چجوری تحملش می کردی؟

با خنده سری به تاسف تکون دادم و گفتم:

ـ تو که می‌شناسی محمد رو پس بهش توجه نکن زیاد!

ـ آخه همین که مدام بهش اهمیت نمی‌دم بیشتر گیر میده

ـ صبور باش میگذره.

ـ امیدوارم

بینمون حرفی گفته نشد

تنها صدایی که میومد صدای موزیکی بود که توی ماشین پخش می‌شد.

البته تا قبل جیغ سلین.

ـ چته سلین؟ چرا جیغ می‌زنی؟

ـ بزن بغل، بزن.

ماشین رو نگه داشتم.

سلین از ماشین خارج شد و به سمت خرازی دویید...

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.±رنگین کمونو تنت کن

رو اَبرا برقص !🌧🌦^.^

{ سبقت}

#قسمت_صد_و_بیستم

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

وای خدا باز این دختر می‌خواد چیکار کنه!؟

ذهنم رفت سمت محمد!

چرا اخلاقش با سلین تغییر کرده بود؟

با من که طبیعی بود

یعنی طبیعی نبود عادت کردم به حرف هاش به کار هاش به گیر دادن هاش...

به همه و همه عادت داشتم!

اما چرا سلین؟....

با باز شدن در ماشین و جیغ از سر ذوق سلین از افکارم خارج شدم.

ـ روانی چته؟ چرا جیغ میزنی؟

دوباره جیغی زد و گفت:

ـ ماژیک خریدم!

ـ واقعا که سلین

ـ وای جانا نگاه کن، تازه دوازده رنگ خریدم.

درست مثل بچه ها بود.

همونقدر پاک و معصوم بود.

ذوق کردن هاش واقعی و از ته دل بود

چی می‌شد همه آدم ها اینجوری بودن؟

ـ جانا؟

ـ جونم؟

ـ محمد از نظر تو چه جور آدمیِ؟

ـ محمد خیلی مهربونه ها اما غرورش زیاد تره

ـ امان از غرور!

ـ حالا چی شده؟

ـ هیچی دلم می‌خواست بدونم نظر تو چیه؟

ـ راجب محمد؟

ـ آره

ـ چرا برات مهم شده حالا؟

ـ مهم که نیست فقط توی ذهنم گیر کرده

ـ به ذهنت بگو بهش فکر نکن

ـ نمیشه آخه!

ـ چرا؟

زبونش رو آورد بیرون و گفت:

ـ چون چ چسبیده به را

_ اصلا با نمک نبود

_ تو خوبی...

.

بالاخره رسیدیم بیمارستان.

دسته گلی که خریدم رو برداشتم و با سلین وارد بیمارستان شدیم.

رفتیم سمت اتاق امیر علی و....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

زندگی

برای اینکه یکبار

دوستت داشته باشم

خیلی کوتاهه

قول میدم تو زندگی بعدی هم دنبالت بگردم

{ سبقت }

@Vip Roman

#قسمت_صد_و_بیست‌و_یکم

در رو که باز کردیم یک خانم نسبتا مسن توی اتاق بود به همراه سپهر.

چشم هام گرد شد.

سپهر به سلین گفته بود کسی نیست بجز خودمون.

خانمه اومد جلو و با لبخند گفت:

ـ خوش اومدید بفرمایید!

ـ سلام ممنونم.

سلین هم رفت جلو و سلام کرد.

با سپهر هم سلام و احوالپرسی کردیم.

رفتم جلوی امیرعلی.

لبخند همیشگیش روی لبش بود:

ـ سلام جانا خانم خوبی؟

ـ سلام مرسی شما خوبید؟ بهترید؟

ـ منم خوبم، مرسی که اومدی از صبح منتظر بودم بیای

ـ دانشگاه بودم بعدشم با سلین هماهنگ کردم باهم بیاییم.

سلین عینکش رو گذاشت روی میز و گفت:

ـ خب بریم سراغ نقاشی.

بسته ماژیک ها رو تکون داد توی هوا و رفت نشست کنار دست گچ شده امیرعلی:

_ خب دوست داری چی برات بکشم داداش جانم.

امیرعلی با خنده به سلین گفت:

_ منو بکش بلدی؟

سلین ماژیکی برداشت و شروع کرد به نقاشی.

به اون خانم مسنی که عقب تر ایستاده بود نگاه کردم.

تکیه داده بود به دیوار و با لبخند خیره به امیرعلی بود.

حدسم این بود که مامان امیر علی باشه.

حس می کردم چشم هاش پر از غمه!

غم عجیبی بود.

چشم هاش برام آشنا بود.

حتی حس غم چشم هاش هم برام آشنا بود.

_ جانا؟

امیرعلی صدام کرد.

_ بله؟

_ به چی فکر می‌کنی؟

_ هیچی

_ باشه باورم شد.

_ نه واقعاً چیز مهمی نبود.

_ اون خانمی که اونجاست مامان منه، تو رو هم خیلی خوب می‌شناسه دیگه چی توی ذهنت بود؟

_ چجوری متوجه شدید؟

_ دیگه ما اینیم.

سلین بالاخره گفت:

_ اینم امیرعلی خان!

سپهر و من و امیرعلی همزمان به نقاشی نگاه کردیم و همزمان زدیم زیر خنده.

درست مثل نقاشی بچه های کوچولو بود.

یک دایره که حکم سر رو داشت و داخلش با دوتا نقطه و خط چشم ها و بینی و دهن رو کشیده بود.

با پنج تا خط هم بدنش رو کشیده بود.

امیرعلی گفت:

_ پیش پیکاسو کلاس رفتی؟

سلین پشت چشم نازک کرد:

_ مشخصه؟

سپهر گفت:

_ بده منم بکشم.

ماژیک رو داد به سپهر.

سپهر ماشین کشید و گفت:

ـ اینم ماشینش.

امیرعلی ماژیک رو گرفت و خودش برای نقاشی سلین مو کشید و گفت:

ـ این همه مو دارم کچل کشیدی منو؟!!

ـ کچلی بیشتر بهت میاد.

امیرعلی ماژیک رو گرفت طرف من و گفت:

ـ بکش برام!

ـ چی بکشم؟

ـ یک گل رز بکش

از روی صندلی بلند شدم و رفتم کنار دستش و با احتیاط یک گل کشیدم روی دستش.

مامان امیرعلی هم اومد کنار ما ایستاد و به شاهکار هنریمون نگاه کرد.

سپهر گفت:

ـ مامان شما هم براش چیزی بکش.

ـ چی بکشم براش؟

ـ چیزی که خیلی دوستش داشت.

مامان امیرعلی ماژیک قهوه ای رو برداشت و روی دستش یک خرس کشید و بعدشم اروم پیشونی امیر علی رو بوسید و چیزی کنار گوشش زمزمه کرد.

@Vip Roman

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

【 به کســی کــه دوســتش داری،
دلیلی برای مانــدن بده. ^^❤□ 】

{ سبقت }

#قسمت_صد_و_بیست‌و_دوم

امیرعلی در جواب مادرش فقط با یک لبخند نصفه و نیمه داد.

امیرعلی خیلی شبیه مامانش بود.

چشم هاش.

لبخندش.

صورتش.

سلین دوباره گفت:

_ آقا من ایده نقاشی دارم بیام؟

امیرعلی سرش رو برد عقب و تکیه داد به دیوار و گفت:

_ مرخص شدم دفتر نقاشی می‌خرم برات، جانا من یادم شد تو یادآوری کن بهم حتما!

_ حتما

- خب حالا بیام یا نه

- بیا دست من برای تو اصلا بکن ببر

- ببین ذوق هنر من رو کور نکن

- کور نکنم خودم بدبخت میشم فکر کن فردا برم نمایشگاه بعد با چهارتا ادمی که از سر تا پاشون تتو و خالکوبیه رو به رو بشم اونا هم از نقاشی های روی گچ من لذت ببرن

- بگو خواهرکشید

- حتما میگم

- هنرمند مثل منو از کجا میخوای پیدا کنی

روی دست امیر علی یک درخت کشید و چند تا پرنده که بیشتر شبیه عدد هفت بود کشید.

- سلین عزیزم بریم

- من تازه ذوق هنریم شکوفا شده

مامن امیرعلی گفت

- هنوز که ز.ده چرا می خوایید برید

- مزاحمتون نمی شیم اقا امیر علی هم باید استراحت کنن

امیرعلی گفت:

- اگر بخاطر استراحت من داری میری احتیاجی نیست

- امیرعلی راست میگه اگر هم فضای بیمارستان اذیتت می کنه بیا بریم خونه حداقل عصرونه کنار هم باشیم

- نه ممنونم باز یک روز دیگه توی شرایط بهتر مزاحمتون می شیم

- شما هر وقت بیای مراحمی دختر قشنگم

- لطف دارید. اقا امیرعلی امیدوارم حالتون هرچه زودتر خوب بشه.

با همه خداحافظی کردم سلین هم خداحافظی کرد و با هم رفتیم بیرون....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.و به خویشتن، در آینه‌ها می‌نگرم.

آیا من اویم؟

#محمود_درویش

{ سبقت }

#قسمت_صد_و_بیست‌و_سوم

نشستم پشت میزم و تمام جزوه هام رو زیر و رو می کردم.

اطلاعات مورد نیازم رو می نوشتم و می رفتم سراغ جزوه بعدی.

دو سه ساعتی می شد رسیده بودیم خونه.

از همون لحظه بکوب نشسته بودم تا کار هام رو تموم کنم.

با صدای در اتاق کمی سرم رو بلند کردم وگفتم بفرمایید.

نسرین در رو باز کرد و اومد داخل.

- بیا مادر نارنگی برات اوردم بخور وسط درس هات جون داشته باشی.

- دستتون درد نکنه. چرا انقدر به خودت زحمت میدی از این همه پله میای بالا صدام می کردی میومد خودم بخدا خوب نیست انقدر خودت رو اذیت می کنی.

از اون خنده دلبر های کرد و گفت

- هنوز اونقدری پیر نشدم که نتونم از این پله ها بیام بالا.

روی سرم رو بوسید.

ظرف نارنگی های پوست کنده شده رو ازش گرفتم و پشت دستش رو بوسیدم

- درس هات زیاد شده

- زاد که بود دیگه مجبورم بخونم تا پاس کنم

- چند سال دیگه میشی خانم دکتر خودمون ایشالا زنده باشم لباس پزشکی پوشیدنت رو ببینم.

- اا ایشالا صد و بیست سال زنده باشید.

- درست رو بخون مزاحمت نباشم

- شما همیشه مراحمی هیچ وقت مزاحم نیستی بهترینم

- قربونت برم من

- خدانکنه

- مادر از دست داداشت ناراحت نشون می دونی که محمد اخلاقش اینه

- نه ناراحت که نمیشم اما خب تازگی ها خیلی گیر میده

- از روی نگرانیه. میگذره مادر این همه صبوری و خانمی کردی یکم دیگه تحمل کن همه چیز تمومه میشه

- چشم

- چشم های قشنگت بی بلا

نسرین رفت بیرون.

به ظرف نارنگی ها خیره شدم.

میوه مورد علاقه ام بود.

منو می شد یا یک کیلو نارنگی به راحت گول زد.

به جرف نسرین فکر کردم

من همیشه دارم صبوری می کنم اما انگار محمد قرار نیست تموم کنه ماجرای شک به من رو.

صدای خنده هاشون میومد.

چقدر خوب بود عمو و زن عمو برای همیشه میموندن تهران.

وقتی بودن خونه ما هم رنگ حال خوب می گرفت

بعضی ادم ها انگار با اومدنشون بهار رو میارن توی خونه.

همون رنگ و لعاب حال خوب رو میشه باهاشون تجربه کرد و روز های قشنگ رو ساخت.

چقدر زندگی عجیبه..

حتی عجیب تر افکار های من.....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.چی من رو خوشحال میکنه؟!

تو،

معلومه

همیشه تو...

{ سبقت }

#قسمت_صد_و_بیست‌و_چهارم

انقدر سر و صدا توی خونه بود که داشتم کلافه می شدم.

با خودم شروع کردم به نق نق کردن:

- یک روزم که استراحت می‌خوام بکنم همه یادشون می افته سر و صدا کنن!

خب منم خسته ام

دلم می‌خواد یک روز صبح زود بیدار نشم و تا هر ساعتی دلم می‌خواد بخوابم.

خودمو توی آیینه نگاه نکردم. حدس قیافه بیش از حد شلخته و بهم ریخته ام کار سختی نبود.

رفتم پایین.

به طور عجیبی سالن خالی بود و فقط سلین بود و داشت ظرف ها رو از روی میز بر می‌داشت.

- سلام صبح بخیر، چه خبره؟!!

سلین گفت:

– به به کوالا بیدار شد، عمو امروز جلسه ختم قرآن داره .

– سلین ساعت هشت صبح کوالا کجا بود؟ کی؟چرا یهویی؟

– یهویی نیست دیشب از بس غرق در کارت بودی نیومدی پایین عمو دیشب گفت.

– کی مهمون میاد؟

– ساعت دو، آش رشته دارن درست می‌کنن تو هم برو لباسات رو عوض کن برو بیرون کمک منم دارم میرم بیرون.

– خودمونیم یا کس دیگه هم هست؟

– چند تا دوست عمو هستن با همسر هاشون و بچه هاشون!

– آها باشه.

برگشتم توی اتاق و رفتم سر کمدم.

باید چیزی رو انتخاب می کردم که زیاد توی دست و پام نباشه و اذیتم نکنه.

سریع شومیز و کت و شلوارم رو برداشتم.

بهترین گزینه همین بود!

لباسام رو عوض کردم و سریع آرایش کردم و شالم رو پوشیدم.

شومیز صورتی با کت و شلوار مشکی و شال مشکی.

کفش راحتی مشکیم رو هم پوشیدم و رفتم پایین.

با همه سلام و احوالپرسی کردم و رفتم پیش سلین.

سلین گفت:

- لعنتی تو چرا هرچی می‌پوشی بهت میاد؟

- خوب شدم؟

اروم ولی با صدای پر از خنده گفت:

- عالی شدی، قشنگ قابلیت زدن مخ این پسرای حاجی ها رو داری

– سلین بخدا خفه ات می‌کنم.

– هیس، زشته هرچی خاستگار جمع می‌کنی می‌پره.

این رو گفت و فرار کرد پیش نسرین.

آخ که این دختر منو سکته میده آخرش!!

رفتم کنار نسرین و زن عمو.

پای دیگ آش ایستاده بودن و داشتن سبزی می‌ریختن.

عطر آش کل خونه رو برداشته بود.

لذت می بردم از این بو و همچنین به گشنگیم بیشتر اضافه می شد.

دلم میخواست برم داخل اما نمی شد باید کمک می کردم به همگی....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.تــو میتونی قَشنگ تَرین

دَلیل واسِه تُند زدَن

قَلـــــــب مَن باشی

{ سبقت }

#قسمت_صد_و_بیست‌و_پنجم

منو سلین وظیفه امون توی حیاط کمک برای جا به جایی لوازم بود.

گاهی هم توی خونه کمک می کردیم برای اماده کردن لوازم پذیرایی و چیدن قران ها.

ساعت یک و نیم بود تقریبا شلوغ شده بود توی خونه.

نسرین مدام در حال بدو بدو بود منو سلین هم تلاش می کردیم کار هایی که نسرین میگه رو سریع انجام بدیم تا بیشتر بهش کمک کنیم.

- جانا بیا میوه ها رو خشک کنیم.

رفتم کنار سلین دستمال رو برداشتم و شروع کردم به خشک کردن میوه ها.

- جانا خبر دسته یک برات دارم

- چیشده

- مامان امیرعلی و باباش هم دارن میان.

- اما امیرعلی که گفت..

- مراسم قران الان دعوتی نیست مراسم به حساب محله ایه که کلی حاجی و حاج خانم دور هم جمع میشن حالا هر دغعه خونه یکی.

- خودم میدونم اما چجوری میخواد بیاد خونه ما

- اون حاجیه که شال سیز دور گردنشه پای دیگ اش ایستاده بود دیدی

- اره چطور

- اون بابای تو و بابای امیرعلی رو راضی کردن که زشته ادم به احترام قران هم که شده باید کوتاه بیاد

- واقعا گیج کننده است کار هاشون.

- دقیقا بیخیال یک خبر دیگه هم دارم

- بگو خانم خبر رسان

- دو نفر رفتن تو رو از نسرین خاستگاری کردن برای پسراشون.

- مسخره می کنی دیگه.

- نچ کاملا هم جدیم

- نسرین چی گفت

- گفت باید با خودش مشورت کنم ببینم دوست داره یا نه

- باز خدا خیر بده نسرین رو که نظر من براش مهمه. خب دیگه خبری چیزی نیست

- چرا یک حدس هم دارم

- بفرمایید

- ممکنه داداشمم بیاد

- داداشت

- اره داداشم امیرعلی

- نه نمیاد

- مگه حرف زدی باهاش

- نه اما می دونم نمیاد چون به قول خودش پسر نا خلف خانواده اشون

- عاشق شه ادم میشه.

زن عمو سلین رو صدا زد سلین هم میوه ها رو گذاشت و رفت.

نمی دونم چرا تحریک شدم برم زنگ بزنم به امیرعلی ببینم مرخص شده یا هنوز بیمارستانه.

گوشیمو از توی جیبم خارج کردم و شماره امیرعلی رو گرفتم...

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.چه زیباست

داشتن کسی که

با ذوق و شوق

کارای روز مره‌ات را براش

تعریف کنی

{ سبقت }

#قسمت_صد_و_بیست‌و_ششم

چندتا بوق خورد تا جواب داد:

- سلام جان جان خانم خوبی؟

- سلام مرسی شما خوبید؟ خواب بودید؟

- اره خواب بودم ولی باید بیدار می شدم باید برم نمایشگاه

- ببخشید بیدارتون کردم

- گفتم که باید برم نمایشگاه.

- بهترید؟

- نچ دستم درد می کنه.

- دکتر بهتون مسکن ندادهچ

- یک مشت قرص داده که هیچ کدوم دردم رو ارومم نکرد.

- اگر دیدین تاثیر نداشت دوباره برید بیمارستان.

- بیخیال خوب میشه خودش.

- خودش که بدون دارو نمیتونه خوب شه دکتر برید حتما!

- چشم جان جان خانم

- راستش زنگ زدم یک نیمچه فضولی کنم؟!

- جانم بگو؟

- امروز میایید اینجا؟

- مامانم زنگ زد گفت بیام اما راستش جان جان خانم حوصله یک مشت حاجی رو ندارم که نصیحتم کنن مدام من راه و روش زندگی خودمو دارم با اونا حال نمی کنم.

- بیایید خوشحال میشم.

- خدا با من قهره منم با خدا قهرم

- خدا قهر نمی کنه

- با من کرده انگاری. صدام رو نمی‌شنوه

- شاید درست صداش نمی کنید

- بارها صداش زدم جوابمو نمیده

- شاید هنوز موقع اش نیست

- نمی دونم الان فقط دلم می خواد خودم باشم و خودم. میخوام یک تصمیم جدی بگیرم!

- امیوارم هر تصمیمی دارید توی زندگیتون تاثیر مثبت داشته باشه.

- داره، خیلی هم داره!

- مزاحمتون نباشم.

- تو همیشه مراحمی جان جان خانم! اینو یادت نشه

– لطف دارید .

– مراقب خودت باش جان جان خانم!

– شما هم همینطور، خدانگهدار

– خداحافظت

قطع کردیم.

همون موقع سلین اومد توی آشپزخونه.

– چرا در همی؟

– زنگ زدم امیرعلی

– خب؟

– نمیاد

– مرخص نشده؟

– چرا خونه اش بود فکر کنم

– حالا تو چرا اینجوری شدی؟

- چجوری؟

- در همه صورتت

- خوبم، داشتم به حرفاش فکر می کردم

با لحن لوسی گفت

- چی گفت مگه شیطون؟

- بیخیال سلین بیا میوه ها رو بچین من برم بیرون.

برای اینکه به سوالش جواب ندم سریع از آشپزخونه خارج شدم.

نمی‌فهمم امیرعلی رو چرا باید انقدر از آدم هایی که به قول خودش حاجی هستن بی زار باشه.

بدت میاد باشه اما این حد از تنفرش برام خیلی عجیبه...

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.آروم درِ گوشش بگید:

چقدر خوبه که وسط شلوغی های

این زندگی پیدات کردم

تا دوستت داشته باشم

و این می ارزه به گم کردنِ همه...

{ سبقت }

#قسمت_صد_و_بیست‌و_هفتم

صدای قران کل خونه رو پر کرده بود.

همه هم داشتن زیر لب زمزمه می کردن با خودشون.

روی پله ها نشسته بودم و سرم و تکیه داده بودم به نرده ها.

با محمد دعوای کلامی داشتیم سلین اومد منو کشید توی خونه تا دعوامون بیشتر نشه.

نمیدونم تا کی قرا بود بحث هامون ادامه داشته باشه.

چرا محمد نمیخواد بهم بگه چیشد که اینجوری شد؟

نه تنها محمد بلکه هیچ کس...

هیچ کس به من نمیگه چه خبره!

چقدر دیگه باید بپرسم و سوال هام بی جواب بمونه؟

چقدر دیگه باید با علامت سوال های توی ذهنم زندگی کنم؟

حس بدی داشتم نسبت به همه چیز..

حس می کردم همه دارن چیزی رو از من پنهان می کنن.

این پنهان کاری تا کی باید ادامه پیدا می کرد؟

اصلا حس های من درست بود یا اشتباه؟

تنها راهی که می تونستم پیدا کنم برای رسیدن به جواب هام امیرعلی بود

اونم انقدر مبهم حرف میزنه که فهمیدن هر کلمه اش برام عجیب بود

اما من برای فهمیدن همه چیز حاضرم تمام زندگیم رو بدم.

- جانا امیرعلی چیزی گفته؟ چرا همش توی خودتی؟

به زور لبخندی زدم و گفتم:

– نه بابا اون بنده خدا چیکار داره چی می‌خواد بگه؟ چیزی نیست فقط عصبیم

– بخاطر محمد؟

– هم بخاطر اون، هم علامت سوال های ذهنم

– چرا نمیری از عمو بپرسی؟

– جواب نداد هزاران بار پرسیدم جوابم فقط سکوت بود.

نمی‌دونم این سکوت تا کی می‌خواد ادامه داشته باشه!

– تموم میشه دیگه بیخیال فکر نکن

– می‌دونی چیه؟ دلم میخواد برم، از این خونه، از این شهر، از این کشور فقط برم جایی که آرامش باشه برام.

- جانا تو همیشه انقدر قوی بودی ، من بهت امید دارم دختر کم نیار تو با تمام مشکلاتی که داشتی تلاش کردی برای چیزی که می خواستی حالا هم نا امید نشو تلاش کن من می دونم یک روزی یک جایی همه چیز تموم میشه پس تا اون روز کم نیار جان جان خانمِ امیرعلی.

سرش رو تکیه داد به شونه ام و ادامه داد:

- جانا تا الان هزاران هزار مشکل رو پشت سر گذاشتی دختر پس الانم می تونی

دستمو انداختم دور شونه اش و گفتم:

– من تو رو نداشتم چیکار می کردم؟

– هیچی همچنان غرق در فکر بودی حالا هم پاشو بریم یکم دیگ آش رو هم بزنیم دعا کنیم شاید یک شوهر گیرمون اومد.

– از دست تو، پاشو بریم اش بسوزه نسرین هردومون رو کشته

با خنده های آرومی هر دو بلند شدیم و رفتم داخل حیاط سر دیگ آشی که شرط می‌بندم بوش کل محله رو پر کرده...

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.بودنت، خندیدنت

نگاهت، صدایت

اینها تمام قرص‌های

آرامش بخش دنیا را

بی‌اعتبار میکنند (❤️‍🩹)

{ سبقت }

#قسمت_صد_و_بیست‌و_هشتم

همهمه ای توی حیاط به پا بود.

بعضی ها داشتن اش ظرف می کردن.

چند نفر هم پیاز داغ و نعنا داغ و کشک اش رو می ریختن.

منم اش ها رو توی سینی می چیدم و می بردم داخل سلین هم پخش می کرد.

محمد و رضا هم توی کوچه بین همسایه ها پخش می کردن.

انقدر خسته شده بودم که حد نداشت

مچ پاهام خیلی درد می کرد.

اخرین سینی اش رو بردم داخل و رفتم توی اشپزخونه.

سما دختر یکی از دوست های بابا هم اونجا بود کنار سلین.

لبخندی بهش زدم و نشستم پشت میز.

سلین گفت:

- جانا گوشیت زنگ خورد ببین کی بوده

به گوشیم نیم نگاهی انداختم.

امیرعلی!!

چیکار داره یعنی؟!!

گوشی رو برداشتم و رفتم توی اتاقم.

شماره اش رو گرفتم.

دوتا بوق خورد جواب داد.

- سلام جان جان خانم؟

- سلام خوبید جانم؟

- من که خوبم تو خوبی؟ صدات چقدر خسته است!!
- اره منم خوبم. همین الان نشستم کارها تموم شد.
- خسته نباشی جان جان خانم زنگ زدم بگم می خوام باهات حرف بزنم کی وقتت ازاده؟
- فردا صبح دانشگاهم تا عصر.
- خب پس باشه پس فردا؟
- بعد دانشکاه مشکلی ندارم میام
- پس بعدا بهت پیام می دم برو استراحت کن فعلا خیلی خسته ای
- استراحت که نه باید برم پایین کمک.
- برو دختر خوب مزاحمت نباشم
- مراحمید خدانگهدار
- خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و دراز کشیدم روی تخت.

حیف نگران بودم کارم داشته باشن وگرنه می خوابیدم. معلوم نبود امشب باید تا چه ساعتی بیدار می بودم.

باید امشب حداقل نصف پروزه ام رو تکمیل کنم

کلا یک هفته وقت داشتم

توی سه روز اینده باید تمومش می کردم که بعد اصلاحش کنم.

اخ که چقدر این روز ها پیچیده بود.

کار هام رو که فراموش می کردم می رسیدم به بحث امیرعلی .

یعنی چیکارم داشت؟

کاش بهم بگه میخوام کمکت کنم....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.زیباترین اتفاق زندگیم

رو تـــــــو رَقم زَدی،

وقتی که با عشقی توی

چِشمـات بهم گُفتی

دوســـتِت دارم

آروم جـونَم!❤

{ سبقت }

#قسمت_صد_و_بیست_و_نهم

با بچه ها ظرف ها رو آب کشی کردیم و گذاشتیم.

سلین بهم گفت کارم داره نخوابم تا بیاد حرف بزنه باهام.

لباسام رو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم.

در اتاق باز شد سلین اومد داخل:

- جانا میشه حرف بزنیم؟

- آره، جانم چیشده؟

- جانا نگاه خاستگاری که دارم خیلی سمج شده حتی می‌خواد با مامان و بابام حرف بزنه اما من می‌ترسم

- اینکه خیلی خوبه!! چرا بترسی؟

- به جوابم شک دارم

- خب بیشتر فکر کن

با خنده خودش رو انداخت رو تخت و گفت:

- جانا دوستش دارم ها اما در این حال ازش بدم هم میاد

- چه دوست داشتنیه که تنفر هم کنارشه؟

- نمی دونم جانا

- شک داری؟ بهش بگو من هنوز آمادگی ندارم

- آخه اصلا نمی‌فهمه بهش صد بار گفتم

- الان می خوای جواب مثبت بدی؟

- نه.... آره...نمی‌دونم

- واقعاً که! ببین بحث یک عمر زندگی مشترکه جوری انتخاب کن که پشیمون نشی از انتخابت! این زندگی تو عه نه من نه هیچ کس دیگه نمی‌تونه مجبورت کنه

کاری کنی که نمیخوای پس با در نظر گرفتن همه چیز تصمیم بگیر.

- جانا؟

- جونم؟

خودش رو توی بغلم جا داد و گفت:

- مثل همیشه مرسی که هستی.

انقدر کنار هم بودنمون بهم آرامش می داد که هیچ کس نمی تونست این آرامش رو بهم بده.

- جانا بمونم توی اتاقت؟

- آره حتما

کنار هم دراز کشیدیم.

به ثانیه نکشیدم غرق در خواب شدم.....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.

انقد "میمـــــــونم"

با تمامِ خوبیا و بَدیا و مشکلات

تا آخرش "بهت‌برســـــــم"😉🍀👄

{ سبقت }

#قسمت_صد_و_سی

از صبح سر کلاس بودیم.

الان نشسته بودیم با اویسا ناهار بخوریم بعد هم کلاس بعدیمون شروع می شه.

از شدت خستگی سرم درد می کرد.

بی خوابی های دیشب صبح زود بیدار شدن امروز کلاس های پشت سر هم با زمان طولانی.

اویسا داشت با مامانش تلفنی حرف می زد و می گفت اومده با من ناهار بخوره و بعد بریم سر کلاسمون.

دلم برای تختم تنگ شده بود

خنده داره اما واقعا خسته بودم و دل تنگ تختم

دلم می خواست دوساعت بدون هیچ صدایی بخوابم.

کاش می شد امروز رو بزارم روی دور تند تا زودتر تموم شه

بعد دانشگاه باید می رفتم پیش امیرعلی.

با هم قرار گذاشته بودیم.

می خواست چیزی بگه بهم. فقط امیدوار بودم بتونه یکی از علامت سوال های توی ذهنم رو حله کنه.

اویسا تلفنش تموم شد

- جانا امروز سر کلاس جزوه برداشتی

- اره

- بده بهم دو سه جا موندم ننوشتم

از توی کیفم جزوه ها زو دادم بهش.

همینجوری که می نوشت گفت

- امروز چرا انقدر زیاد بود کلاسا؟!!

- وای مردم از خستگی.

- منم. از اینجا باید برم عروسی داریم برای فیلم برداری

- خوش بگذره بهت!

- تو میری خون

- نه باید برم جایی کار دارم.

- جانا یک سوال؟

- جانم؟

- با داداشت بهتر شدی؟

- نه هنوزم گاهی کل کل می کنیم ، خیلی هم بی دلیل شده کل کل کردنامون یهو به چیز الکی گیر میده

- ای بابا، بابات چیزی نمیگه؟

- روی داداش من تاثیری نداره متاسفانه

با اومدن گارسون هردو ساکت شدیم و مشغول خوردن غذا...

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.اگر روزی

جز شادی تو

چیز دیگری ازت خواستم

به عشق من به دستانت شک کن

] { سبقت }

#قسمت_صد_و_سی_و_یک

بعد پایان کلاس اخری اویسا رو رسوندم که بره اتلیه خودمم راه افتادم برم سمت محل قرارم با امیرعلی .

نمی تونستم به خودم دروغ بگم.

استرس داشتم!

استرس داشتم برای دیدنش!

برای حرف زدن باهاش!

برای اینکه نمی دونستم می خواد راجب چی حرف بزنه.

دیشب که زنگ زد گفت بیا کار دارم باهات دلم می خواست بپرسم ازش اما گفتم بیخیال زشته نپرس.

گاهی از اینکه خودمو مجبور می‌کنم تا نپرسم یا حرفی نزنم بدم میاد!

این دومین باری بود که قرارمون توی همون رستوران بود.

با اینکه راهش خیلی پیچ در پیچ بود اما خیلی قشنگ بود.

فضاش به ادم ارامش می داد.

نگاهم به صندلی افتاد.

شالم رو اورده بودم که با مقنعه عوض کنم.

با مقنعه شکل بچه دبیرستانی ها می شدم.

صبح قبل اینکه برم بیرون برداشتم با خودم.

امیرعلی پیام داد:

• کجایی جان جان خانم •

پشت چراغ قرمز ایستادم سریع گوشی رو برداشتم و تایپ کردم:

• توی راهم دارم میام •

در جوابم منتظر تمی نوشت.

.

.

شالم رو عوض کردم و مقنعه ام رو تا کردم گذاشتم توی کیفم.

از ماشین پیاده شدم و راه افتادم به طرف رستوران.

وارد که شدم کمی نگاهم رو چرخوندم.

امیر علی سر میز نشسته بود.

اما...

اما تنها نبود کنارش یک دختر هم نشسته بود.

آروم رفتم جلو.

امیر علی زودتر از اینکه من چیزی بگم گفت:

- به سلام جان جان خانم.

- سلام خوبید؟

- مرسی من خوبم تو خوبی؟ ، بشین.

نشستم و در همون حال جواب امیرعلی رو دادم و به دختره هم سلام کردم اما جوابمو نداد.

یهو امیرعلی به دختره گفت:

- خب دیدی؟

دختره با بغض عجیبی گفت.....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.دلبران دل میبرند اما تو

جانم میبری

{ سبقت }

#قسمت_صد_و_سی_و_دو

- امکان نداره

امیرعلی ابروش رو بالا داد و گفت:

- چی اون وقت؟

- امیرعلی تو چجوری اینو ترجیح میدی به من؟ نامزد؟ من باور نمی‌کنم این نامزدت باشه، دیگه نمی‌خوام ببینمت

- منم همینو گفتم از اول بهت نمی‌خوام دیگه دور من باشی خودت سمج شدی! وگرنه من بجز نامزد خودم به کس دیگه ای نگاه هم نمی کنم، خوش اومدی

دختره با حرص نگاهی به امیرعلی کرد و رفت.

نامزد؟

این دختره کی بود؟

چرا دختره فکر کرد من نامزد امیرعلی ام؟

با تکون خوردن دست امیرعلی جلو صورتم از فکر در اومدم

- چی شد جان جان خانم؟

- من نمی‌فهمم چرا گفتید من بیام اینجا؟ چرا جوری نشون دادید که انگار من نامزد شما هستم؟ آقا امیرعلی میشه جواب منو بدید!؟بخدا خسته شدم!! خسته شدم انقدر سوال توی ذهنمه و هیچ جوابی براشون ندارم، نه تنها کم نمیشن بلکه روز به روز دارن بیشتر هم میشن!

- آروم باش دختر خوب دعوا که نداریم با هم من بهت میگم، فقط بغض نکن اونجوری! من حرف زیاد دارم باهات اما نمیشه اینجا گفت شلوغه بریم حیاط پشتی کسی نیست، بلند شو بریم.

قبل اینکه من حرفی بزنم امیرعلی بلند شد و رفت.

آروم پشت سرش رفتم.

وارد حیاط پشتی رستوران که شدیم رفت نشست روی صندلی.

- خب نمی‌خوایید بگید چه خبره؟

- خواستن که می‌خوام حالا فعلا بشین

با حرص روی صندلی نشستم و بهش خیره شدم.

- من منتظرم!

عینکش رو گذاشت روی میز و گفت:

- این دختره چند وقت سمج شده بود به من که چه میدونم بیا خاستگاری و بیا دوست شیم و اینجور چیزا منم گفتم نامزد دارم این پیله کرده می‌خواد نامزدم رو ببینه خب الان هم دید.

چند تا نفس عمیق کشیدم و چشمام رو بستم:

- اون وقت چرا من ندیدم نامزدتون رو؟

با خنده گفت:

- چون چشم بصیرت می‌خواد!

بلند شدم برم که گفت:

- اوکی! اوکی بشین میگم.

دوباره نشستم:

- خب؟

- من تو رو نامزد خودم معرفی کردم دیگه.

با عصبانیتی که سعی در کنترلش داشتم گفتم:

- مگه منو شما با هم نسبتی داریم که شما منو معرفی کردید؟

- جان جان خانم.....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

ساده گفتی: "دوستت دارم"،

و من همانقدر ساده

دوباره به عشق، ایمان آوردم.

{ سبقت }

#قسمت_صد_و_سی_و_سه

- جان جان خانم حالا الان نه شاید بعدا اتفاقی افتاد شدی.

- خیلی پرویی بخدا!

کیفم رو برداشتم و بدون توجه بهش قدم برداشتم.

پرید جلوم و ایستاد رو به روم:

- صبر کن دختر خوب می خواستم حرف بزنم باهات

- من نمی‌خوام گوش کنم بزارید برم!

- جانا صبر کن گفتم!

- منم گفتم نمی‌خوام

با جدیت تمام گفت:

- جانا من ازت خواهش می کنم بشین.

- آقای رحیمی بفرمایید اون سمت!

سعی داشتم از کنارش برم اما جلوم رو می گرفت.

وقتی دید نمی‌شینم همون‌جوری گفت:

- خودتم می‌دونی از این آدمایی نیستم که از لوس بازی های خاستگاری خوشم بیاد شرط می‌بندم تو هم همینی جان جان خانم، من حرفم رو مستقیم میزنم با من ازدواج می‌کنی یا نه؟ نمی خوام هم الان جوابی بدی برو خوب فکر کن بعد بهم بگو.

بدون هیچ حرفی ازش فاصله گرفتم که دوباره شروع کرد به حرف زدن برای همین چند لحظه مکث کردم :

- فقط یک چیزی اگر جوابت به هر دلیلی منفی بود بهم دلیلت رو بگو، یک چیز دیگه اینکه تا آخرش منو به عنوان رفیق بدون.

نمی‌دونم چرا دیگه صبر نکردم تا گوش کنم.

قدم هام رو تند تر کردم و از اون فضا خارج شدم.

چقدر نیاز دارم به یکی که بیاد کنارم.

بگه نترس من هستم!

بگه من کنارتم!

بگه از چی می‌خوای بترسی؟

چقدر دلم بغل مامانم رو می‌خواستم.

سوار ماشین شدم و پام رو محکم روی پدال گاز فشردم.

بغض وحشتناکی توی گلوم جا خوش کرده بود.

ماشین رو روندم طرف بهشت زهرا که برم پیش مامانم.

ترسیده بودم

عجیب بود ها اما توی قلبم پر شده بود از ترس و هراس...

•راوی•

پشت سر هم سیگار می کشید.

چقدر حس بهتری داشت از اینکه جانا حرف هایش را شنیده بود

سبک شده بود از آن حجم حرف هایی که نگفته بود و الان خودش را راحت کرد.

دلش می خواست با جانا حرف بزند نگرانش بود

با اینکه کنجکاو بود بداند جوابش چیست اما حال جانا برایش مهم تر بود

آن گونه رفتنش

آن چشمان پر از اشک هر لحظه نگرانیش را بیشتر می کرد...

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.به جز دستات هیچ

چیز ارزش سخت گرفتن رو نداره.

{ سبقت }

#قسمت_صد_و_سی‌و_چهارم

زانو هام رو بغل کرده بودم و کنار سنگ قبر مامان نشسته بودم.

- مامان می‌بینی منو؟ می بینی چقدر تنهام؟ دخترا این جور مواقع میرن پیش مامانشون تا باهاش

حرف بزنن اما مامان تو نیستی من خیلی تنهام!
مامان خسته ام کاش بودی کنارم

زانو هام رو بغل کردم و سرم رو گذاشتم روی پاهام.

امیرعلی چی فکر کرده بود؟

فکر کرده بود منم مثل دخترای اطرافشم؟

حالا اون هیچی مگه اون نمی‌دونه خانواده هامون چشم دیدن همدیگه رو ندارن؟

چیکار کنم؟

اصلا چرا من؟

تلفنم داشت خودشو می کشت.

با دیدن اسم سلین جواب دادم:

- معلوم هست کجایی؟ دوساعته دارم زنگ میزنم!؟

با همون صدای گرفته از گریه گفتم:

- جیغ جیغ نکن سلین سرم درد می‌کنه میام خونه

- گریه کردی؟ کجایی تو؟

- نه چیزی نیست، پیش مامانم.

صداش کمی آروم تر شد:

- مراقب باش جانا هوا داره تاریک میشه!

- باشه، یکم می‌خوام تنها باشم میام خونه.

- منتظرتم به عمو هم میگم اونجایی نگران بود.

- باشه کاری نداری؟

- نه برو خداحافظ

- خداحافظ.

گوشی رو نگاه کردم

امیرعلی زنگ زده بود

رضا و سلین هم چندین بار زنگ زده بودن.

از خونه هم تماس بی پاسخ داشتم.

گوشیم رو گذاشتم دوباره توی جیب مانتوم و به مامان گفتم:

- خیلی دوستت دارم خودتم می‌دونی. مامان تو که پیش خدایی به خدا بگو حواست به دخترم باشه دخترم خیلی تنهاست! خیلی!

بلند شدم و چادرم و تکون دادم تا خاک هاش بریزه.

سوار ماشین شدم با سرعت به سمت خونه راه افتادم.

چندین بار گوشیم زنگ خورد هر دفعه هم امیر علی بود.

آخرش که دید جواب نمیدم پیام داد:

•نگرانتم رسیدی خونه حداقل بهم پیام بده چیزی نمی‌خواد بگی یک نقطه هم بفرستی کافیه•

دلم نمی‌خواست باهاش حتی یک لحظه هم حرف بزنم!

حداقل تا وقتی با خودم به یک نتیجه درست برسم!

خدایا ازت می‌خوام کمکم کنی بتونم به نتیجه درستی برسم.....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

..

اینجا و آنجا ندارد ،

تمام داشته های من به دو حرف ختم میشود :

«تـــــ♡ـــــو» 💍✨□🌸

{ سبقت }

#قسمت_صد_و_سی_و_پنجم

با صدای نسرین چشمام رو باز کردم:

- مادر حالت خوبه؟ بهتری؟

به سختی روی تخت نشستم.

- سلام من خوبم چیزی شده؟

- یادت نیست مادر؟

- چی رو؟

- دیشب از راه رسیدی گفتی خسته ام می‌خوام بخوابم اومدی توی اتاقت خوابیدی سلین اومد شام صدات کنه متوجه میشه داری ناله میکنی اولش فکر می‌کنه داری خواب بد میبنی بعد دیده نه تب کردی. از دیشب تا ساعت پنج صبح تبت شدید بود محمد خواست ببرتت دکتر گفتم نه بزار بیدار شه بعد ببریمش

- من....من اصلا یادم نیست

- طبیعیه مادر دیشب اصلا خوب نبود حالت! الان بهتری؟

- آره خوبم

- درد نداری؟

- فقط سرم درد می‌کنه

- بزار من برم محمد رو صدا کنم بگم بیدار شدی

- نه نه!! من خوبم بذارید بخوابه

- نگران بود مادر تا صبح بالای سرت راه رفت قسمم داد صداش کنم بیدار شدی

اینو گفت و از اتاق رفت بیرون

باورم نمیشه دیشب این همه اتفاق افتاده و من هیچی یادم نبود

چرا تب کردم؟

جواب این سوالم رو خوب می‌دونستم!

بخاطر اینکه شوک عصبی بهم وارد شده بود.

در اتاق باز شد و محمد وارد شد.

مثل همیشه گفتم:

- سلام صبح بخیر!

- سلام صبح بخیر، بهتری؟

- آره خوبم

- پاشو بریم دکتر

- خوبم بخدا!! نیازی نیست.

- آره حال دیشبت مشخص بود چقدر خوبی سلین نیومده بود بالای سرت میمیردی تا صبح، پاشو ببینم، من میرم حاضر شم ده دقیقه دیگه آماده باش!

کلافه اسمش رو صدا زدم:

- محمد!!!

- راه نداره پاشو ببینم.

رفت بیرون.

به زور بلند شدم و لباس پوشیدم.

سرم گیج می رفت و چشمام تار می شد.

آروم آروم از پله ها رفتم پایین محمد نشسته بود روی مبل.

با دیدن من بلند شد و اومد کنارم.

با هم از خونه خارج شدیم.

از چشم هاش می‌فهمیدم خسته است....

VIP ROMAN @Vip Roman

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.از لحاظِ روحی دلم یه بغلِ واقعی میخاد، اونجوری که آدما تو فرودگاه برا آخرین بار همدیگه رو بغل میکنن.

{ سبقت }

#قسمت_صد_و_سی‌و_ششم

- کاش الکی نمیومدیم بیرون خسته ای!

دستی به صورتش کشید و گفت:

- نه خسته نیستم.

هیچی نگفتم و سرم رو به شیشه تکیه دادم.

حس می کردم سرم سنگین شده و بدنم توان حمل کردنش رو نداره.

محمد هر چند لحظه نیم نگاهی به من می کرد انگار طاقت نیاورد و گفت:

- جانا خوبی؟

- سرم درد می‌کنه

- تو چرا اینجوری شدی؟ رنگت پریده!!

سرعت ماشین رو تند تر کرد.

- محمد آروم رانندگی کن

- نمی‌بینی خودت رو که، تکیه بده به صندلی الان می‌رسیم.

به حرفش گوش دادم.

مدام حرف های امیرعلی توی گوشم تکرار می شد

یهو ترسیدم!!!

نکنه دیشب بین توهم هام حرفی زده باشم؟

نه، نه!!!

اگر چیزی گفته بودم نسرین جویای ماجرا می شد.

.

- پیاده شو جانا، خودت می‌تونی راه بری؟

چشمام رو باز کردم:

- آره میام.

آروم از ماشین پیاده شدم و وارد درمانگاه شدم.

محمد رفت پذیرش من هم نشستم روی صندلی انتظار.

همیشه این درمانگاه خلوت بود

بعد گرفتن قبض شماره وارد اتاق دکتر شدیم

دکتر خانم مسنی بود

- خب دخترم توضیح بده ببینم الان درد داری؟

- سرم خیلی درد می‌کنه

محمد سریع اضافه کرد:

- دیشب تب و لرز شدید داشت

معاینه کامل کرد و گفت:

- علائم سرماخوردگی یا آنفولانزا نیست! بیشتر شبیه شوک عصبیه دخترم این چند وقته فشار روی خودت زیاد آوردی؟

مجبور بودم دروغ بگم

- راستش چند وقته درگیر پروژه های دانشگاه بودم.

- برات ویتامین می‌نویسم بخور سعی کن برنامه ی زندگیت رو یکم تغییر بدی و بیشتر به خودت برسی.

– چشم.

توی دفترچه دارو هام رو نوشت و داد دستم.

به محض خروج از اتاق محمد گفت:

- از بس بیخوابی میدی خودت رو اینجوری میشی.

سوییچ ماشین رو داد بهم:

- برو بشین توی ماشین من برم دارو هات رو بگیرم بیام.

تشکری کردم و سوار ماشین شدم.

گوشیم رو روشن کردم.

کلی تماس بی پاسخ داشتم

همه اش هم از امیرعلی بود.

اما من دلم نمی‌خواست هیچ کدوم از تماس هاش رو جواب بدم.

حداقل تا وقتی به نتیجه درستی برسم....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.“میدونستی هر چیز قشنگی تو دنیا جلو خندهات کم میاره؟

{ سبقت }

#قسمت_صد_و_سی_و_هفتم

محمد دارو هام رو گرفت و نشست توی ماشین. همون لحظه گفت:

- نمی‌خوای بگی چته؟

- چی؟!

- حال بد دیشبت

- گفتم که فشار درس...

پرید وسط حرفم:

- آره گفتی اما توی باور من نیست!

- محمد بخدا چیزی نیست گیر نده سرم درد می‌کنه!

- همش همینی جانا فکر نکن نمیبینم فکر نکن چیزی نمیگم از روی اینکه حواسم بهت نیست، خیلی خوب

رفتار هات رو دیدم و می‌شناسم!! تو وقتی میری پیش مامان که حالت خیلی بد باشه بگو بهم

- محمد میفهمی خسته شدم یعنی چی؟ با تو که نمیشه حرف زد با رضا هم که می‌خوام حرف بزنم از بس کارهای شرکت رو ریختی سرش که نمی‌تونه برای نهار بیاد خونه بابا و نسرین هم که کارهای خودشون رو دارن سلین هم مثل منه هرچیزی من می‌دونم اونم می‌دونه!!

- حرف بزن چرا نمیشه حرف زد باهام؟

صورتم رو برگردوندم طرف شیشه:

- توی این مدت کم کتکم زدی؟ کم با حرف هات آزارم دادی؟

- من ازت عذرخواهی می‌کنم خوبه؟ حالا بگو!

- محمد من عذرخواهی نمی‌خوام من رفتار برادرانه ات رو می‌خوام حمایت های برادرانه ات رو می‌خوام می تونی بدی بهم؟

مشخص بود عصبی شده بود دست هاش رو دور فرمون ماشین محکم فشار می داد جوری که رگ های دستش بیرون زده بود:

- من حمایتت نکردم تاحالا؟

- نه محمد نکردی جاهایی که بهت نیاز داشتم نبودی

- من بودم تو ندیدی

- محمد الان بهت نیاز دارم بیشتر از هر لحظه زندگیم!

ماشین رو کنار خیابون پارک کرد و خودش رو متمایل کرد سمت من:

- من گوش میدم بگو

- محمد چرا به من نمی‌گید دلیل رفتار هاتون رو دلیل عوض شدن تو!!! ماجرا چیه ؟ من چی رو نمی‌دونم؟

- جانا گاهی واقعاً نمی‌فهمم چی تو فکرته! اما من رفتارم تغییر نکرده کسی هم چیزی از تو پنهان نمی‌کنه

- نمی خوام توضیح بدی! داری دروغ میگی بچه که نیستم می‌فهمم....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.برآورده شو برایم..!

تو تنها آرزویی هستی

که رسیدنِ به آن

برایم آرزوست....

{ سبقت }

#قسمت_صد_و_سی_و_هشتم

تا رسیدن به خونه چیزی نگفت.

اما مشخص بود هنوزم عصبی هست!

من نمی‌دونم چرا اینجوریه؟

بی‌دلیل یهو اخلاقش عوض میشه

من حرف بدی بهش نزدم

فقط خسته شدم از بس بچه فرض کردن منو مدام دروغ میگن!

نسرین به محض رسیدنم یک لیوان آب پرتقال بهم داد.

با خودم بردم توی اتاق تا لباسم رو عوض کنم بعد بخورم.

به محض در آوردن مانتوم در اتاق باز شد و سلین اومد:

- هیچ معلوم هست تو و امیرعلی چه مرگتونه؟

- آروم باش، چیشده؟!!

- چرا جواب تلفن نمیدی؟

- همین؟

- جفتتون یک جوری هستید؟ بگو ببینم!؟

- هیچی نیست بیخیال

- بیخیال و مرض، چته؟

- هیچی حوصله جواب دادن نداشتم همین!

با دستش به سرش اشاره کرد:

- روی سر من گوش می‌بینی؟

- وای سلین!!!

- سلین و کوفت بخدا نگی میرم زنگ می‌زنم بهش از زیر زبونش میکشم بیرون

- نمی‌خواد زنگ بزنی بیا بگم

- بگو

- به خدا به کسی بگی کشتمت

- باشه نمیگم

سلین تکیه داد به میز لیوان آب پرتقال رو برداشت و خورد.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- مال من بود.

- حالا میارم برات بگو

- امیر علی ازم خواستگاری کرد

آب پرتقال پرید توی گلوش و شروع کرد به سرفه کردن.

بلند شدم چند تا کوبیدم پشتش که نفس عمیقی کشید و گفت:

- تو چی گفتی؟

- هیچی

- یعنی چی هیچی؟

- هیچی نگفتم اومدم بیرون

لیوان رو گذاشت رو میز و پرید نشست و مشتاق گفت:

- چجوری خاستگاری کرد؟

- هیچی گفت با من ازدواج میکنی؟

- همینقدر ماست؟

با خنده گفتم:

- آره

- خاک تو سرش و همچنین خاک تو سر تو.

- من چرا؟

- چون بدون جواب گذاشتیش

- یک عمر زندگیه!!! توی سه ثانیه توقع داری جواب بدم؟

- خب حالا، چی می‌خوای بگی؟

- چی رو بگم؟

- جوابت رو؟

- به کی؟

جیغ خفه ای کشید و گفت:

- خنگ به امیرعلی

- نمی‌دونم هنوز هیچی

- امروز قفلی زدی روی هیچی؟

تی‌شرتی از توی کشو بیرون کشیدم و بدون توجه بهش وارد حمام شدم و لباسم رو عوض کردم.

یهو گفت:

- دوستش داری؟

- نمی‌دونم

واقعا نمی‌دونستم!

حس خودم رو...

حس امیرعلی رو...

حتی افکار خودم هم برام عجیب بود

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.بزن دل رو به دریا بیا

تنها تو دل تنهایی ها ❤☺

{ سبقت }

#قسمت_صد_و_سی_و_نهم

• یک ماه بعد •

به تاریخ روی میز نگاه کردم.

یک ماه می شد امیرعلی رو ندیده بودم.

اون اوایل انقدر زنگ میزد که قابل تحمل نبود برام دیگه خودش که از جواب دادنم نا امید شد زنگ نزد.

اما هر روز بهم پیام می‌داد.

صبح ها صبح بخیر می گفت بهم و تا شب هرچی شده بود رو می گفت بهم.

جالبی موضوع اینجا بود که با حوصله تک به تکش رو می‌خوندم

گاهی برام از حالش هم می‌نوشت.

از خستگی هاش

از دعوا هاش با پدرش

از بی تابی های مامانش

از نق نق های سپهر

گاهی هم برام می‌نوشت من هنوز منتظرم تو جواب بدی بهم.

دلم براش تنگ شده بود

دلیل محدود کردن خودم رو نمی‌دونستم

کم می‌رفتم بیرون از خونه

کم حرف می‌زدم

سرم رو با کتاب و دفترم گرم کرده بودم

انقدر با همه سرد شده بودم که واقعا دیگه کسی حاضر نبود تحملم کنه.

به قول سلین شده بودم محمد دوم!

محمد...

محمد بالاخره از سلین خاستگاری کرد و من فهمیدم خاستگار پنهان سلین محمد خودمون بوده

بماند که سلین چقدر ناز اورد تا جواب مثبت داد بهش و چقدر شرط و شروط براش گذاشت.

محمد یکم اخلاقش بهتر بود.

فقط یکم، اونم بخاطر شرط های سلین.

چقدر براشون خوشحال بودم!.

دوتا آدم متفاوت با اخلاق های متفاوت باهم ازدواج کردن.

البته هنوز توی دوران عقد بودن.

سلین گفته بود سه ماه حداقل باید توی عقد باشیم.

کتابم رو بستم و رفتم پایین تا آب بخورم.

همه کنار هم نشسته بودن و داشتن حرف میزدن؛ اولین نفر سلین متوجه حضورم شد:

– به به جانا خانم بالاخره قدم رنجه فرمودید اومدید بیرون.

– اا سلین داشتم درس می‌خوندم.

رضا با کنایه گفت:

- لطفا وسط درس هات یکم زندگی کن.

رفتم کنارش نشستم و گفتم:

– داداش بد اخلاق شدی ها!!!

– داداش؟ اا نمی‌دونستم یک خواهرم دارم.

– خیلی بی انصافی

– من یا تو؟

– ببخشید.

مثل آدم های لوس دستم رو که روی دستش بود هل داد و گفت:

– نمی‌خوام برو

– برم؟

محکم بغلم کرد و گفت:

– نه بمون؛ کجا همش برم! برم!

– خودت گفتی.

– من بگم تو گوش نده

کشیده گفتم:

- چشم

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.آدم باید یکی رو داشته باشه

هر اتفاقی هم که افتاد بره تو بغلش

یه نفس عمیق بکشه بگه

همین که تو هستی کافیه ♥☺

{ سبقت }

#قسمت_صد_و_چهل

تا بعد شام خوردن کنار هم نشستیم.

من سرم روی شونه رضا بود و به خانواده ام نگاه می کردم

به آدم هایی که یک ماه با حال خوب و بد من ساختن و حرفی نزدن.

بیشتر از سلین ممنون بودم!

نذاشت امیرعلی نزدیکم بشه

نذاشت نسرین و بابا، رضا و محمد مدام پیگیر بشن.

.

صبح با سختی بیدار شدم.

شاید برای اینکه مثل تمام این مدت به همه چیز فکر کردم و باز افکارم نذاشت زیاد بخوابم.

به سمت بیمارستان باید می رفتم....

•راوی•

عصبانی بود.

برای بار هزارم به کیسه بوکس مشت کوبید.

حرص هایش

استرس هایش

خستگی هایش

کلافگی هایش

همه و همه را سر کیسه بوکس خالی کند.

به خودش دروغ نمی گفت

دیوانه وار دلتنگ جانا بود

یک ماه فرصت کمی برای فکر کردن نبود

او نگران بود

مدام در هراس بود نکند جانا او را نخواهد

او حتی بخاطر جانا گریه هم کرده بود.

او که غرورش از هرچیزی برایش مهم تر بود برای جانا همه چیز را زیر پایش می گذاشت

دستکش های بوکسش را به گوشه ای پرتاب کرد و خودش روی زمین های سرد دراز کشید.

چشم های جانا را مدام تصور می کرد

اما مگر می‌شد با تصور زندگی کرد؟

با تصورش هم دیوانه می شد

امان از اینکه آن چشمان دیوانه کننده اش را از نزدیک می‌دید.....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

شدم قایق بی سر نشین❤□□

{ سبقت }

#قسمت_صد_و_چهل‌و_یکم

این روز ها نه تنها برای امیر علی بلکه برای جانا هم سخت می‌گذشت.

هردو قسمتی از قلب و مغزشان درگیر حس هایشان بود

درگیر اینکه بدانند حس واقعیشان چیست!؟

امیر علی با خودش با نتیجه رسیده بود

اما جانا...

جانا نمی‌توانست با خودش کنار بیاید.

هر لحظه که فکر می کرد ریشه ترس در وجودش بیشتر می شد.

هردو در کار خودشان غرق می کردند تا کمتر فکر کنند

اما مگر می شد؟

مگر می‌شد فکر نکرد؟

مگر می شد به یکدیگر فکر نکنند؟

شاید جانا داشت زیادی روی می کرد!

شاید امیرعلی باید جلو برود!...

• جانا رستگار •

از شدت خستگی توان رفتن تا آبدار خونه برای خوردن چایی رو نداشتم و نشستم روی صندلی های بیمارستان.

آویسا هم برام چایی آورد و خودش گفت می‌ره به کارش برسه بیاد.

چاییم رو نزدیک صورتم گرفتم و از حس بخار گرمش توی صورتم لذت بردم.

یاد امیرعلی افتادم

اون روزا که توی بیمارستان بستری بود

اون روزی که رفتیم با سلین روی دستش نقاشی کردیم.

اون روز چقدر خندیدیم.

یا اون روزی که رفتیم باغ

کوتاه بود اما قشنگ بود.

کنار هم راه رفتیم

حرف زدیم

چقدر اون روزا خوب بود

انگار روز ها تا وقتی نگذرن و تبدیل به خاطره نشن نمی‌فهمیم چقدر خوب بودن!

شده یک قانون توی زندگی هممون.

کاش می‌شد این قانون رو برداشت

توی همون لحظه بفهمم چقدر اون روز خوبه

بعد قول می‌دادم قدر لحظه به لحظه اش رو بدونم.

یعنی میشه یک روزی برگردیم به اون روزا؟

یا دوباره برامون اون روزا تکرار بشن؟

باصدای کسی که من رو صدا زد سرم رو بالا آوردم:

- سلام جانا خانم خوبید؟

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.یک ذهنم و

صد خیال مشغول تو

{ سبقت }

#قسمت_صد_و_چهل‌و_دوم

بلند شدم و با سوال به خانم رو به روم نگاه کردم:

- سلام! ممنونم شما خوبید؟ ببخشید من شما رو میشناسم؟!!

- مرسی من عالیم با دیدن شما. نه منو ندیدین اما من صفحه شما رو دنبال می‌کنم و خیلی از دیدن عکس هاتون ذوق می‌کنم

– صفحه! عکس؟!

– بله ، بله.

گوشیش رو از توی جیبش خارج کرد و عکس منو توی گوشیش نشون داد.

وای وای!

اینا همش زیر سر دو نفر بود

فقط سلین و آویسا.

به زور چند کلامی با اون خانم حرف زدم.

بدنم از حرص و استرس میلرزید.

آخ، آخ فقط دستم برسه به اون دو نفر

آویسا نشسته بود داشت چایی می‌خورد.

– آویسا بیا کارت دارم

– چیشده؟

– گفتم بیا!

خدا بخیر کنه ای زیر لب گفت و با من همراه شد.

– ماجرای صفحه چیه؟

– صفحه؟

– میشه مثل آدمایی نباشی که انگار خبر ندارن؟

– خب برو از سلین بپرس همش زیر سر اونه

– پام برسه خونه

با خنده گفت:

– سخت نگیر زیاد

– آویسا می‌دونی چی میگی؟

– خلاف که نکردیم بابا تازه خبر نداری

با حالت زاری گفتم:

– دیگه چیشده؟

- یک نفر درخواست داده تو بری مدل حجاب شی

- شوخی می‌کنی دیگه؟

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- نه کاملا هم جدیم؛ تازه گفته هرچقدر هم بخوایید باهاشون قرار داد می‌بندم.

- تو چی گفتی؟

- گفتم به عنوان مدیر برنامه هاش باید صبر کنید با خودشون مشورت کنم.

با خنده و حرص گفتم:

- اگر من نمیومدیم بگم شماها نمی گفتید؟

- فردا قرار بود بگیم

- کاش می گفتید بهم زودتر

- ما فکر نمی‌کردیم یهو انقدر عکست پخش شه.

یهو با ترس گفتم:

- محمد!؟بابا!؟

- نترس زن داداشت حل کرده همه چیز رو.....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.چه آرامشی در من است

وقتی با منی

دور نشو

مرا از من نگیر

من حوالی تو بودن را

دوست دارم

{ سبقت }

#قسمت_صد_و_چهل‌و_سوم

تمام مدتی که بیمارستان بودم به این فکر می کردم واقعاً همه می‌دونن و من باید آخرین نفر متوجه بشم؟

کار ها که تموم شد شماره سلین رو گرفتم تا باهاش حرف بزنم.

چند لحظه طول کشید ولی جواب داد:

- به به جانا خانم بالاخره یادشون افتاد ما هم هستیم.

- سلام سلین نمک نریز لطفاً بگو ببینم محمد اونجاست؟

- نه بنده تنها در پارک .... نشسته ام خیره به افق.

- بیام؟

- آره، کی می‌رسی؟

- از بیمارستان تا اونجا نیم ساعت راه هست.

- باشه من نشستم تا بیای.

- فعلا.

مشغله ذهنیم این روز ها انقدر زیاد شده بود که حس می کردم فکرهام شدن دریا و منم کسی که شنا بلد نیست و افتادم توی این دریای عمیق و خروشان.

به آویسا گفتم دارم میرم با سلین تو هم میای اونم قبول کرد با هم پیاده رفتیم تا پارک.

ترجیح دادم ماشین فعلا همونجا بمونه بعد برگردم دوباره بردارم و برم.

آویسا بهم نگاه کرد و گفت:

- جانا دقت کردی چند وقتیه اصلا مثل قبل نیستی.

- چطور؟

- همیشه توی چشمات یک برق خاصی بود اما چند وقتیه نیست

چی می‌گفتم در جوابش؟

می‌گفتم من دلتنگ یک آدمی هستم که غرورم نمی‌ذاره جوابش رو بدم؟

غرورم نمی‌ذاره جواب پیام ها و تماس هاش رو بدم.

بگم وقتی ازم خواستگاری کرد ترسیدم؟

بگم هنوز میترسم ازش؟

بگم نمی‌تونم با خودم کنار بیام؟

تنها کاری که کردم در جوابش لبخند زدم و گفتم:

- من خوبم یکم خسته ام فقط همین

- امیدوارم فقط همین باشه.

منم امیدوارم زودتر بتونم با خودم حداقل کنار بیام.

باید جانایی که درونمه رو نجات می‌دادم از این همه سردرگمی....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.- تاحالا دنیا رو بهت دادن؟

+ آره وقتی صداش میزنم میگه جانم!❤

{ سبقت }

#قسمت_صد_و_چهل‌و_چهارم

با بچه ها توی آلاچیق نشسته بودیم.

سلین سر به زیر نشسته بود و سعی داشت خودش رو مظلوم نشون بده.

آویسا هم پا روی پا انداخته بود و سرش توی گوشیش بود.

- شما دو نفر نمی‌خوایید توضیح بدید برای من این چه کاری بود کردید؟!

آویسا دست هاش رو به نشانه تسلیم برد بالا و گفت:

- اول نقشه سلین بود.

سلین سریع گفت:

- اِ خوبه تو هم تایید کردی!

تا اومدن ادامه بدن گفتم:

- این کار زیر سر جفتتونه مطمئنم!!

سلین یهو گفت:

- باشع آقا من توضیح میدم.

- می‌شنوم

- ماجرا اینکه ما دیدیم تو ماشالا خوشگلی چرا تو رو نشون ندیم. به طور عجیبی توی یک هفته عکس هات دیده شد. کپشن ها رو من می‌دادم و عکس ها رو آویسا.

- من می‌خوام بدونم چرا کسی به من چیزی نگفت!؟

آویسا جواب سوالم رو داد:

- ما ترسیدیم تو مخالفت کنی برای همین گفتیم یک مدت نگیم از همه جا هم با اکانتی که برات ساختیم بلاک کردیم تو رو که عکس ها رو نبینی.

سرمو به تأسف تکون دادم و گفتم:

– چقدر شما دوتا مارمولکید! سلین به محمد هم گفتی؟

– هم محمد هم رضا جفتشون شریک جرم ما دو نفرن، البته محمد اوایل که هنوز جواب مثبت نداده بودم بهش لج کرده بود و تهدید می کرد تا جواب مثبت دادم اوکی شد.

هر سه نفری زدیم زیر خنده آویسا وسط خنده گفت:

- دیدی گفتم زن داداشت درست کرده همه چیز رو.

سلین عینکش رو کمی بالاتر داد و گفت:

- چی فکر کردی! جرات داره از گل نازک تر به جانا بگه تا اون موقع بهش بفهمونم میرم طلاق میگیرم.

سرمو رو گذاشته بودم روی دستم و می‌خندیدم.

آویسا هم پا به پای من به حرف های سلین می‌خندید.

برای چند ثانیه هم که شده حالم خوب شد

انگار یکم گرد و خاک های روی قلبم کنار رفته بود....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

□❤.

عاشــق آن نیست

که عشق تکیه کلامش باشد

عاشـــــق آن است

که وفاداری مرامش باشد

VIP exchange group ROMAN
@Vip Roman

{ سبقت }

#قسمت_صد_و_چهل‌و_پنج

.کلی کنار هم خندیدیم حرف زدیم و راه رفتیم.

بعد هم برگشتیم رفتیم بیمارستان و ماشین رو از توی پارکینگ و ماشین رو برداشتیم.

چقدر حس خوبی بود کنار بچه ها بودیم و شیطنت کردیم.حوصله پشت فرمون نشستن نداشتم برای همین به جای من سلیم رانندگی کرد.

گوشیم رو از توی جیبم در اوردم.

باز هم نوتیفیشن های پیام برام اومده بود.

پیام ها رو باز کردم.

امیر علی بود. مثل همیشه برام نوشته بود.

*خوبی جان جان خانم

خوبی رفیق بی معرفت

میدونی من چقدر دلتنگتم

امروز انقدر سر کار بودم و این ور و اون ور رفتم که هنوز وسط روزه پاهام از کار افتاده

می دونستی من هر روز صبح به امید اینکه تو پیام داده باشی بیدار میشم

هر روز بیشتر از دیروز چشم انتظارم که بهم پیام بدی یا زنگ بزنی.

کلی مراقب خودت باش

این روزا برای من سخت میگذره

اما ارزو می کنم برای تو به بهترین حالت بگذره....جان جان خانم*

لبخند عمیقی روی لبم شکل گرفت با خوندن پیام هاش همون لحظه سلین گفت:

- به چی میخندی ؟

- هیچی بابا.

- از اون لبخند خوشگل هات بود.

- سلین!!

- امیرعلی بود نه؟

- اره.

- نمیخوای جوابش رو بدی؟ یک ماه گذشت.

- توی این یک ماه بهش فکر کردم خیلی هم فکر کردم اما انگار یک کوچه بن بست رو هی از اول دوباره میرم از اول می‌دوم.

- جانا عشق و دوست داشتن اونقدری که تو ازش یک هیولا ساختی ترسناک نیست.

- بحثم ترسناک بودنش نیست.

- پس چیه ازش بدت میاد؟

- نه نه نمی‌دونم.....سلین من میترسم از همه چیز.

- از چی بگو شاید بشه کمک کرد بهت؟!

- اول از بابام.

- چرا؟

- سلین خانواده ما رو دیدی امیرعلی رو با خودمون مقایسه کن

- تو از این میترسی که بابات بگه این مرد مناسبت نیست؟

- از این میترسم که عاشق شم و وابسته شم بعد من خورد بشم.

- فقط به این ماجرا فکر نکن!

- نه فقط ای نیست....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.من الأشياء التى يحبها قلبى :

أنت و صوتک

از چیزهایی که قلبم دوست داره :

تو و صدات ❤🎼

{ سبقت }

#قسمت_صد_و_چهل‌و_ششم

- بگو جانا بزار یکم سبک شی

- منو امیرعلی هیچ شباهتی بهم نداریم

- مگه همه باید شبیه به هم باشن؟ من و محمد رو ببین روز و شبیم اما کنار هم خوبیم. قرار نیست شبیه هم باشید همین که عاشق باشید به قول خودت همین که قلب و مغز همزمان یکی رو بخوان بسه.

- چی بگم!

- برو زنگ بزن بهش می‌دونی چقدر منتظرته؟

- از کجا می‌دونی؟

- حرف زدم باهاش، خیلی هم حرف زدم.

با بهت بهش نگاه کردم که گفت:

- اونجوری نگاه نکن

- چی گفت!؟؟

- عاشق شده، بد هم عاشق شده.

در جوابش خندیدم اما توی دلم انگار یهو چیزی فرو ریخت.

سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی و خیره به مسیر خلوت رو به روم بودم.

اولین بار بود یکم راه خلوت تر بود .

.

.

چشمام رو که باز کردم هوا هنوز تاریک بود.

ساعت پنج صبح بود.

آفتاب هنوز طلوع نکرده بود.

خواب از سرم پریده بود برای همین بلند شدم دست و صورتم رو شستم و نشستم توی بالکن اتاقم.

باد میومد، هوا نسبتاً خنک شده بود.

چقدر خوب بود.

باد که میومد موهام توی باد به رقص در میومد و باد بینابین موهام می‌چرخید.

امروز حس عجیبی داشتم.

حس می کردم قلبم عجیب خودش رو می‌کوبد به سینه ام.

می ترسیدم از این تغییر ناگهانی.

چقدر این روز ها ترس توی وجودم بود.

چقدر سخته بخوای فرار کنی از تمام ترس هات.

من می‌تونم ترس هام رو فراموش کنم؟

می‌تونم ازشون فاصله بگیرم؟

می‌تونم انقدر ازشون دور بشم که از دنیای سیاه یهو بیام توی دنیای سفید؟

زیر لب گفتم:

- خدایا من خیلی به کمکت احتیاج دارم بیشتر از هر روزی که گذشت بهت احتیاج دارم.

احتیاج دارم کمکم کنی تا بتونم درست تصمیم بگیرم.

احتیاج دارم بهم نیرو بدی بتونم بایستم.

گوشیم رو که روشن کردم بلافاصله رفتم توی صفحه چت امیرعلی....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.بیا شب بریم بیرون [دستِتُـــــو] بگیرم

تو کوچه خیابون یواشکی [بِبـــوسَمت]

و تو [چشمـــــات] نگاه کنم و بگم با

توی [لعنتـــی] چقدر حالم خوبه..❤🙂

{ سبقت }

#قسمت_صد_و_چهل_و_هفتم

براش نوشتم:

*سلام خوبید؟ نمی‌دونم این مدت چی راجب من فکر کردید

اینکه بد قولم؟

اینکه نامردم؟

شایدم هزاران چیز دیگه

اما باید بگم بهتون که شاید هنوزم گیجم از اتفاقات....

شایدم من دارم زیادی به نظرت بزرگ می‌کنم اما حس های وجود منو نمی‌تونی درک کنی.

نمی‌خوام بگم فقط خودم اذیت شدم ها نه!

می‌دونم شما هم خیلی اذیت شدی

خیلی خوب می‌فهمم امیدوارم از من ناراحت نباشید.

هروقت هم دوست داشتید باهم بریم حرف بزنیم.

حرف زیاد دارم برای گفتن

حرفام شده شبیه یک غده توی گلوم که باید بگم...*

مردد بودم که ارسال کنم یا نه!

کارم درست بود؟

برای یک لحظه هم که شده به حرف قلبم گوش دادم و پیام رو ارسال کردم.

گوشی رو کنار نذاشتم.

صد بار پیامی که داده بودم رو خوندم.

هنوز دو دل بودم که چرا فرستادم پیام رو.

کاش ارسال نمی کردم.

هوا نم نمک روشن می شد.

اما هنوز هم نسیم خنک میومد.

دلم نمیومد برم داخل

عاشق این موقع از روز بودم.

جز صدای پرنده ها هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید.

آرامش محض بود.

الان دلم می‌خواست به جای بالکن اتاقم توی جنگل های شمال راه می‌رفتم و لذت می‌بردم.

خیلی وقت بود نرفته بودم شمال.

نرفته بودم توی جنگل و دشت و دریا.

از آخرین سفری که رفتم چقدر میگذره؟

ده ماه؟

یک سال؟

نمی‌دونم چقدر بود دقیق اما عجیب دلم اونجا بودن رو می خواست.

دلم دور بودن از همه این دنیا رو می‌خواست.

بلند شدم و لب بالکن ایستادم.

دنیای من خیلی قشنگ بود یهو نا امید واردش شد.

دنیای سفید من سیاه شد

دنیای روشن من تاریک شد.

یعنی می شد همه چیز تغییر کنه؟

همه چیز بشه چیزی که من می‌خوام؟

با صدای.....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

.قانون احتمالات را دوست دارم

همیشه ممکن است

اتفاق غیرمنتظره ای بیفتد !

چیزی شبیه برگشتن تو...

{ سبقت }

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

#قسمت_صد_و_چهل‌و_هشتم

زنگ گوشیم متعجب به گوشیم نگاه کردم.

خدایا این امیرعلی دیوونه است!

ساعت رو نگاه کرده زنگ میزنه!؟

هول شده جواب دادم:

– ا...الو

– جانا

جز سکوت چیزی نمی‌تونستم حرفی بزنم

اندازه یک دنیا دلم براش تنگ شده بود

اما اون گفت:

- جان جان خانم من خودتی؟

از کلمه جان جان خانم من کلی حس خوب بهم تزریق شد.

- آره خودمم

نفس نفس زنان گفت:

– خدای من...باورم...نمیشه تو باشی!

– چرا؟

– چون....چون یک ماهه منتظرتم الان که پیامت رو دیدم فکر کردم دارم خواب می‌بینم. حتی الان هم که صداتو شنیدم باورم نمیشه فکر می‌کنم دارم خواب می‌بینم.

لبخند عمیقی روی لب هام شکل گرفت:

– نه شما الان بیدارید منم دارم باهاتون حرف میزنم.

– جان جان خانم من چرا رسمی حرف میزنی؟ حس کردم اندازه صد تا آدم باهم غریبه ایم.

– نمی‌دونم هنوز انگار یخم آب نشده.

– جان جان خانم...

مکث کرد انگار منتظر جواب از من بود :

– بله

– میشه، میشه امروز بیای ببینمت؟

– امروز؟

– آره همین امروز، لطفاً

– میام.

– همون جایی که آخرین بار رفتیم باهم.

– میام.

– جانا؟

– بله؟

– خیلی دلم برات تنگ شده بود.

نمی‌دونم حرف قلبم بود یا مغزم اما گفتم:

– منم

– خوشحالم، خوشحالم که تو هم بهم فکر کردی حتی ذره ای هم دلت برام تنگ شده باشه برام کافیه.

– یادم نمیاد اون امیرعلی که من می‌شناختم اینجوری بود!

– چجوری؟

– اونی که من می‌شناختم مغرور بود.

– اونی که تو میشناختی برای تو تغییر کرده برای بقیه هنوز همون مرد مغروره.

- چرا این موقع صبح بیدارید؟

با خنده گفت:

– خوب موضوع رو پیچوندی، تو چرا بیداری؟

– خوابم نبرد دیگه.

- ولی من نخوابیدم هنوز

- به خودتون اسیب می‌زنید.

- کارهام بهم ریخته نشستم شاید بتونم حساب ها رو جمع کنم.

- امیدوارم مشکلتون حل شه.

- حل میشه، الان زنگ زدی بهم انگار دنیا رو بهم دادن.....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.وقتی تو کنارم هستی

آسمان هم به زمین بیاید

فقط به هوای تو نفس میکشم ...

{ سبقت }

#قسمت_صد_و_چهل‌و_نهم

از حرف هاش لبخند روی لب هام جا خوش کرد.

چقدر خوشحال بودم.

خوشحال بودم تصمیم گرفتم بهش پیام بدم.

– جان جان خانم من خیلی مراقب خودت باش.

– شما هم همینطور.

– چشم

– بی بلا، پس ساعت پنج همون کافه.

– حتما

– خداحافظ

– آقا امیرعلی

– جونم؟

– بخوابید حتما.

کمی مکث کرد و گفت:

– چشم خانم مهربون کاری نداری؟

– نه خداحافظ

– خداحافظ

گوشی رو قطع کردم و به آسمون نگاه کردم.

هوا روشن شده بود.

ساعت شش و نیم صبح شده بود.

چقدر زود گذشت زمان....

.

.

.

کنار هم ناهار خوردیم.

امروز بابا و محمد و رضا زودتر اومده بودن خونه.

محمد بعد اینکه ناهارش رپ خورد به من گفت برم بالا توی اتاقش کار داره باهام.

کمک نسرین که کردم دوییدم بالا.

در اتاق رو کوبیدم محمد گفت:

- بیا داخل

- با من کاری داشتی؟

- بشین؛ نمی‌دونم از کار اون دو نفر خبر داری یا نه...

- بله می‌دونم.

- خب خوبه، ببین نمی‌خوام بگم این کار رو نکن چون سلین ناراحت میشه برای همین میگم هرکاری میخوای بکن اما یک شرط دارم

- شرط؟

- اره شرط! جانا پات رو خلاف قانون های خونه بزاری خودم خوردش می‌کنم.

- مح....

- هیس فهمیدی یا نه؟

با حرص بلند شدم و گفتم:

- منو تهدید نکن من خودم برای زندگیم تصمیم می‌گیرم انقدر هم بزرگ شدم که نیاز به تو نداشته باشم! پس حق نداری منو تهدید کنی.

برام اهمیت نداشت که قراره چی بشه.

رفتم بیرون از اتاق و در رو محکم بستم.

رضا با دیدن من گفت:

- چیشده وروجک چرا قرمز شدی!؟

نیشخندی زدم و گفتم:

- از داداش جونت بپرس.

تا اومدم برم دستمو گرفت:

- من از خودت پرسیدم جواب بده!

- منو تهدید می‌کنه که اگر فلان کار رو بکنی پات رو قلم میکنم و چیزایی مثل این.

- برو دنبال هرچی دوست داری غمت نباشه تا من هستم وروجک.

سرم رو بوسید.

تنها کسی بود که همه جوره حس امنیت داشتم کنارش.

رفت سمت اتاق محمد....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.یه آدمایی رو هیچوقت از دست نده! همونایی که با خنده‌هات میخندن، و با ناراحتیت ناراحتن. این‌ها اغلب دیگه تکرار نمیشن ...

{ سبقت }

#قسمت_صد_و_پنجاه

نگران بودم! نکنه با همدیگه دعوا کنن یا...

نه هیچ اتفاقی نمی افتاد رضا آدم منطقی بود و می‌دونستم دعوایی اتفاق نمی افته!

البته امیدوار بودم.

به ساعت نگاه کردم، هنوز ساعت یک بود.

دلم می‌خواست هرچه زودتر ساعت چهار بشه تا برم پیشش و ببینمش.

نشستم لب پله ها و سرم رو تکیه دادم به نرده ها.

هروقت دوست داشتم زمان زود بگذره انگار ساعت صبور می شد و دقیقه ها به سختی می‌گذشت.

صدای رضا توجه ام رو از فکر کردن به زمان و ساعت به خودش جلب کرد:

- چیشده؟

- هیچی نشده یکم ذهنم درگیره.

با خنده گفت:

- عاشق شدی؟

نمی‌دونم چرا دلم میخواست بگم رضا بیا عشق رو برام توصیف کن و بگو؛ بگو شاید من حال خودمو فهمیدم.

اما لبخند زدم و گفتم:

- نه بابا.

آروم کنار گوشم زمزمه کرد:

- باشه ولی جانا خانم باشه، ولی گیسو کمند داداش هروقت احساس کردی کسی رو دیدی قلبت براش لرزید باید اولین نفر به من بگی منم ببینم اون لیاقت قلب پاک و زلال و شیشه ای خواهر منو داره یا نه.

- رضا؟

- جونم؟

– تو چرا شبیه بقیه داداش ها نیستی؟

– بقیه داداش ها چجورین؟ بگو من شبیه اونا بشم.

– نه همینجوری بمون، داداش های دیگه هیچ وقت نمی‌زارن زیاد راحت باشی باهاشون.

– من قبل اینکه داداشت باشم رفیقتم بعد داداشت خب؟

– خیلی دوستت دارم.

محکم بغلم کرد و گفت:

– منم خیلی دوستت دارم، یک چیزی بگم نمی‌خندی؟

– نه بگو!؟

– اون زمان که مامان و بابا باهم ازدواج کرده بودن تنها دلیلی که قبول کردم می‌دونی چی بود؟

- چی؟

- توی همون سن آرزو داشتم یک خواهر داشته باشم وقتی فهمیدم تو هستی بدون هیچ فکری قبول کردم.

آروم تر گفت:

- بین خودمون بمونه اولش که محمد بود فکر می کردم تو اون رو بیشتر از من دوست داری برای همین همیشه با محمد دعوا داشتیم.

به حسودیش به محمد خندیدیم و گفتم:

- حالا بگو ببینم الان خوشحالی یا ناراحت؟

- که چی؟

- که من خواهرتم.

– جانا من خوشبخت ترین داداش دنیام چون یک جوجه رنگی خواهرمه.

– من جوجه رنگیم؟

اوهومی گفت و یهو گفت:

– به پنبه سر میزنی؟

– نه دو سه بار دیدمش گوشه حیاط ترسیدم برم نزدیکش.

– پاشو ببینم مادر فداکار پاشو بریم ببینش.

با هم بلند شدیم و رفتیم توی حیاط....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

نمـی‌آیـی و شـهرِ مـن
بـدونِ عشـق
تاریـک اسـت 🥀

{ سبقت }

#قسمت_صد_و_پنجاه_و_یکم

جلوی کمدم ایستادم و با وسواس لباس انتخاب کردم.

سلین اومد توی اتاقم:

- خوبه حالا نمیخوای بری عروسی.

- سلین!!!

- باشه بابا نزن منو حالا.

- سلین خوبه لباسم؟

- عالی شدی، درست شدی شبیه عروسک ها.

سارافون بلند و دخترانه ای پوشیده بودم که ترکیب رنگ آبی و بنفش بود زیرش هم شومیز سفید رنگ پوشیده بودم.

سلین کلی نق زد که بزار آرایشت کنم اما نذاشتم.

خودم خیلی کم و ساده مثل همیشه.

رفتم پایین و از همه خداحافظی کردم.

سلین به جای من به بقیه گفته بود میخوام با یکی از دوستام برم بیرون.

همیشه قبل اینکه به من بگه سریع خودش ماجرا رو جمع و جور می‌کنه.

سلین مثل یک خواهر هوام رو داشت.

ساعت سه و نیم بود.

نفسم رو پر استرس بیرون فرستادم.

یعنی قرار بود چی بگه!؟

قرار بود چی بگم بهش؟

پشت چراغ قرمز ایست کردم و سرم رو گذاشتم روی فرمون.

خدایا مثل همیشه امیدم به خودته ها! خودت مراقب من و قلبم باش....

.

.

.

.

پر استرس قدم بر می داشتم.

نگهبان جلوی رستوران بهم گفت برم حیاط پشتی اینجا.

امیرعلی نشسته اونجا مثل اینکه!

آخرین بار که این راه رو اومدم درست همون روزی بود که امیرعلی بهم پیشنهاد ازدواج داد.

وارد حیاط شدم.

امیرعلی نشسته بود و سیگار می کشید متوجه حضور من نشده بود هنوز.

ناخداگاه گفتم:

- نمیشه سیگار نکشی؟

یهو چرخید طرف من و ناباور لب زد:

- جانا!

چند قدم رفتم جلو:

- سلام

جواب نداد فقط خیره شده بود بهم.

از نگاه های خیره اش خجالت کشیدم.

- جان جان خانم نمیدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود.

حس کردم این حرف الان عمیق ترین و قشنگ ترین حرفی بود که میتونستم از زبونش بشنوم.....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.اگر که نگویم دوستت دارم

نامم را از یاد خواهم برد

اگر که نگویم دوستت دارم

شب برای همیشه

در آسمانِ خانه‌ی ما

خواهد ماند..

{ سبقت }

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

#قسمت_صد_و_پنجاه_و_دوم

یهو هل شده گفت:

- ببخشید دیدمت سلام یادم رفت. سلام جان جان خانم خودم خوبی؟ بیا بشین.

- مرسی شما خوبید؟

صندلی رو عقب کشیدم و نشستم رو به روش.

امیرعلی هم نشست.

به پاکت سیگار و فندک قشنگش روی میز نگاه کردم.

امیرعلی گفت:

- شده عادت برام.

سوالی نگاهش کردم که گفت:

- شده عادت سیگار کشیدن

- بعضی عادت ها رو میشه ترک کرد.

- مثلاً؟

- همین سیگار کشیدن، خیلی ها سیگار رو گذاشتن کنار اولش سخته بعد آسون میشه.

- چشمات همونه اما حرفات رنگ و بوی انرژی نداره!

دوباره سوالی نگاهش کردم که گفت:

- به قول خودت چشم ها حرف میزنن چشم های تو همون برق پر انرژی بودن رو داره اما حرف هات نه.

لبخندی به دقتش زدم و گفتم:

- قبل اینکه بیام مثل همیشه با محمد بحثم شد...

پرید وسط حرفم و گفت:

- بخاطر محمد ناراحتی؟ مگه نمی‌شناسیش؟ مگه نمیدونی آدم نمی‌شه؟ زن هم گرفته هنوز آدم نشده!.

- شما از کجا میدونید؟

- اولاً انقدر رسمی نباش دوماً فکر کردی انقدر من آرومم که جواب ندی نیام سراغت؟ سلین جلوم رو گرفت ولی بهم از حالت خبر می‌داد

- خودش گفت عروسی کردن؟

- اوهوم، خودش گفت عروسی کردن خودش گفت داره روی اخلاق محمد کار می‌کنه که کمتر گیر بده.

- در مورد آخر فعلاً موفق نبوده.

- محمد همینه صد نفر هم بگن بازم احمقه.

یکی از حرف هاش هم انکار نکردم.

- خبر جانا خانم بگو ببینم چه خبرا؟ یک ماه و خورده ای دلت برای منم تنگ شده بود؟

– خبر که هیچی خودمو کم کم دارم با درسام خفه می‌کنم.

– خب؟

– خب چی؟

– سوال دوم من هنوز بی جواب مونده.

– آره دلم خیلی تنگ شده بود

لبخندی زد و گفت:

- پشت تلفن نمی‌تونستم باور کنم اما وقتی نگاهت می‌کنم می‌تونم بفهمم دروغ یا تعارف نبود.

– خب شما بگید؟

– چی بگم برات؟

– این چند وقت چیکار کردید؟

– همه کاری کردم، جانا یک سوال؟

– جانم؟

– پیام هایی که برات می‌نوشتم رو می‌خوندی.

بدون لحظه ای مکث گفتم:

– همش رو.

– پاشو!

– چی‌شده؟

– پاشو راه بریم یکم همش نمیشه نشست.

باهم دیگه بلند شدیم و هم قدم باهم راه می‌رفتیم.

– جانا؟

– جانم؟

– ما هنوز رفیقیم با هم؟

– آقا امی...

– جوابم رو نخواستم بدی چون می‌دونم هنوز نمیخوای بگی فقط بگو ببینم رفاقتمون که سر جاش هست؟

– مگه میشه نباشه.

– خیالم راحت شد جان جان خانم خودمو توی رفاقت از دست ندادم....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.گوشِـه دِنجِ یـَعنیِ:

آغوش❤ چهارِشـونِهِ مَردونَت

{ سبقت }

#قسمت_صد_و_پنجاه_و_سوم

چقدر حس خوبی بود راه رفتن و حرف زدن.

باد خنکی که میومد چادرم رو حرکت می داد.

امیرعلی برام حرف می‌زد:

- این چند روز گذشته خیلی بد گذشت

- چرا؟

- با بابام دعوا شد.

- اگر شخصی نیست چرا؟

- می‌دونی از نظر اون من یک عوضی تمام به عیارم فقط چون مخالف اونم.

- چرا یک‌بار منطقی حرف نمی زنید؟

- فکر می‌کنی نخواستم؟

- نمی‌دونم چی بگم

- ببین منم خب یک زمانی از اینا بودم که نماز اول وقت توی مسجد نمی‌خوندم فکر می‌کردم گناه کبیره کردم. اما وقتی فهمیدم این به اصطلاح حاجی ها چه

اب زیر کاه هایی هستن قید همه چیز رو زدم و شدم خود واقعیم.

لبم رو روی هم فشردم تا نخندم.

امیرعلی گفت:

- چیه بهم نمی‌خوره؟

دیگه کنترلی رو خنده ام نداشتم.

- نه اصلا. بب...خشید

- خب خوبه تو هم فکر می‌کنی بهم نمی‌خوره.

خنده ام رو جمع کردم و گفتم:

- منظوری نداشتم ناراحت نشید.

- کی؟من؟ اونم از تو؟

- یک سوال بپرسم؟

دست هاش رو توی جیب شلوارش فرو برد و گفت:

- اوهوم حتما

- یک‌بار ازتون شنیدم که گفتید با خدا قهرم میشه بپرسم چرا؟

- چون جایی که ازش خواستم باشه نبود کنارم.

- شاید چون به صلاحتون نبوده.

- جان جان خانم نبودی که اون روزای منو ببینی.

- نمیدونم چجوری گذشته روز هاتون اما خدا هیچ وقت کاری نمی‌کنه که به صلاح بنده اش نباشه.

- اما اون مدت هاست که دیگه به من نگاه نمی‌کنه

- از کجا می‌دونید؟

آه بلندی کشید و گفت:

- می‌دونم دیگه، اونم با من قهره

- شاید می‌خواد بهتون بگه بیا با هم آشتی کنیم.

لبخندی زد و گفت:

- قلبت مثل فرشته ها پاکه. تو هرشب با خدا حرف می‌زنی؟

- فقط شب نه همیشه با خدا حرف می‌زنم.

- بهش بگو امیرعلی گفت فقط یک شرط دارم برای آشتی

- شرط؟

- آره شرط!

- خب اون چیه؟

- بهش بگو خواسته اش رو بهش بده تا آشتی کنه.

- حالا چرا من بگم؟

- تو مثل فرشته هایی پیامم رو برسون بهش.....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.یه شاعر عرب میگه:

«أشعُر بأنّ لی قلبین حین نضحکُ معًا»،

یعنی:

«با هم که میخندیم، انگار دو قلب دارم».

چقدر خوب میگه‌ها❤

{ سبقت }

@Vip Roman

#قسمت_صد_و_پنجاه_و_چهارم

از امیرعلی جدا شدیم و هر کدوممون راه افتادیم سمت مقصد خودمون.

نگران امیرعلی بودم.

چرا دروغ بگم!؟

وقتی گفت دارم میرم امشب دوباره دِرَگ قلبم فرو ریخت.

نکنه بلایی سرش بیاد.

کاش به سلین بگم محمد رو راضی کنه امشب دو نفری بریم سراغ امیرعلی.

با دیدن تلفنم و کسی که پشت خط بود چشمام درخشید.

خدایا عاشقتم.

- الو سلین.

کشیده گفت:

- سلام خانم حال شما خوب هستید؟

- سلام سلین مرسی تو خوبی؟

- بله بله عالی، خوش میگذره؟

آروم برای اینکه اگر محمد هم کنارش باشه صدام رو نشنوه گفتم:

- سلین محمد کنارته؟

- آره عزیزم.... محمد میشه بری بیرون؟

مشخص بود محمد رو به زور از اتاق بیرون کرد.

یهو با هیجان گفت:

- بگو ببینم چی شد؟

– سلین؟

– نگو که گند زدی!

– نه دیوونه، میشه یک کاری کنی؟

– چی شده؟

– امشب امیرعلی دِرَگ داره میای بریم؟

– آره میام.

– مح....

– خودم راضیش می‌کنم تو غمت نباشه

– شک نکنه!

با خنده گفت:

– غلط کرده هوس کتک نکرده.

– عاشقتم.

- کسی هست مگه نباشه؟

- خیر بانو

- خب بگو ببینم فرد مورد نظر چی گفت؟

- باهم حرف زدیم از این چند وقته گذشته از اتفاقات خوب و بد از همه چیز گفتیم.

صداش رو آورد پایین و گفت:

- خاستگاری چی؟

- چیزی نگفت؛ چیزی نگفتم.

- یعنی خاک تو سر شما دوتا ریلکس، داشتم با خودم می گفتم باید برم لباس بخرم برای مراسم ها.

- وقتی میگم دیوونه ای تو ناراحت هم میشی!!

- بله من دیوونه ام اونم دیوونه آقامون.

این حرف رو که گفت صدای خنده اش به خنده من همزمان بلند شد.

سلین و محمد جزو بهترین و خفن ترین زوج هایی بودن که دیده بودم.

با تمام فرق هاشون به هم دیگه میومدن.

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

در گلستان خیالم

جستجویت میکنم

نرگس عشق منی هر لحظه

بویت میکنم

من تمام غصه ها را

در دلم جا داده ام

ناز دنیا را فدای تار مویت میکنم ❤

{ سبقت }

#قسمت_صد_و_پنجاه_و_پنجم

بعد اینکه رسیدم خونه سلام کردم و دوییدم سمت اتاق سلین.

به محض رسیدن میخواستم در رو باز کنم که یادم افتاد ممکنه محمد داخل باشه.

در اتاق رو کوبیدم که صدای محمد اومد:

- بفرمایید؟

آروم در اتاق رو باز کردم و سرم رو بردم داخل سلین و محمد کنار هم نشسته بودن:

- سلام به زوج عاشق اجازه هست بیام داخل؟اگر داشتید حرف میزدید برم؟

سلین یهو پرید و گفت:

- سلام خانم، بیا تو بابا.

محمد جواب سلامم رو داد و با لبخند به سلینی که توی چشماش فضولی موج می‌زد نگاه کرد.

آروم گفتم:

- سلین گفتی به محمد؟

محمد به جای سلین گفت:

- بله گفت

سلین چپ چپ به محمد نگاه کرد و گفت:

- لال نیستم خودم بعدشم آروم گفت که من جواب بدم.

محمد گفت:

- من عذرخواهی می‌کنم. میرم بیرون راحت باشید.

سریع گفتم:

- ببخشید!

- بابته؟

- بابت اینکه پریدم وسط حرفتون.

- راحت باشید خود سلین هم منتظرت بود اتفاقا.

گفت و رفت بیرون.

سلین گفت:

- بگو ببینم

- تو اول بگو

- چی رو؟

- چی به خورد محمد دادی مهربونه؟

- برو بابا دیوانه گفتم چی می‌پرسه، هیچی عزیزم اندکی عصاره عشق.

- بگو ببینم محمد چی گفت؟

- هیچی گفت برید خوش بگذره.

- چی گفتی؟!

- گفتم دخترانه میخواییم بریم بیرون یکم روحیه امون عوض شه مخصوصاً جانا که خودش رو این مدت با کتاب خفه کرده.

محکم بغلش کردم.

- آی آی حالا منو خفه نکنی

با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

- عاشقتم

– من بیشتر.

– سلین؟

– جونم؟

– به نظرت کارم اشتباه اگر به امیرعلی بگم دیگه نره سراغ دِرَگ؟

– ببین دلایلی که داری چیه؟

– می‌ترسم به خودش آسیب بزنه

با خنده زد به بازوم و گفت:

– نگرانی از عشق میاد

– سلین

کشیده گفت:

– جون؟

– انقدر اذیتم نکن

– باشه بابا بی جنبه پاشو ببینم شب چی می‌پوشی؟

– مگه لباس الانم بده؟

– نه ولی بدرد اونجا نمی‌خوره.

– حالا یک چیزی می‌پوشم. اون شومیز و مانتویی که اون روز پوشیده بودم بده؟

– آفرین همون عالیه.

– سلین نگفتی به نظرت بگم بهش؟

– اوهوم برو بگو آقای امیرعلی خان رحیمی ببین من نگرانتم نکن این کار ها رو

با خنده گفتم:

- حتما میگم...

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.وقتـے میگم حسودم توی دوســت داشــتن دقیقاً منظورم اینجاست که علی یاسینی میگه:

«اگه به من بود ک دیدنتو ممنوع میکردم! فقــط خودم نگات کنم•_•»

{ سبقت }

#قسمت_صد_و_پنجاه_و_شش

از استرسی که هیچ دلیلی براش پیدا نمی‌کردم دست هام یخ کرده بود.

توی آیینه به خودم نگاه کردم.

امشب دلشوره عجیبی توی قلبم بود.

می‌ترسیدم نکنه بلایی سر امیرعلی بیاد.

امشب از خود امیرعلی شنیده بودم که همه ی کله گنده های شرط بندی جمع میشن و مسابقه میدن.

و این یعنی....

و این یعنی اوج خطر!

در اتاق کوبیده شد.

- بفرمایید؟

رضا درحالی که لیوان شربت دستش بود وارد اتاق شد:

– بیا بگیر بخور وروجک مامان گرفته برات.

– دستت درد نکنه کاش صدام می‌زدی خودم میومدم.

– صدات کردیم مثل اینکه خیلی توی فکر بودی.

– نمی‌دونم

– پس همینطور بوده مثل همیشه غرق در افکارت. همیشه برام سوال پیش میاد به چی فکر می‌کنی؟

از شربت یکم خوردم و گفتم:

– به آدم ها

– آدم ها!؟

– عجیبه ولی آره.

– میشه بپرسم دقیقا به چیه آدم ها فکر می‌کنید خانم دکتر.

– به زندگیشون، به رفتارشون

– اون آدم شخص خاصیه؟

– شاید، رضا واقعا بهت نمیاد انقدر جدی حرف زدن.

– امیدوارم اون شخص خاص بتونه لبخند بیاره روی لب هات همینجوری که فکرش باعث شده چشم هات بخنده.

– رضا؟

– جونم؟

– چیزی شده؟

– ن....

در اتاق باز شد و سلین همینجوری که دکمه های آستینش رو می‌بست گفت:

- بریم دیر.... آخ آخ رضا ببخشید نمی‌دونستم اینجایی.

تا اومد بره بیرون گفت:

- نه نه نه صبر کن داشتم می رفتم. مراقب خودتون باشید.

رفت بیرون.

- جانا بریم؟

- بریم.

چادرم رو برداشتم بعد از خداحافظی رفتیم به سمت محل دِرَگ....

.

.

.

همه تقریباً جمع شده بودن دور ماشین ها.

راننده ها هم کنار ماشین هاشون بودن.

امیرعلی هم اونجا ایستاده بود با فرق اینکه مثل بقیه به جمعیت خیره نبود.

سرش داخل گوشیش بود و با من حرف می‌زد.

"باور نمی‌شه اینی که ایستاده از دور داره نگاه می‌کنه جان جان خانم خودم باشه"

" نمی‌دونم چی شد که اومدم"

"هرچی بوده خوشحالم که اینجایی"

"میشه یک قولی بدی؟"

"چی؟"

"خیلی مراقب باشید؟"

"چشم جان جان خانم من"

با اعلام دارو مسابقه همه سوار ماشین هاشون شدن.

نگران خیره به ماشین ها بودم.

با صدای شلیک گلوله....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

□❤.

به کسی که دوستش داری

بگو که چقدر بهش علاقه داری

و چقدر در زندگی براش

ارزش قائل هستی،

چون زمانی که از دستش بدهی

مهم نیست که چقدر بلند فریاد بزنی

او دیگر صدایت را نخواهد شنید

{ سبقت }

VIP exchange group ROMAN
@Vip Roman

#قسمت_صد_و_پنجاه_و_هفتم

ماشین ها با سرعت سرسام آوری شروع به حرکت کردن.

با صدای جیغ لاستیک ها حس کردم توی قلبم خالی شد.

از ته دلم دعا کردم بلایی سر امیرعلی نیاد.

به قول سلین یک سری بچه مایه دار با ماشین های خفن اومده بودن تا سرعت ماشین ها رو به رخ همدیگه بکشن.

مازراتی و پورشه ، جنسیس ، دویست و شش و چندین ماشین دیگه باهم رقابت می کردن.

همه ماشین ها هم موتور هاشون تقویت شده بودن و نیتروژن داشتن.

جالبیش اینجا بود که همه ماشین ها هم لاستیک های خاصی داشتن ، ماشین های اکثریت‌شون کف خواب بود.

چندین نفر دور لپ تاپ جمع شده بودن.

- سلین چه خبره اونجا؟

– به ماشین هاشون ردیاب وصل کردن که کسی از راه میانبر نیاد.

با صدایی که توش نگرانی موج می‌زد گفتم:

– سلین؟

– جان؟

– بلایی سرشون نیاد!.

– نمیخوام استرس بدم بهت ها نه! ، ولی امروز همشون واقعا وحشی هستن.

– نمی‌فهمم؛ یعنی چی!؟

– ببین اینا همشون جوونن و کله هاشون داغه و عشق هیجان میگم ممکنه تصادف بشه.

بعد چند لحظه کوتاه مکث سریع در ادامه حرفش گفت:

- ببین استرس نگیری ها امیرعلی کارش رو بلده و من می‌دونم تصادفی نمی‌شه.

به زور لبخندی روی لبم جا دادم و به گفتن اوهومی بسنده کردم.

به مسیر خیره شدم، مسیری که ازش شروع به حرکت کردن.

یعنی می‌شد زودتر برگرده و خیالم راحت شه از حال خوبش؟

صفحه چتمون رو باز کردم و به پیام هاش خیره شدم.

توی اخرین پیامش برام نوشته بود:

- هرچی بوده خوشحالم که اینجایی ☺.

نمی‌دونست دلیل اصلی اومدن من به اینجا شخص خودش بود...

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.گفتند که نامحرمی

و بوسه حرام است!

دل گفت که محرم‌تر

از این عشق کدام است؟ ...♡❤

{ سبقت }

#قسمت_صد_و_پنجاه_و_هشتم

همه انگار کلافه بودن از این حجم از طولانی شدن مسیر؛ اما کسی که داور بود گفت راه طولانی انتخاب شده تا ماشین ها و مهارتشون رو محک بزنه.

با اینکه دلم می‌خواست بایستم تا بیاد اما قلبم آروم و قرار نداشت.

رو به سلین گفتم:

– من میرم توی ماشین بشینم تا بیاد.

– برو عزیزم

چند قدمی ازش دور شدم که گفت:

- آب توی کیف من هست بخور حتما، رنگت پریده.

تشکری کردم و رفتم نشستم داخل ماشین.

آخ خدا کاش امیرعلی سرش بخوره به سنگ یکم فقط یکم عاقل شه و دست از این کار برداره.

من فقط نگران سلامتیش بودم!

نگران اینکه بلایی سر خودش نیاره.

خسته بودم واقعاً همیشه نگران بودم.

سرم رو گذاشتم روی فرمون ماشین و از بینابین فرمون به بیرون خیره بودم.

صدای جیغ و داد همه بلند شد.

نشون می داد ماشین ها نزدیک شدن.

هرکس هم کسی که دوست داشت رو تشویق می کرد.

در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم.

از ماشین فاصله زیادی نگرفتم همونجا کنار ماشین ایستادم و خیره شدم به مسیر.

صدای گاز دادن ماشین ها شنیده می‌شد و نور چراغ هاشون هم مسیر رو روشن کرده بود.

سه تا ماشین بودن که مدام سعی در سبقت گرفتن از هم داشتن.

بخاطر تاریکی اون فاصله سخت دیده می‌شد اما خوردن و کوبیده شدن ماشین ها دیده می‌شد.

یکی از ماشین ها خودش و از بین دو ماشین دیگه خلاص کرد و اومد بیرون و با سرعت به این سمت اومد.

خدای من!

ماشین امیرعلی بود ماشین بعدیش هم پورشه بود که سعی داشت از امیرعلی جلو بزنه.

و بالاخره با رسید امیر علی صدای شلیک آخر بلند شد و نشون می داد که مسابقه به پایان رسید.

با پیاده شدن امیرعلی از توی ماشین...

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.اگه ناراحتی بیا باهم ناراحت باشیم اگه ترسیدی بیا باهم بترسیم اگه خسته ای بیا باهم خسته باشیم من تو هر شرایطی کنارتم.

{ سبقت }

#قسمت_صد_و_پنجاه_و_نهم

کنار سر امیرعلی پر خون بود.

به جرات می‌تونم بگم اون لحظه همه ساکت شدن.

اما با رسیدن ماشین دوم و سوم دوباره همهمه شد.

سلین با سرعت زیاد دویید سمت من و کنارم ایستاد.

- سرش رو دیدی؟

- آره، برو ببین توی ماشین باند و چسب دارم!؟

- چشم خانم دکتر.

سلین رفت داخل ماشین و من خیره شدم به امیرعلی که دوستش داره بهش دستمال کاغذی میده تا بزاره روی زخم پیشونیش.

جلوی ماشینش هم نابود شده بود، سپر ماشین کنده شده بود و چراغ جلوی ماشین کاملا خرد شده بود.

امیرعلی دست کرد داخل جیبش و بسته سیگارش و قندک گرون قیمتش رو از توی جیبش در آورد.

در هر حالی سیگار می کشید!

انگار نه انگار الان سرش پر از خون شده.

سلین اومد بیرون از ماشین دستش خالی بود.

- پیدا نکردی؟

- گذاشتم روی صندلی هروقت اومد ببندی براش.

نیشخندی زدم و گفتم:

- فعلا که داره سیگار می‌کشه.

- با سیگار کشیدن مشکل داری؟

نیم نگاهی بهش کردم و گفتم:

- مگه تاثیری داره حرف من؟

- خیلی زیاد روی امیرعلی تاثیر داره

- نداره چون عصر بهش گفتم نکش برات ضرر داره.

یهو با شنیدن صدای امیرعلی کنار گوشم پریدم:

- چشم دیگه نمی‌کشم.

- وا... وای

- آروم باش جان جان خانم، منم

بسته سیگار رو از جیبش در آورد و گرفت سمت من:

- هرکاری دوست داری باهاش بکن.

سلین سریع گفت:

- نه دیگه سیگار رو نده فندک هم تحویل بده!

امیرعلی دست کرد توی جیبش و فندک هم در آورد و گرفت سمت من:

- اینم تقدیم به شما.

فندک و سیگار رو از دستش گرفتم.

بسته سیگار رو با تمام توانم پرت کردم.

امیرعلی خندید و گفت:

– قول شرف میدم از امشب تلاش کنم کمتر سیگار بکشم.

– کلا میشه نکشید؟

– قول میدم جان جان خانم.

سلین با گفتن اینکه تلفنش زنگ میخوره از ما فاصله گرفت.

– میایید سرتون رو ببندم؟

– مگه خانم دکتر دیگه ای بجز جان جان خانم من هست اینجا؟

از توی ماشین باند و چسب و باند رو برداشتم و اومدم جلوی امیرعلی.

امیرعلی نشست روی کاپوت ماشین.

آروم آروم روی زخمش رو تمیز کردم.

– جان جان خانم؟

– بله؟

– میگم که تو داری چی میخونی؟

– قلب و عروق.

– پس می‌دونی قلبم برای چی تند میزنه؟

– اگر همیشه اینجوریه که برید پیش دکتر حتما وگرنه الان بخاطر هیجانیه که داشتید!

– اما خودم فکر می‌کنم بخاطر چیز دیگه است.

با بهت گفتم:

- چی؟

با اومدن سلین حرفمون رو متوقف کردیم.

- محمد بود گفت مراقب باشید میایید

امیرعلی زیر لب گفت:

- بر خر مگس معرکه لعنت....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

منه عاشق نزار تنها بمیرم

{ سبقت }

#قسمت_صد_و_شصت

سلین سرش رو از توی گوشی بیرون آورد با دیدن قیافه امیرعلی گفت:

- غلط کردم حواسم نبود، من میرم شماها به ادامه حرف هاتون برسید.

امیرعلی صورتش رو برگردوند طرف منی که داشتم سرش رو می‌بستم و گفت:

– نمیخواد بری گند زدی دیگه به حسم

– اوه اوه حس گرفته بودی؟

– آره حس داشتم جمع می کردم پاشم برم دهن اون شوهر مسخره ات رو سرویس کنم.

سرمو انداختم پایین تا سلین خنده ام رو نبینه.

سلین در دست به کمر گفت:

- فعلا که کارت پیشش گیره!

رو کرد به من و گفت:

- تو هم هی بخند.

- دوست داره بخنده چیکارش داری؟

- اا باز می‌رسیم که مدام زنگ میزنی جانا حالش خوبه. دارم برات آقا امیرعلی

سریع گفتم:

- دعوا که نداریم حالا شوخی بود!

- اصلا من قهرم

امیرعلی شونه ای بالا انداخت و گفت:

- خب قهر کن شوهرت نیست ناز بکشه

با ملایمت گفتم:

- سلین جان قهر نکن خواهرم بشین توی ماشین اگر خسته شدی!

- فقط به خاطر تو میرم میشینم توی ماشین.

آخرین چسب رو روی پیشونی امیر علی زدم که گفت:

- دست خانم دکترم درد نکنه اصلا حس می‌کنم عالی شدم

- سرتون خورد به فرمون؟

- پسره تازه به دوران رسیده کوبید به ماشینم سرم خورد به فرمون.

- حس کردید سرتون گیج می‌ره یا حالت تهوع دارید برید دکتر

- چشم جان جان خانم من.

– دوست هاتون منتظر تونن دارن نگاهتون میکنن!

– بزار نگاه کنن چشماشون در بیاد دلم نمیاد برم

– چرا؟!

– انقدر ندیدمت دلم میخواد بشینم ساعت ها کنارت فقط نگاهت کنم یا اینکه دلم میخواد دوباره برم زخمی کنم خودمو تو باز نگران بیای سرمو ببندی.

حس خجالت سرازیر شد توی وجودم.

– منم باید کم کم برم.

– میشه یک قولی بدی؟

– چی؟

– این آخرین دیدار نباشه، یهو بری حاجی حاجی مکه انگار نه انگار امیرعلی منتظره

- نه آخرین بار نیست قول میدم

- مراقب خودت باش جان جان خانم من.

بعد خداحافظی سوار ماشین شدیم اما سلین گفت صبر کن.

وقتی خیابون خالی از آدم شد راه افتادیم طرف خونه...

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.انقدر دوستَت دارم

چه فکر میکنم

هیچِ عاشقانه ایِ

به اندازهِ مـا

پُر مَعنیِ نیست❤

سبقت:

{ سبقت }

#قسمت_صد_و_شصت_و_یک

واقعاً دلم می‌خواست پاشم برم سلین رو بزنم.

ساعت ده صبح داره توی حمام با صدای بلند آهنگ می‌خونه.

گیج روی تخت نشستم.

زیر لب گفتم:

- آخ که سلین میخواستم بخوابم.

با همون قیافه بهم ریخته رفتم پایین.

نسرین توی آشپزخونه بود.

- سلام صبح بخیر

- سلام دختر گلم صبح تو هم بخیر خوبی مادر؟

- مرسی شما خوبید؟

- شکر منم خوبم، چی میخوری بیارم؟

- اشتها ندارم فعلا گشنم شد خودم یک چیزی می‌خورم

- باشه مادر، جانا جان؟

خمیازه ای کشیدم و گفتم:

- جانم؟

- ببین مادر امروز من دارم میرم خونه آقای رضایی ملودی دارن می‌تونی برنج درست کنی؟

– آره چرا که نه! شما برید راحت باشید!

– خیر ببینی مادر، حتما صبحانه بخوری

– چشم

– آفرین پس من میرم آماده شم

– راحت باشید..

.

.

برنج رو آب کش کردم و آروم ریختم داخل قابلمه.

- به به خانم از الان داری تمرین شوهر داری می‌کنی؟

چپ چپ به سلین نگاه کردم:

– تو ساکت باش که ازت عصبیم!

– چیشده باز؟

– ساعت ده صبح توی حمام داد میزنی و آهنگ میخونی نمیذاری بخوابم

– بهتر زن خونه باید صبح زود بیدار شه کار هاشو بکنه

– سلین باز دیشب توی اب نمک خوابیدی؟

– نخیرم من همیشه همینم

زیر گاز رو روشن کردم و نشستم روی صندلی آشپزخونه و گوشیم رو روشن کردم.

– اا میخوای به امیرعلی جونت پیام بدی؟

– وای سلین

– چیه خب!؟

– رو مخم داری راه میری!

محکم دستشو دور گردنم حلقه کرد و گونه ام رو بوسید

- لوس نباش دیگه شوخی کردم

- نمی‌دونستم شوخیه زنده ات نمی‌داشتم...

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.عشـ♥□ـــق یعنی داشتن تـــــــو

گرفتن دستات

نگـاه کردن توی چشمات

و نفس کشیدنت کنارت

تواغوشت بودن

خداروشـکر بخاطر بودنت🙆‍♀️😻

{ سبقت }

#قسمت_صد_و_شصت_و_دوم

با خنده و شوخی باهم برنج رو درست کردیم.

محمد و رضا اومدن خونه

بابا این روز ها انقدر غرق کار شده بود که ولش می‌کردیم شب هم نمیومد خونه.

محمد سرش رو تکیه داده بود به صندلی و آروم داشتن با سلین حرف میزدن.

رضا هم که طبق معمول کنار من بود.

البته من داشتم ظرف میشستم و اون نشسته بود روی سکوی آشپز خونه نشسته بود.

- جانا؟

- جونم؟

- کمک کنم؟

- نه آخرشه خودم میشورم

- میشه یک چیزی بگم بین خودمون بمونه؟

- مگه تاحالا کس دیگه ای هم فهمیده

- جانا ببین ما یک خانم سمانی داریم توی شرکت می‌شناسیش؟

- سوگل سمانی؟

- اوهوم

- خب آره میشناسم

- ببین مامانش جراحی داره بعد از طریق دوستش فهمیدم به پول نیاز داره می‌خوام بهش کمک کنم اما نمی‌دونم چیکار کنم که بهش بر نخوره!

- خب جلوی جمع نگو بهش

- جانا ببین از این دخترا ست که بهش بر می‌خوره کسی دخالت کنه

- خب بگو دوستانه بهت قرض میدم بعد تا هروقت شد پس بده

- هنگم جانا

- یک چیزی از روی ترحم داری این کار رو می‌کنی؟

- نه نه فقط یک حسی بهم میگه تو که می‌تونی پس کمکش کن

- بهترین راه اینکه رو در رو باهاش حرف بزنی جوری که نه خجالت بکشه نه اذیت بشه بگو مثل وام یا اصلا قرض

- یعنی برم حرف بزنم باهاش زشت نیست؟

- نه اصلا فقط مراقب باش کسی نباشه که غرورش آسیب ببینه

- چشم خواهر خانمی

- برو زبون نریز.

آخرین ظرف رو شستم و گذاشتم کنار بقیه ظروف و رفتم توی اتاقم.

پشت میز نشستم و گوشیم رو برداشتم.

امیرعلی برام عکس دستش رو فرستاده بود که توی دستش سرم وصل شده بود.

بدون لحظه ای توقف شماره اش رو گرفتم.

- الو

- سلام جان جان خانم

صداش خسته بود

- خوبی؟ چرا بیمارستانی؟

- چیزی نیست سر درد داشتم سپهر گیر داد بیا بیمارستان اون عکس رو شوخی فرستادم فکر نمی‌کردم نگران بشی

- کدوم بیمارستانی؟ بیام منم؟

- نه بچه جان بشین خونه کجا بیای

- الان تنهایید یا اقا سپهر کنارتونه؟

- سپهر کنارمه

- الان حالتون خوبه؟

- آخ خدا فکر نمی‌کردم نگران شی ببخش منو...

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.انقدر دوستَت دارم

که فکر میکنم

هیچِ عاشقانه ایِ

به اندازهِ مـا

پُر مَعنیِ نیست❤

{ سبقت }

VIP ROMAN exchange group
@Vip Roman

#قسمت_صد_و_شصت_و_سوم

- هرکاری از من بر میومد بهم بگید یا زنگ بزنید

- چشم جان جان خانم.

بعد خداحافظی گوشی رو قطع کردم و رفتم داخل بالکن.

چقدر بد بود حس اینکه دلت بخواد کنار آدمی باشی اما نتونی.

به دیروز فکر کردم.

امیر علی چقدر می‌خواست حرف بزنه و جلوی خودش رو گرفت.

و چقدر ازش ممنون بودم.

باورم نمیشه هنوز هم به تک تک حس های قلبیم شک دارم.

من آمادگی زندگی مشترک رو دارم؟

اصلاً قبل اون من واقعاً عاشقی رو بلدم؟

همیشه می‌ترسم از اینکه عشق و هیجان رو نتونم تشخیص بدم.

از بالکن میشد داخل کوچه رو دید.

نسرین داشت همراه خانم ملکی میومد

میدونستم به احتمال زیاد خانم ملکی بخواد بیاد خونه ما چون خونه خودش تغییر صدا خیابون تا اینجا فاصله داشت

تو آینه خودمو نگاه کردم چقدر قیافه شلخته و به هم ریخته بود.

شانه رو برداشتم، اول با دستم گره های موهام رو باز کردم.

بعد هم با شانه آروم شانه کردم و بافتمشون.

چقدر موهام رو دوست داشتم.

هیچ وقت دلم نمی‌خواست کوتاهشون کنم

از توی کمد شومیز آبی رنگی بیرون آوردم

و با شلوار مشکی گذاشتم روی تختم.

همیشه عاشق شومیز بودم و هر وقت می‌رفتم بازار و خرید حتما یکی می‌خریدم.

با صدای زنگ در از پشت پرده آروم جوری که پرده زیاد تکون نخوره بیرون رو نگاه کردم.

خانم ملکی و نسرین وارد خونه شدن.

پس حدسم درست بود!

لباسم رو عوض کردم و خیلی کم آرایش کردم.

نمی‌خواستم صورتم زیاد بی روح باشه.

مخصوصاً اینکه دیشب دیر خوابیده بودم و رنگم بشدت پریده بود.

صفحه گوشیم روشن و خاموش شد.

تقریباً پریدم روی تخت و گوشیم رو برداشتم.

امیرعلی پیام داده بود

" مرخص شدم جان جان خانم، بازم ببخشید نگرانت کردم "

در جوابش نوشتم:

" خدارشکر، مرسی که بهم خبر دادید. "

در جوابم شکلک لبخند فرستاد.

در اتاقم زده شد.

- بفرمایید؟

نسرین اومد داخل، به احترامش بلند شدم:

- سلام نسرین جونم خوبی؟ خوش گذشت؟

- سلام به روی ماهت دخترم تو روی دیدم عالی شدم، جات خالی خوب بود.

- جانم؟

- خواستم ببینم میای پایین؟

- آره حتماً.

- فقط مادر یک چیزی!

- جونم؟

- می‌دونی که خانم ملکی پسر داره، اگر یک وقت راجب خواستگاری یا ازدواج صحبت کرد ناراحت نشی

سرش رو بوسیدم و گفتم:

- چشم دورت بگردم.

- چشمات بی بلا دخترم. من میرم پایین

- منم الان میام

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.

من اونقدر دوستت دارم

که میتونم ساعتها

بی وقته کنارت

بشینم و

فقط نگات کنم.

{ سبقت }

#قسمت_صد_و_شصت_و_چهارم

نسرین که رفت پایین منم آروم پشتش رفتم پایین.

خانم ملکی مثل همیشه با انرژی و صدای نسبتاً جیغ جیغو مانندش کلی سلام و احوالپرسی کرد.

جوابش رو با لبخند و روی باز دادم.

– ماشاالله ماشاالله چقدر خانم شدی، هر بار که می‌بینمت خانم تر میشی. دفعه پیش روز نذری مامانت خواستم بیام جلو دیگه دیدم از بس مشغولی گفتم مزاحمت نشم.

– لطف دارید شما، مراحمید چه حرفیه!؟

– بگردمت من دخترم، نسرین دست مریزاد یک پارچه خانم بزرگ کردی.

نسرین دست منو توی دستش گرفت و گفت:

– جانا خودش از همون اول خانم بود.

– دیگه وقتشه شوهرش بدی ها!

– جانا داره درس می‌خونه هنوز.

– درس رو که توی خونه شوهرش هم می‌تونه بخونه بعد هم تا مرد هست چرا بره کار کنه؟! بشینه توی خونه اش خانمی کنه!

با خنده ای که فهمیدم از روی اجبار بود گفت:

– دوره و زمانه عوض شده، دیگه جانا هم انقدر بزرگ و خانم شده که بتونه برای زندگی خودش تصمیم بگیره.

– اون که صد البته شکی در اون نیست من میگم زودتر ازدواج کنه نگن دختره مشکل داره کسی نمیاد بگیرتش...

کمی از چاییش خورد و گفت:

– می‌دونی که مردم حرف زیاد میزنن

– حرف که زیاده اما مهم اینکه جانا چجوری آرامش داره هرچی باشه تک دختر منه به هرکسی نمیدم تا خودش عاشق نشه نمی‌زارم ازدواج کنه.

چقدر دلم میخواست برم دست های نسرین رو ببوسم که انقدر مادرانه کنارمه.

حرف هاش جوری بهم قدرت می‌داد که حتی یک لحظه هم احساس نکردم مادر من نیست.

حالا به مفهوم جمله ی همیشه مادر اونی نیست که به دنیات آورده همین که هست و کنارته، مثل کوه پشتته به نظرم یعنی مادری کردن!

به دستای چروکیده اش که دستای منو گرفته بود نگاه کردم.

چقدر این سال ها برام زحمت کشیده بود.

هیچ وقت منکر زحماتش نشدم.

- خب حالا جانا خانم چی می‌خونید؟

- من پزشکی قلب و عروق می‌خونم

- اا پس خانم دکتر می‌شی

- خدا بخواد بله.

- خب موفق باشی دخترم.

لیوان چاییش رو گذاشت روی میز و گفت:

- من میرم دیگه مزاحمتون نباشم.

نسرین بلند شد منم بلند شدم.

نسرین گفت:

- مزاحم چیه می‌موندی شام کنار هم می‌خوردیم.

- نه دیگه می‌دونی که ملکی بزرگ رو که می‌شناسی.

- سلام برسون بهش

- بزرگیت رو می‌رسونم، جانا جان خوشحال شدم از دیدنت، خدانگهدار.

- همچنین،خداحافظ

نسرین تا جلوی در بدرقه اش کرد.

برگشتم برم بالا که دیدم چهار تا چشم داره نگاهم می‌کنه.

سلین و رضا از بین نرده ها آویز بودن.

- چتونه شما ها چرا مهمون اومد غیب شدید؟

سلین از بین نرده ها بیرون اومد و گفت:

- برو بابا کی حال داشت بیاد ادای خانم های با وقار رو در بیاره.

محمد که تکیه داده بود به در اتاقش گفت....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

□❤.

با آغوشت

با من حرف بزن

تا زیباترین

شعر جهان را تو گفته باشی

{ سبقت }

#قسمت_صد_و_شصت_و_پنجم

- شما همیشه خانمانه رفتار می‌کنی!

رضا با چهره‌ای جمع شده قبل اینکه بزاره سلین حرفی بزنه گفت:

- تو از همون اولش هم زن زلیل بودی.

رو کرد به من و گفت:

- یادته روز خاستگاری؟

با خنده سری به نشانه مثبت تکون دادم که گفت:

- یعنی مامان و بابا نبودن موقعی که جواب مثبت داد می‌پریدی بغلش می‌کردی!

منو سلین از بس خندیدیم هردو نفس کم آوردیم.

محمد زد پست گردن رضا و گفت:

- منتظرم یک روز خودت هم عاشق شی ببینیم چجوری میشی!

- مطمئن باش من مثل تو نمیشم.

لبخندی زدم و گفتم:

- عاشق که بشی هیچ کدوم از رفتار هات دست خودت نیست مدام در تلاشی مه مراقب قلب

معشوقه ات باشی تا نشکنه؛ تا یهو ازت ناراحت نشه!

بحث عاشقی کلاً جداست همه به حرف میگن آره من تغییر نمیکنم اما وقتی عاشق بشی خار توی دست کسی که دوستش داری بره صد بار میمیرم و زنده میشی!

بهتر اینه که عاشق نشی نمیتونی بفهمی چه جوریه!

سرم رو که بالا آوردم هرکس جوری نگاهم می کرد.

محمد با تعجب و خشم.

رضا تعجب.

اما سلین با لبخند عمیقی نگاهم می‌کرد.

شاید عجیب بود اما تمام حرف هام ناخداگاه بود.

سلین برای اینکه نگاه ها رو از روی من برداره و فضای به وجود اومده رو از بین ببره گفت:

- روز خاستگاری ما رفتیم توی اتاق حرف بزنیم محمد گفت ببین هر شرطی داری قبول جوابت چیه؟

رضا زد با خنده کوبید روی پشونیش گفت:

– اتیشش داغ بوده بعد پشیمون نشد شرط هات رو گوش نداد؟

– به محمد بود اصلا نمی‌خواست گوش بده کلی کل کل کردیم تا بالاخره نشست و گوش داد.

– خب خدارشکر باز گوش داده!

یاد روزی که محمد به همه گفت می‌خوام از سلین خاستگاری کنم افتادم.

هیچ وقت خریده بودم صورتش خیس از عرق بود سر به زیر گفت من می خوام با اجازه همگی از سری خواستگاری کنم.

اون شب سلین با همه قهر کرد و زد بیرون منم باهاش رفتم.

تا صبح با هم توی ماشین بیدار بودیم و حرف زدیم.

سلین گفت از حسش و احساساتش از عشقی که توی وجودش تازه جوانه زده و داره رشد می‌کنه و اونم از ترسش گفت بهم.

گفت می‌ترسه به محمدی نزدیک بشه که اخلاقش این شده!

منم می‌ترسیدم از محمد!

اون شب ازش دفاع نکردم گذاشتم بگه انقدر بگه تا سبک شه و آزاد.

سلین همیشه برعکس من بود!

من تلاش می‌کردم توی قلبم نگه دارم همه چیز رو اما سلین باید می‌گفت تا راحت می‌شد.

وقتی برگشتیم خونه دیدیم محمد بیداره و توی حیاط نشسته مشخص بود نخوابیده

از چشم های خسته و موهای بهم ریخته اش فهمیدم.

مزاحمشون نشدم مستقیم رفتم توی اتاقم اما سلین موند.

حدوداً یک ساعت کامل با محمد حرف زدن و هردو خسته رفتن توی اتاق هاشون.

عصر همون روز فهمیدم عمو گفته هرچی سلین بگه همونه من مشکلی ندارم با اینکه بخواد خاستگاری کنه!

بعد سه روز به اصطلاح ناز آوردن سلین رضایت داد خاستگاری انجام بشه.

چون خونه عمو تهران نبود همه توی خونه خودمون جمع شدیم.

بعد حرف های بزرگتر ها این دو نفر رفتن توی اتاق و حرف زدن.

البته مثلاً حرف بود!

مثل همیشه صدای جیغ و داد هردو تاشون بلند بود وقتی نسرین رفت در زد گفتن دارن حرف میزنن.

یکم آروم تر شدن و حرف زدن

اما اخر های حرف زدن بودن که صدای جیغ....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

□❤.

نمی دانم

چرا وقتی به آغوش می گیرمت

دیگر به هیچ چیز فکر نمی کنم

شاید آغوش تو

بُن بست تمام افکارم است

{ سبقت }

#قسمت_صد_و_شصت_و_ششم

صدای جیغ جیغ های سلین و محمد بلند شد.

به طور عجیبی هممون ترسیدیم و تقریباً دویدیم طرف اتاق و در رو باز کردیم.

هردوشون با بالشت افتاده بودن به جون همدیگه و کتک کاری می‌کردن.

هیچ کس پیش قدم نشد برای جدا کردنشون.

همه ایستاده بودن و می‌خندیدن.

سلین نفس کم آورد و دستش رو به معنای بسه گرفت جلوی محمد و گفت:

- ن...نزن ب...ذار نفس...بکشم

خودشو پرت کرد روی تخت و خوابید روی تخت محمد هم نشست روی صندلی و سرش رو انداخت پایین.

بابای سلین گفت:

- شما دوتا اومدید حرف بزنید یا کتک کاری کنید؟

سلین گفت:

- شرطمو قبول نمی‌کنه منم زدمش!

رضا با خنده گفت:

- محمد این زن زندگیه بگیرش هرچی شد برمی‌گردی خونه بابات.

همه به حرف رضا خندیدن سلین اما گفت:

- پا نشم بیام تو هم بزنم ها

- اوه اوه زن داداش آینده دعوا داری ها!

- آره عزیزم دعوا دارم مخصوصاً با داداشت.

بابای سلین گفت:

- بچه ها بسه پاشید بیایید بیرون دیگه...

.

.

.

رضا دستش رو جلوی صورتم تکون داد:

- کجایی جانا؟

- ها؟؟ همین‌جا!

– توی فکر بودی

با خنده گفتم:

- داشتم به روز خاستگاری سلین و محمد فکر می‌کردم.

سلین چپ چپ نگاه کرد:

- تباه تر از ما پیدا نکردی؟

رضا قبل کن جواب داد؛

- نه متاسفانه از شما دوتا تباه تر نیست.

یکم دیگه با هم حرف زدیم و هر کس رفت توی اتاق خودش.

وقتی میومدم توی اتاقم انگار اومدم بهشت.

همونقدر بهم آرامش می‌داد!

انگار امن ترین و آروم ترین نقطه جهان همین‌جا بود.

بوی گل هایی که توی اتاقم بود و می‌پیچید نسیمی که از پنجره داخل میومد

همه و همه آرامش بود توی روزای شلوغم.

به میزی که پر از جزوه های نخوونده بود نگاه کردم.

هوف امروز باید تمومش کنم...

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

❤

گناهِ قلبِ من چیست

که از هیچکس جز « تو »

نمی‌تواند قبول کند؟

{ سبقت }

#قسمت_صد_و_شصت_و_هفتم

روز عجیبی بود امروز.

انقدر زمان زود گذشت که نفهمیدم چی شد و چجوری گذشت!

عجیب تر از اون پیام امیرعلی بود.

تقریباً یک ساعت بود خیره به پیامش بودم تا بلکه جوابی پیدا کنم.

" جانا ببین دیگه نمیتونم صبر کنم و نگم جوابت چیه؟ می‌ذاری کنارت باشم با عشق.....یا رفاقت "

دلم میخواست برم سلین رو صدا کنم بگم بیا گریه کنم کنارت تو هم آرومم کن.

گوشی رو پرت کردم روی تخت و رفتم توی بالکن.

چقدر دلم میخواست برم یک جا به دور از هیاهوی این دنیا و آدم هاش.

یهو بری توی یک کلبه وسط یک جنگل و ساعت ها اونجا باشی بدون اینکه بخوای فکر کنی اتفاق بدی میفته.

بدون اینکه بگی نکنه الان اینجوری بشه یا الان اینجوری میگن راجبم

بدون نگرانی از عشقی که می‌ترسی ریشه اش بپیچه دور زندگیت و اتفاقی بیفته که نباید!

من می‌ترسم از عشقی که می‌دونم صد تا مخالف داره

من می‌ترسم از پا گذاشتن توی مسیری که نمی‌دونم چه بلایی قراره سرم بیاد.

آخ امان از ترس!

امان از ترسی که توی دلت ریشه می‌کنه و تو باید اون رو از بین ببری.

اما چجوری؟

روزی صد بار ارزو می‌کردم کاش مامان الان اینجا بود

کاش میومد بغلم می کرد و می‌گفت:

- دختر من خیلی باید از این حرفها قوی تر باشه ها!

مامان کجایی ببینی دخترت تبدیل شده به ضعیف ترین موجود دنیا!

دیگه چقدر باید تلاش کنم بشم یک دختر قوی اما تهش هم بگن دختر باید سر به زیر و آروم باشه

آروم نشستم روی زمین و به آسمون خیره شدم و گفتم:

- مامان من می‌ترسم پامو بذارم توی این مسیر بعد یهو بابا و محمد بشن مانع های شکست ناپذیر این راه...

راوی

می‌دونی سکوت گاهی بهترین حس دنیاست.

یهو از بین شلوغ پلوغی ها بری یک جای خلوت و ساکت....

یهو میری توی یک خلسه عمیق و عجیب!!

یهو جوری آروم میشی که انگار صد ها سال بوده سکوت رو تجربه نکرده بودی!

نسیمی که میاد و می‌پیچه بین موهات..

جریان آب خنکی که از بین انگشت هات رد میشه...

بوی هیزم هایی که می‌سوزن توی آتیش.

انگار وارد بهشت شدی!

بهشتی از دنیای سکوت...

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.یه عالمه روزای خوشگل هست که تو هنوز ندیدیشون،یه عالمه حس های خوب هست که تجربه نکردی،فقط خواستم بگم روزای خوب تو هم میاد!خیلی زود! غصه ی هیچی رو نخور، باشه؟ حال دلت همیشه خوب رفیق

{ سبقت }

#قسمت_صد_و_شصت_و_هشتم

باصدای جیغ نسبتاً بلند سلین از خواب پریدم

- دیوونه تو چرا توی بالکن خوابیدی نمیگی مریض شی هوا داره سرد میشه بعد تو فاز تابستون گرفتی اومدی توی بالکن.

تازه فهمیدم چی شده.

دیشب از بس ذهنم مشغول بود حتی نرفته بودم توی اتاقم و همینجا توی بالکن خوابیده بودم.

بابا از جلوی در اتاق داشت رد می‌شد که صدای جیغ جیغ های سلین رو شنید و اومد داخل:

- چیشده؟

سلین قبل اینکه بذاره من حتی کلامی به زبون بیارم رو به بابا گفت:

- هیچی عمو جون جانا وسط سرما یادش اومده بره توی بالکن بخوابه!

بابا برگشت بهم نگاه کرد و گفت:

- سرما می‌خوری! چه کاریه آخه!؟

بعد حرف بابا یهویی عطسه ای کردم که سلین گفت:

- بیا سرما هم خوردی.

بالاخره زبون باز کردم و گفتم:

- دیشب داشتم فکر می‌کردم رفتم توی بالکن نفهمیدم چی شد همونجا خوابم برد.

بابا اخم هاش توی همدیگه رفت:

- بپوش بریم دکتر.

- خوبم!

- صورتت قرمز شده تب داری احتمالاً!

صداش رو کمی بالاتر برد و گفت:

- نسرین جان خانم یک لحظه بیا!

- بابا من خوبم نسرین رو نگران نکنید.

جوابی بهم نداد.

نسرین اومد توی اتاق:

- جانم حاجی؟

- ببین جانا تب داره من دستامو تازه شستم هنوز سرده متوجه نمیشم.

- خدا مرگم بده.

نسرین دستشو گذاشت روی پیشونیم.

- جانا مادر چیشده تو چرا دمای بدنت بالاست؟

- چیزی نیست یکم بخوابم بهتر می‌شم

سلین گفت:

– جانا تو سرما خوردگی هات طولانیه بپوش برم بگم محمد آماده شه بریم دکتر!

– خوبم بخدا باید برم جایی کار دارم

– کجا میری میام باهات اول میریم دکتر بعد برو هرجا خواستی

– دانشگاه داری؟

صدای بابا بود.

– بله باید برم استادم جزوه می‌خواد ازم گفت ببرم براش.

– تماس بگیر بگو با تاخیر میری قبلش میریم دکتر، پایین منتظرتم سلین تو هم اگر میای برو بپوش.

سلین چشمی گفت و رفت، بابا هم پشت سرش رفت بیرون.

کلافه به نسرین نگاه کردم که گفت:

- برای سلامتی خودته دورت بگردم برو یک نسخه دکتر منم برات سوپ درست کنم بیا بخوری بهتر شی.

سرفه ای کردم و گفتم:

– زحمت نکش عزیزم از بیرون سوپ می‌گیرم

– نه مادر خودم درست می‌کنم برات مقوی تره

– چشم

– پاشو لباست رو بپوش، می‌خوای کمکت کنم؟

– نه عزیزم خودم میپوشم

– من میرم بیرون راحت باش.

– چشم.

صدای داد بابا اومد:

- جانا با ماشین خودت میریم سوییچ هم بیار.

نمی‌تونستم داد بزنم برای همین رفتم بیرون از اتاق و جوابش رو دادم:

- بابا شما اگر شرکت کار دارید برید من با سلین میرم

- کارم واجب تر از تو نیست برو بپوش.

- چشم

با حرفش انگار دنیای حس خوب بهم منتقل شد.

لباسم رو پوشیدم و لوازمم رو برداشتم و رفتم پایین....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.دوستت می‌دارم.

دوستت می‌دارم.

یک لحظه

از مقابل چشمم

دور نمی‌شوی.

نفسم از یادت می‌گیرد

و خونم در قلبم

طغیان می‌کند.

{ سبقت }

#قسمت_صد_و_شصت_و_نهم

نشسته بودیم تا بریم داخل.

یک نفر دیگه مونده بود تا نوبت من بشه

تازه کم کم داشتم متوجه درد هام می‌شدم.

بدن درد و سردرد وحشتناکی سراغم اومده بود.

سلین آروم کنار گوشم گفت:

- عاشقی بد دردیه نه؟

- سلین میشه حرف نزنی؟

- عاشقی و بی‌خوابی های شبانه و خواب هایی که وسط فکر کردن و ...

- سلین بخدا نفهمیدم دیشب چی شد صدات رو بیار پایین جلوی بابا! حوصله دردسر جدید ندارم.

سرفه ای کردم و سرم رو تکیه دادم عقب سلین چرخید سمت من:

- جانا تو عاشقی نه؟

- نمی‌دونم می‌تونه جواب قانع کننده ای باشه؟

- آره پشت این نمی‌دونم ها همیشه کلی دونستن هست.

لبخند دردناکی به روش زدم.

با خونده شدن شماره من رفتیم داخل اتاق دکتر.

.

دکتر بعد معاینه کردن بهم کلی دارو داد و گفت که باید استراحت کنم.

منی که کلی کار داشتم امروز استراحت برام خنده دار بود!

بعد اینکه دکتر دارو هام رو نوشت راهی داروخونه شدیم.

بابا دفترچه بیمه ام رو از دستم گرفت و گفت:

- تو و سلین برید سوار ماشین شید من دارو ها رو می‌گیرم چیز دیگه نمیخوای؟

- اگر میشه یکدونه فیلتر هم برام بگیرید باید برم دانشگاه.

- باشه برو بشین

با سلین هم قدم شدیم و رفتیم طرف ماشین:

- امیرعلی چیزی گفته بهت؟

- چطور؟

- آخه هروقت گند میزنه روی گوشی من پنجاه تا پیام میده

- خودم زنگ میزنم بهش

- جوابش رو بده قلبش بدجور پیشت گیره.

سوار ماشین شدم و گفتم:

- امروز قول میدم همه چیز رو تموم کنم اون طوری که درست باشه

- جوابت منفیه؟

- میگم بهت صبر کن.

با اومدن بابا هردو ساکت شدیم:

- من میرم شرکت این دارو هات خدمت شما

سرفه دوباره اومد سراغم.

بعد اینکه آروم شدم گفتم:

- خب بابا با چی میرید؟

- تاکسی

- می‌رسونمتون

- احتیاجی نیست سر راه میرم بانک کار دارم.

بعد کلی اصرار بابا قبول نکرد و رفت.

با سلین رفتیم جلوی دانشگاه.

رفتم جزوه رو تحویل استاد دادم و برگشتم.

- خب جانا خانم میریم کجا؟

- میریم چند تا کتاب بگیرم.

- بعدش؟

- خونه

- من میرم خونه شما میری پیش دلداده ات

- شوخیت گرفته؟

- نه! امیرعلی گفت بهش بگو جوابم رو نمیدی ولی امروز بیا جای همیشگی

منظورش از جای همیشگی همون رستورانی بود که باهم چندین بار رفتیم .

– میری؟

– آره

– خدایا شکرت قبول کرد، فقط داروت رو بخور الان تبت بیاد پایین.

قرصم رو از دستش گرفتم و بطری آبم رو از کنار در بیرون آوردم و خوردم

– سلین؟

– هوم؟

– به نظرت امیرعلی درکم می‌کنه؟

– نظرم نیست قطع به یقین می‌دونم درکت می‌کنه....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

اونجا که ابی میخونه:«منو گم کن تو آغوشت

که نامیرا بشم با تو»

یه جون❤ بهم اضافه میشه

{ سبقت }

#قسمت_صد_و_هفتاد

سلین رو رسوندم خونه و رفتم محل قرار.

سردرد وحشتناکی داشتم حتی مسکن هم آرومم نکرده بود.

با دیدن امیر علی رفتم جلو:

- سلام

- سل...حالت خوبه؟ چرا انقدر قرمزی!؟

فیلتر روی صورتم رو کمی بالاتر دادم نشستم.

- خوبم چیزی نیست تب کردم

- تقصیر منه نه؟ نمی‌خواستم اذی...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- نمی‌دونم توی ذهنتون از من چی ساختید اما امروز دلم میخواد جوابتون رو بدم حالا قرار باشه از نظرتون من یک دختر لوس باشم یا هر چیزی اما این مدت که

حرفی نزدم فقط یک دلیل داشت اونم این بود که می‌خواستم با خودم کنار بیام.

- نتیجه ای هم داشت؟

- آره

- می‌تونم بپرسم چی؟

- یک طومار حرف دارم حوصله دارید؟

- امروز جز تو حوصله هیچی رو ندارم، فقط دکتر رفتی؟

- صبح رفتم یعنی بابا مجبورم کرد برم دکتر!

نیشخندی زد و گفت:

- خوبه باز برده دکتر خوی پدرانه اش گل کرده.

- یعنی چی؟

- مهم نیست، من منتظرم تو بگی

– من...من این مدت خیلی فکر کردم واقعیتش اینکه من می‌ترسم من می‌ترسم از اینکه دل بدم و آخرش نابود شم.

– جانا راجب من چی فکر کردی؟

– من بحثم شما نیستی

– پس چیه؟

– بحث اینکه من از خانواده ام می‌ترسم

– چرا اون وقت؟

– ببین تو بهم گفتی پدرامون باهم مشکل دارن پس این یعنی...

– جانا منو ببین! تو نگران بابات و بابامی؟

– نباشم؟ نباشم که خودم رو نابود کنم؟

– جانا تو بخواه تو بخواه که بشی زنم بشی خانم خونه ام تو بخواه که من کنارت باشم به عنوان کسی که قراره زندگیت رو بسازی کنارش از اون جا به بعد من و توییم و مسیری که سختی زیاد داره اما قسم می‌خورم نذارم حتی ذره ای آسیب ببینی خب؟

– ما بخواییم بقیه نخوان چی؟

– من و تو بخواییم کی دیگه می‌تونه جلوی ما رو بگیره تو بلند شو تو قوی باش تو هم قدم من باش توی این مسیر قسم می‌خورم به همون خدایی که بنده عزیز دور دونه اش هستی به همون خدایی که عبادتش می‌کنی قسم می‌خورم کنارتم تو فقط بخواه که من باشم

- من...

مکث کرده بودم. زبونم نمی‌چرخید بخوام حرف بزنم.

- جانا خانم چشمات رو ببند جوابی که ته دلته رو بگو. خب حاضری با من پا بذاری توی جاده ای که پر از بالا پایینی هست؟ با من ازدواج می‌کنی؟

چشم هام رو محکم روی هم فشار دادم و گفتم:

- آره

صدایی از امیرعلی شنیده نشد چشم هام رو باز کردم. با دیدن.....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.اگه عطری رو بارها برای

دیدن کسی بزنید،دیگه اون عطر

عطر شما نیست،عطر اونه

بوی اونو میده، حتی وقتی

به خودتون میزنید

{ سبقت }

#قسمت_صد_و_هفتاد_و_یکم

با دیدن حلقه ای که روی میز بود ناخداگاه اشک توی چشمام حلقه زد

هیچ وقت فکر نمی‌کردم اینجوری جواب خاستگاری یکی رو بدم.

- جان جان خانم من شدی دیگه نه؟ این حلقه رو می‌دونم نمی‌تونی مدام دستت کنی اما نگهش دار پیش خودت تا روزی که بیام خاستگاری رسمی پیش بابا جونت حلقه قشنگ تر با سلیقه خودت برات بگیرم. اینو خیلی هول هولی گرفتم دیگه اما دوستش دارم.

- این خیلی قشنگه!

- اجازه میدی دستت کنم؟

لبخندی زدم و دستم رو آوردم بالا.

حلقه رو از توی جعبه در آورد آروم و با احتیاط دستم کرد.

- چقدر به دستت میاد.

به حلقه توی دستم نگاه کردم

یک حلقه ظریف و نگین کاری شده!

- دوستش داری؟

- خیلی

- دیگه قلبی زنم شدی مونده فقط شرعی زنم شی تا راحت و آسوده کنارم باشی بدون هیچ ترس و نگرانی.

چقدر حس خوبی داشتم!

قلبم انگار می‌خواست سینه ام رو بشکافه و بیاد بیرون.

قلبم یک حس جدید رو داشت تجربه می کرد

ترس..

هیجان..

استرس..

شادی..

یهو انگار از وسط بیابون بی آب علف یک گلبرگ روییده شد و ابر ها شروع به باریدن کردن.

نمی‌دونستم میشه اسمش رو عشق گذاشت یا نه

اما اگر عشق بود قلبم توی این لحظات عاشق ترین قلبی بود که وجود داشت.

پا گذاشتم به مسیری پر از ممنوعه و خطر

اما این ممنوعه ها و خطر ها رو دوست داشتم با تمام ترس و سختی که می‌دونستم قراره کنار امیر علی تجربه و حس کنم.

.

.

هردو با سکوت خیره به نقطه نا مشخصی بودم.

سکوت بینمون خیلی زیاد شده بود که امیرعلی شکستش:

- جان جان خانم؟

سوالی نگاهش کردم که گفت:

- نگفتی چرا اینجوری شدی؟

- چجوری؟

- چرا مریض شدی؟

- دیشب توی بالکن خوابیدم

- یعنی چی؟ هوا رو دیدی؟

– تقصیر من نبود! دیشب رفتم توی بالکن دیگه هیچی یادم نیست همونجا خوابم برده

– بشین همینجا برم بگم یک لیوان آبمیوه ای چیزی بیارن برات بخوری

– احتیاج نیست

نشست رو صندلیش دوباره و کمی خودش رو جلو کشید:

- ببین منو باید مراقب خودت باشی چیزی نخوردن یعنی اسیب رسوندن به خودت؛ به خودت اسیب بزنی چی میشه؟ یک تیکه از قلب منو نابود می‌کنی پس بشین حرف هم نباشه تا پیش منی باید هرچی خوراکی میدم بخوری بعد توی خونه هم باید به حرف نسرین گوش کنی اوکیه؟

بلند شد رفت.

لبخندم زیر فیلتر پنهان موند اما فقط خودم حسش کردم

چی شد؟

چرا من انقدر بی جنبه شدم توی این چند ساعت؟!

دستم رو گذاشتم روی قلبم :

- آروم باش هنوز خیلی راه بلندی در پیش داری...

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.تو منو کامل میکنی، وقتایی که نباشی نصفه نیمه میشم، زندگیم بی‌معنی میشه، همون که فقط من تو بغلش چفت میشم، همون که دستاش فقط تو دستای من قفل میشه، تو همونی؛ نیمهِ مَن (: ❤●

{ سبقت }

#قسمت_صد_و_هفتاد_و_دوم

با تمام زورگویی بهم آبمیوه داد.

بی اشتها بودم.

هنوز سر درد داشتم و بدن دردم بیشتر شده بود.

سلین بهم پیام داده بود که خیالت راحت باشه تا ده شب می‌تونی بیرون باشی برات همه چیز رو درست کردم.

ساعت هفت و نیم بود هوا تقریباً تاریک شده بود.

با امیرعلی اومدیم بام تهران و خلوت ترین جای ممکن نشستیم

- امروز قشنگ ترین روز زندگیم بود کنارت.

کمی توی خودم به خاطر لرز جمع شده بودم برگشتم بهش نگاه کردم که گفت:

- امروز یک قولی هم داشتم می‌خوام عملیش کنم.

صدام یکم گرفته بود:

- چی؟

- تو خوبی؟

- آره خوبم. چی شده؟چه قولی؟

- یادته اون روز گفتم به خدا بگو چیزی که می‌خوام رو بده بهم باهاش آشتی می‌کنم؟

- خب؟

- اون چیزی که می‌خواستم تو بودی! حالا هم قول میدم باهاش آشتی کنم خوبه جان جان خانم؟

لبخند عمیقی روی لبم نقش بست:

- عالیه

- جانا مطمئنی خوبی؟

- یکم سردمه فقط وگرنه خوبم

کتش رو از تنش در آورد و انداخت رو شونه هام و با نگرانی دوباره خیره شد بهم:

- پاشو بریم حالت خوب نیست

- خوبم بخدا الان گرم می‌شم

- چه روز بدی رو انتخاب کردم بیای بیرون

- نه اتفاقاً خوبه توی خونه بمونم حالم گرفته تر میشه

- دارو هات همراهته؟

- توی ماشین روی صندلی عقبه.

- سوییچ و ریموت رو بده برم بیارم برات یکم آروم شی

- امیرعلی

- جونم؟

- دارو هام الان نیست دو تا مسکن خوردم خوب می‌شم، بشین بگو بهم

- چی رو بگم؟

- تو بچگی منو یادته؟

- بهتر از خودت

- چیشد؟

- چی؟

- چیشد محمد عوض شد یهو.

- جانا من نمی‌تونم الان بگم ولی قول میدم یک روزی همه چیز رو برات بگم

- قول؟

- قول. پاشو بریم رنگ توی صورتت نیست میخوای بریم دکتر؟

– نه برم خونه می‌خوابم.

با هم رفتیم سوار ماشین هامون شدیم.

امیرعلی ماشینش رو آورد نزدیک ماشینم و سرش رو از شیشه آورد بیرون:

– پشت سرت میام تا سر کوچه اتون

– نیاز نیست خوبم

– نیازه که میگم، رو حرفم حرف نزن برو میام.

لبخندی زدم و راه افتادم.

امیرعلی تا رسیدن به خونه پشتم اومد بعد هم که مطمئن شد وارد شدم رفت.

پیامی اومد روی گوشیم که صفحه اش روشن شد.

" خوب استراحت کن جان جان خانم من بهتر شدی پیام بده بهم "

صفحه گوشی رو خاموش کردم و به حلقه نگاه کردم.

حلقه رو در آوردمش از تو دستم و روش رو بوسیدم و گفتم:

- یک روزی میرسه بدون هیچ ترسی میری توی دستم و هیچ کس هم نمی‌تونه اذیتم کنه به خاطر وجود تو....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.بوسه بر پیشانـــــیِ

مَن میزنـــی..؟!

مَن بِگـــــردم

هَمچو پَـــــروانه

به دورِ لبِ «تُـــــــو»

کِ مَـــــرا

می‌بوسَـــد و دل میبـــــرد

از جـــانِ مَن...!❤

{ سبقت }

#قسمت_صد_و_هفتاد_و_سوم

از وقتی رسیدم خونه نسرین کلی حرص خورد از دستم.

دوباره تب کرده بودم.

اما من ناراحت نبودم!

ته ته وجودم خوشحال ترین آدم دنیا بودم.

حلقه ای که امیرعلی بهم داده بود رو گذاشتم توی بدن عروسکم.

تنها جایی بود که اطمینان داشتم کسی پیداش نمی‌کنه.

در اتاق طبق معمول با شتاب زیاد باز شد و سلین اومد داخل:

- بگو چیکار کردی؟ منو آویسا از اون موقع یک لنگه پا منتظر توییم

- مگه به آویسا گفتی؟

کشیده گفت:

- بله

- تو از من با آویسا صمیمی تری

- چون حواسم روی پیج شماست بانو

- من هنوزم نمی‌دونم چرا پیج زدید برام

- چون به خودمون مربوطه، راستی یادآوری کن بعداً یک چیزی بگم.

- باشه.

- چی شد؟ منفی یا مثبت؟

- خودت چی فکر می‌کنی؟

- نیش باز تو و نوع حرف زدن اون پسره دغل‌باز پرو نشان دهنده اینکه از دنیای مجردی خداحافظی کردی.

با خنده سری به نشونه مثبت برای تایید حرفش تکون دادم

یهو بلند شد پرید روی من و کل صورتم رو بوسید و پر تف کرد.

جیغ زدم:

- بسه سلین تفی شدم برو اون سمت.

در اتاق بدون کوبیده شدن باز شد و محمد و رضا اومدن داخل.

سلین از روی من بلند شد و گفت:

- در بزنید حداقل!

رضا بدون توجه به سلین با نگرانی اومد جلو گفت:

- خوبی؟ چرا جیغ زدی؟

- خوبم ببخشید سلین یهو پرید دست خودم نبود.

نشست روی تخت و سرم و بوسید:

- من مردم که یک لحظه فکر کردم بلایی سرتون اومد

محمد و سلین کنار همایستاده بود و ما رو نگاه می‌کردن.

- ببخشید.

رضا انگار خواست فضا رو عوض کنه که گفت:

- خب شیطونا بگید ماجرا چی بود جیغ و خوشحالی کردید؟

سلین زبونش رو بیرون آورد و گفت:

- فضول رو بردن جهنم

تا رضا اومد جواب سلین رو بده محمد گفت:

- اذیت نکنید همدیگه رو. سلین اگر حرف هات تموم شد بریم بخوابیم سرم درد می‌کنه

رضا سریع گفت:

- زن داداش پاشو داداش ما بدجور قلب عاشقش دلتنگِ یارشه

سلین با خنده بالشت رو پرت کرد سمت رضا و بلند شد:

- ما برویم بخوابیم شما خواهر و برادری به ادامه حرف هاتون برسید، جانا بعداً باید بگی ها

- چشم میگم شبت خوش

رفتن بیرون.

من موندم و رضایی که چشماش پر از خواب بود.

- رضا پاشو برو بخواب

- مزاحمتم؟

- مزاحم چیه دیوونه چشمات خسته است وگرنه من دوست دارم تا صبح بشینی حرف بزنیم.

- جانا من به اون دختر کمک کردم اما اولش بهش بر خورد زد توی گوشم

- شوخی می‌کنی؟!!!

- نه من ازش ناراحت نشدم چون فهمیدم راجب من داره اشتباه فکر میکنه

- الان خیالت راحته؟

- راحت تر از همیشه، فردا مامانش عمل میشه.

- میری بیمارستان؟

- آره تنهاش نمیذارم

- هر کمکی ازم ساخته بود بگو خب؟

- چشم دورت بگردم بخواب منم برم بخوابم...

@Vip Roman

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

برو ولی ببین کی عاشقت بود ☺)

{ سبقت }

#قسمت_صد_و_هفتاد_و_چهارم.

نسرین نذاشت از خونه برم بیرون.

گفت لازم نکرده بری دانشگاه امروز حالت خوب نیست!

من خوب بودم اما نمیذاشت برم.

بالاجبار امروز موندم خونه و هرچی نسرین می‌داد مجبور بودم بخورم.

مطمئن بودم از صبح تا الان دو کیلو اضافه کرده بودم.

سلین و محمد رفته بودن بیرون خرید.

رضا و بابا هم شرکت بودن.

نسرین اومد بیرون از آشپزخانه.

داشت دست هاش رو با دامنش خشک می کرد:

- جانا مادر من میرم نماز بخونم حواست باشه سوپت سر نشه

- چشم راحت باشید

- چشمات بی بلا.

رفت بالا و من بی حوصله از فیلمی که داشت پخش می شد گوشی رو برداشتم.

امیرعلی از دیشب قبل خواب تا الان چندین بار از حالم پرسیده بود.

هربار در جوابش گفته بودم خوبم.

حالم بد هم بود گفتم خوبم!

دروغ نگفتم

حال روحم عالی بود

حال جسمم هم به مرور خوب می‌شد

دوباره براش نوشتم:

" خوبم، بهتر شدم از صبح تا الان "

برام نوشت:

" هرچی مامان نسرینت میده میخوری؟ می‌خوای برات سوپ بگیرم بیارم؟"

" خودمم نخوام به زور میده بهم، نه نسرین برام درست کرده"

" نوش جونت. امروز می‌خوام کار کنم تمرکز ندارم"

" چرا؟"

" همش تقصیر تو عه "

" من؟ چرا من چیکار کردم؟ "

" تمرکز برام نذاشتی اگر یک درصد میدونستم آدم لجبازی نیستی توی غذا خوردن انقدر نگرانت نبودم، با اون حالی هم که دیروز داشتی بیشتر حرص می‌خورم که چرا دیروز رو انتخاب کردم"

" نسرین پیشم هست نگران نباشید، نه حرص نخورید اتفاقا اصلا روز بدی نبود"

" یکم بیشتر مراقب خودت باش جان جان خانم"

" چشم"

" خوب استراحت کن هرکاری هم پیش اومد بگو"

" چشم"

" خدانگهدارت"

" خداحافظ"

نسرین جیغ زد:

- جانا خوب شد گفتم حواست به سوپ باشه!!

از جا پریدم و دوییدم سمت آشپزخونه..

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

.کاش میشد تورو پین کرد

اینجا درست وسط قلبم📌

{ سبقت }

#قسمت_صد_و_هفتاد_و_پنجم

نسرین با حالت زاری به گاز خیره شده بود.

- وای ببخشید یادم شد!

- برو بشین دخترم فدای سرت

- نه نه شما بشینید خودم تمیز می‌کنم

- نمیخواد مادر یک دستمال میکشم تموم میشه.

- واقعاً شرمنده

- دشمنت شرمنده برو مادر

- اخه اینجوری که نمیشه!

- چجوری؟

- تقصیر من بود.

روی سرم رو بوسید و گفت:

- تو برو بخواب دور دونه ی من

صندلی رو کشیدم و نشستم:

- نسرین جونم؟

- جانم؟

- فقط خواستم بگم خیلی دوستت دارم، مرسی که همیشه برام مادری کردی ، توی این مدت خیلی اذیتت کردم ببخش منو

- مادرا از بچه هاشون ناراحت نمیشن، ناراحت هم بشن زود یادشون میره، تو کاری نکردی که من ازت ناراحت باشم و اذیت شده باشم تو همیشه دختر

کوچولوی من و امانت مهدخت هستی برام جانای من.
خوشحالم خدا بهم لیاقت داده مادر فرشته ای مثل تو هم بشم. امیدوارم تا اینجا تونسته باشم درست مادری کرده باشم برات دور دونه من.

- شما بهترین مادر دنیایی.

نسرین مشغول کار شد و نذاشت کمکش کنم.

باز دوباره خیره به تلویزیون شدم که هیچی نداشت.

شاید هم چیز جالبی داشت اما حوصله دیدنش رو نداشتم.

کنترل رو گذاشتم کنار و روی مبل دراز کشیدم و به دیشب فکر کردم.

حتی با فکر دیشب هم ضربان قلبم بالا می رفت.

دیشب جزو قشنگ ترین شب های زندگیم بود

عشق رو با تمام وجودم حس کردم.

.

.

با تکون های کسی چشم هام رو باز کردم.

سلین و رضا بالای سرم ایستاده بودن.

هنوز گیج خواب بودم به سختی روی مبل نشستم و گردنم رو ماساژ دادم:

- سلام

- سلام خانم خوابالو چقدر می‌خوابی؟

رضا قبل من گفت:

- تاثیر دارو هاست، ببخش بیدارت کردیم

– نه باید بیدار می‌شدم، متوجه نشدم چجوری خوابم برد

– پاشو آبجی کوچیکه صورتت رو بشور بیا یک چیزی بخور

– باشه تو برو منم میام

رضا رفت و سلین پرید روی مبل:

– بگو چی شد؟

– چی؟

– امروز عصر آویسا میاد اینجا

– واقعاً؟

– آره

– دلم براش تنگ شده.

– میاد امروز.

- خب دیگه چه خبر؟

- دیگه اینکه امروز یکم دیگه از خرید های خونه رو با محمد کردیم. لوازم آشپزخونه رو خریدیم بیشتر

- مبارکت باشه.

- قربان شما، ایشالا عروسی خودت با ذوق میریم خرید، دلم میخواست تو هم باشی امروز ولی دلم نیومد اذیتت کنم

- دفعه بعد میام باهاتون خوبه؟

- عالیه، از اقای عاشق چه خبر؟

- زنگ نزد فقط از صبح بیش از پنجاه بار پیام داد بهتری یا نه!؟

- دیشب که اومدی خونه رنگ توی صورتت نبود

- لرز داشتم

- بیخیال همه چیز، می‌دونی خیلی برای تو و امیرعلی خوشحالم که کنار همدیگه ای

- کاش بقیه هم مثل تو فکر کنن.

با صدای نسرین هردو بلند شدیم و رفتیم سمت آشپزخونه...

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.اولین بار که

دیدمت

قلبم گفت،

اون همونیه

که میخوای ❤

{ سبقت }

#قسمت_صد_و_هفتاد_و_ششم

راوی

آنقدر حالشان خوب بود که فاصله ای که بینشان بود هیچ اهمیتی نداشت

چه اهمیتی داشت واقعاً؟

مهم قلب و فکرشان بود

قلبشان برای دیگری

فکرشان هم برای دیگری

مهم همین بود

مهم این بود که عاشقی را باید آرام آرام و قدم به قدم

در کنار هم یاد می‌گرفتند

انگار دو راننده ی تازه کار پشت ماشین نشسته اند و

آرام آرام حرکت می‌کردند تا مبادا تصادف کنند!

کم کم یاد میگیرند!

یاد میگیرند و درست حرکت می‌کنند

عاشقی سخت تر از رانندگیه، قبول!

اما عاشقی کردن رو باید قدم به قدم یاد گرفت

دلدار مدام با خودش میگوید!

می‌شود روزی برسد که کنار دلبرش بدون ترس و

نگرانی باشد؟

بدون نگرانی برای زندگی دلبرش

او فقط نگران بود که رازی که سالها در قلب همه پنهان شده فاش شود

می‌ترسد با فاش شدنش دلبرش آسیب ببیند

اما او نمی‌گذاشت!

او به خودش قول داده بود مراقب دلبرش باشد

تمام مانع ها را کنار میزد تا مبادا به او آسیب بزند!

جانا رستگار

به لطف رسیدگی های که نسرین کرده بود سرپا شده بودم

حالم بهتر بود

دیگه تب نداشتم و سردرد و بدن درد نداشتم.

سلین هم گفت امیرعلی چندین بار زنگ زده بود و حال منو ازش پرسیده بود.

باید امروز می‌رفتم دانشگاه

امتحان داشتم.

یکی هم نه دوتا!!

خیلی براشون دیشب خوندم اما نگران بودم

این ترم اصلا درست درس نخوندم.

خدا کنه نیفتم چون واقعاً دلم نمی‌خواست سرزنش بشم!

سرزنش شدن از طرف استاد ها و بابا و محمد به کنار سرزنش کردن خودم هم بود

این آزار دهنده است!

کاش حداقل بتونم با نمره پونزده هم که شده پاس کنم.

کیفم رو برداشتم و رفتم داخل دانشگاه.

اکثر بچه‌هایی که جلوی حوزه امتحان بودن رو می‌شناختم.

آویسا یک گوشه ایستاده بود و از استرس ناخون های دستش رو می‌کند.

رفتم کنارش:

- آروم باش!

- سلام خوبی؟ نمی‌تونم

– سلام عزیزم مرسی تو خوبی؟ منم استرس دارم

– من خوبم، بهتری؟

– آره انقدر نسرین چیزی داد خوردم که تقویت شدم!

– نوش جونت

– دعا کن گند نزنیم.

این حرف با باز شدن در سالن امتحان یکی شد.

بسم الله زیر لب گفتم و وارد شدم...

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.❤

ولی دنیا همون

یک لحظه بود که

بغلت کردم...

{ سبقت }

#قسمت_صد_و_هفتاد_و_هفتم

بعد اتمام جلسه از سالن امتحان خارج شدم.

دوتا از سوال ها رو نتونستم جواب بدم و این منو اذیت می کرد.

آخ کاش بیشتر حواسم به زمان بود

آویسا از امتحان راضی نبود و مدام داشت حرص می‌خورد:

- آخه من نمی‌دونم چرا از بخشی که من نخوندم باید چهارتا سوال بیاد؟!

- منم نتونستم دوتا رو جواب بدم

- وای دارم می‌سوزم کاش می‌خوندم!

- حرص نخور دیگه گذشت، آخرش اینکه با هم می‌شینیم یکبار دیگه این ترم رو می‌خونیم

- باهم؟ تو که خوب دادی!

– هنوز مشخص نیست، میری خونه؟

– نه بابا آتلیه کلی کار دارم امروز یک عروس و داماد میان عکاسی توی باغ

– خوشبخت بشن

– می‌دونی حس خوبیه وقتی میان ازشون عکس می‌گیرم، قشنگ ترین روز زندگی مشترکشون رو براشون ثبت می‌کنم

– گاهی به خودم میگم تو با این همه عشق نسبت با عکاسی چرا سر در آوردی از دانشکده پزشکی؟

– نمی‌دونم خودمم هنوز. راستی چه خبر از یارت؟

– یارم؟!

– امیرعلی خان رو می‌گم

– آها، خبری ندارم ازش هنوز

- ای جانم امیدوارم باهم خوشبخت باشید.

همدیگه رو بغل کردیم:

- مرسی قشنگم

- من میرم جانا دیرم شده

- مراقب خودت باش

- تو هم همینطور خداحافظ

- خداحافظ.

رفت.

منم که دیدم کاری ندارم راه افتادم سوار ماشین شدم.

تا اومدم استارت بزنم صدای زنگ گوشیم اومد

امیرعلی بود وصل کردم:

- سلام جان جان خانم

– سلام خوبی؟

– مرسی من خوبم تو چطوری؟ چه کردی امتحانات رو؟

– منم خوبم، راستش نمی‌دونم دوتا امتحان پشت سر هم با فاصله دو دقیقه برگزار شد. یکی از امتحان هام رو خوب ندادم به نظرم

– چرا؟

– راستش دوتا سوال رو جواب ندادم

– فدا سرت تهش میشینی دوباره میخونی

– امیدوارم نیفتم

– نگران نباش، خسته نباشی خانم

– سلامت باشی

- جان جان خانم، من یک هفته میرم اصفهان برای کار هام

- اصفهان!؟

- آره، مجبورم برم وگرنه نمی‌رفتم دلم میخواست بیام پیشت اما نمیشه

- مراقب خودت باشی

- چشم، کلی سوغاتی خوشمزه میارم برات

- نه نه نمیخواد زحمت بکشی!

- جان جان خانم مثل صد پشت غریبه حرف نزن باهام زحمت نیست دوست دارم برات خرید کنم حرف نباشه.

در جوابش جز خنده چیزی نداشتم بگم

بعد یکم حرف زدن قطع کردیم.

راه افتادم رفتم سمت کتاب فروشی

هوس کردم چند تا کتاب بخرم

می‌دونستم مشغله هام ممکنه زیاد باشه و نخونم اما واقعاً دلم می‌خواست برم خرید..

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.عطار تو تذکره اولیا درباره عشق میگه❤️🍃:

و گفت محبت درست نشود مگر در میان دو تن،

که یکی دیگری را گوید ای من...

{ سبقت }

#قسمت_صد_و_هفتاد_و_هشتم

سکوت کتاب فروشی خیلی خوب بود

بوی کتاب

بوی کتابخونه های چوبی

این سکوت رو لذت بخش تر کرده بود.

بین کتاب ها قدم زدم و با احتیاط چند تا کتاب برداشتم.

آخ که من قابلیت این رو داشتم که سالها اینجا زندگی کنم!

فروشنده مرد پیری بود که داشت چاییش رو می‌خورد و کتابی ورق می‌زد.

چقدر خوشبخت بود!

فکر کن هر روز میومد اینجا و مینشست و چاییش رو می‌خورد

به قول معروف ز غوغای جهان فارغ بود

کتاب هایی که برداشته بودم رو گذاشتم روی میز که حساب کنم.

مرد با حوصله کتاب ها رو توی پاکت گذاشت و بسته بندی کرد.

کارت رو گرفتم سمتش و گفتم:

- اینجایید خیلی آرامش دارید؟

- تا آرامش رو چی ببینی جوان

- آرامش...سکوت اینجا بوی کتاب ها و داستان هایی که توی هر کتاب هست

- آره، میام اینجا از همه چی دل می‌کنم و می‌شینم گاهی یکی راهش رو گم می‌کنه و میاد توی مغازه و خرید می‌کنه

- خیلی مغازه اتون قشنگه

- مغازه که نیست اینجا رفیق منه، سالهاست منم و این کتاب ها، کتاب هایی که هر روز بیشتر با داستان هاشون اتفاقات جدیدی رو رخ میدن

- جالبه!

- حیرت انگیزه

لبخندی به روش زدم و کتاب ها رو ازش گرفتم.

کتاب ها رو حساب کرد

دست کرد توی کشو میزش و یک بسته نخود و کشمش آورد بیرون:

- بیا دخترم این برای تو، بعد چند وقت یک هم صحبت خوب پیدا کردم

- منم همینطور

- تو که جوانی بابا جان کلی آدم کنارتن

- با وجود تمام آدم هایی که کنارم هستن صحبت با شما برام خیلی شیرین و لذت بخش بود.

لبخندش عمیق تر شد.

ازش خداحافظی کردم و راه افتادم.

وقت نشد از امیرعلی بپرسم داری برای چه کاری میری

شاید هم نباید می‌پرسیدم!

خدایا من چم شده بود!؟

چرا امروز نمی‌تونم به هیچ نتیجه درستی برسم!

مدام گیجم و دلشوره دارم

شاید تاثیر دارو ها بود روی بدنم!

آخ خدا کاش زنگ بزنم امیرعلی بگم نرو دلم شور میزنه....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.[نیاز به بارون ،

بویِ چوب سوخته،

جنگلایِ شُمال،

و کمی از تـــو دارم 🌲☂^🌲]

{ سبقت }

#قسمت_صد_و_هفتاد_و_نهم

" نه روز بعد "

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

نه روز بود در حد سلام و احوالپرسی با امیرعلی حرف زده بودیم.

این نه روز به طور عجیبی بی حوصله کسل بودم.

هروقت می‌رفتم توی فکر سلین منو به هر بهونه ای بود از فکر می‌کشید بیرون.

خودمو درگیر درس و کتاب و خرید جهیزیه سلین کردم تا فکر و خیال الکی نکنم.

ضربه محکمی بهم وارد شد که ترسیده پریدم:

- سلین مرض داری؟

رضا و سلین باهم زدن زیر خنده.

- شما دوتا آخر منو سکته میدید.

- ببخشید حالا!

- کوفت ببخشید قلبم ایست کرد.

رضا دستمو کشید و سرم رو بوسید:

- ببخشید خواهر قشنگم حرص نخور. خب بگو ببینم چیشده؟ چرا ناراحتی؟

- ناراحت نیستم خسته ام

- می‌خوای بریم بیرون؟

سلین پرید وسط حرفمون:

- بریم، محمد که الان برسه خونه خسته است منو نمی‌بره شماها من مظلوم رو ببرید.

رضا با خنده گفت:

- شوهر جانت دقیقا کی خسته نیست؟

- داره کار می‌کنه مثل تو بیکار نیست

- باشه دیگه من بیکارم؟ نمی‌بینه از صبح سر کارم ها دو دقیقه خونه ام می‌بینه

برای ادامه پیدا نکردن بحثشون گفتم:

- استپ! پاشید آماده شید بریم بیرون دیگه اعصابم داره بهم می‌ریزه نسرین هم نیست برم بغلش کنم آروم شم شما دوتا هم نشستید بالای سر من کل کل می‌کنید

رضا ابروش رو بالا داد:

- بالاخره که من می‌فهمم تو چته این چند وقته!

سلین خندید و گفت:

- من می‌دونم تو نمی‌دونی

- شما دوتا شیطون همیشه یک نقشه ای دارید.

از بغل رضا اومدم بیرون:

- تا شما دوتا حرف می‌زنید من میرم آماده شم.

از هردو فاصله گرفتم و رفتم توی اتاقم.

اولین کاری که کردم گوشیمو چک کردم.

پیامی نداشتم برای همین انداختنش کنار و از توی کمد لباسمو کشیدم بیرون و پوشیدم.

جلوی آیینه خودمو نگاه کردم

انقدر صورتم بی روح نبود که آرایش کنم، واقعیتش رو بخوام بگم به خودم این بود که حوصله ای برای آرایش کردن نداشتم.

اهل زیاد آرایش کردن نبودم و نیستم گاهی هم مثل همین موقع ها حوصله ندارم.

در اتاقم کوبیده شد. رضا با صدای پر از خنده ای گفت:

– بانو جانا اماده ای؟

– اره الان میام.

تا خواستم برم بیرون گوشیم زنگ خورد....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

مرا غرق کن میان دو بوسه🥺

{ سبقت }

#قسمت_صد_و_هشتاد

با دیدن اسمش لبخندی زدم و جواب دادم:

- الو جانا؟

- سلام خوبی؟

- نه تو خوبی؟

- چرا خوب نیستی؟

- مهم نیست، خسته ام، خب نگفتی! تو خوبی؟

- شاید خوب شاید بد

- تو هم مثل منی پس

- من دلیل دارم برای حالم

- منم دارم

– فضولی نیست بگم چی؟

– نه نیست، جانا خیلی خسته ام الان بیشتر از هر موقعی دلم میخواد ببینمت

– من...من الان دارم با سلین و رضا میرم بیرون، می‌خوای بگم نمیام بیام پیشت؟

– نه برو خوش بگذره بهت، فقط جانا؟

– جانم؟

– ببین من خیلی فکر کردم

– به چی؟

– می‌خوام با بابا جونت برم حرف بزنم

– شو...شوخی می‌کنی دیگه؟

– نه! بیشتر از هر دفعه جدی ترم

سکوت کردم.

یهو حس ترس و استرس بیشتری به قلبم هجوم آورد.

سکوتم رو که دید اسمم رو صدا زد:

- جانا اونجایی؟

- آره

- خب؟

- خب چی؟

- نظرت چیه؟

- الان من بگم فرقی توی تصمیم تو داره؟

- نه نداره، فقط جوابت می‌تونه به قلبم قوت بیشتری بده می‌تونه هم انرژیم رو بگیره

- نمی‌دونم چی بگم!!

با خنده گفت:

- دیگه نمیذارم یک ماه بری فکر کنی براش ها گفته باشم خانم متفکر

با حرص اسمش رو صدا زدم که گفت:

– دروغ که نمیگم دق دادی من رو تو یک الف بچه

– اا من یک الف بچه ام؟

– برای من هستی!

– باشه پس به من الف بچه زنگ نزن

نوچی گفت و بعد هم آروم با همون لحن گفت:

– شما خانم بزرگ خوبه؟

– نه دیگه حرفت رو زدی پس نمی‌تونی بگیری. خدانگهدار.

تلفن رو قطع کردم و با خنده به صفحه اش نگاه کردم.

به کل فراموشم شد حس و حال بدی که داشتم رو.

گوشیم رو گذاشتم روی حالت سکوت و قدم برداشتم و رفتم بیرون سمت رضا و سلین...

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.از عمیق‌ترین لبخندها

مال وقتیه که دلتنگشی و همون

موقع بهت پیام میده💌

{ سبقت }

#قسمت_صد_و_هشتاد_و_یک

به جرات میتونستم بگم صدای خنده هامون کل راهروی ورودی رو پر کرده بود

انقدر رضا شیطونی کرد و ما رو به خنده انداخت که از شدت خنده اشک توی چشم هام حلقه زده بود.

باصدای داد محمد صدای هممون قطع شد:

- هیچ معلوم هست کجایید؟ اون گوشی های مضخرفتون رو برای چی خریدین وقتی حتی مثل ادم چک نمی‌کنید؟

بابا بلند شد دست گذاشت روی شونه محمد تا بلکه آروم شه.

هر سه نفری گوشیمون رو چک کردیم.

آخ گوشی لعنتیم روی حالت سوکت بود.

سلین هیچی نگفت ولی رضا گفت:

– من معذرت می‌خوام، پیشنهاد من بود بریم بیرون دیدم دلشون گرفته گفتم ببرمشون حال و هواشون عوض بشه.

– تو غلط کردی، شعور نداری زنگ بزنی خبر بدی؟

– آروم باش، من عذرخواهی می‌کنم!

سلین یهو رفت جلو:

- رفتیم که رفتیم به تو چه ربطی داره؟ چرا سرش داد میزنی؟ بده که به فکر خانواده اش هست برعکس تویی که فقط کار کار کار؟!!

محمد بهش خیره شد و لب زد:

- سلین من نگران شدم

- منم خیلی روزا نگران بودم اما نیومدم حرصم رو سر کسی خالی کنم.

برگشت سمت رضا:

- داداش رضا دستت درد نکنه، من عذرخواهی می‌کنم از طرف محمد.

اینو گفت و رفت توی اتاقش.

محمد کلافه بهمون نگاه کرد که صدای بابا اومد:

- برو دنبال زنت.

محمد انگار منتظر همین جمله بود. رفت سراغ سلین.

بابا بهمون خیره شد:

- شما دو نفر هم یک نامه بنویسید میرید بیرون حداقل

با رضا همزمان گفتیم:

– ببخشید

– نسرین امشب خونه نیست، من شام خوردم اگر گرسنه اید هنوز غذا گرمه

گفت و رفت توی اتاق مطالعه اش.

منو رضا هم هردو رفتیم سمت اتاق خودمون.

.

.

.

با سلین و رضا رفتیم کلی گشتیم و خندیدیم.

امیرعلی توی اون مدت تقریباً ده بار زنگ زد اما جوابی بهش ندادم.

قصد کرده بودم یکم حرصش بدم.

می‌دونست حساسم از اینکه بچه خونده بشم و دست می‌ذاشت روی نقطه ضعفم.

امشب خیلی خوب بود برام.

با اینکه محمد بعدش کلی با هامون کل کل کرد که قبل بیرون رفتن باید خبر می‌دادیم اما باز هم حس خوب کنار هم بودنمون از بین نرفت.

به ساعت نگاه کردم ساعت 3 صبح بود، بیخوابی زده بود به سرم و بیدار خیره به سقف اتاق بودم. با صدای پیامک گوشیم بلند شدم و گوشیمو برداشتم و بازش کردم.

وای باز امیر علی بود!!

"بیداری؟"

سین کردم و جواب ندادم. گوشیم زنگ خورد سریع جواب دادم و گفتم:

- دیوانه ای؟ ساعت سه صبح تو زنگ میزنی؟

قهقهه ای زد و گفت:

- بیا پایین جان جان خانم

- نمیتونم بیام!!

- نیا، من میام

- به خدا تو آخر منو سکته میدی!

- نچ، میای یا بیام؟

-چجوری بیام؟ خوابن میفهمی؟

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.❤□

خوشبختی یعنی اینکه

همه چیزت پیش یه نفر باشه

دلت، نگاهت، فکرت ...

{ سبقت }

#قسمت_صد_و_هشتاد_و_دو

-از پنجره ای از جایی بیا دیگه کار فوری دارم!

گوشی رو قطع کردم و کلافه به دور اتاق نگاه کردم.

مانتوم رو پوشیدم و شالمو سرم کردم.

اگر از در میرفتم بیرون صد در صد همه بیدار می‌شدن.

نگاهم به پنجره افتاد.

چاره ای نبود جز پنجره ی اتاقم و بیرون رفتن از اون، وگرنه من امیر علی رو می‌شناختم میومد زنگ در رو می‌زد!

پنجره رو باز کردن و نشستم لب بالکن و پام رو گذاشتم و خودمو کشیدم بالای دیوار، خدایا من پرت بشم پایین میمیرم!

امیر علی رو دیدم که تکیه داده بود به دیوار. آورم گفتم:

- برو اون سمت می‌خوام بپرم پایین.

با دیدن من چشماش گرد شد و گفت:

- اون بالا چیکار میکنی؟ حالا من یک حرفی زدم تو چرا جدی گرفتی؟

- از در میومدم می‌فهمیدن

کلافه نگاهم کرد:

- نیا پایین دست و پات می‌شکنه زبونم لال صبر کن من میام

پاشو گذاشت روی کاپوت ماشینش و خودشو کشید بالای دیوار . نشست کنار من.

- کارت رو بگو باید برم، می‌ترسم بیدار شن!

- کجا در خدمت باشیم؟

با حرص غریدم:

- بخدا می‌زنمت بیفتی پایین!!

با خنده از حرص خوردن من نگاهم کرد و گفت:

- نه نه نزن بعد شوهرت فلج میشه ها!

- خیلی زود خودمونی میشی حالا کی گفته جوابم مثبته؟

ابرو ها رو بالا برد:

- چی؟!!

– من الف بچه چرا باید به تو جواب مثبت بدم پدر بزرگ؟

– جانا یک غلطی کردم یک چیزی گفتم! تو چرا جدی می‌گیری؟

سکوت کردم که گفت:

– اصلا حالا که اینجوریه تو جرات داری به من جواب منفی بده بعد میخوام ببینم جرات داری به کس دیگه جواب مثبت بدی یا نه!

– میدم تا چشمات در بیاد

– بعد منم طرف رو ج*ر میدم بفهمی

– باشه ببخشید، من میرم توی خونه

- صبر کن ببینم

نگاهش کردم.

- بذار سوغاتیت رو بدم بعد برو

- آخه..

- آخه نداره جان جان خانم من. بعدشم من می‌خوام از دلت در بیارم، ببخشید دیگه خب؟

- چیزی نبود که بخوام ناراحت بشم

- پس بخند من مطمئن شم.

لبخندی بهش زدم که گفت:

- یک لحظه بشین همین‌جا تا بیام.

از دیوار یهو پرید پایین و رفت توی ماشین جعبه ای بیرون کشید و اومد بیرون و دوباره پاش رو گذاشت روی کاپوت ماشین و اومد بالا :

- خوراکی هات بمونه فردا میدم بهت خطرناکه میخوای بری توی اتاقت، این فعلا بمونه پیشت.

جعبه رو از دستش گرفتم و گفتم:

- مرسی ازت، من نمی‌خواستم توی زحمت بیفتی!

- زحمت نبود همش با عشق بود، بالاخره ما یکدونه جان جان خانم که بیشتر نداریم

- مرسی

- قابلت رو نداره امیدوارم دوست داشته باشی. میخوای بری الان؟

- نمی‌دونم، می‌ترسم یکی ببینه.

- برو عزیز دلم، جانا مراقب باش میری پایین .

با همدیگه خداحافظی کردیم اما امیرعلی نرفت پایین.

گفت می‌مونم تا تو بری بعد خودم میرم.

از بالکن پریدم توی اتاق.

چشمام خمار خواب شده بود.

لباس هامو عوض کردم و پاکت رو گذاشتم زیر تخت تا فردا بازش کنم.

پناه بردم به تخت و خوابیدم....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

مال من باش

مثل دوستت دارم های من

که فقط مال توست

{ سبقت }

#قسمت_صد_و_هشتاد_و_سه

محمد و سلین هنوز با هم قهر بودن.

سر میز صبحانه و ناهار حتی به همدیگه نیم نگاه هم نکردن

رضا سعی کرد به خنده در بیاره جمع رو اما سلین و محمد همچنان مثل بت نشسته بودن و گاهی لبخند نصفه نیمه ای تحویل میدادن

با نشستن رضا کنارم نیم نگاهی بهش انداختم که گفت

- خواهر من باز چرا توی خودشه
- نگران سلین و محمدم
- دیگه تهش اینکه محمد مجبوره خرج کنه یک کادویی چیزی بخره
- امیدوارم زودتر اشتی کنن طاقت ندارم اینجوری ببینمشون
- قربون دل پاکت برم من
- خدانکنه. تو چرا چند وقته کم میری شرکت
- کاری ندارم انقدر بابا و محمد همه کار میکنن من ده دقیقه هم برم کار ها راه میفته
- به به داداش بیکارم
- حالا اونقدر هم که فکر میکنی نه. در حد خودم و در حد نیاز کارهای مربوط به خودم رو میکنم

- خسته نباشی

سرم رو بوسید و گفت

- حوصله مردم ازاری داری

- مردم ازاری با کی

- عروس خانواده

- سلین خودش سلطان مردم ازاریه

- کجاست اصلا

- توی اتاقش

- بذار من برم وسیله خودمو بیارم میام الان

گفت و رفت توی اتاقش

خدا بخیر کنه.

رفتم توی اتاق خودم خم شدم از زیر تخت جعبه کادوی امیرعلی رو بیرون کشیدم

به کل فراموشم شده بود پاکت رو باز کنم.

یک جعبه کوچولو تر داخلش بود.

بازش کردم.

پلاکی که داخلش بود رو لمس کرد

یک پلاک نقره سنگ کوبی شده.

با صدای در اتاق سریع جعبه رو بستم و گذاشتم زیر تخت:

- بفرمایید...

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.می‌خواهمت

نمی‌دانم که بودم

که خواهم بود و چه می‌شوم

اما می‌خواهمت تا نهایت ویرانی

{ سبقت }

#قسمت_صد_و_هشتاد_چهار

رضا سرش رو از بین در آورد داخل:

- پاشو بریم

- همه چیز پای خودته ها!!

- پاشو بیا لوس

با هم رفتیم جلوی اتاق سلین.

از توی دستش سوسک پلاستیکی کشید بیرون.

ترسیده لب زدم:

- اصلا شوخی جالبی نیست!

- هیس

در اتاق رو نیمه باز کرد و سوسک رو پرت کرد دست منو کشید و برد توی اتاق من.

خودش رو رها کرد و زد زیر خنده

با استرس و خنده گفتم:

- ببینه سکته می‌کنه

- شوهرش بدبختم می‌کنه!

از یک طرف خنده ام گرفته بود از یک طرف نگرانش بودم.

با خنده گفت:

- اونجوری نکن قیافت رو جانا تهش جفتمون میریم بیرون از....

صدای جیغ سلین مصادف شد با خنده های رضا.

با دست کوبیدم توی پیشونیم و رفتم بیرون.

سلین پریده بود از اتاقش بیرون

بابا و نسرین هم اومدن بالا.

محمد هم نگران از اتاق کارش اومد بیرون و دویید سمت سلین:

- چیشده؟ چرا جیغ زدی؟

- سو...سوسک

محمد سلین رو کشید توی بغلش.

بابا هم رفت توی اتاق سلین تا سوسک رو برداره

امیدوار بودم فقط رضا رو دعوا نکنن!

بابا اومد بیرون و با آرامش گفت:

- کشتمش بابا جان نگران نباش.

منو رضا با تعجب به هم نگاه کردیم.

سلین همچنان توی بغل محمد بود و محمد داشت باهاش حرف می‌زد.

بابا با آرامش گفت:

- برو توی اتاق سلین جان یکم استراحت کن.

رضا دست منو کشید که یواش بریم سمت اتاق بابا گفت:

- رضا و جانا سریع اتاق مطالعه باشید من بدویید.

نسرین با خنده سری به تاسف تکون داد و رفت.

منو رضا هردو راه افتادیم سمت اتاق بابا:

- جانا میگم وصیتنامه داری؟

- وای رضا!

- چیه؟ من دارم خدارشکر

به زور خنده ام رو کنترل کردم و وارد اتاق بابا شدیم...

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

ولی اگه یروز دوباره از نزدیک ببینمت، مثل بچه ای که خیلی وقته مامانشو گم کرده بغلت میکنم، اونقدر محکم که هیچوقت دیگه از پیشم نری.

{ سبقت }

#قسمت_صد_و_هشتاد_پنج

با با نشست روی صندلی و سوسک رو اورد بالا گرفت جلوی ما:

- شما دو نفر بزرگ نمی شید نه؟

کلامی حرف نزدیم بابا خودش رو کمی جلو کشید و دست هاش زیر صورتش قرار داد و به ما نگاه کرد و گفت:

- چون سبب خیرر شدین کاریتون ندارم میذارم برید اما دفعه بعد از این با نمک بازی ها در نیارید!

با تعجب به هم نگاه کردیم وهمزمان گفتیم:

- خیر؟!!

- فعلا که دارن اشتی میکنن!

رضا دست هاش رو به شکل دعا به سمت اسمون برد و با لحنی که توش خنده موج میزد و خودش سعی

داشت بغض الودش کنه شروع کرد به حرف زدن با خدا:

- خدایا، خداوندا، تو را سپاس میگویم که مرا فرشته ای قرار دادی برای ثواب و کار خیر!

دست هاش رو کشید به صورتش

- خیلی دلقکی!

- می دونم خوهر قشنگم

بابا سوسک رو پرت کرد سمت رضا و گفت:

- بار اخرت باشه دخترای منو اذیت کنی ها!

خم شد و دستش رو گذاشت روی سینه اش:

- چشم پدرم شما دستور بفرمایید فقط اذیت کردن محمد که ازاده درسته؟

- پدر سوخته!

- ای بابا دستتون سوخته پماد بیارم؟

بابا با خنده خودرکارش رو پرت کرد سمت رضا:

- برو بچه کم منو اذیت کن میگم نسرین بانو بیاد.

- همیشه من مظلومم!

سریع گفتم:

- مظلوم؟؟...تو؟؟ کاش یک چیزی میگفتی بهت شبیه باشه!

- به این خوبی همه ارزوشونه من بشم مرد زندگیشون

اینو گفت و سریع رفت بیرون.

به رفتنش نگاه کردم و رو به بابا گفتم:

- کاری با من ندارید؟

- نه برو

در اتاق رو باز کردم که گفت:

- حواسم بهت هست جانا خانم!

با تعجب یه بابا نگاه کردم که گفت:

- بیشتر مراقب درس هات باش دوست ندارم ببینم زدی زیر قولت!

- چ...چشم

- برو

بی حرف رفتم سمت اتاق.

روی تخت خودمو ول کردم

راست میگفت بابا!

انقدر خودم رو درگیر کرده بودم که درس و دانشگاه کمرنگ شده بود برام

دانشگاه می رفتم در حد امتحان و حضور داشتن تمرکز واقعیم روی درس نبود.

با یاد هدیه امیرعلی دوباره خم شدم و جعبه رو اوردم بیرون و رفتم جلوی ایینه و انداختمش گردنم.

دستی روش کشیدم و لبخند زدم و لب زدم:

- تو قشنگ ترین هدیه ای که گرفتم!

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.هیچ کس بیشتر از تو به نبض مَن نزدیک نیست، هیچ کس مثل تو با ریتم نفس کشیدنم هماهنگ نیست ، هیچ کس خنده‌هاش صدای زندگی نمیده، هیچ کس عطر تنش بویِ نَم بارون نمیده، هیچ‌کس مثلِ تو نمیشه، نمیتونه بشه.

{ سبقت }

#قسمت_صد_و_هشتاد_شش

ساعت هشت و نیم صبح بود.

از دیشب نخوابیده بودم و تا همین الان داشتم درس هام رو میخوندم.

انگار کل انرژی های دنیا جمع شده توی وجودم تا تموم این عقب افتادگی ها رو جبران کنم.

موفق هم شده بودم کل درس ها و جزوه ها رو مرور کرده و بودم و جمع بندی کردم.

کش و قوسی به بدنم دادم و بلند شدم رفتم آشپزخونه.

نیاز شدید داشتم به اینکه چیزی بخورم!

از توی یخچال شیشه مربا رو برداشتم و ناخونک زدم که با صدای محمد از جا پریدم:

- ظرف کن بشین بخور

- سلام صبح بخیر، دیگه نمی‌خوام

با لحن سرد همیشگیش گفت:

- صبح تو هم بخیر، بشین بخور شام هم نخوردی!

- تو میخوری چیزی؟

- خوردم

به گفتن اها بسنده کردم و نشستم پشت میز محمد هم برای خودش چایی ریخت و نشست.

یک لقمه برای خودم گرفتم و خوردم.

حس خوبی نبود تنها بخورم. برای محمد لقمه گرفتم و بردم سمتش

- گفتم نمی‌خوام! خوردم!

- حالا یک لقمه بخور نترس چاق نمیشی داداش بزرگه.

چپ چپ نگاهم کرد که خودمو روی میز جلو تر کشیدم و لقمه رو گرفتم جلوی دهنش:

- بخور دیگه دستم درد گرفت!

ازم لقمه رو گرفت و اروم تشکر کرد.

دلم برای داداش محمد سابق خودم تنگ شده بود که بدون همدیگه یک لقمه هم چیزی از گلومون پایین نمی‌رفت.

به اندازه تمام وجودم دوستش داشتم اما...

همیشه یک اما باید باشه که همه چیز رو خراب کنه!

انگار هرچقدر هم که تلاش می‌کردی خوب ببینی و بیخیال باشی یک اما میومد وسط.

این اما ها از خستگی و کلافگی بود، از اینکه دیگه تحمل نداری برای صبوری کردن.

گاهی انگار انقدر صبر میکنی و سعی می‌کنی بی تفاوت باشی که سقف تحمل کردنت تموم میشه و همه چیز فرو میپاشه.

با بی حوصلگی ظرف صبحانه رو جمع کردم و شستم.

.

.

خواستم از کلاس خارج شدم که استاد صدام زد:

- خانم رستگار چند لحظه لطفاً!!

کلاس تقریباً خالی بود

- بفرمایید؟ چیزی شده؟

– نه دخترم نگران نباش، خواستم بهت بگم همیشه اینجوری باش!

با کمی تعجب نگاهش کردم که گفت:

- دختر زرنگی هستی و می‌دونم هم چقدر رشته ات رو دوست داری اما بی انرژی بودی یکم امروز از چشمات فهمیدم چقدر سرحالی! منم جای پدرتم، امروز ناخداگاه از این همه حال خوبت انرژی گرفتم.

لبخند خجولی زدم و گفتم:

– ممنون، با اجازتون.

– برو دخترم.

استادمون تقریبا شصت سالش بود و بشدت هم مهربون و خون گرم بود

همین ماجرا باعث شده بود همه دانشجو ها باهاش رابطه دوست و رفیق داشته باشن تا استاد و دانشجو.

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.یه خط بکش از خودت

دور من میخوام تا ابد

به تو محدود شم

{ سبقت }

#قسمت_صد_و_هشتاد_هفتم

°یک ماه بعد°

انقدر با امیرعلی راه رفته بودیم که هر دو خسته نشسته بودیم روی صندلی تا خستگی مون رفع بشه.

- اخ که چقدر تو نق نقویی دختر!

بهش نگاه کردم چشم هاش بسته بود اما لبخند شرورانه اش روی لب هاش بود.

- من نق زدم؟!!

- چهار ساعته داری راه می‌بری منو آخرش هم هیچی پسند نکردی!

- مگه نمیگی قرار ملاقات مهم داری؟

- خب؟

- خب به جمالت، آدم توی قرار ملاقات که با تیپ لش و اسپرت که نمیره! باید لباس رسمی بپوشی.

- خوشم نمیاد از کت و شلوار حس خفگی میده بهم

- می‌دونم. اما گاهی مجبوری اجبار ها رو تحمل کنی

- چشم هرچی شما دستور بفرمایید بانوی من؛ خب بریم سراغ کت و شلوار.

باهم بلند شدیم و مغازه ها رو از نظر گذروندیم.

دیگه بدون ترس کنارش قدم برمی‌داشتم

ترس از همه چیز رو فراموش کردم و سپردم دست زمان و تقدیر!

الان فقط آرامش می‌خواستم کنار امیرعلی

هردو کنار هم حالمون واقعی خوب بود!

انگار دور از دغدغه های روز مره و کاری و درسی می‌شدیم

کنار هم دنیای متفاوتی داشتیم

از روز اول تلاش کردیم هیچ غمی نباشه، از خستگی ها و کلافگی هامون می‌گفتیم اما همونجا تلاش می‌کردیم از بین ببریمش.

- جانا بیا بریم اونجا شاید بانوی سخت پسند من چیزی انتخاب کرد برام.

- بریم جناب رحیمی.

وارد مغازه شدیم موجی از گرما بهم خورد

هوای بیرون نسبتاً سرد شده بود

اواسط دی ماه بود و این هوای سرد طبیعی بود.

کت و شلوار ها رو با وسواس نگاه می‌کردم تا بالاخره یکی نظرم رو جلب کرد

کت و شلوار سورمه ای رنگ ساده ولی در عین حال قشنگ و دوست داشتنی

- امیر علی اینو ببین.

اومد سمتم و گفت:

- پسند شد؟

- بپوشش

- چشم.

فروشنده کت و شلوار رو داد دست امیرعلی و راهنمایی کرد سمت پرو.

نگاهم رو ببین پیراهن هاش چرخوندم

تنها پیشنهادم یک پیراهن سفید بود یا مشکی!

بستگی داشت خودش چی می‌خواد.

- جانا خوبه؟

برگشتم با دیدنش لبخند زدم:

- خیلی بهت میاد!

– خب پیراهن چی؟

– یا مشکی یا سفید

– سفید!

همه چیز رو خریدیم و رفتیم بیرون

– امیرعلی

– جونم؟

– کفش داری؟

– آره عزیزم، تو خرید نمی‌کنی؟

– جایی نمی‌خوام برم بعدشم به اندازه کافی لباس دارم احتیاج ندارم فعلا

– ببخشید امروز زحمتت دادم

– زحمت چیه؟ دوست داشتم کنارت باشم برای خرید

– فسقلی منی دیگه....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

." قلبم" را

تا قبل از اینکه برای تو

بتپد،گم کرده بودم❤

{ سبقت }

#قسمت_صد_و_هشتاد_هشتم

به خاطر کفش هام پام برگشته بود و بشدت درد داشتم امیرعلی متوجه نشده بود.

با حالت زاری به امیرعلی نگاه کردم که گفت:

- جونم جان جان خانم من؟

- بشینیم یکم؟

- چیزی شده؟

– نه فقط پام درد گرفت دو دقیقه بشینیم بعد بریم؟

خرید ها رو گذاشت روی صندلی و نشستم

– خوبی؟

– مچ پام درد می‌کنه.

– بده ببینم!!!

چپ چپ نگاهش کردم.

دست هاش رو به حالت تسلیم بالا آورد.

– پاشو بریم

– بشین بچه بهتر شدی بعد میریم

– بهترم، پاشو بریم دیرم میشه

با نیشخندی که روی لب هاش بود گفت:

- دیر تر برسی خان داداشت یا بابا جونت چیزی میگن؟

حرص در صدایش کاملا مشخص بود.

باید کمی آرامش می‌کردم:

- امیر علی ببین منو، تو می‌دونی قوانین خونه ما رو من از خدامه کنارت باشم اما خودت که می‌دونی! من دلم نمیخواد تو رو ناراحت کنم.

نفس عمیقی کشید و نگاهم کرد:

- می‌دونم، ببخشید حرصم گرفت، حرصم گرفت که نمی‌تونم زیاد کنار خودم نگهت دارم، قسم

می‌خورم روزی که بیای کنارم نمیذارم یک قدم هم دور شی ازم.

با خنده بهش نگاه کردم که گفت:

- پاشو جان جان خانم برسونمت خونه.

با هم بلند شدیم و راه افتادیم.

خوشحال بودم از اینکه ذره ای آروم شده بود تقریباً نزدیک ماشین شده بودیم.

- جانا؟

- جانم؟

- یک قولی میدی؟

- چه قولی؟!

– همیشه همینجوری باشیم، من عصبیم تو آرومم کن با حرف هات، با آرامش توی صدات.

با خنده گفتم:

– چشم

– قربون چشمای قشنگت

از تمام حرف هاش حس خوب بهم انتقال پیدا می کرد

شاید هم من زیادی بی جنبه بودم که به هر حرفش کیلو کیلو توی دلم قند اب می‌شد.

امیرعلی خرید ها رو روی صندلی عقب گذاشت و نشست پشت فرمون .

موزیک مورد علاقه ام توی ماشین پخش شد.

انقدر این موزیک رو با امیر علی گوش داده بودیم که هردو کامل حفظ شده بودیم.

هردو با هم آهنگ رو خوندیم:

- حرف اول اسمته؛ گردن من تا ابد!

تورو میبینمت؛ ضربان دلم میره بالای صد!

دفعه اولی که تورو دیدمت

این دل زد؛ یه دفعه رو همه خط!

من و تو و یه شب و جنگل و بارون...

بوی آتیش بگیره لباسامون..

آخ اگه پایه باشیم؛ ما دوتامون چی میشه که بشه!

گلی لج نکنی جون من؛ اسمته ته فنجون من...

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.عاشقی رو باید از شاملو یاد گرفت

به آیدا میگفت

خدایِ کوچکه من♥

{ سبقت }

#قسمت_صد_و_هشتاد_نهم

امیرعلی منو سر کوچه پیاده کرد و تا خونه پیاده رفتم.

متوجه شدم حرکت نکرد و وقتی من رفتم داخل خونه

نسرین توی حیاط داشت توی باغچه دور کاج کوچولو پلاستیک می‌پیچد تا سرما اذیتش نکنه:

- سلام نسرین جونم

- سلام مادر خوبی؟ خسته نباشی

- مرسی شما خوبید؟ سلامت باشید، بیام کمک؟

- تو خوب باشی منم خوبم مادر، نه عزیزم برو داخل هوا سرده صورتت قرمز شده!

- مطمئنید کمک نمی‌خوایید؟

- آره برو چایی دم کردم آماده است بریز تا بیام باهم بخوریم.

- چشم

رفتم داخل و لباس هام رو عوض کردم و گوشیمو گذاشتم توی جیبم و رفتم داخل آشپزخونه و چایی ریختم.

خبری از بچه ها نبود!

حدسش سخت نبود که کجا رفتن

سلین و محمد که دنبال خرید و کارهای اخر خونه اشون چون توی فروردین عروسیشون بود

رضا هم احتمالاً با دوست هاش بیرون بود.

نشستم رو مبل و گوشیم رو آوردم بیرون دیدم امیرعلی پیام داده:

" رفتی داخل؟"

" آره "

" یک چیزی میگم نخندی! توی همین فاصله پشیمون شدم گذاشتم بری توی خونه دلم تنگ شده"

لبخند عمیقی روی لبم جا خوش کرد.

وقتی دید جواب نمیدم نوشت برام:

" تموم میشه این دوری مضخرف...قسم می‌خورم تمومش می‌کنم و به زودی کنار خودم بدون هیچ استرسی میای"

هم استرس بهم وارد شد هم ته دلم خوشحال شدم.

" مراقب خودت باش امیرعلی"

" تو هم همینطور جان جان خانم من، لباس گرم هم بپوش مریض نشی طاقت حال بدت رو ندارم"

" چشم"

" چشمات بی بلا، فعلا"

خداحافظی کردم و گوشی رو گذاشتم کنار و خیره به تلویزیونی شدم که فیلم داشت پخش می‌کرد.

هیچی نمی‌دونستم از ماجراش فقط نگاه کردم تا سرگرم شم.

چایی رو برداشتم و نزدیک صورتم کردم.

با برخورد بخار گرمش بهم حس خوبی منتقل شد.

نسرین نشست کنارم و چایی رو برداشتم:

- دستت درد نکنه مادر

- نوش جان، خودتون زحمتش رو کشیدید من فقط ریختم

لبخند مهربونی زد و کمی از چاییش رو خورد و فیلم رو نگاه کرد...

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

..

دلم بغلتو میخواد از اون بغلایی

که هیچوقت ازش بیرون نیام ❤🙈

{ سبقت }

#قسمت_صد_و_نود

سلین و محمد که اومدن کلی خرید دستشون بود.

اخر های خرید خونه اشون بود و بیشتر دکوری جات می‌خریدن.

سلین خودش رو پرت کرد روی مبل:

- چرا تموم نمیشه؟

با خنده بالای سرش ایستادم:

- خسته شدی؟

– ایشالا خودت عروس میشی میفهمی چقدر سخته

محمد با جدیت گفت:

- تموم شد دیگه تقریباً اخراشه

- باشه بابا فهمیدیم خواهرت رو نمیخوای شوهر بدی، اونجوری به من نگاه نکن ها!

سریع برای اینکه دعوا نشه گفتم:

- فعلا که هیچ اتفاقی نیافتاده و من دارم درسم رو می‌خونم چی میگید برای خودتون؟ بعدشم برای چیزی که اتفاق نیافتاده دارید بحث می‌کنید؟

سلین با بغض ساختگی گفت:

- خب حالا دعوا نکن منو

لپش رو کشیدم و با خنده گفتم:

- دعوا نکردم که!، پاشو وسیله هات رو نشون بده ببینم

بلند شد و با ذوق گفت:

- بیا ببین عروس خانواده چه کرده

دستم رو کشید و منو برد جای خرید هاش.

با ذوق هرکدوم رو نشون می‌داد و می‌گفت برای کدوم قسمت از خونه اش خریده.

- وای جانا به نظرت قشنگن؟

- مگه میشه سلیقه تو بد باشه؟

بلند شد و محکم بغلم کرد.

- می‌دونی وقتی دارم وسیله می‌خرم به چی فکر می‌کنم؟

- چی؟

- تو و امیرعلی، برات از ته دل برات آرزو می‌کنم زودتر کنار هم باشید و برید باهم خرید عروسیتون

- قربون خواهر قشنگم برم.

در خونه باز شد و رضا اومد داخل:

- شنیدم عروس و خواهر شوهر ها همه جا دعوا دارن بعد شما دوتا همدیگه رو بغل می‌کنید؟ زمونه برعکس شده؟

سلین چشم قره ای رفت و گفت:

- تو فکر کن اره، چیه حسودیت شده؟

- حسودی که اره خواهر منو هی بغل می‌کنید بعد کسی منو بغل نمی‌کنه

دستامو باز کردم و رضا رو بغل کردم:

- حسودی نکن بیا بغل خودم

- قربونت برم خواهر کوچیکه

- خدانکنه

صدای داد سلین بلند شد:

- محمد بیا

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

.به تو حسودیم میشه چون

قلبم به جای اینکه اول

برای خودم بتپه برای تو میتپه

{ سبقت }

#قسمت_صد_و_نود_و_یک

محمد اومد نزدیک ما و به رضا سلام کرد و به سلین گفت :

- چیشده؟ چرا اخمات توی همدیگه است؟

- بغلم کن

چشم های محمد گرد شد:

- چی؟!!

- این دو نفر همدیگه رو بغل می‌کنن خب تو هم منو بغل کن. قهر می‌کنم ها!!

سلین گاهی انقدر لوس می‌شد که حس می‌کردم یک دختر بچه جلوی روم ایستاده.

محمد سلین رو بغل کرد که سلین با ذوق گفت:

- قربونت برم من خب

با صدای نسرین که هممون رو صدا می‌زد رفتیم سمتش:

- بیایید چایی ریختم باهم بخوریم.

با خنده گفتم:

- من همین الان خوردم دستت درد نکنه.

- چیزی می‌خوری بیارم برات مادر؟

– نه مرسی، من میرم اتاقم کارهامو انجام بدم میام.

– برو مادر.

رفتم توی اتاق و گوشی رو برداشتم

شماره امیرعلی رو گرفتم اما تماسم رو رد کرد

بهم پیام داد :

" زنگ می‌زنم بهت کارم تموم بشه "

" منتظرتم "

می‌دونستم ممکنه رفته باشه سر قرارش!

نگفت بهم با کی قرار داره اما گفت براش خیلی مهمه.

امیدوار بودم همه چیز همون‌جوری که می‌خواد پیش بره.

نشستم پشت میزم و کتاب ها و جزوه هام رو دوباره مرور کردم....

.

.

.

با نسرین و سلین میز شام رو جمع کردیم.

بابا از وقتی اومده بود بشدت اخم هاش توی همدیگه بود!

نگرانش بودم..

نسرین باهاش حرف زد، وقتی ازش پرسیدم ماجرا چیه گفت چیزی نیست کارهای شرکت بهم ریخته یکم عصبیه.

دیگه جرات نکردم خودم حرف بزنم با بابا.

نسرین اومد نشست کنارم:

- جانا مادر؟

- جانم؟

- چرا تو فکری؟ چیزی شده؟

- نگران بابا شدم، آخه خیلی عصبی بود

- چیزی نیست مادر، مشکلات روزمرگی زیاده دیگه کارها هم ممکنه به مشکل بخوره

- نسرین جونم؟

- جانم مادر؟

- خواستم بگم خیلی دوستت دارم

دست هاش رو باز کرد و بغلم کرد.

مادرانه سرم رو نوازش کرد

آرامشی که کنارش تجربه می‌کردم درست مثل این بود که توی بغل مامان خودم بودم.

- نبینم دخترم الکی ناراحت باشه ها!!

- چشم.

- پاشو مادر برو بخواب چشمات خسته است.

شب بخیر گفتم و رفتم توی اتاق، مستقیم رفتم سراغ گوشیم و روشن کردم.

انگار نه انگار خبری از امیرعلی نبود

براش نوشتم:

" جناب با معرفت من منتظرتم هنوز "

جواب نداد....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

یه مرد فقط به محبت و احترام

عشقش نیاز داره تا دنیاشو به پاش

بریزه تا بشه مرد زندگیش

{ سبقت }

#قسمت_صد_و_نود_و_دو

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

دو روزی که خبری از امیرعلی نبود

امروز تصمیم گرفته بودم برم جلوی نمایشگاهش تا پیداش کنم.

نگرانی مثل خوره به جونم افتاده بود!

زنگ می‌زدم بهش خاموش بود.

پیام هام رو جواب نمی داد.

سلین هم بهش زنگ زد جواب نداد که نداد.

نمی‌دونم چه اتفاقی افتاده!

فقط خدا خدا می‌کردم که اتفاق بدی براش نیفتاده باشه.

موهام رو جمع کردم و بستم بالای سرم.

- جانا؟

برگشتم سمت در، سلین خم شده بود و من رو نگاه می‌کرد.

- جانم؟ چیشده؟

- داری میری پیشش؟

- دارم میرم ببینم چرا جواب نمیده، حالش خوبه یا نه!؟

- نگران نباش.

شالم رو روی سرم درست کردم:

- غیر ممکنه!

- مراقب باشی ها!!

- چشم

- میگم که... هیچی بیخیال

نگران اسمش رو صدا زدم که برگشت سمتم.

- سلین چیشده؟

- خواستم بگم آدرس خونه خودش رو هم دارم می‌خوای برات بنویسم؟

لبخند بی جونی زدم و گفتم:

- آره بفرست برام

رفت بیرون از اتاق و چند لحظه بعد برام آدرس خونه اش رو فرستاد.

از خونه زدم بیرون و رفتم....

.

.

با کلافگی به در بسته نمایشگاه خیره شده!

خدای من امیرعلی کجاست؟

این موقع نمایشگاه بسته است؟

تکیه دادم به ماشین و دوباره شماره اش رو گرفتم.

باز هم صدای اپراتور پیچید که گفت خاموشه گوشی

بغض بدی توی گلوم جا خوش کرده بود. شماره سلین رو گرفتم:

- سلام جانم؟

- سلام، سلین تنهایی؟

- اره چیشده؟ پیداش کردی؟

- نبود، در نمایشگاه هم بسته است

- برو جلوی در خونه اش، منم راه می‌افتم میام اونجا خب؟

- تو کجا بیای؟ باز محمد...

پرید وسط حرفم و گفت:

- زنگ میزنم به محمد میگم می‌خوام با تو بریم بیرون، به اون چه ربطی داره؟ نترس هیچی نمیشه، تو برو من میام

- باشه.

- جانا؟

سکوت کردم تا حرف بزنه:

- گوش کن به من اگر فکر می‌کنی حالت خوب نیست صبر کن من بیام با هم بریم.

- خوبم، می‌خوام زودتر برسم به امیر علی بپیداش کنم

– برو رسیدی زنگ بزن بهم.

– باشه

دوباره برگشتم توی ماشین و پام رو روی پدال گاز فشردم.

اشک هام ریخت پایین و از ته دل دعا کردم اتفاقی براش نیفتاده باشه....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

..

" مگه میتونم ازت بگذرم ؟ "

قشنگ ترین جمله ای هست که یه نَفَر میتونه بهت بگه

{ سبقت }

#قسمت_صد_و_نود_و_سه

بخاطر فکر و خیال زیاد استرس شدید گرفتم و بخاطر همین حالت تهوع داشتم و معده ام درد می‌کرد.

جلوی در خونه اش ماشین رو نگه داشتم.

نگاهی به ادرسی که سلین داده بود و خونه کردم.

درست اومده بودم.

از ماشین پیاده شدم و به ساختمون رو به روم نگاه کردم خیلی قشنگ بود.

اگر توی شرایط دیگه ای اومده بودم حتماً صبر می‌کردم تا بیشتر نگاهش اما الان اولویت فقط یک چیز بود، امیرعلی.

زنگ رو زدم که نگهبان در رو باز کرد که وارد شدم.

بشدت اخم هاش توی همدیگه بود:

- امرتون خانم؟

- با اقای رحیمی کار داشتم

با عصبانیت گفت:

- بگم کی اومده خانم خودت رو معرفی من نمی‌تونم همینجوری یکی رو راه بدم؟ هماهنگ نکرده بود که مهمان داره

به خاطر حجم نگرانیم فشارم پایین بود این رو می‌تونستم از سرگیجه ای که داشتم بفهمم:

- جانا رستگار، خبر نداشت من قراره بیام

- زنگ میزنم بهشون

انگار خسته شده که انقدر عصبی بود.

چند لحظه بعد تلفن رو برداشت و با فرد پشت خط که امیرعلی بود چند کلمه حرف زد و بعد قطع کردن رو کرد به من:

- طبقه پنجم

تشکری کردم و وارد آسانسور شدم.

دکمه طبقه پنجم رو زدم

به خودم قول دادم جلوی در ببینمش حالش خوبه بعد بیام بیرون.

با صدایی که می‌گفت رسیدیم طبقه پنجم و باز شدن درب آسانسور نگاهم خشک شد به امیرعلی.

موهای بلندش بهم ریخته بود و تی‌شرتیش چروک بود.

اون هم انگار از اومدن من تعجب کرده بود:

- جانا تو اینجا چیکار می‌کنی؟

همین حرف کافی بود تا بغضی که ساعت هاست توی گلوم جا خوش کرده سر باز کنه نگران پرسید:

- جانا چیشده؟ با بابات و محمد دعوات شده؟ د حرف بزن بهت میگم!

@Vip Roman

- تو...تو نمیگی یکی اون بیرونه که داره از نگرانی دق می‌کنه؟ تو نمی‌فهمی جواب تلفن نمیدی من میمیرم از نگرانی. چرا جواب نمی‌دادی؟

کلافه چشم هاش رو روی هم گذاشت

- بیا داخل

- نه، جواب منو بده چرا تلفنت خاموشه؟

- بیا داخل اینجا دوربین داره زشته

- امیرعلی...

- بیا داخل نترس از من

در رو باز گذاشت و خودش رفت داخل.

نفس عمیقی کشیدم و وارد خونه شدم

خونه بشدت بهم ریخته بود.

امیرعلی روی مبل خودشو انداخته بود و چشم هاش رو بسته بود

- امیرعلی؟

نگاهم نکرد:

- جانم؟ برو صورتت رو بشور طاقت دیدن چشم های اشکیت رو ندارم.

اشک هامو با آستینم پاک کردم:

- نمیخوای بگی کجا بودی؟

- خونه

- گوشیت چرا خاموش بود

- حالم خوب نبود

به شیشه های مشروب روی میز اشاره کردم:

- مشخصه

- جانا توضیح میدم برات بشین تا بگم.

- تو به من قول ندادی این کوفت و زهرماری رو بذاری کنار؟

- دست خودم نبود، الان اومدی که دعوام کنی مشروب خوردم؟

- اومدم ببینم حالت خوبه یا نه؟ می‌دونی دو روزه دارم میمیرم از نگرانی؟

لبخندی روی لب هاش نقش بست...

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.- خوبی؟

+ میشه تو رو داشت و بد بود؟☺

{ سبقت }

#قسمت_صد_و_نود_و_چهارم

امیرعلی لبخند زد اما بغضی که توی گلوم بود بزرگتر شد.

- جانا بغض نکن عزیزم

- می دونی چی کشیدم این دو روز؟ فکر کردم بلایی سرت اومده!

- بادمجون بم افت نداره

جعبه دستمال کاغذی رو پرت کردم سمتش که صدای خنده هاش بلند شد:

- خشن شدی جانا جان خانم

با حرص گفتم:

- امیرعلی بخدا میزنمت!
- زدی دیگه
- نمیخوای حرف بزنی؟
- چی بگم؟
- بگو چیشده؟ چیشده که جوابم رو نمی دادی؟

یک لیوان اب برام ریخت و داد دستم.

انقدر حالم بد بود لیوان اب رو به سختی از دستش گرفتم.

لیوان اب حکم وزنه صد کیلویی رو برام داشت

- رفته بودم پیش بابات

با این حرف و وارد شدن شوک ناگهانی اب توی گلوم شکست و به سرفه افتادم.

امیرعلی نگران خودش رو جلو کشید و گفت:

- خوبی؟ جانا نفس عمیق بکش، اروم اب بخور

- تو...تو...تو چیکار کردی؟

- بالاخره که چی باید می گفتم!

اشکام ریخت پایین:

- امیر علی... من...

پرید وسط حرفم:

- ببین جانا من و تو کار اشتباهی نکردیم قرار هم نیست اتفاقی بیفته من هرجور شده تو رو بدست میارم!

- بابام چی گفت؟

نیشخندی زد و دوباره تکیه داد به مبل:

- خودت چی فکر میکنی؟

- من الان به هیچی نمی تونم فکر کنم

- گفت به تو دختر نمیدم. من که می دونم مشکل کجاست!!

- مشکل؟؟

از پارچ روی میز برای خودش اب ریخت:

- اره جان جان خانم مشکل، مشکل بابای تو خانواده ی منه!

- بخاطر اختلافشون؟

- اره، بخاطر اینکه جفتشون انقدر مغرورن که حاضر نیستن برای اشتی کردن پا جلو بذارن

- حالا چی میشه؟

- اتفاقی قرار نیست بیفته من انقدر میام که تو رو بدن به من. از هیچی نترس!

کمی که مکث کرد گفت:

- تو حق نداری مال کس دیگه ای بشی نمیذارم کسی بیاد نزدیکت خودم میکشمش

حس امنیت و ترس باهم توی وجودم بود

می ترسیدم اتفاقی بیفته

با صداس زنگ در خونه هر دو از جا پریدیم و به هم نگاه کردیم:

- امیرعلی مهمون داشتی؟

- نه!!

با ترس بلند شدیم و رفتیم پشت در....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.چقدر سینه

جای کوچکیست

برای نگهداری از قلبی

که مدام تو را میتپد☺

{ سبقت }

#قسمت_صد_و_نود_و_پنجم

امیرعلی بهم گفت برو توی آشپزخونه.

رفتم توی آشپزخونه و چند تا نفس عمیق کشیدم تا اروم شم.

با صدای جیغ جیغی که اومد فهمیدم سلین پشت در بود:

- هیچ معلوم هست کجایی بیشعور؟ اون بچه سکته کرد! کو؟ کجاست؟ کجا قایمش کردی؟

امیرعلی در خونه رو بست:

- میشه جیغ جیغ نکنی؟ سرم رفت

سلین برای اینکه حرص امیرعلی رو در بیاره جیغ خفه ای کشید و دوباره گفت:

- کجاست؟

از اشپزخونه اومدم بیرون و گفتم

- جانم؟

سریع اومد جلو و محکم بغلم کرد.

چقدر خوشحال بودم از حضور سلین کنارم.

واقعا نیاز داشتم بیاد کنارم باشه

سلین از من که جدا شد رفت طرف امیرعلی و با کیف زد توی سرش:

- میدونی بچه زهر ترک شده بود؟

- من تسلیمم. از هردوتون عذرخواهی میکنم

نزدیک سلین شدم و گفتم:

- فراموشش کنید هرچی بود به خیر گذشت!

- من ول نمیکنم مگه این بی عقل تو رو دید توی این دو روز که میخوای با یک عذرخواهی ساده ببخشی؟

امیرعلی خودش رو دوباره انداخت روی مبل:

- نتیجه بحث رو به منم اعلام کنید ببینم چیکار کنم؟!

- هیچی تو بشین مشروبت رو کوفت کن

دستشو کشیدم:

- سلین بیخیال شو دیگه!

انگار قصد نداشت به حرفم گوش بده:

- بچه تو مگه به جانا قول ندادی بذاری کنار؟

- حالم خوب نبود سلین.

- دفعه اخرت باشه ها.

- من گفتم که عذر میخوام!

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- فقط همین دفعه، دفعه دوم نمی ذارم حتی نزدیک جانا بشی

- منو با جانا تهدید نکن. نقطه ضعف پیدا کردی قرا نیست سر هرچی بخوای جانا رو از من بگیری. هیچ کس، تاکید می‌کنم هیچ کس حق نداره جانا رو از من بگیره متوجه شدی؟ بخواد کسی نزدیکش بشه قسم می‌خورم میکشمش

انقدر لحنش جدی بود که هردو مون تعجب کردیم..

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.لازم نیست حتما کار خاصی کنی تا به خودت افتخار کنی...

تو همینجوری که هستی خوب و با ارزش و کافی هستی، بـرای بهتر شدن تلاش کن اما یادت باشه که تو با تمام نقاط قوت و ضعفی که داری جذاب و دوست داشتنی و لایق شادی و آرامش هستی،

پس عاشقانه خودت را دوست بدار و به خودت افتخار کن...

{ سبقت }

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

#قسمت_صد_و_نود_و_شش

دلیل حال الانش رو به راحتی میتونستم درک کنم

بخاطر حرف های بابا بود

برام عجیب بود که چرا بابا حرفی نزد

اولین بار نبود که خاستگار می رفت شرکت و با خود بابا رو در رو حرف میزد. همیشه به نسرین میگفت و نسرین هم به من میگفت

اما این بار هیچی نگفت

اگر امیر علی رو از دست می دادم چی

من...من تازه کنار امیرعلی معنی عشق واقعی رو درک کرده بودم

من کنار امیرعلی ارامش دارم

ارامش چیزی که توی هیاهوی زندگیم پیدا نمی شد جز کنار امیرعلی

ناخداگاه چشمام دوباره پر شد از اشک.

برای اینکه متوجه نشن رفتم توی اشپزخونه

صدای کل کل هاشون کم کم خوابید و سکوت شد

- جانا خوبی؟

امیرعلی جلوی در ایستاده بود و منو نگاه می کرد.

نفس عمیق کشیدم تا صدام نلرزه:

- اره خوبم!

- مشخصه. ببینمت داری گریه میکنی؟؟

- چیزی نیست

- یک چیزی شده که داری گریه میکنی بی دلیل که نمیشه، انقدر غریبه ام برات که نمیگی؟

- میترسم

- از چی مگه قرار نشد تا من هستم از هیچی نترسی؟

- از اینکه تو رو از دست بدم میترسم

- جان جان خانم من حتی اگر یک روز ببینم تو منو نمیخوای هم بیخیالت نمیشم بعد تو میگی من برم؟

- از رفتن تو نمیترسم چون میشناسمت. از این میترسم که بابام تو رو ازم بگیره.

- هیچ چیز و هیچ کس نمیتونه ذره ای از حسی که بهت دارم کم کنه!

سلین یهو اومد توی اشپزخونه:

- شلخته یکم خونه ات رو مرتب کن حداقل!

- نمیدونستم میایید اینجا وگرنه مرتب میکردم

- حالا ما هیچی، ولی خودت چجوری وسط این همه شلوغی زندگی می کنی؟!

- مجردی همینه دیگه. میدونی چند وقته یک غذای خونگی نخوردم؟

- پاشو برو خونه خودتون بگو مامانت درست کنه خب مگه مجبوری؟

- برم خونه دوباره با بابا دعوام میشه. حوصله ندارم

دلم برای امیرعلی سوخت:

- الان واقعا دیر شده نمیتونم ریسک کنم بمونم ولی قول میدم برات غذا درست کنم بیارم.

- نمیخواد جان جان خانم من!

سلین با صدای بلند خندید:

- امیرعلی دست رد نزن. جانا هر ده سال یکبار غذا درست میکنه

اسمش رو پر حرص صدا زدم:

- سلین!!

- چیه مگه دروغ میگم؟

- کار دارم که غذا درست نمیکنم وگرنه اشپزیم خیلی هم خوبه.

- خوب نبود میذاشتم امیرعلی رد کنه درخواستت رو.

با خنده نگاهش کردم که گفت:

- بریم خونه کم کم خانم اشپز باشی!

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

هیچکس در مورد گناهی که باهاش امتحان نشده، معصوم نیست!

{ سبقت }

#قسمت_صد_و_نود_و_هفتم

با سلین برگشتیم خونه.

کسی نپرسید کجا بودید؟، چرا نبودید؟.

اخم های بابا هنوز توی هم بود.

امیرعلی دقیق نگفت چی بینشون رد و بدل شده.

اما هرچی بود می‌دونستم حرف های خوبی نبوده که اینجوری باعث شده فکر بابا مشغول بشه و حرف نزنه.

نسرین خودش رو بی اطلاع نشون می‌داد اما نگاهش به من چیز دیگه ای رو می‌گفت.

می‌دونستم در جریان همه چیز هست اما نمی‌خواد بگه. اصراری هم نکردم بهش برای دونستن.

.

.

از کلاس خارج شدم. از صبح پشت سر هم کلاس داشتم

از شدت خستگی داشتم میمیردم.

امروز ماشین رو دادم به سلین.

تا خونه باید پیاده می‌رفتم.

یکم قدم می‌زدم تا برسم به ایستگاه اتوبوس.

اتوبوس رو کلا دوست داشتم

برای همه خنده داره اما دوست دارمش. همین که خودم رانندگی نمی‌کردم خوب بود.

چند کوچه از دانشگاه بالا تر بودم.

تصمیم گرفتم برای اینکه زودتر برسم به ایستگاه از توی کوچه پس کوچه ها برم.

با بوق ماشینی کنارم بدون توجه بهش دوباره به راهم ادامه دادم.

اما انگار دست بردار نبود.

دوباره بوق زد.

یهو ماشین پیچید جلوم که جیغی کشیدم.

شیشه سمت کمک راننده رو پایین داد:

- کجا در خدمت باشیم خانم

با دیدن امیرعلی کم مونده بود از دستش خودمو بکشم:

- خیلی مسخره ای

عینک آفتابیش رو در آورد:

- لطف داری شما، حالا تا به جرم مزاحمت نیومدن منو ببرن بیا بالا

دیوونه ای نثارش کردم و نشستم توی ماشین:

- چرا نگفتی میای؟

- والا من تا فهمیدم شما ماشین نداری گفتم بیام دنبال جان جان خانمم باز مریض نشه

- سلین گفت؟

– جز اون کی دیگه می‌تونه منو از حال تو مطلع کنه؟

– خودم

– شما که تاج سر من اما کلاس داشتی مزاحمت نشدم، ناهار خوردی؟

– نه از صبح سر کلاس بودم

– خب چی میل می‌کنید؟

– بیخیال امیرعلی بریم خونه

– نه دیگه من باید از دل شما در بیارم اون دو روز رو.

– ناراحت نیستم

– نباشی هم باید جبران کنم....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.گفتند که نامحرمی و بوسه حرام است

دل گفت که محرم تر از این عشق کدام است؟

بوسیدم و لب دادم و آغوش کشیدم

نامحرم من! محرمی و کار تمام است

{ سبقت }

#قسمت_صد_و_نود_و_هشتم

با هم نشسته بودیم توی رستوران و منتظر بودیم غذا ها رو بیارن.

با انگشتم روی میز خطوط فرضی می‌کشیدم.

امیرعلی هم خیره بود بهم.

از نگاه خیره اش معذب شده بودم اما حرفی نزدم.

نگاهم رو بالا نمی آوردم تا ببینمش.

- جانا یک سوال بپرسم؟

نگاهم رو بالا آوردم و سوالی نگاهش کردم:

- این دو روز که نبودم خیلی نگرانم شدی؟

- یعنی چی؟

- یعنی انقدر برات مهمم؟

- امیرعلی معلوم هست چی میگی؟

- نه، نمی‌فهمم چی میگم. بهم ریخته ام

- چیکار کنم آروم شی؟

- بگو بهم، هرچی می‌تونی بگو آروم شم.

- این دو روز اندازه دو سال سختی برام گذشت، نگران بودم بلایی سرت اومده باشه، به هرچیزی فکر کردم حتی اینکه بیام بیمارستان دنبالت بگردم. دیگه دلم طاقت نیاورد بلند شدم اومدم جلوی نمایشگاهت که بسته بود، سلین قبل خروجم آدرس خونه ات رو

بهم داد. خودشم گفت میاد. کل مسیر گریه کردم و فقط دعا کردم حالت خوب باشه.

- به ذهنت نرسید رفتم پیش بابات؟

- نه،فکر نمی‌کردم جدی بگی حرفت رو یا حداقل فکر می‌کردم قبل رفتنت میگی بهم.

- نمی‌شد بگم، اگر بهت میگفتم جلوم رو می‌گرفتی و من این رو نمی‌خواستم.

- از کجا میدونستی مخالفت می‌کنم؟

- از اونجایی که زیادی حساسی جان جان خانم.

نمی‌دونستم چی بگم! حساس بودم اما حداقل کاش در جریان رفتنش می بودم:

- بابا این چند روزه بشدت اخم هاش توی همدیگه است.

نیشخندی زد و تکیه داد:

- آره طبیعیه.

- چی گفتی بهش؟

- هنوز خیلی چیز ها رو نگفتم فقط در حد یک صحبت کوچولوی دوستانه بود.

- امی...

با اومدن پیش خدمت اشاره کرد هیچی نگم.

سکوت بینمون حاکم شد.

اما امیرعلی شکستش:

- جانا هرچی هست بین من و بابات و بابام خب؟ تو بچسب به درس و کارهات به هیچی هم فکر نکن همه چیز رو درست می‌کنم فقط تو تلاش کن به چیزی که میخوای برسی خب؟

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم.

حس دلشوره ام از بین نمی‌رفت...

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.مگر نمیگویی که

هر آدمی یک‌بار عاشق میشود

پس چرا هر صبح که

چشم‌هایت را باز میکنی

دل میبازم باز؟

{ سبقت }

#قسمت_صد_و_نود_و_نه

کنار هم ناهار رو خوردیم.

امیرعلی که متوجه شده بود باعث شده بود یکم گرفته بشم تلاش کرد دوباره سر ذوق بیاره منو.

- جان جان خانم؟

نگاهش کردم.

- چرا حرف نمی‌زنی؟

- خسته ام

- ببرمت خونه؟

- جلوی ایستگاه اتوبوس نگه دار میرم خودم

بدون توجه به حرفم سرعتش رو بیشتر کرد.

انگار قصد ایستادن نداشت:

– من بذارم تو با اتوبوس بری؟ مگه من مردم؟

– نه دور از جون، امیرعلی راهت دور میشه

– نمیشه. به هر حال باید خونه پدر زن آینده ام رو کامل یاد بگیرم یا نه؟

خنده ام گرفت اما باز هم سکوت کردم.

– افتادی روی دنده سکوت؟

– نه

– هنوز ناراحتی؟

– ناراحت نبودم بخدا!!

– خب پس چرا نمی‌خندی؟

– به چی؟

– به من بخند اصلا، فقط بخند مطمئن شم ناراحت نیستی ازم

– لوس شدی ها!

– بودم عزیزم رو نمی‌کردم، البته بستگی داره کی جلوم باشه! مثلاً آدم دیگه بود می‌شدم یک تیکه سنگ، ولی تو فرق داری

– مثلاً چه فرقی؟

– فرقت اینکه عاشقتم

ناخداگاه لبخندی زدم که امیرعلی گفت:

– همین رو میخواستم، آخ که چقدر دلم واسه لبخند هات تنگ شده بود.

– امیرعلی

– جانم؟

– همش دارم فکر می‌کنم چجوری گذشت!؟

– چی؟

– چجوری عاشق شدم، چجوری تو اومدی!؟

– عاشق شدیم، منم نمی‌دونم. جانا اومدی جان ما را بردی و عاشق خودت کردی

با خنده گفتم:

– نه بابا؟ شاعر هم شدی؟

– عشق شما ما را شاعر و نویسنده و مجنون ساخت

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

ولی اصلِ کلمه عاشق رو

شادمهر عقیلی معنی کرد که میگه:

تو همین لحظه که دلگیرم ازت

از همیشه بهت وابسته ترم ...!❤

{ سبقت }

#قسمت_دویست

انقدر خندیدیم که اشک از چشمام سرازیر شد.

- خیالم راحت شد

همون‌جوری که با دستمالی که بهم داده بود اشک هام رو پاک میکردم گفتم:

- چرا؟

- خندیدی، کلی حال خوب بهم دادی.

چشمامو بستم و از ته دل خدا رو شکر کردم بابت حال الانم.

سر کوچه ایستاد:

- نمی‌تونم برسونمت جلوی خونه ولی صبر می‌کنم بری داخل

– نیاز نیست برو میرم خودم ، مرسی بابت امروز.

– مرسی از تو که قبول کردی با بودنت بهم آرامش بدی. برو جان جان خانم مراقب خودت باش.

خداحافظی کردم و راه افتادم. امیرعلی از سر کوچه تکون نخورد.

مرغش همیشه یک پا داشت! وقتی حرفی می‌زد هیچ کس نمی‌تونست قانعش کنه که برو یا انجام نده!

در خونه رو باز کردم و رفتم داخل.

با دیدن اخم های در همدیگه محمد ترس بهم هجوم آورد.

محمد با قدم های بلند خودش رو بهم رسوند و داد زد:

- هیچ معلومه کدوم قبرستونی هستی؟

- چی..چیشده؟

- کدوم گوری بودی؟

نفس عمیقی کشیدم تا آروم شم:

- رفتم کتاب خریدم بعدش هم رفتم ناهار خوردم مشکلی داره؟ نگو که برای بیرون رفتنم هم علاوه بر ساعت برگشتن قوانین دیگه ای هم هست؟

نیم نگاهی به ساعت کردم و گفتم:

- خیلی زودتر از ساعتی که گفتی خونه ام مشکل چیه؟!

دندون هاش رو با حرص روی هم فشرد و گفت:

- جانا روی اعصاب من راه نرو!!

- چیکار کردم؟ تو بگو؟ چپ میرم راست میرم باید مراقب باشم خان داداشم ناراحت نشه ، مشکلت با من چیه؟

- مشکلم اینکه مثل آدم رفتار نمی‌کنی! هر جایی میری میمیری خبر بدی؟

- آره میمیرم ، شدم مثل زندانی که گیر یک زندانبان افتاده. محمد من حق زندگی دارم می‌فهمی؟ من یک زنم ، بخاطر زن بودنم باید زندانی تو بشم؟ بابا به عظمت خدا قسم خسته شدم! خسته شدم از بس باهام مثل آدمی برخورد شد که داره اشتباه

می‌کنه. همش گفتید نخند ، نرو ، نکن ، بشین ، این ساعت خونه باش ، اینجوری برو بیرون!
همش گفتم چشم اما انگار زن بودن من شده خلاف و تو قاضی دادگاه که منو محاکمه می‌کنی اما آقای قاضی بد قضاوت کردی....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.بیا

که در من کسی

بهانه ات را میگیرد

{ سبقت }

#قسمت_دویست_و_یک

با خشم چشم هاش رو روی هم فشار داد:

- من نگرانتم!

جیغ زدم:

– نگرانی این نیست لعنتی تو داری نابودم می‌کنی

– من نمی‌خوام کسی بهت آسیب بزنه

- حواست نیست. تو الان داری به من بیشترین آسیب رو می‌زنی، می‌ترسی برم توی خیابون کسی بهم تیکه بندازه؟ داداشم من از وقتی دبیرستان بودم گوشم پر شده از این حرف ها ، برام دیگه ترسناک نیستن این آدمای کثیف چون می‌دونم ذاتشون کثیفه! بچه نیستم که تا یکی دو سه تا حرف زد رام قربون صدقه هاش بشم. من به اندازه کافی هم محبت دیدم تو زندگیم هم انقدر بزرگ شدم که بد رو از خوب تشخیص بدم!

کلافه شده بود. چندین بار دستش رو بین موهاش کشید. برگشت نگاهم کرد، دستشو آورد بالا که سریع چشمامو بستم.

- می‌خواستی بزنیش؟

چشم هام رو باز کردم سلین جلوم ایستاده بود.

با بغض اسمش رو صدا زدم که برگشت سمتم و محکم بغلم کرد:

- من اینجام از هیچی نترس.

رو کرد به محمد گفت:

– مگه بهم قول ندادی؟

– من نمی‌خواستم بزنمش

– ولی ترسوندیش!

– سلین!!

– کوفت سلین ، چیه فکر کردی پشتش در نمیام؟ جانا برای من بیش از حد عزیزه تو حق نداری بهش آسیب بزنی. به خداوندی خدا قسم یکبار دیگه اذیتش کنی دستش رو میگیرم با هم می‌ریم جوری هم می‌ریم که دستتون بهمون نرسه!!

ناباور لب زد:

– سلین؟

– کوفت سلین ، به خدا آسیبی به جانا برسونی دیگه منو نمی‌بینی

اینو گفت و دستم رو کشید باهم رفتیم داخل نشستیم:

- بگو؟

منی که تا اون لحظه سرم پایین بود نگاهش کردم:

- چی بگم؟

- چرا گیر داد

- پام رو گذاشتم تو خونه دعوا کرد کجا بودی!

فحشی زیر لب بهش داد و سرش رو بین دست هاش گرفت. نگران نشستم کنارش:

- خوبی؟

- نه ، دارم از سردرد می‌میرم!

– ببخشید

– مگه تقصیر تو؟

– نمی‌دونم

– از صبح فشار روم زیاد بود عصبی بودم. با دیدن محمد و تویی که رنگ توی صورتت نبود بیشتر بهم ریختم.

دست انداختم دور شونه هاش و بغلش کردم:

- سرت رو بذار روی پام

کاری که گفتم رو کرد. آروم با دستام سرش رو ماساژ دادم.

چند دقیقه بعد نفس هاش منظم شد و خوابش برد....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.

هیچکس سرش شلوغ نیست

همش به این مربوطه که تُ

نفر چندم تو لیست اولویت هاشون باشی..

{ سبقت }

#قسمت_دویست_و_دو

با سلین اعتصاب کرده بودیم از همه چیز!

از حرف زدن بگیر تا حتی خروج از اتاق.

هردو ناراحت و کلافه بودیم.

محمد هم از خونه رفته بود بیرون ساعت ده شب بود هنوز نیومده بود.

رضا کلافه چندین بار باهاش تماس گرفته بود هربار هم دعوای مختصری بینشون شد ولی باز هم رضا دست نمی‌کشید.

- رضا؟

همینجوری که سرش توی گوشی بود گفت:

- جونم وروجک؟

- من نمی‌خواستم اینجوری بشه

گوشی رو گذاشت روی دراور و نشست کنارم:

- هرچی بوده تقصیر تو نبوده محمد زیاده روی کرده!

- می‌ترسم بابا از چشم من ببینه

- ببین جانا کسی که باید تنبیه بشه محمد هست نه تو! تو اشتباهی نکردی ، هر آدمی نیاز داره یک روزایی با خودش تنها باشه و خلوت کنه

- کاش محمد هم مثل تو درک می‌کرد.

خودش رو انداخت روی تخت و دست هاش رو از هم باز کرد و به سقف خیره شد:

- منم گاهی نمی‌تونم درک کنم

- فعلا تو و سلین و نسرین تنها نقطه امن های منید که نمی‌ترسم از کنارتون بودن

- جانا خواهری غصه هیچی رو نخور خب؟ بهت صد بار گفتم و میگم تا من زنده ام پشتت هستم.

در اتاق باز شد و سلین اومد داخل:

- ببخشید رضا نمیدونستم اینجایی

- عذرخواهی نکن بابا بیا بشین ببینم زنگ زدی به شوهر جانت؟

- ازش دلخورم

- دلخور هم هستی برو زنگ بزن منتظر تو نشسته من می‌شناسمش

- آخه تو نمیدونی چقدر درد داره که زده زیر قولش!

- ببین تو از جانا دفاع کردی کار درستی کردی ، قهر کردی اشکال نداره اما قهر یک حدی داشته باشه! برو زنگ بزن بیاد خونه قول میدم میاد ناز می‌کشه

- من نیاز ندارم نازم رو بکشه ، باید جانا ببخشه منم می‌بخشم!

بغضی که جا خوش کرده بود توی گلوم رو قورت دادم:

- برو زنگ بزن بیاد

- می‌بخشی؟

لبخندی زدم و سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم.

سلین نفسش رو بیرون داد:

- رضا فقط به خاطر حرف تو ، ولی بخدا بزنه زیر قولش دیگه راه بخشش نیست

- برو چشم میگم بهش...

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

“گفت میخوام روحتو ببوسم؛ گفتم روحم کجام میشه؟ گفت اونجایی که بعد بوسیده شدنش احساس کنی چقد خوشبختی، یه جا هست بی رحمانه زیر دست و پای لبامی، دارم تن و صورتتو با لبام راه میرم؛ خب؟ بعد تو چشاتو بستی و تو لذت غرقی، یه لحظه حس میکنی که چقد خوشبختی؛ اونجا بدون من روحتو بوسیدم.

{ سبقت }

#قسمت_دویست_و_سه

بعد تماس سلین با محمد حدوداً سی دقیقه بعد سر و کله محمد پیدا شد

سلین همچنان روی دنده بد اخلاقی بود و قهر بود.

من تلاش کردم جلوی چشمشون نباشم تا بحثی اتفاق نیفته

رضا هر چند دقیقه یکبار در اتاق رو باز می‌کرد ببینه گریه می‌کنم یا نه

خبر نداشت قلب خواهرش داشت می‌شد یک تیکه یخ

پیام اومد

" خوبی؟ "

امیرعلی بود.

نمی‌دونستم جواب دادن توی این حال کار درستی بود یا نه!

فقط یک کلمه براش نوشتم:

" نه! "

چند ثانیه گذشت پیامم رو نگاه کرد اما جواب نداد.

با صدای زنگ گوشیم سریع جواب دادم:

- سلام!

صدام پر بود از بغض اما سعی در کنترلش کردنش داشتم.

- کدوم عوضی بهت چیزی گفته؟

- چیزی نیست. خوبی؟

با صدای بلندی داد زد:

- به ولای علی میام اون محمد حیوون رو امشب میکشمش

بغضم بی صدا سر باز کرد.

اشک هام صورتم رو خیس کرد

- تروخدا نه. هرچی بود تموم شد.

با دوباره داد زد:

- تموم نشده! تموم نشده که داری به خاطر حرف های اون گریه می‌کنی. بگو چی گفته، ریز به ریز بگو چی گفته!؟

نفس عمیقی کشیدم و تمام ماجرا رو برای امیرعلی تعریف کردم.

صدای عصبیش رعشه به تنم میانداخت:

- به جون خودت که عزیز ترین زندگیمی قسم می‌خورم انتقام تک تک اشک هات رو می‌گیرم.

مشتش رو به جایی کوبید و داد زد:

– انتقام می‌گیرم. تو فقط گریه نکن! گریه نکن جانا!

– آروم باش، خوبم چیزی نشده

– دستش رو از وسط نصف می‌کنم. می‌خوام ببینم مرد هست بیاد نزدیکت یا نه!

– امیرعلی؟

یهو انگار آب سرد بریزی روی اتیش شعله ور:

- جان دلم؟

- ببخشید

- بابت چی؟

- همه چی ، من نمی‌خوام بهت آسیب برسه.

- نمی‌رسه. به موقع حال محمد عوضی هم می‌گیرم. برو بخواب گریه هم نکن واسه اون.

- تو هم بخواب

- تلاش می‌کنم. خوب بخوابی جان جان خانم من.....

@Vip Roman

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

آروم درِ گوشش بگید:

«چقدر خوبه که وسط شلوغی های این زندگی پیدات کردم تا دوست داشته باشم.»

و این می ارزه به گم کردنِ همه...❤

{ سبقت }

#قسمت_دویست_و_چهارم

راوی

تمام دیشب در فکر او بود

از شدت عصبی بودن کارهایش دست خودش نبود

شیشه ها را شکست!

بلند فحش می داد

هر چیزی که جلوی دستش می آمد را پرت می کرد

تا بلکه آتش درونش فروکش کند

اما هیچ کدام آرامش نکرد!

او خودش را مقصر حال بد دلبرش می دانست

فکر می‌کرد اگر جلو نمی رفت شاید به دلبرش کمتر شک می‌کردند

اما او آدمی نبود که ساکت عقب نشینی کند

می‌خواست زهرش را بریزد!

اما نمی‌شد بی گدار به آب زد

باید درست در نقطه ای او را مورد هدف قرار می‌داد که دیگر راهی برای حمله پیدا نکند!

او هر کاری حاضر بود انجام دهد تا مبادا حال جانایش گرفته شود

امان از قلبی که عاشق می شد

دیگر آرام و قرار نداشت

دیگر کنترلش کار آسانی نبود

عشق که در قلب ریشه می‌زد آنقدر ریشه اش محکم بود که نمی‌شد ریشه اش را برید یا به ریشه اش آسیب زد!

هنوز هم به گریه های جانایش فکر می‌کرد قلبش می‌لرزید

ای کاش آنقدر قدرتش را داشت تا او را در آغوش بکشد و به او بگوید :

تا من هستم از هیچی، از هیچی نترس

راه زیادی را در پیش داشت برای بدست آوردنش

خودش را برای هرچیزی آماده کرده بود

حتی اینکه دست جانا را بگیرد و از تمام آدم ها دور شود

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.چنان باش

که دل جز تو نخواهد

{ سبقت }

#قسمت_دویست_و_پنجم

•جانا رستگار•

از صبح کار آموزی بودیم.

امروز استاد توی بخش بودیم

وضعیت همه بیمار ها رو چک کردیم و استاد جز به جز بیماری و دلیل بیماری رو توضیح می داد.

ولی می ارزید

تمام خستگی ها رو به جون می‌خریدم تا به آرزوی قلبیم برسم

بدجور دلم میخواست برم سر خاک مامان اما نمی‌دونستم میشه یا نه!

دلم نمی‌خواست دوباره توی خونه اتفاقی بیفته برای همین به سلین پیام دادم کجا میرم.

گفتم می‌خوام تنها باشم یکم گوشیم رو خاموش می‌کنم

سلین باشه ای نوشت

گوشیم رو خاموش کردم و راه افتادم.

.

.

- سلام مامان قشنگم خوبی؟ می‌دونم خیلی دیر به دیر میام کنارت ببخشید.

مامان دلم برات خیلی تنگ شده بود.

دلم نمیخواد گله کنم ها! نه

مامان قد دنیا خسته ام اما بازم کم نمیارم

یک روزی میرسه منم آرامش رو تجربه می‌کنم

مامان می‌دونی چقدر دلم برای اون بغل محکم هات تنگ شده

از اون بغل ها که وقتی می‌ترسیدم پناه می آوردم بهش

روزی صد بار میگم کاش بودی

کاش نمی‌رفتی

- خیلی دلت واسه مامانت تنگ شده؟

ترسیده برگشتم عقب که با دیدن امیرعلی نفسم رو بیرون فرستادم:

- از کی اینجایی؟

شاخه گل هایی که دستش بود رو روی سنگ قبر مامان گذاشت:

- از همونجایی که داشتی می‌گفتی راجب پناه بردن به مامانت.

نشست کنارم:

- نگفتی؟

سوالی نگاهش کردم

- چی رو؟

- دلت برای مامانت تنگ شده؟

- خیلی ، از خیلی هم بیشتر

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.دلبران دل می‌برند اما تو جانم می‌بری

{ سبقت }

#قسمت_دویست_و_ششم

- منم دلم تنگ شده

اشک هایی که نفهمیده بودم کی سرازیر شده بود رو از روی صورتم پاک کردم:

- تو که داریش

- دارمش اما همیشه مامان سپهر بود بیشتر تا اینکه مامان من باشه

- اون روز که بیمارستان بودی خیلی نگران بود!

- آره نگران که هست ولی خب اونم حاج خانم دیگه.

- یعنی مامانت هم مثل بابات؟

- بهتره از بابام ولی بازم حس می‌کنم گاهی اونم خوشش نمیاد ازم

- هیچ وقت ؛ هیچ مادری نیست که بچه اش رو دوست نداشته باشه!!

سرش رو گذاشت روی زانو هاش:

- دلم میخواست میتونستم مثل تو خوش بین باشم!

- خوش بین نیستم واقعیت بود.

گوشه چادرم رو توی دستش گرفت و بوسید.

با تعجب نگاهش کردم که گفت:

- چیه خب؟ چادرت بوی خودت رو میده

هم خجالت کشیدم هم خنده ام گرفته بود.

به سنگ قبر مامان که عکسش روش حک شده بود نگاه کردم.

امیرعلی کنار گوشم گفت:

- چشمات مثل مامانته. داخلش دریا داره.

– معمولاً به اونایی که چشم ابی دارن میگن چشمات توش دریا داره!

لب زد:

- دریا توی شب دیدی چه آرامشی داره؟ چشم های تو برام مثل دریا توی شبِ.

آرامش!

اون لحظه تنها چیزی بود که میتونستم تشبیه کنم اینجا ، توی همین نقطه آرامش رو برای چند لحظه هم که شده حس کردم

- جان جان خانم خوبی؟

نگاهم رو بالا آوردم:

– اره خوبم.

– میخوای برم تنها باشی یکم؟

– نه نیاز نیست. کم کم برمی‌گردم خونه.

– منم میرم پس ، میخوای تا خونه باهات بیام؟

– نه برو به کار هات برس

– مراقب خودت باش ، رسیدی خونه زنگ بزن بهم

– چشم....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.یه چیزایی هست که شاید هیچ وقت متوجه اونا نشی،
اینکه من خیلی وقته یواشکی دوستت دارم

{ سبقت }

#قسمت_دویست_و_هفتم

امروز سلین به زور منو از تخت بیرون کشید که بریم خرید جهیزیه

یک جمعه آزاد بودم بعد چند وقت اونم باید اختصاص می‌دادم برای خرید این دونفر

صدای جیغ سلین کخ پنجره های خونه رو هم می‌لرزوند اومد:

- جانا آمده ای؟

عادت کرده بودیم به جیغ هاش!

دیگه کسی نگران نمی‌شد و نمی ترسید

- الان میام

در اتاق رو بدون در زدن باز کرد و اومد داخل:

- من خوبم؟

همینطور که با شالم درگیری داشتم گفتم:

- برو از آقاتون بپرس

پشت چشم نازک کرد:

– پرسیدم والا ولی خب مردا توی سلیقه ندارن

– کی گفته؟

– من میگم

نگاهم رو از آیینه گرفتم و گفتم:

- سلیقه اش خوب بوده که عاشق تو شده

صدای کوبیده شدن در اتاق نذاشت سلین حرف بزنه.

محمد با جدیت گفت:

- بیایید دیگه خسته شدم

صدای اعتراض سلین بالا رفت:

- اا محمد رو اعصاب نباش دیگه اومدیم

چادرم رو برداشتم رو دستش رو کشیدم:

- پاشو بریم. منو بیدار کردی خودت اومدی خوابیدی روی تخت من؟

کلافه بلند شد و در اتاق رو باز کرد. بلند گفت:

- خواهر و برادر کپی همدیگه اید نق نقو ها.

پشت سرش با خنده رفتم پایین.

محمد و رضا کنار همدیگه ایستاده بودن و داشتن حرف میزدن

مثل همیشه بابا و نسرین جمعه ها خونه نبودن

یادم رفت بپرسم امروز خونه کی مراسم ختم قرآن هست

می‌دونستم تا طرف های بعد از ظهر بر نمیگردن.

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.وقتی میبینمت

حتی دیگه دلم نمیخواد

پلک بزنم.

{ سبقت }

#قسمت_دویست_و_هشتم

سلین و محمد کنار هم بودن .

منم کنار رضا قدم می‌زدم .

سعی می‌کردم با محمد حرف نزنم

یعنی اینطوری برای خودم بهتر بود

کمتر فکر و خیال میکردم!

کمتر خودمو آزار می‌دادم

- جانا اون عروسک ها رو ببین

نگاهی به مسیر دست رضا کردم:

- چقدر قشنگه

- میای بریم بخریم؟

با خنده گفتم:

- برای خودت؟

با خجالت آروم گفت:

– نه ، یکی از همکار هامون تولدشه دلم میخواد براش کادو بخرم

– اون وقت شما برای همه همکار هاتون کادو می‌خرید یا استثنا هستن؟

چشم هاش می‌خندید اما اخم کرد:

- خواهر منو ببین خواهر بقیه رو ببین

اروم لپش رو کشیدم:

- دختره؟

- آره

- بهار خانم؟

- یادته؟

با خنده ای سرمو به نشونه مثبت تکون دادم:

- بیا بریم بخریم براش ، بعدشم یک جعبه کادو خوشگل بخریم

روی سرم رو بوسید:

- آخ دستت درد نکنه من زیاد نمی‌دونم چیکار کنم

با خنده دستش رو کشیدم و رفتیم داخل مغازه.

هردو با دقت بین عروسک ها نگاه می‌کردیم:

- نیازه حتما عروسک بگیری؟

- عروسک دوست داره خب. همیشه روی میزش یک عروسک کوچولو هست بعد دسته کلیدش هم عروسک آویزه.

با گاز گرفتن لبم سعی کردم خودمو کنترل کنم. با دیدن عروسک متوسط خرگوش صورتی به رضا اشاره کردم بیاد:

- این خوبه؟

- اا چقدر شبیه خودشه.

- شبیه کی؟!!

- چیزه...بهار رو میگم دوستاش بهش میگن خرگوش

- همین رو بخریم براش؟

- آره.

عروسک رو خریدیم رفتیم بیرون.

سلین و محمد سخت مشغول انتخاب اخرین وسیله هاش خونه اشون بودن.

من و رضا زیاد نزدیکشون نشدیم تا خودشون انتخاب کنن.

در حد چندتا نظر فقط گفتیم بهشون.

رضا مدام حواسش به من بود. انگار یک بابا مدام مراقب دخترشه که توی خیابون گم نشه.

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.راست می گویند

نفسم از جای گرم بلند می شود

از جای گرم

درست میان اَغوشت

{ سبقت }

#قسمت_دویست_و_نهم

نشسته بودیم تا کمی از خستگی راه رفتن مون رفع بشه.

تلفنم زنگ خورد.

با دیدن شماره امیرعلی رد دادم.

اما دست بردار نبود دوباره تماس گرفت.

به بهانه سر و صدا کمی از همه دور شدم:

- سلام جانم؟

- جانا

با شنیدن صداش روح از تنم جدا شد

صداش پر از خشم و استرس بود.

- چیشده؟

- جانا کجایی؟

- بیرونم چیشده؟ حالت خوبه؟

- جانا ببین چی میگم وقت کمه. میری خونه من ، از توی جاکفشی کلید رو برمی‌داری میری توی اتاق آخر راهرو بعد گاوصندوق سند خونه و مغازه طبقه بالای گاوصندوق هست بردار بیار به کلانتری پونزده

- چرا کلانتری؟

- جانا بیار برات میگم بعداً.

- با... باشه میام الان

- فقط عجله کن!!

باشه ای گفتم و قطع کردم.

به بچه ها گفتم باید برم کار دارم

نذاشتم اعتراض کنن که کجا میرم.

تاکسی گرفتم و رفتم خونه امیرعلی.

خدای من چیشده؟

چرا کلانتری؟

باید چیکار می‌کردم؟

نکنه امیرعلی رو دستگیر کرده باشن؟

به چه جرمی!؟

اصلا مگه امیرعلی خلاف کاره؟

با رسیدن به خونه کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم.

نگهبان گفت امیرعلی باهاش هماهنگ کرده بود.

منو راهنمایی کرد و خودش کلید رو داد بهم

این دفعه خوش اخلاق تر بود.

از شدت استرس با پام توی آسانسور ضرب گرفته بودم.

نمی‌دونستم چیشده!

حرف‌های امیرعلی پشت گوشی انقدر گنگ و بی مفهوم بود که نتونستم بفهمم چه اتفاقی افتاده کاش می‌گفت بهم.

بیخیال فکر کردن شدم و در خونه رو باز کردم و وارد شدم....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

..

من معجزه را فردی می‌نامم

که می‌شود در آغوشش

عالم و آدم را از یاد برد...

{ سبقت }

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

#قسمت_دویست_و_ده

مستقیم رفتم سمت اتاق و در گاوصندوق رو باز کردم و سند هایی که گفته بود رو برداشتم.

خودم رو توی آیینه اتاق نگاه کردم.

رنگ توی صورتم نمونده بود.

نمی‌دونستم چه اتفاقی قراره بیفته یا افتاده.

دستمال کاغذی برداشتم و اشک هام رو پاک کردم.

به پیام های مداوم سلین و رضا که چیشده بود با اون حال رفتم جواب ندادم.

به قدری گرفته بودم و حالم بد بود حس می‌کردم ممکنه بمیرم

اما نه!

باید خودم رو می‌رسوندم به امیرعلی.

بهم احتیاج داشت.

در خونه رو قفل کردم و کلید رو گذاشتم داخل کیفم و از آپارتمان خارج شدم.

.

.

.

به لطف تاکسی که با سرعت رفت نیم ساعته رسیدم اونجا.

کرایه رو حساب کردم.

با تمام توانم دوییدم تا برسم داخل پاسگاه.

با دیدن امیرعلی که نشسته روی صندلی و سرش رو بین دست های دستبند خورده اش گرفته بدون لحظه ای مکث رفتم کنارش و با صدایی پر از بغض صداش زدم:

- ام..امیرعلی

نگاهش رو آورد بالا:

- جونم؟ بغض نکن جانا توضیح میدم بهت خب؟

سند ها رو گرفتم سمتش:

- بیا

- دستت چرا کبوده؟ کار محم....

پریدم وسط حرفش:

- نمی‌دونم چیشده، برو کارهات رو بکن حرف می‌زنیم

نگاه کردم توی چشمام و بعد چند ثانیه رفت سند ها رو داد به فردی که انگار وکیلش بود و برگشت کنارم نشست

- جان جان خانم من چطوره؟

- امیرعلی قابلیت زدنت رو دارم!!

با اینکه کلافگی توی چشماش موج می‌زد خندید:

- چرا؟

- چرا و کوفت! من دارم سکته میکنم تو میای احوال پرسی می‌کنی؟

- چیکار کنم جان جان خانمم آروم شه؟

از شدت بغض داشتم خفه میشدم:

- بگو چیشده؟ چیکار کردی؟

- تهمت زدن بهم

– که چی؟ یعنی چی؟

– توی نمایشگاه مواد مخدر پیدا کردن.

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.دوستت دارم.

نه تنها برای آنچه هستی؛

بلکه برای آنچه هستم

هنگامی که با توام...

{ سبقت }

#قسمت_دویست_و_یازدهم

برای لحظه ای حس کردم قلبم از تپش افتاد:

- ی... یعنی چی؟

دستش رو فرو برد بین موهاش:

- نمی‌دونم ، حتی نمی‌دونم کار کدوم عوضی بوده!

- آ... آخه مگه میشه؟ کی باهات دشمنی داره؟

نیشخندی زد و به دیوار خیره شد:

- دشمن زیاد دارم. بحث اینکه بفهمم کار کدومشون بوده از سقف آویزونشون می‌کنم

از شدت استرس با پام روی زمین ضرب گرفتم و قنلج انگشت هامو می‌شکوندم

- نکن جانا!

برگشتم سمتش:

- چی؟

- نکن انگشت هات درد میگیره

با اومدن وکیلش امیرعلی بلند شد:

- چیشد کیارش؟

- به قید وثیقه آزاد شدی

- نفهمیدی کار کی بوده؟

- دوربین ها رو باید چک کنن گفتن مامور فردا میاد خودتم باید باشی و حق خروج از شهر رو نداری فعلاً!

عصبی بودن کاملاً توی چهره اش مشخص بود:

- یعنی چی؟ لعنتی من دِرَگ دارم

- آروم بگیر امیر همه چیز درست میشه

- چی درست میشه ها؟ نمی‌خوام فکر کنن من کم آوردم

ناخداگاه بلند شدم:

- امیرعلی آروم باش لطفاً! اتفاقیه که افتاده. همه هم میدونن تو نه کار اشتباهی کردی و نه کم آوردی.

نگاهم کرد.

طوفان چشم هاش آروم شد.

- جانا تو می‌دونی من کار اشتباهی نکردم؟

- می‌دونم ، هرکاری هم بکنی ته خلافت شرط بندیه.

وکیلش چند تا دیگه سفارش بهش کرد و رفت.

- جانا بریم؟

- ماشین همراهته؟

- نه والا

- منم همراهم نیست.

با خنده گفت:

- بانو پیاده بنده رو همراهی میکنید؟

- با کمال میل

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

منم اون یار شیرین منم اون یار با ناز 🚶

{ سبقت }

#قسمت_دویست_و_دوازده

هردو توی خیابون راه می‌رفتیم.

سکوت بینمون رو فقط صدای رهگذر هم می‌شکست.

امیرعلی مشت هاش رو جوری داشت فشار می‌داد که هر لحظه می‌ترسیدم از فشار انگشت هاش بشکنه.

- امیرعلی!؟

نگاهم کرد.

- تو منو دعوا می‌کنی بعد خودت انگشت هات رو فشار میدی؟

- نفهمیدم

- امیرعلی تموم شد همه چیز ، تو الان بیرونی!

- من بفهمم کار کی بوده زنده زنده چالش می‌کنم!

- دوربین ها رو چک می‌کنی دیگه حرص نخور

- دوربین ها رو چک کنم فقط دلم میخواد بفهمم کار اونی هست که فکر میکنم.....

تا اومد فحش بده گفتم:

- نه فحش نده زشته وسط خیابون!

- خونه بودی؟

- نه با عروس و داماد و رضا خرید بودیم

- شرمنده مزاحمت شدم هیچ کس مورد اعتمادم نبود جز تو

- مزاحم چیه آخه؟

- خرید بودی خب

- هیچی نخریدم حتی به زور سلیقه دادم برای اینکه سلین ناراحت نشه

- به زور برده بودنت؟

- آره

- فردا میری دانشگاه؟

– نه میریم بیمارستان

– من دق می‌کنم تا تو بشی خانم دکتر بیا مطب معاینه کنی منو که!

شوکه شدم:

– م... مگه حالت بده؟

– آره ، خیلی!

– بگو چیشده؟

– وقتی میبینمت قلبم درد میگیره و ضربانش میره روی هزار

نفس عمیقی کشیدم:

– به نفعته فاصله بگیری ازم تا نکشتمت

– من به دست تو کشته هم بشم اسمش رو قتل نمیذارم ، بهش میگم نوازش در دست صاحب قلبم!

– خیلی لوسی!

– برای تو آره

– یعنی برای بقیه لوس نیستی؟

ابرو هاش رو بالا داد:

- ابهت همسر آینده ات رو می‌خوای ببری زیر سوال!

با سکوت نگاهش کردم که گفت:

- چیه خب؟ باشه از این به بعد برای تو هم جدی میشم.

صداش رو کمی کلفت کرد:

- ضعیفه از فردا میشینی جوراب های منو با دست می‌شوری. خونه ننه و بابا هم نداریم ور دل آقاتون میشینی!

با کیفم کوبیدم به شونه اش که صدای خنده اش بالا رفت:

- نکن جان جان خانم کیفت دردش میاد

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

همگناه من

تو زیباترین و انحصارترین محبوب منی

که از آغاز بودنت

من دیگر ازخویشتنم

به خود میان تن و

جان من،تو نزدیک ترینی

از من به من...❤

{ سبقت }

#قسمت_دویست_و_سیزده

چپ چپ نگاهش کردم:

- امیرعلی خیلی بانمک شدی!

- بودم خانم قشنگم

دروغ نمیتونستم به خودم بگم!

تمام حرف هایی که میزد باعث می‌شد تمام حس های خوب دنیا بهم منتقل می‌شد.

بی جنبه نبودم.

نمی‌دونم چی بود که حرف هاش قلبم رو تکون می‌داد!

قلبم مجنون شده بود!

.

.

.

- خب تعریف کن.

نشستم پشت میز رو به روی آویسا.

- از چی؟

- از همه چی!

خلاصه ای از اتفاقات اخیر رو براش تعریف کردم.

چند وقت مرخصی گرفت و غیر حضوری سعی کرد خودش رو برسونه اما برای کارهای عملی مجبور بود دوباره شروع کنه.

- خب آویسا تو تعریف کن

- من که تازه برگشتم کارهای درمان مامان تموم شد

- حالشون بهتره؟

- آره فقط می‌تونم بفهمم دلتنگ موهاشه.

مامان آویسا چند وقت شیمی درمانی کرد و آویسا بخاطر اینکه کنار مامانش باشه مرخصی گرفت.

خیلی کم حرف زدیم این چند وقت!

ولی الان خوشحال بودم رو به روم نشسته!

خوشحال بودم حالش خوبه و مامانش هم بهبود پیدا کرد.

- بریم استاد الان میاد؟

- من که باهات نیستم

با خنده سری تکون دادم.

می‌دونستم برای این ناراحته که بد اخلاق ترین استاد رو داره و هیچ چاره ای جز اینکه بره سر تدریسش نداره.

به محض اینکه پام رو میخواستم بذارم بیرون گوشیم زنگ خورد.

امیرعلی بود.

با دیدن اسمش لبخند نقش بست روی لبام

- جانم؟

- جونت بی بلا کجایی؟

- بیمارستان

- به به خانم دکتر خودم

– خوبی؟ پیدا شد اون طرف؟

– خوب آره هستم. مگه میشه با تو حرف بزنم بد باشم؟ نه صورتش پوشیده بود هیچ اثر انگشتی هم به جا نذاشته.

– کار بلد بوده

– شدید. پلیس گفت تمام رفت و آمد های یک هفته اخیر چک میشه

– امیدوارم پیدا شه

– منم همینطور. عجیب هوس کردم دندون های طرف رو خرد کنم.

– نه نکنی می‌تونه شکایت کنه

– گو*ه خورده ابروم رو برده

– با حرص خوردن چیزی درست نمیشه

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.آدم باید کسی رو

دوست داشته باشه

که حتی خیالش هم

حالش رو خوب کنه...❤

{ سبقت }

#قسمت_دویست_و_چهاردم

لحنش کلافه بود.

تشخیص دادنش از پشت تلفن سخت نبود

- نمی‌دونم چیکار کنم!

- اولین کاری که می‌کنی اینکه آروم باش بعد مراقب خودت باش. مطمئن باش همه چی درست میشه!

- امیدوارم. برو به کار هات برس جان جان خانم من. امروز باز قرار مهم دارم.

- با کی؟

- می‌فهمی حالا. فعلا

گوشی رو قطع کرد.

مات به صفحه گوشی نگاه کردم

خدایا نه!

خواهش می‌کنم حدسم اشتباه باشه

تحمل شروع دوباره جنگ رو ندارم.

قدرت بعضی حرف ها از کتک و شکنجه هم بدتره!

من تحمل شنیدن حرف هایی که درد داشتن رو ندارم!

گوشیم رو انداختم توی جیب روپوشم و رفتم کنار بقیه....

.

.

.

بابا ریلکس نشسته بود داشت چایی میخورد.

نسرین هم کنارش بود داشت فیلم می‌دید.

بقیه هم توی اتاقشون بودن.

منم توی آشپزخونه کنار گاز ایستاده بودم مراقب غذا بودم نسوزه.

هرچقدر به امیرعلی پیام دادم جواب نداد.

حرص و نگرانیم کم بود اینم باید اضافه می‌شد.

صندلی رو کشیدم و نشستم پشت میز و خیره شدم به صفحه چتم با امیرعلی.

" امیرعلی کجایی؟

چرا جواب نمیدی؟

نگرانتم پیامم رو دید زنگ بزن یا پیام بده!

معلوم هست کجایی؟

امیرعلی خواهش می‌کنم جواب بده!

نگرانتم..."

توی تمام پیام هام اظهار نگرانی کرده بودم

بلکه شاید دید و خبری از حالش بهم داد.

.

با صدای زنگ در رعشه ای توی وجودم افتاد.

بابا و نسرین هردو جلوی آیفون ایستاده بودن.

اخم های بابا جوری در هم بود که انگار دشمن خونیش پشت در ایستاده.

کتش رو برداشت و از در خونه خارج شد.

نسرین نگران نگاهم کرد:

- جانا مادر برو توی اتاقت عزیزم

- چیزی شده؟ کی بود؟

- میگم برات مادر قصه اش درازه. برو توی اتاقت

چشمی گفتم و راه افتادم سمت اتاقم....

@Vip Roman

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.~ فرانسویا به کسی که دوسش دارن

میگن: "ma vie" یعنی زندگیِ من

کسی که زندگی بخشه، امید بخشه!

همینقدر کوتاه و جان بخش..💊❤

{ سبقت }

#قسمت_دویست_و_پونزده

توی بالکن اتاق نشسته بودم فقط برای اینکه دیده نشم و بشنوم ماجرا از چه قراره.

در اتاق رو هم قفل کردم کسی نیاد داخل!

صدای امیر علی اومد:

- جناب رستگار من می‌خوام باهاتون دوستانه حرف بزنم!

صدای نیشخند بابا رو به خوبی شنیدم:

- دفعه پیش هم قرار بود دوستانه باشه...

امیرعلی اجازه حرف زدن نداد:

– که شما خرابش کردید

– بگو پسر جون

– من خواستم محترمانه پا جلو بذارم اومدم ازتون اجازه بگیرم ، دفعه پیش انگار شما نقش قبر کردید فقط گذشته رو.

– خب اومدی دفعه پیش رو برای من مرور کنی؟

– نه

– خب؟

– برای بار دوم اومدم ازتون جانا رو خاستگاری کنم ، تنها ازتون اومدم اجازه بگیرم بعد رسمی بیام خاستگاری

– و اگر من اجازه ندم؟

می‌تونستم حرص صدای امیرعلی رو از همین فاصله هم حس کنم:

- انقدر میرم و میام تا اجازه بدید!

- من جانا رو به تو نمیدم.

- یعنی چی؟

- تو به خانواده ما نمی‌خوری پسر جون!

سکوت امیرعلی طولانی شد.

بابا شروع کرد:

- به خودت توی آیینه نگاه کن! به تتو های ریز روی دستت هم نگاه کن!

- خب که چی؟

- تو علاوه بر شکل و قیافه ات ایمان و اعتقادات هم بهمون نمی‌خوره. من به تو جانا رو نمیدم.

صدای شکستن قلبم رو شنیدم.

- من جانا رو می‌خوام

- اسم دختر منو به زبونت نیار

- آها ، جانا رو میگی ؟

- لا اله الا الله

- خب این دفعه مثل اینکه من باید نقش قبر کنم نه؟

- تمومش کن

- چی رو؟ احتمالا درد داره نقش قبر کردن

- تو هم مثل پدرتی

– استپ ، استپ منو با اون رفیقت مقایسه نکن من دین نما نیستم . می‌دونی یکی بهم گفت قیافه آدما باطنشون رو نشون نمیده باید باطن آدم ها رو فهمید. من باطن شماها رو خوب فهمیدم ولی شماها نمی‌تونید باطن منو بشناسید

با شنیدن جمله خودم از زبونش لبخند روی لبم شکل گرفت.

امیرعلی درونش خیلی پاک بود

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.من فقط دلم میخواست یه جا باشه پر از صدای خنده‌های ما که هر وقت از اونجا رد میشی سرعت قدم‌هات بی‌اراده کم شه

{ سبقت }

#قسمت_دویست_و_شونزده

- برو به اون یکی بگو حاضره تو رو یک آدم با خدا ببینه؟ پسر جون من دخترم رو پاک بزرگ کردم با خدا بزرگ کردم اما تو خودت رو ببین!! وسط یک مشت حروم خور!

صدای امیرعلی از حرص می‌لرزید

– صد بار گفتم بازم میگم من مثل اون نیستم . مشکل تو و اون چه ربطی به من و جانا

– بازم میگم اسم دختر منو به زبونت نیار .

– باشه من دخترت رو می‌خوام!

– فکر کردی کجا داری زندگی می‌کنی؟ مگه دختر من کالا ست؟

- من اومدم اجازه بگیرم بیا خاستگاری دخترتون.

سرمو تکیه دادم به دیوار و سعی کردم آروم باشم.

- من شرط دارم.

- شرط؟

- نصف اموال پدرت باید به نام دخترم باشه

برای لحظه ای هم که شده قلبم از تپش ایستاد

چی میگفت؟

نصف اموال؟

مگه قرار بود منو بفروشه؟

دم می‌زد از اینکه دخترش کالا نیست اما الان جوری میگه انگار من رو قراره بفروشه.

می‌دونستم اینو داره میگه چون بابای امیرعلی عاشق پول هاشه و حاضر نیست اونا رو ببخشه به کس دیگه.

می‌دونست و داشت اینجوری می‌گفت!

سرمو گذاشتم روی زانو هام و لبم رو گاز گرفتم تا بغض مزخرفی که جا خوش کرده توی گلوم نشکنه.

- اموال پدرم برای من نیست ، من هرچی دارم رو حاضر به نام جانا کنم.

– نه دیگه اینجوری نمیشه! من اموال تو رو نمی‌خوام.

– شما که میگید اونا حروم هستن بعد برای دخترتون میخوایید؟

– من شرطم رو گذاشتم حالا خودت می‌دونی.

صدای صندلی که اومد نشون می‌داد یکی بلند شده از روی صندلیش.

- در بازه پسر جون می‌تونی بری! تا شرط منم عملی نکردی دور خونه ام نبینمت.

صدای باز شدن در اصلی فهمیدم بابا اومده داخل.

آروم خودمو بالا کشیدم و دیدم امیرعلی رفت بیرون از خونه....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.حتی اگه بهم پشت کنی

از پشت بغلت میکنم

{ سبقت }

#قسمت_دویست_و_هفده

به محض خروجش از خونه در بالکن رو بستم و رفتم توی اتاق و روی تخت دراز کشیدم.

صدای در اتاق باعث شد از جا بلند بشم و قفل در رو باز کنم.

چهره خشمگین بابا ترسیدم ولی به روی خودم نیاوردم.

- جانم بابا؟

- چرا در اتاق رو قفل کردی؟

نفس عمیق کشیدم:

- داشتم وسیله هامو آماده می‌کردم برم حمام.

- حرف دارم باهات.

از جلوی در کنار رفتم:

- بفرمایید

- این پسره امیرعلی رحیمی رو می‌شناسی؟

چی باید می‌گفتم توی این لحظه؟

استرس داشتم ولی سعی کردم خودمو آروم نشون بدم

- خودش رو در حد یک دیدار ولی برادرش رو توی یکی از کلاس هامون دیدم!

- خودش رو کجا دیدی؟

- یکبار مدل عکسای آویسا شده بود اونجا یکبار دیدمش.

- صمیمی رفتار کردی باهاش؟

- نه ، مثل خیلی از آدم های دیگه!

سری تکون داد و گفت:

- خوبه ، مزاحمت شد به من میگی

- چشم.

- من میرم تو برو حمام.

- چشم.

رفت بیرون و در اتاق رو بست.

رفتم تکیه دادم به در و نفسم رو به سختی بیرون فرستادم.

با صدای گوشیم پریدم سمتش.

امیرعلی کله شق بود.

- الو جان جان خانم

- مرض جان جان خانم ، کوفت جان جان خانم.

صدای خنده اش بلند شد.

- اوه اوه چه عصبی.

- خیلی بی مغزی!

- می‌دونم دورت بگردم.

- چرا اومدی؟

– چون می‌خوام زودتر بدستت بیارم.

– آره دیدم چقدر تاثیر داشت

– فهمیدم فضول خانم داشت گوش می‌داد!

– فصول خودتی نگران بودم.

– درستش می‌کنم همه چیز رو.

با ناله گفتم:

– من اموال کسی رو نمی‌خوام.

– می‌دونم!

– چیکار کنیم؟

– میگم بهت. فردا بدون ماشین برو بیمارستان میام دنبالت باهم بریم بیرون حرف دارم.

– باشه.

- مراقب خودت باش فعلا

آهی کشیدم و گفتم:

- فعلا

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.گریز از تو ندارم

هرآنچه هست، تویی

{ سبقت }

#قسمت_دویست_و_هجده

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

نمی‌دونستم باید چیکار کنم!

هنوز گیج بودم.

حرف های بابا!

عصبی بودن هاش!

نیش و کنایه هایی که بین تمام حرف هاش وجود داشت.

امیرعلی تمام تلاشش رو کرد توی دو روز گذشته منو آروم نگه داره

تا حدودی موفق بود

اما هنوزم نتونست منو متقاعد کنه با حرف هاش

من هنوزم دنبال ریشه این دعوا بودم!!

هنوزم برام سوال بود بخاطر یک تهدید رابطه دوستانه چندین ساله از هم پاشید؟

مطمئن بودم هرچیزی که رخ داده فرا تر از یک تهدید بوده!

امیرعلی آدمی نبود که حرف بزنه و بگه بهم!

داداش امیرعلی هم به قدری با من مشکل داشت انگار دشمن خونیش بودم ، ترجیح می‌دادم نزدیکش نشم.

- خانم رستگار؟

با صدای استاد به خودم اومدم.

- بله استاد؟

- حواستون توی کلاس هست؟

دستی روی پیشونیم کشیدم:

- ببخشید استاد!

خیره نگاهم کرد و گفت:

- اگر نیازه میتونی بری بیرون

- نه ببخشید

سرش رو تکون داد:

- پرونده این مریض رو بررسی کن توضیح دقیق بدید.

آب دهنم رو قورت دادم و رفتم جلو پرونده رو گرفتم. نفسم رو آروم بیرون دادم و شروع کردم به توضیح دادن.

همه چیز رو طبق خواسته استاد توضیح دادم.

بالاخره رضایت داد و برگشتم عقب کنار بقیه.

از ته دل می‌خواستم زودتر تموم شه برم خونه.

خسته بودم! بدنم نه روحم خسته بود.

به قدری این دور روز فکر و خیال کرده بودم که مغزم درد گرفته بود.

روحم خسته شده بود از شنیدن صدای درونم!...

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

ولی ما هممون حقمونه کسی رو داشته باشیم

تا کنارش پائیز به دلمون بچسبه...

{ سبقت }

#قسمت_دویست_و_نوزده

.بالاخره رسید زمان رفتن.

از بیمارستان اومدم بیرون و کیفم رو روی شونه ام جابه جا کردم.

ماشین رو دادم سلین بره به کارهاش برسه

علارغم اینکه نمی‌خواست قبول کنه کلید رو بهش دادم و بیرون زدم.

- جانا!!

برگشتم سمت صدا. محمد و رضا کنار همدیگه ایستاده بودن.

چی شده بود دو نفری اومدن؟

نگران قدم برداشتم سمتشون.

- چی‌شده؟

رضا با انرژی دست هاش رو باز کرد و گفت:

- بیا بغلم خانم دکتر

قدم برداشتم سمت رضا ولی همچنان نگران خیره به صورت دو نفریشون بودم.

با فرو رفتن توی آغوش رضا یکم آروم شدم:

- اتفاقی افتاده؟

محمد که با اخم خیره به ما بود گفت:

- نه چیزی نشده اومدیم دنبالت بریم شرکت.

- شرکت چرا؟

- بابا گفت کار داره باهات.

- فقط همین؟

– آره توقع چیز دیگه ای داشتی؟ یا با کسی قرار داشتی مزاحمت شدیم؟

جمله آخر رو با تمسخر گفت.

با جدیت گفتم:

- نه با کسی قرار نداشتم داشتم بر می‌گشتم خونه برای این پرسیدم که اومدید اینجا نگران شدم فکر کردم اتفاقی افتاده.

رضا قبل اینکه محمد چیزی بگه گفت:

- نه دورت بگردم نگران نشو بابا گفت تلفنت رو جواب نمیدی خودش داره می‌ره جلسه زنگ بزنیم

بهت بلکه جواب دادی. دیدم جواب ندادی به محمد گفتم سر راه بیاییم دنبالت.

- گوشیم روی حالت سکوت بود ندیدم ببخشید.

- فدای سرت بیا بریم.

سوار ماشین شدیم.

برای امیرعلی نوشتم:

" بابا گفته برم شرکت نمی‌دونم چی‌شده ولی گفتم بهت بگم در جریان باشی"

جوابم رو زودتر از اون چیزی که فکر می‌کردم داد:

" مراقب خودت باش گریه هم نکن اگر چیزی گفت این دنیا و آدم ها ارزش یکدونه اشکت رو نداره."

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

هیچ چیز در جهان به خوبی بویِ کسی که دوستش داری نیست.

{ سبقت }

#قسمت_دویست_و_بیست

گوشی رو گذاشتم توی کیفم و به خیابون خیره شدم.

- جانا بگو ببینم چه خبر؟

برگشتم سمت رضایی که پشت فرمون نشسته بود:

- خبر از چی؟

- خوش گذشت بیمارستان؟

خنده ام رو پنهان کردم:

- اردو بودم مگه؟

- آدم سر کار مورد علاقه اش همیشه بهش خوش میگذره!

- اوه بله درست میگی.

- خب چه خبر چندتا بیمار رو زدی داغون کردی؟

- معاینه یکی داشتم بعد دوتا هم توضیح پرونده پزشکیشون.

با هیجان گفت:

- بلدی معاینه کنی؟!

با خنده ای که دیگه نتونستم مخفیش کنم گفتم:

- نه اونجا دکور میرم وایمیستم

با انگشتش سرش رو خاروند:

- ای بابا منو بگو فکر کردم تو هنوز بلد نیستی

- این همه درس خوندم

- خدارشکر باز

- چرا؟

- فردا ممکنه کتک بخورم یکی می‌تونه منو نجات بده

نگران خودم رو جلو کشیدم و بین دوتا صندلی نشستم:

- کتک چرا؟!!

– می‌خوام برم با یکی حرف بزنم بنده خدا اعصاب نداره ممکنه در راه جهاد برای نجات از بی شوهری کتک بخورم.

یک لحظه هنگ کردم!

باید می‌خندیدم یا تعجب می‌کردم؟

یعنی....یعنی رضا می‌خواست بره از یکی خاستگاری کنه؟

- یعنی چی رضا؟

محمد جواب داد:

- عاشق شده ، میخواد بره خواستگاری

با ذوقی که نمیدونستم از کجا ریشه می‌گیره گفتم:

- شوخی می‌کنید؟ یعنی واقعاً می‌خوای این کار رو بکنی؟ نسرین و بابا خبر دارن؟

رضا با خنده دستی به گردنش کشید:

– والا فقط تو و محمد خبر دارید. اگر اجازه داد بهم برم خاستگاری به مامان و بابا میگم!

– خیلی برات خوشحالم خیلی!

– قربون خواهرم برم ، نمی‌خوای بپرسی کی؟

تکیه داد عقب:

- پرسیدن نداره همونی که اسمش خرگوشه!

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

عشق یعنی اینکه

وقت به آغوش کشیدنت

بوی تو را بگیرد،

ذره ذره‌ی وجودم...

{ سبقت }

#قسمت_دویست_و_بیست‌و_یک

صدای خنده اش بلند شد:

- قربون خواهر زرنگم برم.

- خدانکنه.

محمد با کنجکاوی گفت:

- خرگوش؟

رضا سرش رو به نشونه مثبت تکون داد:

- والا داداش من بهش میگم خرگوش

- خدا شفات بده، فردا نگی بهش خرگوش میزنه نصفت می‌کنه.

– باید خدا رو هم شاکر باشه می‌خوام برم از بی شوهری نجاتش بدم.

آروم زدم پشت گردنش و گفتم:

– جواب منفی بهت بده اون موقع بهت میگم کی بی شوهر مونده.

– دعا کن نده بدجور عاشق و دیوانه اش شده ام. برایش مانند فرهاد کوه را هم نابود می‌کنم.

محمد با خنده گفت:

- تو راه مستقیم رو درست برو نمیخواد کوه رو نابود کنی.

با رسیدن به شرکت دست از خنده و شوخی برداشتیم و پیاده شدیم.

محمد کنارم قدم برداشت:

- جانا تا دفتر بابا همراهت میام.

- باشه ولی خودم می‌تونم برم.

- ترجیح میدم همراهت بیام.

نیم نگاهی به صورتش انداختم و چیزی نگفتم.

چندتا نفس عمیق کشیدم تا استرسم توی صورتم مشخص نباشه

محمد تقه ای به در اتاق زد و با صدای بفرمایید بابا دست منو کشید و با هم وارد اتاق شدیم.

هردو همزمان سلام کردیم.

بابا جواب هردومون رو داد و گفت:

- بشینید.

نشستم روی صندلی درست رو به روی بابا:

- چیزی شده؟

- حرف دارم باهات.

- من در خدمتم.

محمد خیره شده بود به من و من هم به بابا نگاه می‌کردم.

- جانا گفتم بیای اینجا تا حرف بزنیم نمی‌خواستم نسرین یا رضا باشن که شروع کنن ازت دفاع کردن می‌خوام خودت حرف بزنی.

آب دهنم رو قورت دادم و نگاهم رو از روی بابا برنداشتم.

- تو امیرعلی رو می‌شناسی؟

- چند وقت پیش مدل عکاسی آویسا بود و باهاش چند کلمه حرف زدم. سر همون حرف زدن توسط دوستای محمد دیده شدم و محمد هم بدون اینکه چیزی بدونه منو کتک زد.

محمد با انگشت هاش روی میز ضرب گرفته بود.

- محمد بعداً راجب این ماجرا باهات حرف دارم.

صدای محمد از عصبانیت دو رگه شده بود:

- باشه.

- خب جانا برخورد دیگه ای نداشتی باهاش؟

- دو بار دیگه هم جلوی دانشگاه دیدمش باهاش سلام و احوالپرسی کردم چیز دیگه ای نبود.

- این پسره گیر داده می‌خواد بیاد خاستگاری و من نمی‌خوام اون لات بیاد خونه من.

- خب؟

- می‌خوام بدونی اون پسره رو اطرافت ببینم با تو کاری ندارم گردن اون رو می‌زنم تهدید هم نمی‌کنم

اخطار دادم و می‌دونی که من آدم عمل کردنم! از حرف نمیگذرم.

حس کردم توی قلبم چاقو فرو کردن...

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.هیچ چیزی رو سخت نگیر

به جز دستاش...

{ سبقت }

#قسمت_دویست_و_بیست‌و_دو

مگه می‌شد؟

من بی امیرعلی نمی‌تونستم!

ولی...

ولی اگر نزدیکی من به امیرعلی باعث می‌شد بهش آسیب برسه چی؟

چیکار کنم؟

باید به امیرعلی می‌گفتم؟

با تکون خوردن دستی جلوی صورتم به خودم اومدم:

- جانا؟

به محمد نگاه کردم:

- خوبی؟

- آ...آره خوبم چیشده؟

مشکوک نگاهم کرد:

- توی فکر رفتی دیدم داری خیلی غرق میشی.

- سرم درد می‌کنه.

ریلکس تکیه داد:

- دارو بخور

بابا با تشر اسمش رو صدا زد.

- بله بابا؟

- خواهرت رو کمتر اذیت کن

- ببخشید راه حل دیگه ای ندارم.

آروم گفتم:

- بابا کاری با من ندارید؟

- کجا میری؟

- خونه میرم.

از پشت میز بلند شد کت و کلید ماشین رو برداشت:

-میرسونمت.

- مزاحم نمیشم.

دستم رو گرفت رو به محمد گفت:

- حواست به شرکت باشه.

- چشم.

دستم رو کشید و باهم خارج شدیم.

- جانا؟

- جانم؟

به چشمام دقیق نگاه کرد:

- چشمات چرا آشوبه؟

– یکم بهم ریخته ام بابا چیزی نیست

– من می‌تونم کمک کنم آشفتگی چشمای دخترکم تموم شه؟

– بابا؟

– جان؟

– میشه بی تعارف یک چیزی بگم؟

– مگه قبلاً تعارف داشتی؟

با اعتراض گفتم:

– بابا!!

– بگو ....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.رابطه ها دقیقاً جایی قشنگه

که سرت و گذاشتی روی شونه هاش

هی سرشــو میاره پایین

پیشونیتــو میبوسه ☺❤🙈

سبقت }

#قسمت_دویست_و_بیست‌و_سه

- مشکل شما و آقای رحیمی چیه؟

چپ چپ نگاهم کرد:

- چرا می‌خوای بدونی؟

- برام سواله کی هستن!؟

- یک مشت حروم خور!

- خب چرا؟

– چند سال پیش تو هنوز بچه بودی فکر نمی‌کنم یادت بیاد. شریک بودیم با همدیگه درست یک روز که شرکت داشت می‌رفت بالا سودش رو برداشت و رفت. شکایت کردم ازش اما تهدیدم کرد

– سر چی؟

،

سکوت کرد.

دقیقا همون نقطه ای که امیرعلی سکوت می‌کرد همیشه.

- بابا؟

دست هاش دور فرمون محکم تر پیچید:

- نپرس!

- آخه....

یهو داد زد:

- گفتم نپرس!

سرمو انداختم پایین:

- ببخشید.

انگار تازه به خودش اومده بود:

- نمی‌خواستم داد بزنم حرفاش یادم میاد عصبی میشم.

- می‌فهمم اشکال نداره.

– هروقت باهات حرف میزنم حس میکنم مامانت جلوم نشسته.

بخاطر دادی که زدی بود بغض داشتم ولی حرف آخرش باعث شد لبخند روی لبام بشینه.

ولی ته دلم داشتم زار میزدم از نگرانی برای امیرعلی.

زندگی خوب و خوشبختی چرا برای من نیست؟

بعنی همش دروغه؟

هروقت میام از سختی بگم همه میگن صبور باش!

چقدر صبر؟

چرا من باید صبر کنم؟

چشمامو روی هم فشار دادم.

خدایا عظمتت رو شکر ولی یک گله دارم!

چقدر دیگه امتحان می‌کنی منو؟

گناهم چی بوده که تقاصش بشه تهدید سر جون کسی که دوستش دارم!

تو که از دل من خبر داری

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.در برابر چشمانم نیستی

اما تمام آن‌چه می‌بینم تویی

{ سبقت }

#قسمت_دویست_و_بیست‌و_چهارم

با صدای خنده رضا چشم از کتاب و دفترم گرفتم و گوش هامو تیز کردم:

- جانا خانم کجایی داداشت نیاز به باند پیچی فوری داره!

جعبه کمک های اولیه ام رو از توی کشو میزم برداشتم و رفتم پایین.

نسرین نگران بالای سرش ایستاده بود و پشت هم سوال می‌پرسید.

- حالت خوبه؟

کی زده اینجوری؟

چشمت چرا کبوده؟

مادر حرف بزن بگو چرا اینجوری شدی؟

بشکنه دست کسی که اینجوری زده توی صورتت!

رضا تمام مدت با خنده خیره به نسرین بود.

با دیدن من گفت:

- مامان بذار جانا بیاد صورتم رو ببینه شاید بمیرم.

آروم زدم پشت گردنش:

- اولاً سلام دوما کسی با یک کبودی نمرده تا الان نترس.

حالت گریه گرفت:

- من بمیرم کی می‌خواد داداش مهربون تو باشه؟

بدون اینکه جوابش رو بدم چشمش رو بستم.

آروم کنار گوشش گفتم:

- شیری یا روباره؟

با خنده گفت:

- شیرم، جواب مثبت گرفتم.

- پس چرا چشمت....

پرید وسط حرفم:

- از دهنم در رفت یک حرفی زدم که نباید جوابش هم شد کتک.

- خوبه حداقل یکی هست از پس تو بر بیاد.

- به مامان میگی تو؟

- من بگم؟

– اوهوم، لطفاً

– صبر کن برم فکر کنم چی بگم.

روی گونه ام رو محکم بوسید.

- قربون خواهر قشنگم.

صدای زنگ گوشیم رو شنیدم:

- خدانکنه ، من برم تلفنم رو جواب بدم

دوییدم سمت اتاق و با دیدن اسم امیرعلی تلفن رو جواب دادم:

– سلام.

– سلام بی معرفت من خوبی؟

با تعجب پرسیدم:

- من بی معرفتم؟

- از دیشب منتظرم زنگ بزنی.

- حالم خوب نبود خوابیدم.

لحن صداش جدی شد:

- چیشده؟

- هیچی

- جانا حرف بزن.

- با بابا یکم حرف زدیم حرفاش قلبم رو به درد آورد.

بعد کمی سکوت گفت:

- دوساعت دیگه بیا رستوران همیشگیمون.

قطع کرد.

مبهوت به تلفن خیره شدم...

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.«ممکن اللیله تنسین کل شی و تعانقینی؟»

میشه امشب همه چی رو فراموش کنی و بغلم کنی؟

{ سبقت }

#قسمت_دویست_و_بیست‌و_پنجم

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

با استرس پشت میز نشسته بودم منتظر امیرعلی.

باید بهش می‌گفتم؟

دستامو گذاشتم روی میز و سرم رو گذاشتم روی دستم.

کاش می‌شد از این گیج بودن خارج شم.

کاش امیرعلی نجاتم می‌دادم از این گیج بودن.

- جان جان خانم من خوابیده؟

با حس صدایی دقیقاً کنار گوشم پریدم و دستمو گذاشتم روی قلبم:

- ترسیدم دیوونه

با خنده نگاهم کرد و حرفی نزد.

- چی شده؟

نشست پشت میز رو به روم:

- تو باید بگی؟

- چی بگم؟

- چرا حالت خوب نبود؟

- چیزی نیست

- دِ من تو رو نشناسم امیرعلی نیستم.

- با بابا بحثم شد.

- چی گفت.

- برای اولین بار تهدیدم کرد.

- سر چی؟

بدون لحظه ای مکث برای اینکه پشیمون نشم گفتم:

- جون تو!

تعجب رو توی چشماش دیدم.

چند لحظه بعد روی میز با انگشت هاش ضرب گرفت.

- چی گفت؟

- گفت بیاد نزدیکت گردنش رو میزنم.

زیر لب فحش داد.

- می‌دونی یک چیزی رو؟

- چی؟

- من جونم هم بدم بازم میام خاستگاریت تا خانم خونه من شی.

خجالت کشیدم.

می‌دونستم صورتم هم قرمز شده.

- امیرعلی چیکار کنم.

با صدای.....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.

از یه جایی به بعد

اون دیگه عشقت نیست

تموم وجودته ❤

{ سبقت }

#قسمت_دویست_و_بیست‌و_ششم

با صدای رضا از پشت سرم حس کردم برای ثانیه ای همه جا سیاه شد.

- خب امیدوارم توضیح دقیقی برای اینجا بودنتون به من داشته باشید!

خدایا کاش برگردم و بفهمم فقط صداش شبیه رضا بوده!

قطرات عرقی که روی کمرم پایین می‌رفت را حس می‌کردم.

به سختی برگشتم.

خدای من! رضا؟

اینجا؟

چه جوابی داشتم برای گفتن.

رضا که صورتم رو دید نگران اومد جلو:

- جانا خوبی؟ چرا اینجوری شدی دختر؟

- ر...رضا من....

بغضی که در گلویم بود راه صحبت رو بست.

صدای نگران امیرعلی رو شنیدم:

- جانا بیا آب بخور.

چشم هام رو بستم و سعی کردم بغضم رو قورت بدم.

توی آغوش گرم رضا فرو رفتم:

- جانا خواهری آروم باش چرا اینجوری شدی؟ صورتت شده مثل گچ دیوار.

ترسیده بودم!

از اینکه نکنه بابا کاری که گفته بود رو انجام بده.

- ر...رضا؟

- جانم؟ ، جانم بگو.

- رضا...من...

نمیدونستم باید چی بگم.

- جانا من تا حالا دعوات کردم.

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و حرفش رو رد کردم.

تا به امروز هیچ وقت دعوام نکرده بود.

روی صندلی اضافه ی میز نشست.

- تا حالا شده من بد اخلاقی کنم باهات؟

- ن...نه

صدام پر شده بود از بغض . نگاه نگران امیرعلی رو روی صورتم حس میکردم.

- پس چرا ازم ترسیدی؟!

سرم رو انداختم پایین و به دستم خیره شدم.

- نمی‌دونم.

خندید:

- دلیل منطقی بیار وروجک داداش!

این‌بار امیرعلی جواب داد:

- گاهی اوقات آدما میترسن ریشه این ترس از یک تهدید ساده می‌تونه شروع شه. مثلاً تهدید پدرتون به مرگ من برای دور کردن جانا!

چند لحظه سکوت حاکم شد:

- بابا این کار رو کرده؟!! جانا واقعیت داره؟

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.یک جای امنی هست به اسم آغوشت

لعنتی چاره‌ی تمام مشکلات من است

{ سبقت }

#قسمت_دویست_و_بیست‌و_هفتم

اشک به چشمام هجوم آورد:

- آره گفت ، بابا تهدیدم کرد رضا ، تروخدا نگو بهش

دستامو کشید و منو بغل کرد دوباره:

- من چی بگم اخه؟ مگه من دلم میاد خواهرم اینجوری باشه؟

صدای امیرعلی اومد با کنایه و خنده گفت:

- خودمو آماده کتک کرده بودم!

- من کسی رو بی دلیل نمی‌زنم ، الان دلیل ندارم برای زدنت پس صبر می‌کنم جانا آروم شه برام بگه تو کی هست؟ چرا نزدیکشی؟ چرا اصلا تو؟!

از بغل رضا اومدم بیرون و اشکام رو با آستین چادرم پاک کردم.

- آی آی جانا خانم گریه نکن من اینجا اومدم ببینم چه خبره دلمم نمی‌خواد گریه کنی!

با کلافگی گفتم:

- رضا تعقیب کردی منو؟

– نه مگه من پلیسم؟!

– خب پس...پس اینجا چیکار می‌کنی؟

– اومده بودم به دستور خرگوش اینجا منتظرش بمونم.

لبخند بی جونی زدم:

– اینجا خیلی قشنگه!

– اوهوم خیلی، تو نمیخوای حرف بزنی؟

– چی بگم؟

– بگو این آقای محترم ماجراش چیه؟

به امیرعلی نگاه کردم اونم خیره به من بود.

– جانا راحت نیستی با داداشت میخوای حرف بزنی؟!

– رضا من نمی‌دونم چی بگم!

امیرعلی خودش رو کشید جلو:

- میشه من بگم؟

- بدون کم و کاستی تعریف کنید برام.

امیرعلی همه چیز رو برای رضا تعریف کرد.

از علاقه اش گفت

از همه چی گفت!

- حالا خودت مختاری بیای منو بزنی یا هر بلایی سرم بیاری ولی به جانا آسیب نرسون! و نذار آسیب برسونه کسی!

چشم های متعجب رضا برام ترسناک بود!

یعنی قرار بود چه اتفاقی بیفته؟

- تو ازش خاستگاری کردی؟

امیر علی نفسش رو بیرون فرستاد:

- می‌خواستم بفهمم منو قبول می‌کنه یا نه بعد بیام اجازه از پدرتون بگیرم که پدرتون اینجوری برخورد کرد! یک ماه طول کشید جانا حتی جوابم رو بده.

رضا دستم رو توی دستش فشرد و نوازش کرد.

- من مشکلی ندارم واقعاً از اینکه خواهرم پیش کسی باشه که دوستش داره و قول میدم حتی بهتون کمک کنم بهم برسید. اما یک قولی بهم باید بدی!؟

برق نگاه امیرعلی رو دیدم:

- چی؟

- قلب خواهرم رو نشکنی. قلبش مثل شیشه است باید مراقب بود نشکنه!

- بهتون قول میدم.

چقدر دلم گرم شد از حمایت برادرانه اش.

چقدر خوشحال بودم رضا رو داشتم.

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

If you’re happy nobody and nothing else .

matters

اگه تو خوشحال باشی هیچ کس و هیچ چیز دیگه‌ای مهم نیست ❤

{ سبقت }

#قسمت_دویست_و_بیست‌و_هشتم

سه روز از ماجرای رستوران و دیدن رضا می‌گذشت.

توی این سه روز اتفاقی نیفتاد فقط ارتباط امیرعلی و رضا قوی تر شد.

در حدی باهم صمیمی شدن که حس می‌کردم سالها همدیگه رو می‌شناختن!

با رضا شب اول تا صبح حرف زدیم.

مجبورم کرد بی تعارف از همه چیز براش بگم.

همه چیز رو گفتم براش.

از اینکه چطور آشنا شدیم باهم و تا خاستگاری کردنش و سردرگمی هام برای جواب دادن بهش گفتم.

از اینکه قول داد کمکم کنه حالم خوب بود.

نگاهی به وضعیت بیمار کردم و پرونده رو گذاشتم سر جاش.

با حلقه شدن دستی دور کمرم ترسیده برگشتم.

با دیدن آویسا چپ چپ نگاهش کردم.

– به به جانا خانم

– علیک سلام. آروم تر بیا قلبم ریخت.

– والا ما کلی صداتون کردیم شما جای دیگه سیر می‌کردی.

– آره توی فکر بودم. تو خوبی؟ مامان و بابات خوبن؟

– من که داغونم بخدا از بس راه رفتم امروز توی بخش با استاد. مامان و بابا هم خوبن مثل دوتا پرنده عاشق زندگی میکنن.

خندم گرفت:

- ایشالا همیشه مثل دوتا پرنده عاشق زندگی کنن.

- میای بریم دور دور؟ البته اگر آقاتون اجازه میده!

با لحن خودش گفتم:

- آقامون کیه؟

- امیرعلی دیگه.

با خنده دستش رو کشیدم سمت صندلی توی سالن:

- امیرعلی هیچ وقت جلوی من رو برای بیرون رفتن نگرفته.

- اوه چه جنتلمن!

چشم قره ای روش رفتم:

- اذیت نکن منو

– سلین بی معرفت چطوره؟ شوهر کرد منو به کل فراموش کرد.

– می‌خوای هماهنگ کنم بریم بیرون سه نفری؟

با ذوق گفت:

- واقعی؟ می‌تونی؟

لپش رو کشیدم:

- آره دخترم می‌تونم.

مثل بچه‌ها وقتی بهشون قول بستنی دادی ذوق کرده بود:

– زنگ بزن سلین بگو!

– چشم. اون استادت نیست داره میاد؟

– اوه اوه تایمم تموم شد من برم بهم پیام بده برای آدرس و ساعت.

– باشه برو عزیزم.

با سرعت دویید و رفت.

خیره شدم به دیوار رو به رو.

صدای گریه زنی که شوهرش توی اتاق عمل بود کل سالن رو برداشته بود.

آروم قدم برداشتم و رفتم توی حیاط بیمارستان....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.چه لذتی بالاتر از اینکه مطمئن باشی هرچقدرم قهر و آشتی کنی

بازم تهش مال خودته❤

{ سبقت }

#قسمت_دویست_و_بیست‌و_نهم

صفحه گوشیم رو باز کردم و بالافاصله وارد گالریم شدم و به عکس های خودم و امیرعلی خیره شدم.

گاهی از سر شیطنت عکس گرفته بودیم

گاهی هم کلا امیرعلی توی دنیای خودش سیر می کرد و حواسش نبود.

- میگم انقدر دلتنگی می‌گفتی زودتر بیام خب جان جان خانم.

ترسیده به پشت برگشتم:

- دیونه ای؟

دستاش رو توی جیبش فرو کرد و رو به روم ایستاد:

- نه دیونه نشدم هنوز. دو سه تا از این عکسا قشنگ شده برای منم بفرست.

خجالت کشیدم اما یکبار مثل خودش پر رو گفتم:

- توی گوشی من جاش بهتره. این‌جا چیکار می‌کنی؟

- اومدم خبر بدم بهت.

- چی؟

چشماش برق زد و گفت:

- اجازه خاستگاری صادر شد.

هنگ کردم.

چجوری؟

بابا چجوری راضی شده؟

بابایی که تا دیروز مخالف بود اجازه خاستگاری داده؟

- جانا خوبی؟

- آ...آره فقط....فقط شوکه شدم

- راه زیاد داریم هنوز فقط هرچی شد و هرچی شنیدی که اذیتت کرد فراموش کن ، یا اصلا نه فراموش نکن بیا بگو بهم برم بزنم استخون های کسی که باعث شده تو ناراحت بشی رو خرد کنم.

– من نگرانم!

– نگران چی آخه؟

– چطور کسی که تا دیروز مخالف بود اجازه داده!؟

– نمی‌دونم.

– حسم میگه اتفاقات خوبی در راه نیست.

– به حست بگو هرچی شد من کنار جان جان خانم خودمم.

مثل همیشه از ته دل ذوق کردم.

- امیر یهو چرا اومدی اینجا؟

- خاستگاری بهانه بود خواستم ببینمت

- امروز دارم با آویسا و سلین میرم بیرون یکم قدم بزنیم.

ابرو هاش رو شیطون بالا داد:

- منو راه نمیدید توی جمعتون؟

- خیر جمع دخترونه است.

- اوکی من زنم رو نمیدم کسی ببره پاشو بریم خونه.

برای اینکه صدای خنده ام بلند نشه چند لحظه مکث کردم:

- امیرعلی اذیت نکن دیگه

چپ چپ نگاهم کرد:

- امان از من مظلوم که دلم نمیاد اذیتت کنم. خوش بگذره

- میری خونه؟

- نه میرم پیش مامانم انقدر زنگ زد گوشیم سوخت.

- صد بار بهت گفتم مادرت هست اذیتش نکن.

- آخه نمی‌خوام برم خونه

- ببین مشکل خانوادگی همه دارن و می‌دونم چقدر اذیتت کردن ولی مامانت دوستت داره.

- میدونم.

- پس حداقل هفته ای یکبار بهش سر بزن.

کلافه نگاهم کرد.

اونم مثل من بود!

توی دنیای کلافگی دست و پا میزد....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

..

همین قدر بگویم

"دوست داشتنت" کار هرکسی نیست...

به من بسپارش ❤️✨

{ سبقت }

#قسمت_دویست_و_سی

دلیل دعوا ها و لجبازیش پدرش بود.

مادرش گناهی نداشت!

می‌دونی گناه مادرا اینکه مادر شدن!

انگار آفریده شدن که تمام نق ها و غم ها و خستگی های بچه هاشون رو به جون بخرن و آخرش هم کسی حواسش بهشون نبود.

تا چیزی یا کسی رو داری قدرش رو نمیدونی ، وقتی از دستش می دی قدرش رو می‌دونی.

برای منی که مادرم رو از دست دادم و هر روز حسرت نداشتنش رو داشتم قابل درک بود ولی برای بقیه نه....

.

.

.

ساعت پنج عصر بود.

دو ساعت دیگه تا اومدن امیرعلی و خانواده اش مونده بود.

نگرانیم از این بود که بابای امیرعلی افتاده بود سر لج که من نمیام!

امیرعلی مدام سعی می‌کرد با حرف هاش یکم از استرسم رو کم کنه ولی خب نشد.

حس می‌کردم آرامش بابا آرامش قبل از طوفانه.

روسریم رو روی سرم بستم و چادری که انتخاب سلین و نسرین بود رو روی تخت گذاشتم.

یک چادر سفید رنگ که روش گل های ریز آبی رنگ بود.

من عاشقش بودم.

اولین بار بود می‌خواستم سرم کنم. گذاشته بودم یک روزی سرم کنم که برام قشنگ باشه.

با اینکه استرس داشتم و نگران اتفاقاتی که ممکن بود بیفته بودم ولی بازم سعی می‌کردم صورتم رو خالی از حس نگرانی و دلشوره نگه دارم.

رضا سرش رو از بین در آورد داخل:

- اجازه ورود دارم؟

دست به کمر نگاهش کردم:

- بیا داخل دیگه اجازه چیه؟

اخم هاش رو کشید در همدیگه و خندید

مثلا جدی می‌خواست جدی نشون بده خودشو:

- ببین آبجی کوچیکه فکر نکنی اجازه دادم بیان خاستگاری خبریه ها نه! موها داخل سر پایین یک کلمه هم حرف نمی‌زنی چایی میاری میشینی کنار خودم لبخند ملیح میزنی به مادر داماد.

همه اینا رو با لحن کوچه و بازاری گفت.

از شدت خنده سرم رو گذاشته بودم روی میز آرایشم و می‌خندیدم.

با لحن خودش آمیخته به خنده گفت:

- اره دیگه خلاصه خواستم اعلام حضور کنم منم آدم حساب کنی

- شما فرشته ای.

پشت چشمی نازک کرد و نشست روی تختم و با عشوه پاهاش رو انداخت روی همدیگه با صدای دخترانه گفت:

- فرشته جون هستم متخصص زیبایی.

- رضا زشته الان بابا می‌شنوه.

- آخ گفتی بابا ، پاشو پاشو بابا گفت به خواهرت بگو بیاد کمک مامان کنه.....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.موقع خداحافظی به جای مراقب خودت باش و این حرفا مثل "ولی صادقی" بهش بگید:

"حالا که جانِ ما شده ای احتیاط کن..."

تا چند ساعت بعد همینجوری تو کف میمونه ☺

{ سبقت }

#قسمت_دویست_و_سی_و_یک

با رضا هردو رفتیم کمک کردیم به نسرین برای انجام کار ها.

محمد جوری اخم هاش در همدیگه بود که حس می‌کردم دشمن خونیش قراره بیاد.

سلین مدام سعی می‌کرد اخم های محمد رو باز کنه تا حدودی هم موفق بود.

رضا کنار من و نسرین توی اشپزخونه بود و داشت میوه ها رو خشک می‌کرد با دستمال.

نسرین منو کنار کشید و آروم گفت:

- مادر هرچی بابات گفت ناراحت نشی ها تو تصمیمت رو بگیر من مراقبتم.

نسرین رو بغل کردم:

- خیلی دوستت دارم.

- منم دوستت دارم دختر نازم.

- حسودیم شد!!

صدای اعتراض رضا بلند شده بود. نسرین آروم گوشش رو کشید:

- تو کارت رو بکن نمیخواد حسودی کنی ، این چه طرز میوه تمیز کردنه چرا فشار میدی میوه ها خراب شد.

- مادر من خودت گفتی خشک کن.

- گفتم خشک کن نه اینکه فشار بده میوه ها رو.

سرم رو به تأسف تکون دادم و خندیدم.

رضا که خنده ی منو دید سعی کرد لحنش رو بغض آلود کنه:

- هر هر هر ، اصلا تقصیر منه که دارم برای خواستگار های تو دارم میوه تمیز میکنم که بخورن. اصلا من دیگه دست نمی‌زنم خودتون تمیز کنید.

نسرین چشم غره ای روی رضا رفت:

- جانا مادر تو برو کارهات رو بکن رضا هم میوه ها رو تمیز می‌کنه.

گلوم رو صاف کردم و خیره به رضایی بودم که مدام پشت چشم نازک میکرد برام:

- من کاری ندارم می‌خوایید رضا بره من تمیز کنم.

- نه مادر این بچه یکسره میخوره و می‌خوابه بذار دوتا کار یادبگیره رفت سر خونه و زندگیش کمک زنش بتونه بکنه حداقل.

- بدبخت زنی که گیر این بیاد

صدای سلینی بود در چهار چوب آشپزخونه ایستاده بود و به ما نگاه می‌کرد.

رضا زبونش رو بیرون آورد:

- میشه خوشبخت ترین زن دنیا . شوهر به این خوبی انقدر می‌خندونمش که پیر نشه.

صداش رو کمی بلند تر کرد:

- مثل شوهر تو اخمو نمیشم.

مطمئن بودم این کار رو کرده بود تا محمد واضح حرفش رو بشنوه.

سلین سیب رو از توی دست رضا بیرون کشید و کنار من ایستاد:

- شوهر به این خوبی دارم بچم یکم اخمالو میشه گاهی.

به محض اینکه رضا دهن باز کرد جوابش رو بده صدای زنگ خونه بلند شد.

با صدای زنگ کوهی از استرس سمتم هجوم اورد.....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.جمله‌ی "میدونستم اینجوری حالت خوب میشه " از صدتا دوستت دارم بهتره...

{ سبقت }

#قسمت_دویست_و_سی_و_دوم

مامان امیرعلی اولین نفری بود که وارد شد.

پشت سرش سپهر داداشش وارد شد و بعدش امیرعلی همراه با دسته گل و شیرینی وارد شد و در رو پشت سرش بست.

خبری از پدرش نبود!

خدایا دردسر جدید؟

بابا همون‌طور که خوش آمد می‌گفت با کنایه به مادر امیرعلی گفت:

- همسرتون تشریف نیاوردن؟

مادرش با آرامش و متانت چادرش رو کمی جلو کشید:

- راستش تهران نیستن نشد برسن خدمتتون برای خاستگاری از جانا جان! عذرخواهی کردن از خدمتتون

بابا لبخند معنا داری زد و راهنمایی کرد به نشستن.

امیرعلی گل و شیرینی رو داد دستم و با لبخند همیشگیش بهم آرامش داد و رفت کنار سپهر روی مبل نشست.

مادرشون روی مبل رو به روی بابا نشست.

نسرین دست منو کشید رفتیم توی آشپزخونه.

- نگاه کن مادر چایی رو من می‌ریزم تو استرس نداشته باش بقیه پذیرایی هم رضا و محمد می‌کنن.

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم.

به باکس گلی که روی میز بود نگاه کردم.

پر شده بود از گل های رز قرمز.

خجالت می‌کشیدم وگرنه می‌رفتم با تمام وجودم عطرشون رو وارد ریه هام می‌کردم .

نبود بابای امیرعلی می‌شد یک بهانه برای بابا.

میتونستم اینو حتی از نگاه بابا هم بخونم.

نسرین چایی رو ریخت و چید توی سینی و داد دستم.

خودش زودتر ازم خارج شد از آشپزخونه.

چندتا نفس عمیق کشیدم با گفته شدن اسمم توسط نسرین رفتم بیرون.

از بابا شروع کردم برای چایی گرفتن. جلوی مامان امیرعلی خم شدم و بفرمایید گفتم.

چایی رو برداشت و با لبخند مهربونی تشکر کرد.

چشماش و لبخندش بشدت مهربون بود.

برای نسرین ، سلین ، محمد و رضا هم گرفتم.

بعد به ترتیب چایی رو برای سپهر و امیرعلی هم بردم.

امیرعلی کاملاً جدی نشسته بود ولی با دیدن من یکم از جدیتش کم شد و برداشت.

سینی رو بردم داخل آشپزخونه و برگشتم سمت بقیه و درست کنار نسرین نشستم

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.“تو در من زنده ای؛ من در تو؛ ما هرگز نمی‌میریم.

{ سبقت }

#قسمت_دویست_و_سی_و_سوم

بابا با همون اخمی که روی صورتش بود رو به مادر امیرعلی شروع کرد به حرف زدن:

- من قبلاً با پسرتون صحبت کردم و خب شروط خاص خودمو دارم. من یکدونه دختر دارم دوتا پسر! سختگیریم برای جانا اینکه دختره و دلم میخواد توی رفاه کامل باشه.

مادر امیرعلی با آرامشی که توی صداش بود شروع کرد به حرف زدن:

- من مطمئنم امیر علی من می‌تونه خوشبختی دختر شما رو فراهم کنه که پا جلو گذاشته ، می‌دونم که تصمیمی هم که گرفته کاملاً عاقلانه بوده. من که دختر ندارم دوتا پسر دارم. ولی مطمئن باشید جانا

جان فرقی با دختر خودم نداره! اگر یک درصد به پسرم شک داشتم پا جلو نمیذاشتم.

بابا پا روی پا انداخت:

- شما شک ندارید ولی انگار همسرتون دارن که تشریف نیاورده.

نگاهم کشیده شد سمت دست های امیرعلی که داشت از عصبانیت زیاد فشارشون می‌داد.

سپهر هم انگار متوجه شد چند ضربه با دستش روی دست امیرعلی زد تا آرومش کنه.

مامان امیرعلی جرعه ای از لیوان چاییش رو خورد:

– مطمئنم همسرم هم به امیرعلی شک نداره!

– ولی فکر می‌کنم امیرعلی هم تربیت شده زیر دست همون پدره درسته؟ اومدیم و یک مشکل کوچیک پیش بیاد بخواد تهدید کنه دختر منو!

چند لحظه سکوت بین همه حاکم شد.

این‌بار کسی که این سکوت رو شکست امیرعلی بود:

- درسته من پسر همون پدرم با یک فرق بزرگتر! من اهل تهدید نیستم ، مخصوصاً اگر اون فرد رو دوست داشته باشم ، حاضر نیستم یک خار توی پاش بره. بین شما و پدرم هرچی بوده بین خودتونه ، دعوا و تهدید و بحث های شما به خانواده هاتون مربوط نبوده درسته؟ تاحالا توی بحث هاتون ما شرکت کردیم؟ نه! پس به نظرم

خودتون هم بیایید حلش کنید جای اینکه بحثتون تبدیل بشه به سنگ جلوی مسیر خانواده هاتون.

- تو چی می‌دونی پسر جون؟

- همه چیز! حتی کوچک ترین چیزی که بین شما و بابام بوده.

- خب پس می‌دونی که چرا دعوا کردیم؟

- آره می‌دونم و برام اهمیتی هم نداره! چون من اگر الان اینجا همراه و مادر و برادرم نشستم فقط برای یک چیزه! اونم برای اینکه بیام و رو در رو جلوی خانواده ها حرف بزنیم!

- من می‌شنوم تک تک حرفات رو!

- من اومدم با اجازه تمام بزرگتر ها جانا خانم رو از شما خاستگاری کنم!

- من شرطم رو بهت گفتم قبلاً درسته؟

- خودتون هم میدونید پدرم راضی نمیشه! من گفتم تمام اموال خودم اموالی که براشون کار کردم به دست آوردم رو به نام جانا می‌کنم بدون هیچ کم و کاستی!

- نه دیگه من اینو نمی‌خوام یعنی بابات حاضر نیست بخاطر پسر عزیز دوردونش کاری کنه؟

- اون اموال خودشه نه من! چند سالی هم هست که من مستقل زندگی می‌کنم و از اموال پدرم نه استفاده می‌کنم نه علاقه ای دارم که استفاده کنم....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.یه روز یکی میاد تو زندگیت که باهم می‌گردین!

می‌خندین؛ دیوونه بازی درمیارین؛قهر می‌کنین؛ آشتی می‌کنین؛ دعوا میکنین؛ دوباره آشتی میکنین اما هیچ وقت تنهات نمیزاره✨

{ سبقت }

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

#قسمت_دویست_و_سی_و_چهارم

بابا با چشم های ریز شده نگاهش کرد:

- اموال خودت همونایی که از راه شرط بندی بدست میاری دیگه؟

نیشخند روی لب های امیرعلی شکل گرفت:

- من ذره ای از اون پول رو استفاده نمی‌کنم!
خوشبختانه یا متاسفانه از بچگیم مادرم بهم یاد داد حلال و حروم رو، اون پول همه اش رو می‌ریزم برای یک خیریه کافیه ازشون استعلام بگیرید.
شما که ریز زندگی من رو در آوردید این رو نمی‌دونستید؟

نگاه بابا رنگ تعجب گرفت ولی لبخند روی لب های من نقش بست.

از ته دل خوشحال شدم!

جواب امیرعلی جوری دندون شکن بود که سکوت باز دوباره حاکم شد.

اما زمان زیادی طول نکشید اینبار محمد شروع کرد:

- خود شرط بستن مشکل داره ، چه پولش رو بیاری توی زندگیت چه نیاری!

- من عاشق سرعتم عاشق سبقت گرفتن از تمام ماشین ها! تو خیابون این کار رو انجام بدم دستگیر می‌شم ترجیح میدم توی پیست یا توی مسابقه خیابونی دنبال علاقه ام برم. بحث شرط بندی هم خیلی اوقات بردم و پول رو نگرفتم اگر هم گرفتم ریختم حساب خیریه.

- پیست های مسابقه خودت هم میگی! چرا قانونی کار نمی‌کنی؟

- ساعت داره با ماشین خودم نمی‌تونم برم توی پیست.

مادر امیرعلی انگار می‌خواست به بحث خاتمه بده:

- جانا جان عزیزم شما هنوز درس میخونی؟

- بله.

- ماشاالله ، شنیدم پزشکی میخونی درسته؟

- بله پزشکی میخونم.

- انقدر صورتت قشنگ و پاکه دلم نمی‌خواد چشم ازت بردارم.

- لطف دارید شما

- بی هیچ تعارفی میگم شبیه فرشته هایی!

لبخند خجولی زدم و سرم رو پایین انداختم.

با صدای زنگ در خونه چند لحظه همه با تعجب به همدیگه نگاه کردیم.

این موقع؟

کی میتونست باشه؟

با گفتن من باز می‌کنم بلند شدم.

امیرعلی یهو گفت:

- ماشین رو بد جایی پارک کردم شاید بذار من برم بیرون.

با همدیگه بلند شدیم رفتیم سمت آیفون با دیدن.....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.در دلم جایی برای هیچ کس غیر تو نیست...

گاه دنیا فقط با یک نفر پر میشود♥ ☾

{ سبقت }

#قسمت_دویست_و_سی_و_پنجم

با دیدن فرد ناشناسی پشت آیفون تعجب کردم اما برعکس من امیرعلی داشت با اخم نگاه می‌کرد.

- می‌شناسی؟

با حرص آشکاری در صداش گفت:

- بابامه

آب دهنم رو به زور پایین فرستادم.

خدایا خودت کمک کن جنگ جهانی نشه.

با صدای دوم زنگ دستم رو روی دکمه گذاشتم و در رو باز کردم.

امیرعلی معترض گفت:

- چرا باز کردی؟

- شاید یکم دعوا ها بخوابه.

- کجای کاری؟ با حضورش دعوا ها بیشتر میشه!!

کلافه نگاهش کردم که آروم گفت:

- ولی هرچی شد حق نداری کم بیاری!

لبخند روی لبام نشست:

- فکرش رو نکن کم بیارم.

لبخند خبیثی زد:

- برو استقبالش تا نگفته عروس آینده ام چرا نمیاد استقبالم! بعدشم حتما میگه این الان اینجوریه چجوری می‌خواد پسرمو خوشبخت کنه؟

- میری بشینی سر جات یا جیغ بزنم بابام بیاد برات؟

دستاش رو به نشونه تسلیم بالا برد:

- آروم، حالا که فکر میکنم عروس به این خوبی فقط یک بد اخلاقه.

با حرص خواستم جیغ بزنم که فرار کرد رفت نشست.

سری به تاسف تکون دادم و به سمت در ورودی خونه رفتم و بازش کردم.

مرد نسبتاً میانسالی به سمت من میومد!

اخم هاش توی همدیگه بود.

اخم هاش شدیداً شبیه به امیرعلی بود.

رو به روی من ایستاد یهو اخم هاش باز شد و خیره شد توی چشمام:

- چقدر بزرگ شدی! کی انقدر خانم شدی؟ باورم نمیشه جانا کوچولوی من انقدر بزرگ شده.

تمام خاطرات در یک لحظه از جلوی چشمام عبور کردن.

چقدر این مرد پیر شده بود و شکسته شده بود.

اون زمان همیشه من روی شونه هاش نشسته بودم و منو راه می‌برد.

شاید تا آخر عمر شیرینی اون روز ها رو یادم نشه!

لبخندی زدم:

- خیلی خوش اومدید عمو جون.

- دلم لک زده بود اینجوری صدام کنی! اجازه هست بیام داخل؟

یکم کنار رفتم و عمو وارد شد.

هم قدم باهاش وارد شدیم....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

VIP exchange group ROMAN
@Vip Roman

..

می‌خواهمت! آنقدر که در تمام خاطره‌هایم تو باشی، قدم بزنی، بخندی، برقصی، ببوسی، بمانی، و بدانی که من چقدر عاشق این فعل ماندنم ...

{ سبقت }

#قسمت_دویست_و_سی_و_ششم

همه مات شده بودن به قیافه عمو بجز امیرعلی.

بعد چند دقیقه بابا به خودش اومد و بلند شد اومد جلو برای خوش آمد گویی.

عصبانیت و تعجب توی نگاهش دیده می‌شد ولی انگار سعی داشت خودش رو کنترل کنه.

عمو که نشست همه خیره شدن بهش.

ریلکس لبخند زد:

- حس کردم هرجوری شده باید خودمو به مراسم خاستگاری پسرم برسونم. برای همین جلسه هام رو کنسل کردم اومدم اینجا.

رو کرد به بابا و ادامه داد:

- خب جناب رستگار با کنار گذاشتن تمام مشکلات و مسائل بین خودمون من می‌شنوم تمام شروط شما رو.

بابا انگار از رفتار عمو تعجب کرده بود.

با وجود تمام مهربونی های عمو یک حسی بهم میگفت این آرامش قبل از طوفان بود.

- من حرفامو زدم به پسرت فکر می‌کنم بهت گفته باشه.

- آره گفته و بعدشم ذکر کرده نمی‌خواد اموال من بیاد توی زندگیش. من هرچی دارم بعد مرگم می‌مونه برای امیرعلی و سپهر و همسرم و عروس هام و نوه هام. از وقتی یادم میاد امیرعلی خودش رو از من دور کرد و اموالش رو جدا کرد و خودش زندگیش رو ساخت من حاضرم اموالم رو بدم به جانا به شرط موافقت جفتشون.

عمو به من نگاه کرد:

- تو چی میخوای گل دختر؟ بگو تا من بهت بدم. بدون هیچ اجباری میدم بهت از اعماق قلبم میدمش بهت.

سنگینی نگاه جمع اذیتم می‌کرد.

میدونستم هر حرفی بزنم ممکنه برام بد تموم بشه و من از این می‌ترسیدم.

من کالا نبودم که می‌خواستن منو با اموال معامله کنن.

مردد به عمو نگاه کردم.

انگار فهمیدم چی میگذره توی ذهنم لبخند مهربونش پررنگ تر شد.

انگار ترس توی نگاهم رو دید انگار فهمید نمی‌تونم حرف بزنم.

چقدر بد بود نمی‌تونستم حرف بزنم.

انگار یکی جلوی دهنم رو گرفته بود. حتی نفس کشیدن هم از استرس به سختی بود.

- راستش من....چطور بگم؟! من چیزی از شما نمی‌خوام. کار درستی نیست من الان دارم حرف می‌زنم، چون بزرگتر از من هم هست.

- هنوزم همون قدر خانم و آرومی.

رو کرد به بابا:

- خب شما بگو من چی به نام دخترت کنم که اجازه این وصلت رو بدی؟

- نصف اموالت رو به نام جانا کن. البته تو حرف زیاد میزنی. عهد می‌شکنی.

نگاه عمو رنگ خشم گرفت ولی سعی کرد آروم کنه خودش رو:

- من؟ من عهد شکستم؟ تو یادت رفته داشتی چه بلایی سر زندگیمون می آوردی!؟

- تو چی؟ یادت رفته تهدیدت رو.

- خودتم خوب میدونستی که من تهدیدم رو عملی نمی‌کنم. گفتم که به خودت بیای گفتم که پات رو بکشی بیرون از اون معامله. اموالم رو برداشتم از شرکتت زدم بیرون بلکه به خودت بیای. اما نیومدی، منو حروم خور صدا زدی دهن باز نکردم پشت سرم حرف زدی دهن باز نکردم. تلافی اون زمان رو سر این دوتا بچه خالی نکن. اون روزا رو سنگ نکن بنداز جلوی پای این دو نفر. خودتم خوب می‌دونی دنبال بهانه ای.

تا بابا اومد حرفی بزنه صدای پر خشم امیرعلی پیچید:

- چرا تموم نمی‌کنید این بحث قدیمی رو؟ یکی دیگه گند زده یکی دیگه دعوا کرده یکی دیگه تهدید کرده چرا من باید تقاص پس بدم.

رو کرد به بابا:

- به همون خدایی که بعد چند وقت قهر باهاش آشتی کردم چون چیزی که میخواستم رو بهم داد قسم می‌خورم تمومش نکنید این بحث رو این بار مراعات نمی‌کنم این بار دهن باز می‌کنم خودم میگم. اموال و ثروت می‌خوای؟ باشه میدم. میرم انقدر کار می‌کنم سه برابر اموال پدرم رو به نام جانا می‌کنم ولی نمیذارم سنگ بندازی جلوی پام.....

@Vip Roman

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

جز کنارت،

هر کجای دنیا که باشم

غریبم...

{ سبقت }

VIP ROMAN exchange group
@Vip Roman

#قسمت_دویست_و_سی_و_هفتم

مراسم خاستگاری با تمام بحث ها و دردسرهاش تموم شد.

آخرش هم دو طرف به هیچ توافقی نرسیدن. فقط من و امیرعلی هر کدوم به نحوه خودمون اذیت شدیم.

خونه تبدیل شده بود به میدون جنگ!

اگر مادر امیرعلی نمی‌گفت باید بریم میدونستم کار به جاهای باریک تر می‌کشید.

من و امیر علی هم قربانی های این نبرد.

عمو قبل رفتن کنار گوشم گفت هرجور شده بابا رو راضی می‌کنه.

نمیتونستم درکشون کنم.

هیچ کدومشون ما رو نمی‌دیدن!

خودمو پرت کردم روی تخت و به آینده ی نامعلومم فکر کردم.

اگر نمیذاشتن به امیرعلی برسم چی؟

اصلا اگر نشد؟

من بدون امیرعلی می‌تونم؟

قلبم برای لحظه ای درد گرفت.

اعتراف نکردم تاحالا به خودم ولی الان اعتراف می‌کنم!

من بدون امیرعلی نمی‌تونم!

بلند شدم از اتاق زدم بیرون و داخل حیاط نشستم.

حس می‌کردم فضای اتاق و خونه زیادی سنگین شده.

به آسمون خیره شدم.

ناخداگاه شروع کردم به حرف زدن با مامان:

- مامان؟ مامان مهدخت حواست به دخترت هست؟ اون بالا پیش خدایی خوش میگذره بهت به دخترت نگاه نمی‌کنی؟ مامان نمیشه به خدا بگی میشه مراقب دختر منم باشی؟ آخه دخترت خسته شده ، انقدر این خستگی داره اذیتم می‌کنه که حتی نمی‌تونم برات وصفش کنم. کاش بودی! بودی میومدم توی بغلت بیخیال تمام دنیا موهام رو برام شانه می‌زدی و برام از اون قصه های قشنگت می‌گفتی. منو می‌کردی ملکه ی شهر قصه ات.

اشکام سرازیر شد.

بغض لعنتی که راه گلوم رو سد کرده بود شکست:

- مامان بخدا من دیگه از این دنیا بریدم. من دیگه توان ادامه دادن ندارم. نا شکری نمی‌کنم ها دعوام نکنی....

با فرو رفتن توی آغوش کسی لبخند روی لبم شکل گرفت.

رضا کنار گوشم گفت:

- ولی من به مامانت می‌خوام بگم دعوات کنه!

نگاهش کردم با دستش اشکم رو پاک کرد:

- می‌خوام بگم دعواش کن چون هنوز توی قدم اول خسته شد. راه زیاد داری هنوز آبجی کوچیکه،

پسری که من امشب دیدم دست از سر خواهر من بر نمی داره. آسمون به زمین بیاد ول نمی‌کنه بره.

- خیلی خوبه که تو توی زندگیمی.

نشست کنارم و سرمو گذاشت روی سینه اش:

– دوستم داری؟

– آره. خیلی زیاد

– پس جون داداش گریه نکن.

لبخند زدم:

- چشم داداش بزرگه

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

VIP ROMAN @Vip Roman

.فقط اونجا که تتلو میگه : تو مگه چی داره چشمات دلِ هر سنگی رو آبش میکنی.

{ سبقت }

#قسمت_دویست_و_سی_و_هشت

بعد از گشتن بخش با استاد و چکاپ بیمار هایی که مشخص کرده بودن بالاخره وقت کردم چند دقیقه هم که شده بشینم.

پا درد شدید داشتم. از شدت درد گزگز می‌کرد پاهام.

آروم با دستم پام رو ماساژ دادم بلکه دردش آروم بشه.

یاد امیرعلی افتادم دیروز بهم می‌گفت اونم پا درد داره.

سرمو تکیه دادم به دیوار پشت سرم و چشمام رو بستم.

خدایا میشه تموم شه سختی های منم؟

میشه این فشار لعنتی برداشته بشه از روم؟

کاش بشه!

بشه که این اخم های بابا، سخت‌گیری های محمد، خستگی های امیرعلی همه اش تموم شه.

کاش آرامش رو پیدا کنم!

آرامش؟ این روز ها برام حکم یک داروی کمیاب رو داشت که باید هرجور شده پیداش می‌کردم چون مرگ و زندگیم بستگی بهش داره.

با حس سایه ای که روم افتاد و نفس کسی که توی صورتم خورد چشمامو باز کردم.

با دیدن امیر علی چشمام تا آخرین حد ممکن باز شد:

- امیرعلی! بخدا بیمارستان زشته میای.

- به چی فکر میکردی جان جان خانم من؟

خجالت زده و ترسیده بلند شدم:

- بیا بریم بیرون، زشته اینجا.

بی‌خیال دست هاش رو توی جیبش فرو کرد:

- زشت؟ زشت نیست!

کلافه نگاهش کردم و راه افتادم طرف در خروجی. میدونستم میاد پشت سرم.

- چرا فراری شدی از من جانا؟

برگشتم سمتش:

- فراری نشدم. خجالت میکشم توی بیمارستان آخه بعدش باید به همه جواب بدم.

با لبخند نگاهم کرد:

- ببخش بی اجازه اومدم.

چپ چپ نگاهش کردم:

– نگفتم عذرخواهی کنی. ببخشید اگر ازم ناراحت شدی.

– من از هرکس ناراحت بشم از تو ناراحت نمی‌شم. خب بگو ببینم چرا انقدر لاغر شدی؟

با تعجب به خودم نگاه کردم:

– لاغر شدم؟!

– آره. چیزی اذیتت می‌کنه؟

– نه بخدا همه چی خوبه.

– ولی لاغر شدی!

– غذا نخوردم!

با خشم نگاهم کرد:

- چرا اون وقت؟..

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

در آغوش میکشم تو را چون آسمان که ماه را.❤

{ سبقت }

#قسمت_دویست_و_سی_و_نه

با خنده سرمو کج کردم:

- اشتها نداشتن دلیل منطقی می‌تونه باشه؟

داشت تلاش می‌کرد اخم هاش باز نشه و نخنده:

- به شرطی که اشتها نداشتنت هم دلیل داشته باشه!

به آسمون نگاه کردم مثلا دارم فکر می‌کنم.

- جانا بگو چرا غذا نمی‌خوری؟

- نمی‌دونم، تازگی ها مدام حس کم اشتهایی دارم.

- چیزی اذیتت می‌کنه؟

- نه. نمی‌دونم چی‌شده دیگه حالا مگه لاغری بده؟

جواب سوالم رو نداد و به ساعتش نگاه کرد:

- چقدر دیگه کارت تمومه؟ چقدر تایم استراحت داری؟

با قد بلندی کردن روی ساعتش زمان رو دیدم:

- سی دقیقه زمان دارم.

یکم خم شد و تعظیم کرد:

- خب جان جان خانم سی دقیقه از وقت گرانبهای خود را در اختیار بنده ی حقیر می‌گذارید؟

- تا چی باشه کارت؟

- اون رو می‌فهمی، بیا باهام.

- اخه لباسام....

پرید وسط حرفم:

- توی ماشین می‌شینیم بیا انقدر بهانه نگیر الف بچه.

با حرص رفتنش رو نگاه کردم و دوییدم بهش رسیدم:

- من بچه ام؟

در ماشین رو برام باز کرد:

- بجز تو بچه ی دیگه ای نمی‌بینم!

معترض صداش زدم و نشستم توی ماشین.

خودش هم سوار شد.

عجیب مشکوک بود، یهویی اومدنش اینجا برام جای تعجب داشت.

خم شد از صندلی عقب پلاستیک آورد جلو و یهو عطر ساندویچ توی ماشین پخش شد.

- غذا گرفتم حس کردم تنهایی از گلوم پایین نمیره.

چپ چپ نگاهش کردم:

- تنهایی پایین نمیره یا سلین زنگ زده گزارش منو داده؟

با خنده ساندویچی باز کرد و گرفت جلوی دهنم:

- گزینه همه موارد داری؟ حالا اشکالی داره اومدم ناهار رو کنار هم بخوریم؟

- خیر اشکالی نداره. فقط برسم خونه من می‌دونم و اون سلین

- بخور بچه، بعدشم تو که خبر نمیدی بهم سلین میاد ریز به ریز برام میگه.

با کلی خنده و شوخی غذا رو به زور بهم داد.

موقع غذا دادن قیافه اش شبیه بابا هایی بود که می‌خواستن به دخترشون با هر ترفندی شده غذا بدن.

موفق هم بود، بالاخره تونستم غذا بخورم.

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

و بعد خنده ات به یادم آمد گفتم که:

اگر بودی باز دوستت می داشتم ...

{ سبقت }

#قسمت_دویست_و_چهل

انقدر امیرعلی بهم غذا داده بود که رسیدم خونه اشتها برای خوردن شام نداشتم.

به اندازه دو وعده ی غذایی توی سی دقیقه بهم غذا داد.

وسیله هام رو مرتب چیدم داخل کیفم و رفتم پایین پیش نسرین.

– شما بشینید بقیه کار ها رو من می‌کنم.

– اِ مادر اومدی؟ کارت داشتم!

– جانم؟ چیکار کنم؟

– بشین مادر بگم حرفمو.

نشستم روی صندلی و خیره نگاهش کردم:

– چی شده؟

– مامان امیرعلی زنگ زد برای خاستگاری دوباره. خواستم ازت یک چیزی بپرسم؟

اب دهنمو قورت دادم و با استرس نگاهش کردم:

– چی؟

– تو امیرعلی رو دوست داری؟

با انگشتم روی میز خط فرضی کشیدم.

چی می‌گفتم؟ واقعیت رو؟

دستش رو گذاشت روی شونه ام:

- تعارف که نداریم باهم من مادرتم بگو بهم بین خودمون می‌مونه!

- راستش....راستش چطور بگم؟

خندید به قیافه ام :

- دوستش داری؟

خجالت زده سرمو انداختم پایین و با گوشه ناخونم بازی کردم:

– آره!

– می‌دونستم!

با چشمای گرد شده نگاهش کردم. صورتم رو نوازش کرد:

- رنگ نگاهت عوض شده! مال امروز و دیروز هم نیست چند وقتی هست نگاهت رنگ خوشحالی و شادی داره. این نگاهت رو روزی که بابات اجازه دانشگاه رو داد بهت دیدم. ولی الان در کنار خوشحالی عشق هم هست!

چقدر بلدم بود! چقدر می‌شناخت منو.

دستمو دورش حلقه کردم و بغلش کردم:

- خیلی دوستت دارم مامان نسرین.

محکم تر از من بغلم کرد:

- چقدر حسرت شنیدن کلمه مامان رو از زبون تو کشیدم! بالاخره گفتی مامان!

برای یک لحظه حس کردم مامان مه‌لقا رو به روم ایستاد رو همونقدر آرامش پیدا کردم.

مامان نسرین!

تمام سالها به زبونش نیاوردم.

با تمام اخطار های همه همیشه نسرین جون بود.

ولی الان حس کردم مامان نسرین شده برام.

با حس حلقه شدن دست کسی دور شونه هام به رضای حسودی نگاه کردم که من و مامان نسرین رو بغل کرده بود:

- اصلا قبول نیست مامان! جانا رو دوست داری منو دوست نداری؟

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

..

مولانا میگه:

چه کَرده ای تو با دِلَم

که نازِ تو نیاز ماست . . .❤

سبقت:

{ سبقت }

#قسمت_دویست_و_چهل_و_یک

نسرین نگاهش کرد و خندید:

- آخ که رضا چقدر تو حسودی مادر! داشتم با دخترم خلوت می‌کردم، باز تو پریدی وسط؟

- اصلا من قهرم میرم.

تا اومد از ما فاصله بگیره از پشت لباسش کشیدمش به عقب:

- لوس شدی ها!

دست به سینه ایستاد:

- اصلا اقا آره من لوسم، این آدم لوس از خواهر و مادرش توجه می‌خواد.

بی حرف بغلش کردم و با قد بلندی روی پیشونیش رو بوسیدم:

- داداش حسود خودمی.

نسرین دستش رو روی شونه ی من گذاشت:

- پس من با بابات حرف می‌زنم .

نگران نگاهم رو برگردوندم سمتش که لبخند مهربون زد:

- من حلش می‌کنم نگران نباش.

لپ نسرین رو محکم بوسیدم و دست رضا رو کشیدم بردم سمت اتاق:

- آخ رضا حس سبکی دارم.

جدی دست به سینه نگاهم کرد و گفت:

- دستشویی بودی؟

چند ثانیه مکث کردم تا حرفش رو بفهمم. با خنده دستش رو ول کردم:

- دلقک باید استعفا بده تو بری جاش کار کنی.

خودش هم خنده اش گرفته بود:

- فکر بدی هم نیست در آمد خوبی داره.

- خب یک لحظه منو نخندون بذار حرفمو بزنم.

خودشو پرت کرد روی تختم و بالشتم رو توی بغلش گرفت:

- جونم آبجی خوشگلم، بنده سر و پا گوشم.

سرمو انداختم پایین و مردد گفتم:

- رضا نگاه کن من ماجرای حسم به امیر علی رو به نسرین جون گفتم، به نظرت اشتباه کردم؟

ناباور نگاهم کرد:

– شوخی می‌کنی؟!

– نه، اشتباه کردم؟

– درست ترین کاری بود که انجام دادی. مامان می‌تونه بابا رو راضی کنه، یعنی امیدوارم موفق بشه

نشستم کنار تخت و نگاهش کردم:

- اگر نشه چی؟

- میشه، هرجور شده می‌رسید بهم. امیرعلی که من دیدم آتیشش تنده.

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.عشق واقعی اینه که هربار تو هرسنی تو هر موقعیتی همو میبیند قلبتون تند تند بزنه.

{ سبقت }

#قسمت_دویست_و_چهل_و_دو

یک هفته بعد....

با نفس نفس تا جلوی در دوییدم.

بابا بهم گفته بود هرجور شده خودمو زود برسونم.

نمی‌دونستم چی‌شده که انقدر جدی و محکم گفت برگرد خونه؟!

زنگ زدم امیرعلی و قرارمون رو کنسل کردم و گفتم بهش ماجرا رو.

بهم گفت نگران نباشم احتمالاً می‌خواد باهام حرف بزنه.

اما راجب چی؟

در خونه رو باز کردم با دیدن ماشینی که توی حیاط بود فهمیدم مهمون داریم.

نمیتونستم از روی ماشین تشخیص بدم ماشین کیه؟

دستی به روسریم کشیدم و چادرم و یکم جلو تر کشیدم.

چند تا نفس عمیق کشیدم و در خونه رو باز کردم.

همون لحظه با چهره نگران رضا رو به رو شدم که جلوی در ورودی خونه داشت رژه می‌رفت.

با دیدن من حتی اجازه ی سلام کردن هم بهم نداد دستمو کشید سمت حیاط و در خونه رو بست:

- جانا چرا اومدی؟

با تعجب دستمو گذاشتم روی مچ دستش که توی دستم بود:

- بابا گفت بیام!

- خاستگار اومده.

چشمام تا آخرین حد ممکن باز شد.

خاستگار؟

امیرعلی اومده بود؟

سوالم رو به زبون آوردم:

- ا...امیرعلی؟

- نه! حاج آقا لری با خانواده اش اومدن برای پسرش خاستگاری.

ناباور به رضا نگاه کردم که پیشونیم رو بوسید:

- جانا همه جوره کنارتم خب؟ هرچی بابا گفت ناراحت نشو.

فقط سرمو بالا و پایین کردم.

دستمو گرفت توی دستش و باهم وارد خونه شدیم.

سعی کردم خودمو آروم کنم برای همین چند تا نفس عمیق کشیدم و پشت قیافه ی جانای آروم و مغرور قایم شدم.

به همه سلام کردم و با اجازه ای گفتم و وارد اتاق شدم و لباسامو عوض کردم.

به هر سختی بود داشتم خودمو کنترل می‌کردم اثری از ناراحتی توی صورتم نباشه.

رفتم توی آشپزخونه پیش نسرین تا به گفته بابا سینی چایی رو ببرم.

نسرین همه کار ها رو کرد و سینی رو داد دستم و کنار گوشم زمزمه کرد:

- توکلت به خدا باشه! بهش توکل کن خودش راه می‌ذاره جلوی پات.

حرفاشون یک جوری بود!

نفس عمیق کشیدم و سینی چایی رو جلوی همه گرفتم.

حاج آقا لری و خانمش رو می‌شناختم. پسرش رو هم یکبار دیده بودم. کنارشون یک دختر بود که حدس میزدم دختر حاج آقا لری باشه

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

VIP ROMAN @Vip Roman

تمامی شادی های عالم برای من خلاصه میشود در خندیدنِ تو.

{ سبقت }

#قسمت_دویست_و_چهل_و_سه

به حدی گیج بودم که حتی دلم نمی‌خواست به حرف هاشون گوش بدم!

بابا و حاج آقا لری از کار حرف می‌زدن.

نسرین و حاج خانم هم از مشغله ها و مراسمات قرآنشون.

دست رضا رو توی دستم گرفته بودم هر چند لحظه فشاری به دستم می‌داد.

انگار متوجه حال درونم می‌شد.

دستام یخ زده بود ولی سعی می‌کردم قیافه ام رو کاملاً ریلکس نشون بدم.

رضا آروم کنار گوشم گفت:

- جانا پاشو برو یکم اب بخور دستات یخ کرده.

نگاهم رو سمتش برگردوندم:

- خسته ام فقط!

نیشخند زد:

- مشخصه، جانا با بچه که حرف نمی‌زنی! من نگاهت منم می‌فهمم توی دلت چه خبره.

سوالی نگاهش کردم:

- چه خبره؟

خندید:

- دارن رخت می‌شورن توی دلت.

دروغ نمی‌گفت!

حقیقت محض بود.

نگران بودم، استرس داشتم.

سر و کله این خاستگار یهویی از کجا پیدا شد؟

یهو اومد اینجا که چی؟

اصلا مگه قرار نبود نسرین بابا رو راضی کنه؟

خدایا! من دارم دیوونه میشم.

کاش بفهمم چه خبره؟ کاش بفهمم چی توی ذهن بابا می‌گذره.

- درست گفتم نه؟

در جوابش فقط یک اوهوم گفتم و خیره بودم به فرش.

انگار توی تار و پود های فرش دنبال جوابم می‌گشتم.

به خودم خندیدم.

داشتم رسماً دیوانه می‌شدم.

با صدای اقای لری همه نگاه ها برگشت سمتش:

- خب حاج آقا رستگار من ازت اجازه می‌خوام پسرم و دختر شما برن حرف بزنن. مشکلی که نداری؟

بابا نگاهی بهش کرد و جدی گفت:

- اجازه ما هم دست شماست!.

- پس با اجازه شما ، سروش بابا پاشو با جانا خانم برید حرف بزنید.

با اشاره بابا بهم به سختی از روی مبل بلند شدم و به سمت اتاقم حرکت کردم.

پسر حاج آقا لری دقیقاً پشت سرم اومد و وارد اتاق شد.

چقدر دلم میخواست امیرعلی اینجا بود.

دوست داشتم اتاقم رو نشونش بدم.

با اینکه چیز خاصی نداشت اتاقم ولی نقطه امن من همیشه اتاقم بوده.

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

اگه ازتون پرسید دوسم داری

بهش بگو داشتم اتفاقای

خوب زندگیمو میشمردم

ولی وقتی به اسم تو رسیدم

فهمیدم قبل از تو کلا زندگی نمیکردم..

{ سبقت }

#قسمت_دویست_و_چهل_و_چهار

نشستم روی صندلی و به دستم روی میز ضرب گرفتم.

- خ...خب... شما نمی‌خوایید حرف... بزنید؟

دلیل هول بودنش چی بود؟

- حرفی ندارم، شما بگید.

- خب...خب راستش شرایطتون برای زندگی چیه؟..

.

.

.

اون پرسید و من به زور جواب داد.

اون پرسید و ترس من بیشتر شد.

آهی کشیدم و همراه کل خانواده برای بدرقه مهمون ها رفتم.

بابا به محض رفتن همه صدام کرد:

- جانا؟

- بله؟

- بیا اتاقم حرف دارم

رفت و من خشکم زد وسط هال.

سلین نگران دستش رو گذاشت روی شونه ام:

- جانا برو دیگه.

- سلین نکنه بخواد بگه....

پرید وسط حرفم:

- کم فکر و خیال کن برو توی اتاق ببین چیکار داره.

نگاهم رو بین سلین و رضا و محمد چرخوندم.

انگار هیچ کس خبر نداشت داخل اتاق چه خبره و همه کنجکاو بودن.

قدم برداشتم سمت اتاق بابا.

انگار به پاهام وزنه ده تُنی بسته بودن.

هروقت قرار بود با بابا حرف بزنم استرسم بیشتر از همه روزا بود.

با ورود به اتاقش بلافاصله پرسید:

- باهاش حرف زدی؟

- بله.

- خب؟

- خب چی؟ چی بگم؟

- نتیجه؟

- هیچ جوره بهم دیگه نمی‌خوریم.

نیشخند زد:

- اون وقت به امیرعلی می‌خوری؟

ناباور لب زدم:

- با...بابا.

- تو با پسر آقای لری ازدواج می‌کنی وگرنه تهدیدم رو سر امیرعلی عملیاتی می‌کنم...

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.وقتی میخنده مثل مولانا بهش بگید:

من بهشتم همه در دیدن

خندیدن توست

تا تو باشی نشوم خیره به

لب های کسی.

{ سبقت }

#قسمت_دویست_و_چهل_و_پنجم

ماتم برد!

به چهره خشک و سرد بابا نگاه کردم.

انقدر براش راحت بود خرد کردن و شکستن من؟

منی که دخترشم؟

حس کردم قلبم رو گذاشته زیر پاهاش و داره فشار میده.

به زور حتی نفس می‌کشیدم.

نیشخند روی لب های بابا قلبم رو ترک می‌داد.

دلم نمی‌خواست بمونم توی اتاقش، دوییدم بیرون و پناه بردم به تختم.

از شدت اشکی که توی چشمام جمع شده بود چشمام می‌سوخت.

سرمو گذاشتم توی بالشتم و از ته دل گریه کردم.

صدام رو توی بالشت خفه می‌کردم تا کسی نشنوه صدای گریه هام رو.

گناهم چی بود که باید کسی که دوستش داشتم رو ول می‌کردم تا سالم بمونه.

خدایا چیکار کنم؟

کاش من میمیردم.

کاش می‌رفتم پیش مامانم حداقل اونجا جام امن بود.

.

.

.

تلفنم مدام زنگ می‌خورد.

حس می کردم ویبره اش رو اما موقعی که با استاد توی بخش بودیم تلفن جواب نمی‌دادم.

حدسش سخت نبود که کیه داره زنگ میزنه.

امیرعلی بود.

سلین بهش گفته بود احتمالاً دیشب رو و الان گوشی من داشت می‌سوخت از تعداد تماس هاش.

دلم نمی‌خواست جواب بدم.

حداقل تا وقتی که اروم بشم.

تا وقتی بتونم با خودم کنار بیام.

هنوزم چشمام می‌سوخت بابت گریه های دیشب.

استاد داشت توضیح می‌داد من با دقت گوش می‌دادم.

اما بازم فکرم می‌رفت طرف امیرعلی.

چه گناهی داشت که گیر زندگی من باشه؟

گیر بدبختی ها و تهدید های بابا باشه؟

دلم نمیاد بذارم این اتفاق بیفته.

با ایستادن کسی.....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.شنیدن دوستت دارم

قشنگه ولی کارایی که

طرفت انجام میده تا

بفهمی دوست داره صد برابر قشنگ تره.

{ سبقت }

#قسمت_دویست_و_چهل_و_ششم

با ایستادن کسی رو به روم ترسیده نگاهم رو آوردم بالا و به امیرعلی که با چشمای خون نشسته نگاهم می‌کرد خیره شدم.

قلبم آتیش گرفت براش.

موهای بلندش بهم ریخته بود حتی صورتش یک قسمتش زخم بود.

دلیل زخم روی صورتش چیه؟!

خدایا نکنه....

- باهات حرف دارم خانم رستگار.

چرا خانم رستگار صدام کرد؟

مگه من جان جان خانم نبودم؟

استاد با دیدن امیرعلی تعجب کرده بود. چند تا از بچه‌های دانشگاه هم ایستاده بودن نگاهش می‌کردن.

امیرعلی رو کرد به استاد:

- داریوش من این دانشجوت رو می‌برم باهاش کار دارم.

رو کرد به من:

-به نفعته بهانه نگیری راه بیفتی.

این رو گفت و راه افتاد.

مردد به استادی نگاه کردم که فهمیدم امیرعلی میشناسش.

سرش رو تکون داد:

- می‌تونی بری!

تقریباً برای رسیدن به امیرعلی دوییدم:

- یک لحظه صبر کن.

خشمگین برگشت سمتم:

- ماشین اونجاست سوار شو زود.

- بذار من برم لوازمم رو بیارم، لطفاً.

کلافه موهاش رو کشید :

- برو، فقط دو دقیقه وقت داری برگردی. توی ماشین منتظرتم.

رفت سمت ماشین پر استرس رفتم وسیله هامو برداشتم و تقریباً دوییدم سمت امیرعلی.

هیچ وقت، هیچ وقت اون رو این جوری ندیده بودم.

زیادی از حد عصبی و بهم ریخته بود.

باید چیکار می‌کردم؟

گیج بودنم باعث شد موقع باز کردن در ماشین در محکم برخورد کنه به سرم که ناخداگاه آخ بلندی گفتم.

امیرعلی نگران از ماشین پیاده شد اومد سمتم:

- ببینمت، جانا سرت رو بگیر بالا بهت میگم.

بغضم تبدیل شد به گریه.

- بمیرم برات خیلی درد داری؟ بیا بریم داخل دکتر ببینه سرت رو.

کاش می‌تونستم دهن باز کنم بگم نه از درد سرم نیست از درد قلبمه که تیکه تیکه شده.اما نمی‌تونستم.

- جانا جانم بگو من چیکار کنم الان؟ آب بیارم برات؟ بریم دکتر سرت رو ببینه؟

نشستم روی صندلی ماشین و لب زدم:

- فقط بریم، لطفا

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

.شاهین نجفی

خطاب به کسی که

دوسش داره براش نوشته

من پایه های خشم و اندوه بودم

تو جان مرا اما به عشق دوختی

یکی باید باشه اینجوری

تیکه هامونو کنار هم بزاره.

{ سبقت }

#قسمت_دویست_و_چهل_و_هفتم

- میریم، میریم دورت بگردم، سرت رو بگیر بالا ببینم

سرمو رو پایین نگه داشته بودم:

- بریم!

با کلافگی زانو زد روی زمین و صورتم رو نگاه کرد:

- ورم کرد، چرا آخه مراقب نیستی؟ بشین من برم ببینم یخ یا یک چیزی پیدا می‌کنم!

بلند شد که بره سریع از پشت کت چرمش گرفتمش:

- نه نه، خوبم بیا بریم از اینجا

کلافه نگاهم کرد.

– من خوبم، بیا بریم اینم خوب میشه. درد داشتم میگم بریم دکتر.

- قول؟

- آره قول بیا بشین.

سوار ماشین شد و با آخرین سرعت داشت نوی خیابون ها رانندگی می‌کرد.

از ماشین ها سبقت می‌گرفت و بین ماشین ها لایی می‌کشید.

با استرس کمربندم رو بستم:

- امیرعلی آروم برو.

انگار کر شده بود.

- امیرعلی آروم برو خطرناکه.

بازم گوش نداد:

- امیرعلی، جان من آروم برو.

پیچید توی یک کوچه بن بست و ماشین رو نگه داشت.

نفس راحتی کشیدم و سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی.

به امیرعلی نگاه کردم سرش رو گذاشته بود روی فرمون و نفس نفس میزد.

- امیرعلی منو نگاه کن، چیشده؟ چرا اینجوری شدی؟

سرش رو از روی فرمون برداشت:

- میخوای بدونی چه مرگه؟

مکثی کرد و بلند تر گفت:

- می‌خوای بدونی؟

- آروم باش، حرف بزن بگو چی شده؟

- برات خاستگار آورده نه؟ بهت گفته دور منو خط بکش نه؟

سکوت کردم.

- بگو دیشب چی شد؟ بگو جانا سکوتت منو دیوونه می‌کنه.

- گفت باید زنش شم.

- تو چی گفتی؟

کر شدم:

- گفت زنش نشی تهدیدم رو عملی می‌کنم! قلبم درد گرفت.

قلبمو گذاشت زیر پاش فشار داد. قلبم رو تیکه تیکه کرد.

من بابامو خوب میشناسم، می‌ترسم، می‌ترسم بلایی سرت بیاره من میمیرم.

با خشم فریاد زد:

- می‌خوای قبول کنی زن اون پسر حاجی بشی؟ اون دماغش هم نمی‌تونه بکشه بالا.

- امی....

پرید وسط حرفم:

- به عظمت خدایی که می‌پرستیش، به همون خدایی که دلیل آشتی کردنم باهاش خودت بودی خون اون کسی که انگشتش جز من بهت بخوره رو می‌ریزم!....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.دوست دارم رو بعضیا بنویسم:

این مال منه و حق ندارید

بهش نزدیک بشید.

{ سبقت }

#قسمت_دویست_و_چهل_و_هشتم

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

غمگین نگاهش کردم.

چی می‌گفتم بهش؟

از غم و نگرانی که توی قلبم بود براش می‌گفتم ؟

از حال بد لحظه به لحظه دیشب براش می‌گفتم؟

براش می‌گفتم از ترسی که از بابام داشتم؟

تلفنم زنگ خورد.

با دیدن اسم بابا رعشه افتاد به تنم.

به امیرعلی اشاره کردم ساکت باشه.

پر استرس خیره به امیرعلی بودم و جواب دادم:

– سلام بابا.

– علیک، کجایی؟

– تازه از بیمارستان خارج شدم.

– آدرس برات می‌فرستم پسر حاج آقا لری منتظرته.

– اما....

پرید وسط حرفم:

- اما چی؟ باید با شوهرت آشنا شی کم کم!

- میشه امروز نباشه؟

- مشکلی داری؟

- سرم خورده به جایی ورم کرده دلم نمی‌خواد....

نذاشت حرفمو کامل بزنم:

- سرت رو دکتر دیده؟

- چیزی نشده.

بی تفاوت گفت:

- برو دکتر زود خوب شه نمی‌خوام معطل بشن برای جواب زود کاراتون رو بکنید برید برای عقد.

یک لحظه قلبم سوخت.

نفهمیدم چجوری قطع کردم.

در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم.

نیاز داشتم به اکسیژن بیشتر

حس می‌کردم توی ماشین بمونم خفه میشم.

امیرعلی پشت سرم پیاده شد:

- چیشد جانا چی گفت؟

سکوت کردم اومد جلوم ایستاد:

- اشک توی چشمات چی میگه؟بگو ببینم چی گفت بابات؟

لب زدم:

- گفت برو باهاش بیرون.

خشم توی چشماش پیدا بود.

اما من داشتم خفه می‌شدم.

ناخداگاه جیغ زدم:

- دیگه نمی‌تونم میفهمی؟ میفهمی خستگی یعنی چی؟ نمی‌تونم!

نشستم روی زانو هام و دستام رو گذاشتم جلوی صورتم و هق زدم.

امیر علی نشست کنارم و آروم گفت:

- باهم درستش می‌کنیم قول میدم

- نمیشه دیگه درست نمیشه همه چیز داره از بین میره

- قول دادی جان جان خانم!، تا آخرش باید پاش بمونی.

- چجوری آخه نمی‌بینی؟ نمی‌بینی دارم غرق می‌شم توی این همه بدبختی!

- تا آخرش کنارتم خودم نجاتت میدم. بزار همه برن من که نمردم! وقتی من مردم اینجوری ناراحت باش...

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.تو انقد جاذبه داری

که یه لحظه نمیذاری

من از فکرت رها باشم

{ سبقت }

#قسمت_دویست_و_چهل_و_نهم

انقدر گریه کرده بودم که رسیدم خونه حتی نرفتم توی سالن سلام کنم فقط مستقیم اومدم توی اتاقم و دراز کشیدم روی تخت.

دست کردم توی کشو و حلقه ای که امیرعلی بهم داده بود آوردم بیرون.

با بغض خیره بودم بهش:

- بابا میگه باید ازت دل بکنم ولی چجوری؟ من نگرانتم، نگران لحظه به لحظه ای که نمی‌دونم قراره چه اتفاقی بیفته!

حلقه رو دستم کردم و روش رو بوسیدم.

من نباید بیخیال بشم، امیرعلی راست میگه من قول دادم.

ولی...

ولی اگر نذارن چی؟

اگر مخالفت کنن چی؟

امیرعلی گفت صبور باش درستش می‌کنیم!

چجوری؟

می‌خواد چیکار کنه؟

گفت می‌خوام برم با بابات حرف بزنم.

چه حرفی؟

اگر بلایی سرش بیاد چی؟

نشستم روی تخت و موهام رو محکم کشیدم.

- خدایا چرا بدبختی های من تموم نمیشه؟

در اتاقم باز شد و رضا پرید داخل:

- آی آی ول کن اون موها رو.

موهام رو ول کردم و دستمو قایم کردم زیر پتو و حلقه رو در آوردم و سریع گذاشتمش زیر بالشت:

- میشه در بزنی بیای توی اتاقم از این به بعد؟

خودشو پرت کرد کنارم روی تخت:

- اتاق خواهر خودمه بعدشم فکر کردم خوابی اومدم نگاهت کنم دیدم داری موهای بدبختت رو می‌کشی ، سرت رو چیکار کردی؟ چرا انقدر کبوده؟

- خورد به در ماشین.

- مردک احمق مراقب خواهرم نبوده!

چشمام گرد شد که گفت:

- چیه خب؟ نخواه منو سیاه کنی من حفظم تو رو!

- رضا انقدر اذیت نکن.

لوس گفت:

- نوموخام، چرا همش منو تنها میذاری میری باهاش بیرون؟

- خودش اومد دنبالم وسط بیمارستان.

خندید:

- اوه اوه یهو خانم دکتر رو خفت کرد برد؟

- چه فایده وقتی مخالفت می‌کنه بابا؟

- درست میشه!

با بغض سرمو گذاشتم روی شونه اش:

- کی درست میشه؟ خسته شدم

- هنوز اول راهی. من پشتت می‌مونم خب؟ هرچی شد من هستم.

- کاش همه مثل تو قلبشون مهربون بود.

روی موهام رو بوسید چشمام گرم خواب شد....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.کافیه چند لحظه

بهت فکر کنم تا همه چیز

تو دنیا واسم قشنگ به نظر بیاد

{ سبقت }

#قسمت_دویست_و_پنجاه

یک هفته از آخرین دیدارم با امیرعلی می‌گذشت.

امروز طبق گفته بابا باید شام با پسر آقای لری می رفتم بیرون.

توی این یک هفته گوشیم رو ازم گرفته بودن.

همون لحظه اول سلین به امیرعلی اطلاع داده بود که بهم زنگ نزنه و پیام نده.

تنها راه ارتباطی من و امیر علی گوشی سلین بود.

اونم با کلی احتیاط و مراقبت!

درست شده بودم مثل زندانی ها!

رضا باهام تا بیمارستان میومد.

با اینکه خودشم دلش نمی‌خواست اجبار بابا نمیذاشت کسی دست از پا خطا کنه.

نسرین این چند وقت سعی داشت به زور هم شده غذا بده بهم ولی من انگار با خودمم دعوا داشتم.

هیچی توی خونه نمی‌خوردم.

گاهی توی بیمارستان به زور آویسا شاید دوتا شکلات یا یکم غذا می‌خوردم.

امیرعلی وقتی فهمیده بود امشب می‌خوام برم بیرون.

سلین گفت به حدی داد می‌زده پشت گوشی که باور پذیر نبوده این امیرعلی خودمونه.

به لباسای رنگی که به اصرار نسرین انتخاب کرده بودم نگاه کردم و خودمو پرت کردم روی تخت.

یعنی مجبورم به ازدواج با کسی که عاشقش نیستم؟

با بغض خندیدم.

به قول امیرعلی یک مشت تسبیح به دست لوس.

چی می‌شد شب نشه؟

یعنی نمیشه برم عقربه های ساعت رو از کار بندازم شب نشه؟

در اتاق چند ضربه خورد و باز شد.

با دیدن محمد سریع و پریدم و نشستم:

- چی....چیزی شده؟

غمگین نگاهم کرد، انگار اونم می‌دونست خواهرش دلش رضایت نمیده به این قرار و ازدواج.

در اتاق رو بست و تکیه داد به دیوار و خیره شد به عکس من و خودش و مامان مه‌لقا، آخرین عکسی بود که کنار هم گرفتیم:

- بابا داره میاد خونه، نمی‌دونم چرا انقدر عصبیه ولی چیزی گفت نه نیار دعوا نشه.

دلم میخواست از ته دل جیغ بزنم بگم خسته شدم از بس گوش به فرمان شماها بودم!

- باشه خودم حواسم هست. ممنون که گفتی.

- من چیکار کردم؟

با تعجب گفتم:

- چطور؟

- سرد شدی، بیخیال من میرم بخواب یکم.

قبل اینکه با بره گفتم:

- این همه تو سرد بودی من خواهر مهربونه بودم و هرکار کردم داداش محمد خودم برگرده برنگشت شدی شبیه دشمنم حتی بهم انگ هرزه بودن زدی! خوابم نمیاد ، داری میری در هم ببند.

با تعجب خیره بود بهم ولی با یک نیشخند سرمو کردم زیر پتو و غرق شدم توی دنیای تاریکی....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.لذت بخش ترین قسمتِ

ی‌ک رابطه عاشقانه "وفاداریه"

چون تازه اون موقعست که میفهمی

تا چه اندازه عاشقی ...

{ سبقت }

#قسمت_دویست_و_پنجاه_و_یک

با صدای شکستن وسیله ها بیدار شدم.

نگران روی تخت نشستم تا به خودم بیام.

بعد چند لحظه صدای داد بلند بابا و شکستن وسیله ی جدید اومد.

از روی تخت بلند شدم و دوییدم رفتم بیرون.

همه با بهت و تعجب خیره به بابا بودن!

بابا با دیدن من آتیش خشمش بیشتر شد:

- همش.... همش تقصیر توعه!

ترسیده یک قدم عقب رفتم:

- من؟ من چیکار کردم؟

محکم زد زیر گوشم:

- امشب میری بیرون با اون پسر بهش میگی جوابم مثبته!

بلند تر فریاد زد:

- امیرعلی رو از توی زندگیت حذف می‌کنی! مردک تازه به دوران رسیده منو تهدید می‌کنه. اونم

درست عین پدرش کثیفه. فقط کافیه بری نزدیکش، نفسش رو قطع می‌کنم!

زبونم نمی‌چرخید تا حرفی به زبون بیارم فقط دستمو گذاشتم روی صورتم.

محمد بابا رو کشید عقب و ارومش کرد.

کثیف؟

امیرعلی کثیف نیست!

دلم میخواست فریاد بزنم امیرعلی از همتون پاک تره!

از همتون قلبش مهربون تره.

از همتون مرد تره.

رضا خواست بیاد سمتم ولی نذاشتم برگشتم توی اتاقم و از ته دل گریه کردم.

باید تمومش کنم!

تنها راه نجات جون امیرعلی نبود من توی زندگیش بود.

اون مرد خوبی بود!

هم مهربون بود

هم عاشق بود

هم می‌تونست یک زندگی خوب برای هر دختری بسازه.

من نمی‌تونستم بخاطر خودخواهی خودم به خطر بندازمش!

امشب میرم به پسر حاج آقا لری جواب مثبت میدم.

بلند شدم جلوی آیینه به خودم خیره شدم.

رد دست بابا توی صورتم به خوبی قابل مشاهده بود.

تنها راه دیده نشدنش آرایش بود.

در کشو رو باز کردم به حلقه نگاه کردم آروم زمزمه کردم:

- مال من نیستی! نمی‌تونم بهت برسم.

.

.

.

لباسام رو پوشیدم و چادرم رو سرم کردم.

گوشیمو از بابا گرفتم و از خونه زدم بیرون.

امشب جانا میمیره!

امشب اونی که قلبش عاشقه میمیره...

ولی...

ولی انتقام قلبی که کشتن ازم رو می‌گیرم!

از تک تکشون انتقام می‌گیرم.

وارد رستوران محل قرارمون شدم....

@Vip Roman

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

□❤.

غیر ممکنه که بتونی عشق منو اندازه بگیری، توضیح بدی، بشمری یا به تصویر بکشی

فقط می تونی حسش کنی.

دوستت دارم

{ سبقت }

#قسمت_دویست_و_پنجاه_و_دو

نشسته بودیم رو به روی همدیگه

اون از آینده ی وابسته به پدرش می‌گفت و من به تنفر نسبت به این حجم از وابستگی به پدرش فکر می‌کردم!

تمام زندگیش پول پدرش بود.

اما من....

حق اعتراض نداشتم!

بابا گفته بود اعتراض نکن فقط جواب مثبت بده.

من شده بودم مثل ربات که بقیه بهش فرمان می‌دادن.

جای سیلی روی صورتم هنوز می‌سوخت.

اما سوزشش بدتر از قلبم نبود.

قلب؟

کدوم قلب؟

قلبم رو کشتن!

تیکه تیکه اش کردن...

خرد شد...

- میگم که جانا خانم شما نظرتون چیه؟

سوالی نگاهش کردم:

- درباره‌ی چی؟

- اینکه خونه پیش مادر و پدر من زندگی کنیم؟

- چرا وقتی میشه خودتون خونه جدا مستقل بگیرید با خانواده باشیم؟

- آخه... آخه من خیلی بهشون وابسته ام!

حرصی خندیدم. یک آدم چقدر می‌تونست لوس باشه که نتونه دل بکنه؟

- منم به خانواده ام وابسته! فکر می‌کنم وقتی تصمیم به ازدواج می‌گیرید باید بتونید وابستگی رو کنترل کنید درسته؟

مضطرب آب دهنش رو قورت داد:

- بله شما درست میگید.

- خب دیگه چی؟

- من...راستش من دوست دارم زنم کار نکنه توی خونه بمونه!

با حرص دستمو مشت کردم.

نمی‌تونستم ساکت بمونم:

- من سالها درس خوندم و تلاش کردم! شده بعضی شب ها تا صبح نخوابیدم از تفریحم و شادی هام گذشتم برای رسیدن به اینجا، متاسفم ولی من کار می‌کنم! حق اشتغال رو هم زمان عقد باید بهم بدید.

مات نگاهم کرد.

ولی من تحمل نداشتم کارم رو ازم بگیرن.

- بله....بله شاید من دارم اشتباه می‌کنم. چشم هرچی شما بگید مشکلی نیست.

سرم رو بین دستم گرفتم و گفتم:

– هفت حقوق اصلی رو می‌خوام ازتون!

– متوجه ام، فقط میشه یک درخواستی بکنم؟

– بفرمایید؟

مردد گفت:

- من میدم بهتون ولی مامان و بابام نفهمن!

خیلی جلوی خودمو گرفتم نیشخند نزنم:

- باشه مشکلی نیست.

با کشیده شدن صندلی با صدای بلندی توسط فرد میز کناری ما با بهت برگشتم سمتش که با امیرعلی رو به رو شدم. با چشم به گوشیم اشاره زد.

پیامش روی صفحه گوشی نقش بست.

- حرف می‌زنیم باهم تو هم تک به تک بهم میگی این پسره چه گوهی می‌خوره اینجا فعلا توجه نکن بهم تا بره!*

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.

دوستت دارم

و این بهانه نیست

دلیلِ زندگیِ من است..

{ سبقت }

#قسمت_دویست_و_پنجاه_و_سه

تمام تلاشم رو می‌کردم به طرف امیرعلی نگاه نکنم و خودم رو کنترل کنم!

دستام رو مشت کرده بودم تا از لرزشش جلوگیری کنم.

نگاه خیره امیرعلی رو روی خودم حس می‌کردم.

- جانا خانم؟

- بله؟

به غذا اشاره کرد:

- سرد شد بخورید، اگر دوست ندارید بگید یک چیز دیگه سفارش بدم؟

بی اشتها به غذا نگاه کردم:

– نه ممنون عالیه، من زیاد اشتها ندارم.

– آخه دو قاشق هم نخوردید!

– زیاد اشتها ندارم، خیلی ممنون.

دست دست می‌کرد تا حرفی رو بزنه و بالاخره گفت:

- من با بابام برای مراسم خاستگاری حرف بزنم؟

چی باید می‌گفتم؟

با وجود امیرعلی جرات حرف زدن نداشتم!

- راستش باید خانواده ها هماهنگ کنن من کاره ای نیستم در این مورد.

سرش رو به نشونه مثبت تکون داد و با اشتها ادامه‌ی غذاش رو خورد.

زمان انقدر سخت می‌گذشت دلم میخواست سرم رو بکوبم به دیوار.

اما بالاخره گذشت!

– خیلی خوشحال شدم از دیدار باهاتون جانا خانم، برسونمتون؟

- همچنین، نه ماشین همراهم هست.

- خب پس من میرم خداحافظ.

- خدانگهدار.

سوار ماشینش شد و در کسری از ثانیه از جلوی چشمام دور شد.

سوار ماشین شدم و برای چند لحظه سرم رو گذاشتم روی فرمون.

فقط خدا می‌دونست چی توی دلم می‌گذشت!

با باز شدن یهویی در ماشین سرم رو بالا آوردم که با امیرعلی رو به رو شدم:

- برو.

با استرس نگاهش کردم:

- من باید برگردم خو...

پرید وسط حرفم و گوشیش رو گذاشت جلوم:

- فقط برو به این آدرس!

با استرس راه افتادم.

امیرعلی حرف نمی‌زد و این بیشتر بهم استرس می‌داد.

.

.

با رسیدن به آدرس امیرعلی پیاده شد.

با ترس پیاده شدم:

- امیرعلی اینجا کجاست؟

برگشت سمتم با دیدن صورتش ماتم برد...

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

شاید • تکـــــراری • باشد

ولی گاهی • بعضـــــی • چیزها

ارزش‌هزاران‌بار تکرارراادارند

• تکـــــرار • میکنم

تکرار • میکنـــــم •

•دوستَـــــت‌دارم• . . ❤🌛 •

{ سبقت }

VIP ROMAN
@Vip Roman

#قسمت_دویست_و_پنجاه_و_چهار

تاحالا انقدر خشمگین ندیده بودمش.

چشم هاش قسمت سفید رنگی نداشت از شدت عصبانیت قرمز شده بود!

ترسیده لب زدم:

- دو دقیقه، فقط دو دقیقه بذار توضیح بدم برات.

بهم اهمیت نداد رو به روی درختی ایستاد و مشت محکمی کوبید توی درخت.

نگران جلو رفتم کنارش ایستادم:

- امیرعلی نکن دستت زخم میشه!

سرش رو محکم کوبید توی تنه ی درخت وقتی برگشت سمتم با دیدن خونی که روی صورتش جاری شده بود لحظه ای حس کردم قلبم نزد.

با جیغ گفتم:

- چیکار می‌کنی؟ پیشونیت خونی شده!

فریاد زد:

– به درک! برای تو مهمه مگه؟ بذار بمیرم!

– امیرعلی آروم باش بخدا باید توضیح بدم.

بلند تر از قبل فریاد زد:

- چی رو؟ چی رو توضیح بدی؟ اینکه میخوای با اون پسر حاجی که تا کمر خم شده توی جیب باباش ازدواج کنی؟ اینکه من دارم پر پر میزنم واسه بدست آوردنت و تو جا زدی؟

با همون صدای بلند گفت:

- اینا رو میخوای توضیح بدی؟

بی توجه بهش دوییدم سمت ماشین و دستمال آوردم و روی پیشونی پر از خونش کشیدم و تمیز کردم:

- تهدیدم کرد سر جون تو! من برای تو از قلبم و عشقی که نسبت بهت دارم می‌گذرم تا حالت خوب باشه.

گرفته لب زد:

- تو نباشی چجوری خوب باشم؟ جان جان خانم تو تمام قلب منی بری قلب منم می‌بری. من بدون

قلب چجوری زندگی کنم؟ تو حق رفتن از زندگی منو نداری.

- بمونم زندگیت خراب میشه، بمونم پای جون تو وسطه.

خشمگین مشت زد به درخت دوباره:

- رسوا می‌کنم، شده تهدیدش می‌کنم سر رسوایی راز هاش ولی بدستت میارم. تو مال منی! تو حق نداری واسه هیچ کس دیگه بشی.

- راز؟

- نپرس جانا، به موقع اش میگم

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

..

گاهی احساسات تو کلمات جا نمیشن، فقط باید محکم بغلش کنی و ببوسیش..

{ سبقت }

#قسمت_دویست_و_پنجاه_و_پنج

با صدای جیغ مانندی گفتم:

- موقع اش کیه؟ خسته شدم از بس منو بچه فرض کردید و هیچی نگفتید!

تکیه داد به درخت و نشست روی زمین.

گوشه پایین چادرم رو گرفتم توی دستش و چندین بار بوسید!

- امیرعلی؟

با صدای گرفته و پر بغض لب زد:

- جانم جان جان خانم من؟

قلبم به درد اومد از صداش.

زانو زدم کنارش روی زمین نشستم:

– تو هم خسته شدی نه؟

– دلم می‌خواد فرار کنیم.

با بغض خندیدم:

- مثل این نوجوان های هجده ساله نقشه فرار می‌کشی؟

گوشه چادرم همچنان توی دستش بود:

- می‌خوام بشم نوجوان هجده ساله فقط تو رو داشته باشم! می‌خوام سرتق باشم، می‌خوام لجباز باشم، ولی تو مال خودم باشی.

دلم آتیش می‌گرفت از حرفاش:

– ببخش منو، کاش نمیومدم توی زندگیت هیچ وقت که انقدر اذیتت کنم.

– ببخشم؟

برگشتم بهش خیره شدم:

– تو تنها نقطه روشن زندگی منی جانا! نمیذارم، به قیمت جونم هم شده نمیگذرم ازت.

– اما...

پرید وسط حرفم:

- گفتم پا داریم توی جاده ای میذاریم که قرار نیست هموار باشه ولی قول بده کم نیاری. جا نزن، نزن زیر قولت.

- بحث جون تو وسطه من، من سر جون تو بازی نمی‌کنم.

نیشخند زد:

- بابات خودش بازی رو شروع کرد منم تمومش می‌کنم.

با ترس خیره شدم بهش.

- پایان این بازی مرگ من نیست! پایان این بازی تو مال من میشی و راز پنهان اون بر ملا میشه.

- امیرعلی؟

خسته نگاهم کرد که گفتم:

- اگر...اگر بلایی سرت بیاره چی؟

خندید:

- بابام پدری نکرده زیاد برام ولی خب آدم هاش مراقبم هستن همیشه، نمی‌ذاره چیزی بشه. خودمم ماست نیستم مثل اون پسر حاجی بلدم بزنم دهن همشون رو سرویس کنم.

با بغض خندیدم.

امیرعلی خیره بود بهم:

- میای بریم یک جایی؟

- کجا؟

کلافه چنگ زد توی موهاش:

- نه نه نه، نمیشه باز دردسر میشه برات!

- تهش کتکه دیگه؟ بگو بریم.

- امشب نه، می‌برمت یک شب دیگه.

سرمو به تایید تکون دادم:

- پاشو سرت رو ببندم برسونمت خونه.

چادرم رو گرفت و بلند شد:

- باشه خانم دکتر.

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.جان خوش است

اما نمی خواهم که جان گویم تو را !

خواهم از جان خوش تری یابم

که آن گویم تُو را❤

{ سبقت }

#قسمت_دویست_و_پنجاه_و_شش

جای سیلی دومی که خورده بودم به محض ورود به خونه روی صورتم می‌سوخت.

جلوی آیینه به کبودی دوم صورتم خیره بودم.

جالب بود!

پسری حاج لری که هنوز اسمشم نمیدونستم زنگ زده بود خونه گفته بود من رسیدم یا نه؟

بابا و محمد هم عصبی شده بودن بخاطر دیر کردن من و به لطف تماس اون روانی محمد سیلی زد بهم.

موهام رو باز کردم ریختم دورم و بهشون نگاه کردم.

شبیه مامان بود.

همه چیزم شبیه مامانم بود.

با یاد مامان افتادن بغض توی گلوم جا خوش کرد.

خزیدم زیر پتو و اشکام راه باز کرد.

چقدر دلم میخواست من جای مامان می‌بودم.

من می‌رفتم و اون می‌موند.

گریه ام به هق هق تبدیل شده بود.

دستامو جلوی دهنم نگه داشتم تا صدام بیرون نره.

کی میتونست منو درک کنه؟

کی اصلا جای من بود که بتونه درکم کنه؟

کاش یک روز...

فقط یک روز می‌شد به جای من زندگی کنن.

ذره ذره درد هایی که من می‌کشم اونا هم بکشن تا شاید درک کنن منو.

.

.

حلقه نشون رو آورده بودن جلوی خونه امون و به نسرین داده بودنش و اون آورده بود داخل اتاق من.

کل صورتم خیس از اشک بود.

حلقه نشون؟!

من خودم حلقه داشتم.

حلقه ای که قلب و روحم رو بهش وصل کرده بودم.

حاضر نبودم ثانیه ای این حلقه رو دستم کنم.

من به قول امیرعلی ایمان داشتم.

می‌دونستم نمی‌ذاره بین من و اون پسر وصلتی سر بگیره

می‌دونستم سر قولش می‌مونه.

جعبه حلقه رو بستم و گذاشتم روی میز تا روزی که قرار باشه حلقه رو پس بدم.

با باز شدن ناگهانی و یهویی در قلبم از تپش ایستاد.

محمد در رو از پشت بی توجه به جیغ ها و التماس های سلین و نسرین قفل کرد و یقه ام رو گرفت و محکم کوبیدم به دیوار...

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

نگاهت را دادی

قلبم را دادم

بوسه دادی

جانم را دادم

چه فرجامی شد

خلوت تنهای من و تو❤

{ سبقت }

#قسمت_دویست_و_پنجاه_و_هفت

- حالا کارت به جایی رسیده که هرزه شدی؟

اخ دردناکی گفتم و با ترس خیره شدم بهش:

- چته محمد؟ بردار دستت رو از روی گلوم درد میگیره!

بلند فریاد زد:

– هرزه دیشب کدوم گوری بودی؟

– با...با پسر آقای لری بیرون بودم.

محکم زد زیر گوشم:

- پس امیرعلی چه غلطی می‌کرد دیشب؟

دستمو گذاشتم روی دستش تا بلکه فشاری که به گلوم وارد میشه کمتر بشه:

- محمد تمومش کن.

پرتم کرد روی تختم:

- گوشیت رو کدوم گوری گذاشتی؟

دستمو گذاشتم روی گلوم و ماساژ دادم تا راحت بتونم نفس بکشم:

- توی کیفم!

کل کیفم رو خالی کرد وسط اتاق:

- لباسات رو بپوش.

بدنم شروع کرد به لرزیدن:

- ک...کجا؟

نیشخند زد و خیره شد بهم:

- می‌خوام بفهمم هرزه شدی یا نه!؟

رفت و در رو محکم بست و از پشت قفلش کرد.

به زور نفس می‌کشیدم.

باید فرار می‌کردم.

اون می‌خواست منو ببره دکتر زنان.

قلبم درد گرفته بود.

حتی به زور نفس می‌کشیدم.

صدای گریه ها و تهدید های سلین رو می‌شنیدم.

سلین تنها کسی بود که محمد سرش داد نمی‌زد.

ولی برای اولین بار سرش داد زد و بهش گفت ساکت بشه.

لباسامو با سرعت پوشیدم و چادرم رو برداشتم.

در بالکن اتاقمو باز کردم و از لبه ی بالکن پریدم روی دیوار.

برام آبروشون مهم نبود

اینکه می‌خواستن منو ببینن مهم نبود.

من نمی‌ذاشتم دست کسی به بدنم بخوره!

با پریدنم لبه دیوار صدای داد محمد رو شنیدم:

- جانا الان میفتی بیا پایین

برگشتم سمتش و با نفرت خیره شدم به چشماش:

- نزدیک نیا خودمو پرت می‌کنم پایین

- جانا بیا پایین همین حالا. زشته بیا پایین.

با صداش نسرین و سلین از خونه دوییدن بیرون.

سلین نگران گفت:

- نمیذارم، بخدا نمیذارم ببره بیرون از این خونه. بیا پایین جانا....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

یه سری چیزا هستن که

هرچی قدیمی تر بشن باارزش تر میشن

مثل دوستی..

مثل عشق آقاجون و خانوم جون

یا شایدم

مثل عشق من و تو

{ سبقت }

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

#قسمت_دویست_و_پنجاه_و_هشت

سلین مدام محمد رو التماس می‌کرد تا منو وادار کنه برم پایین.

محمد خشک شده بود.

انگار باورش نمی‌شد دختری که بالای دیوار رفته همون جانایی بود که چند دقیقه پیش توی اتاق ازش کتک خورد.

همسایه ها از پنجره و در داشتن نگاهم می‌کردم.

برای منی که دیگه همه جوره تحمل کرده بودم بی آبرویی چیزی نبود.

با بغض به محمد نگاه کردم و نیشخند زدم:

- یک روزی اگر بمیرم شکایتت رو پیش مامان می‌کنم.

از دیوار پایین پریدم و دوییدم که برم.

با حلقه شدن دستی دور کمرم نفسم حبس شد.

صدای بابا کنار گوشم شنیدم:

- من آبرو دارم دختره ی بی حیا.

تقلا کردم از بغل بابا بیام بیرون ولی اون با بی رحمی پرتم کرد داخل خونه و رو به محمد گفت:

- این افسار پاره کرده رو ببر توی خونه، یا نه سوار ماشینش کن کار دارم باهاش.

گرمی خون رو کنار سرم حس می‌کردم.

سلین جلو اومد و زیر بازوم رو گرفت:

- جانا با شما هیچ جا نمیاد.

بابا نیشخندی بهش زد:

- تو تعیین نمی‌کنی دختر منه! برو داخل.

محمد سلین رو کنار زد و بازو هام رو گرفت و پرتم کرد داخل ماشین.

بخاطر ضربه ای که به سرم وارد شده بود قدرت تقلا کردن نداشتم.

با صدای ضعیفی گفتم:

- به خدا تقاص پس میدید. به همون خدایی که فقط اسمش رو میارید و قلبی بهش اعتقاد ندارید قسم می‌خورم تقاص پس میدید.

محمد با تشر گفت:

- نشنوم صدات رو جانا.

بابا سوار ماشین شد و ادرسی بهش داد.

فقط فهمیدم خارج از شهره.

دیگه نتونستم چشمام رو باز نگه دارم و به دنیای تاریکی فرو رفتم

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

حس خوب یعنی

هربار بیشتر از قبل حس کنی

بودنش بهترین اتفاقِ زندگیته...!

{ سبقت }

#قسمت_دویست_و_پنجاه_و_نه

از شدت لرزی که توی وجودم بود چشمام باز شد.

نمیدونستم کجام!

یک اتاق خالی بود و هیچ پنجره ای نداشت.

فقط کمد دیواری بود و یک در که می‌دونستم یا حمام یا دستشویی.

کل روشنایی اتاق یک لامپ بود.

گوشه دیوار نشستم و توی خودم جمع شدم.

خدایا چه خبره؟

سرم به طور فجیعی درد می‌کرد.

بلند شدم رفتم سمت در و دستگیره رو بالا و پایین کردم.

لعنت!

در اتاق قفل بود.

باید چیکار می‌کردم!

راه فراری نداشتم.

سرمو گذاشتم روی در و روی زانو هام نشستم.

به هق هق افتادم:

- کی اینجاست؟ من می‌ترسم. تروخدا در رو باز کنید.

در اتاق با شدت باز شد و بابا اومد داخل.

محکم برخورد کردم به دیوار.

- کارت به جایی رسیده که با آبروی من بازی می‌کنی.

سرفه ای بخاطر خشکی بخاطر خشکی گلوم کردم:

- بابا به خدا من کاری به آبروی شما نداشتم.

- روی دیوار چه غلطی می‌کردی؟

- می‌خواست.....می‌خواست منو ببره دکتر.

اخم هاش توی هم کشیده شد بلند گفت:

- نگفتم نرو نزدیک پسره؟

- بابا....

پرید وسط حرفم:

- گفتم یا نگفتم؟!

- گفتید.

از یقه ام گرفت و یکم به سمت بالا کشید:

- پس چه غلطی می‌کردید دیشب کنار هم؟

- بابا تروخدا گوش کن.

پرت کرد و لگد محکمی توی شکمم زد.

از درد توی خودم جمع شدم و هق هق کردم:

- بابا بخدا ما فقط حرف زدیم.

- گفتم نزدیکش نشو!

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.یه افسانه هست که میگه:

اونایی که روح هاشون بهم خیلی نزدیکه

به مرور زمان شبیه هم میشن،

چه اخلاق چه رفتار و حتی چهره هاشون...

افسانه ست ولی واقعا قشنگه❤

{ سبقت }

#قسمت_دویست_و_شصت

لگد دوم توی کمرم خورد:

- تقاص پس میدی جانا!

اشکام می‌ریخت پایین:

- بابا لطفاً نزن. درد دارم نزن.

با بی رحمی نگاهم کرد و بلند داد زد:

- پسره ی عوضی تهدید می‌کنه! که چی؟ رازت رو بر ملا می‌کنم!

کمربندش رو باز کرد و محکم کوبید روی شکمم.

از درد جیغ بلندی کشیدم.

سعی کردم بلند شم ولی در کمال بی رحمی از موهام گرفت و به سمت بالا کشید منو:

- فکر کردی میذارم بری؟ عاقبت داره پا کج کردن جانا!

دستمو گذاشتم روی دستش تا از فشار دستش کم کنم:

- پا کج نکردم، من اشتباهی نکردم که دارید شکنجه ام می‌دید.

پرتم کرد وسط اتاق و داد زد:

- زبون درازی هم می‌کنی؟

به سختی خودم رو جمع کردم و نگاهش کردم:

- جواب میدم چون خطایی نکردم.

نیشخند روی لب هاش مثل نمک روی زخم سر باز کرده ی من بود.

کمربند رو دور دستش پیچید و جلو اومد:

- خوبه، خوبه بازم زبون درازی کن. اصلا می‌دونی چیه؟ دارم فکر می‌کنم کاش تو به جای مادرت مرده بودی، مادرت با اینکه جز بدبختی برام چیزی نداشت ولی حداقل وجودش بهتر از تو بود.

چی داشت می‌گفت؟

همه میگفتن مامان و بابای من عاشق بودن و اون حرف از بدبختی می‌زد؟

- چی میگید معلوم هست؟

فقط خندید.

کمربند رو بالا آورد و سگکش رو کوبید توی دهنم.

مزه خون رو حس کردم توی دهنم.

و از گرمی خونی که روی صورتم بود فهمیدم بینیم خونی شده.

با کوبیده شدن در و ورود ناگهانی محمد ترسیدم.

نکنه....

نکنه اونم بخواد منو بزنه؟

وای خدایا تحمل ندارم درد بکشم....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.آدم دلش میخواد چشماشو قاب بگیره بزنه تو دیوار، زل بزنه بهش، غرق بشه تو اوج چشماش! هی واسش بمیره، هی فداش شه لعنتیُ...

{ سبقت }

#قسمت_دویست_و_شصت_و_یک

محمد نیم نگاهی بهم کرد.

فقط یک لحظه حس کردم نگرانی توی چشم هاش موج میزنه.

- بابا، نسرین خانم زنگ زده برید باهاش حرف بزنید من هستم.

بابا سری تکون داد و بیرون رفت.

محمد کمی دست دست کرد و اومد سمتم:

- دستت رو بده کمکت کنم بشینی.

دستمو زیر بینیم کشیدم تا اثر خون پاک شه:

- خودم می‌تونم نمی‌خوام.

اومد جلو و دست انداخت دور بازو هام و بلندم کرد.

خودش نشست و من رو تکیه داد به خودش:

- کاش انقدر لجباز نبودی فسقلی.

سعی کردم ازش دور شم.

سرفه کردم و نیشخند زدم:

- قبلش هرزه بودم! الان شدم فسقلی؟

آهی کشید و منو سفت نگه داشت:

- عصبی بودم. نمی‌خواستم بیارمت اینجا. بابا مجبورم کرد.

با درد خندیدم:

- نتیجه بچه حرف گوش کن خونه بودن شد داغون شدن من. راضی شدی؟ راستی دکتر چیشد؟ اونو آوردی؟

با صدایی که توش غم بود گفت:

- نمی‌خواستم ببرمت دکتر، فقط تهدید بود تا نزدیک پسره نشی.

- تو عاشق سلینی نه؟

- اینا رو باهم یکی نکن جانا!

- چرا؟ عشق فقط برای من جرمه؟

کلافه دست کشید توی موهاش:

- جانا من نمی‌تونم حرف بزنم. بابا رو می‌برم خونه برمی‌گردم. باند و چسب میارم، جان محمد، با اینکه ازم متنفری بلایی سر خودت نیار تا برگردم.....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

VIP ROMAN @Vip Roman

تو در تار و پودم و در میان استخوان هایم ،از رگ گردنم ،در من و از خود من ، نزدیکتری و

تا ابــد میمانی..∞

{ سبقت }

#قسمت_دویست_و_شصت_و_دو

روی سرم رو بوسید و با عجله از اتاق بیرون رفت.

نیشخند زدم.

کدوم رفتارش رو باور کنم؟

پلید بودنش؟

مهربون بودنش؟

تغییر حالت دادنش عجیبه برام.

بغض توی گلوم لحظه به لحظه بزرگتر می‌شد.

چیکار می‌کردم؟

امیرعلی کجا بود؟

چرا کسی منو نجات نمی‌داد؟

بغضم با صدای بلندی شکست:

- چرا منو نمی‌بینی خدا؟

بابا مگه نمیگن تو مراقب بنده هات هستی؟

کجایی پس؟

چرا منو نمی‌بینی؟

چرا مراقبم نیستی؟

چرا حواست به من نیست؟

مگه نمیگن تو مهربونی؟

مگه نمیگن تو یاور همه بنده هات هستی؟

خدایا من یاری می‌خوام!

من مهربونیت رو می‌خوام!

چرا هربار من باید قربانی بشم؟

چه گناهی توی درگاهت کردم که این شده نتیجه اش؟

مامانم رو گرفتی!

اونم میخوای بگیری ازم؟

به خودت قسم می‌خورم بگیریش ازم زندگی نمی‌کنم دیگه.

دیگه نمی‌خوام برای یک ثانیه هم نفس بکشم.

خودم رو میکشم.

تهش جهنمه دیگه نه؟

جهنم هم مثل زندگی الانم.

بازم اشکال نداره.

زانو هامو بغل کردم و گریه کردم.

از اعماق وجودم گریه کردم....

•° راوی °•

سردرگم بودند!

چه باید می‌کردند؟

خسته و کلافه بودند.

اما همه چیز باز می‌گشت به یک کلمه!

راز پنهان!

رازی که سالهاست دفن شده میان قلب ها!

و امان از آن که راز دفن شده را از زمین بیرون بکشند...

VIP ROMAN exchange group
@Vip Roman

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.این روزا که حال هیچکی واسه بقیه مهم نیست،

اگه یکیو داری که کوچکترین جزئیات از تورو

همیشه یادشه و حالت براش مهمه،

از دستش نده!❤

{ سبقت }

با حس سوزش صورتم چشمامو باز کردم.

نگاهم افتاد به سلینی که صورتش خیس از اشک بود و داشت صورتم رو ضد عفونی می‌کرد.

با ناله صداش زدم:

- سلین می‌سوزه نکن.

اشکاش رو نمی‌تونست کنترل کنه:

- هیس، باید زخمات بسته بشه. محمد از دیشب تا الان داره پر پر میزنه بیاد پیشت.

نیشخند زدم:

– محمد بیاد پیش من؟

– جانا یک چیزایی فهمیدم اجازه ندارم بگم فقط محمد رو ببخش خب؟

چونه ام لرزید:

- تو هم یک چیزایی می‌دونی که من نباید بدونم؟ تو دیگه پنهان نکن ازم چیزی سلین.

کمکم کرد نشستم و بغلم کرد:

- هیس جانا قوی باش فقط خب؟ قول میدی؟

بلند زدم زیر گریه:

- خسته ام، بدنم درد می‌کنه، نگرانم، دلم تنگ شده برای امیرعلی.

روی موهام رو بوسید:

– میذاری محمد بیاد حرف بزنه باهات؟

– نه نمیخوام

– جانا لطفاً!

شاید اگر حرف میزد یک چیزایی می‌فهمیدم.

شاید راز پنهانشون سر باز می‌کرد.

سلین من رو توی بغلش نگه داشت و محمد اومد توی اتاق.

با سکوت کنارم نشست و نگاهم کرد.

سرفه ی خشکی کردم:

- نمیخوای حرف بزنی برادر نمونه؟ نکنه تو هم با کمربند و لگد مثل بابا میخوای حرف بزنی؟

- جانا می‌دونم ازم متنفری ولی دست من نبود. یعنی از ته قلبم نبود رفتارم.

- نظرت چیه مبهم حرف نزنی؟

سرش رو انداخت پایین:

- ببخش منو خب؟

صدام از بغض می‌لرزید:

- تا آخرین لحظه ای که نفس می‌کشم نه تو نه بابا رو نمی‌بخشم هیچ وقت نمی‌بخشم.

نگاهش رو آورد بالا.

توی چشماش پر از غم بود

ولی مرد اون جانایی که دل میسوزوند برای غم توی چشمای بقیه.

کشتن اون جانا رو....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

قشنگترین قفلی هم میرسه.

به اون لحظه که تو بغلت

قفلم میکنی...🔥

{ سبقت }

#قسمت_دویست_و_شصت_و_سه

محمد و سلین رفته بودن.

سلین بهم گفت منتظر باشم.

منتظر چی؟

اومدن دوباره ی بابا؟

از درد و سرما دندون هام بهم می‌خورد.

خدایا قرار نیست نجاتم بدی؟

حداقل نمیشه امشب که خوابیدم بیدار که شدم پیش خودت باشم نه پیش این بنده های ظالمت؟...

.

.

.

با حس لگدی که توی شکمم خورد چشمام باز شد.

از درد ناله ای کردم.

توان جیغ زدن نداشتم.

با دیدن چشمای قرمز بابا به زور از کف زمین سرد بلند شدم و نشستم.

نیشخند بابا نمک بود روی زخمم:

- می‌دونی جانا امروز پسره اومده بود دنبالت. گفت پیدات می‌کنه. گفت پلیس میاره، اما خبر نداره چند روز دیگه مراسم عقدته.

ناباور نگاهش کردم:

– عقد؟!!

– آره عقد، پسر آقای لری خیلی می‌خوادت تو هم مجبوری باهاش ازدواج کنی. اراده کنم امیرعلی رو مثل یک تیکه زباله می‌ندازمش بیرون از زندگیمون پس رام باش و چند روز دیگه سر سفره عقد جواب بله رو بده وگرنه بد می‌بینی.

دستم رو گذاشتم روی قلبم و فشردم.

لعنت!

لعنت به این دنیا و زندگی که من گیر این آدم افتادم که فقط از پدر بودن اسمش رو یدک می‌کشه.

قاطع گفتم:

- من زن اون نمی‌شم.

محکم زد زیر گوشم جوری که پرت شدم روی زمین. از درد جیغ دلخراشی زدم.

کفشش رو گذاشت روی انگشت های دستم:

- جواب مثبت ندی سند مرگ پسره رو امضا کردی.

اشکام می‌ریخت پایین.

فشاری به دستم داد و کفشش رو برداشت.

با دستش عدد چهار رو نشون داد:

- چهار روز، فقط چهار روز دیگه عقدت هست پس به نفعته آماده باشی.

گفت و رفت بیرون.

قلبم رو زیر پاهاش خرد کرد و رفت بیرون.

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

ترک ها وقتی میخوان علاقشون رو نشون بدن از جمله Sen ve ben birbirimizi tamamlıyoruz استفاده میکنن که یعنی: من و تو یکدیگر رو کامل میکنیم❤

{ سبقت }

#قسمت_دویست_و_شصت_و_سه

محمد و سلین رفته بودن.

سلین بهم گفت منتظر باشم.

منتظر چی؟

اومدن دوباره ی بابا؟

از درد و سرما دندون هام بهم می‌خورد.

خدایا قرار نیست نجاتم بدی؟

حداقل نمیشه امشب که خوابیدم بیدار که شدم پیش خودت باشم نه پیش این بنده های ظالمت؟...

.

.

.

با حس لگدی که توی شکمم خورد چشمام باز شد.

از درد ناله ای کردم.

توان جیغ زدن نداشتم.

با دیدن چشمای قرمز بابا به زور از کف زمین سرد بلند شدم و نشستم.

نیشخند بابا نمک بود روی زخمم:

- می‌دونی جانا امروز پسره اومده بود دنبالت. گفت پیدات می‌کنه. گفت پلیس میاره، اما خبر نداره چند روز دیگه مراسم عقدته.

ناباور نگاهش کردم:

– عقد؟!!

– آره عقد، پسر آقای لری خیلی می‌خوادت تو هم مجبوری باهاش ازدواج کنی. اراده کنم امیرعلی رو مثل یک تیکه زباله می‌ندازمش بیرون از زندگیمون پس رام باش و چند روز دیگه سر سفره عقد جواب بله رو بده وگرنه بد می‌بینی.

دستم رو گذاشتم روی قلبم و فشردم.

لعنت!

لعنت به این دنیا و زندگی که من گیر این آدم افتادم که فقط از پدر بودن اسمش رو یدک می‌کشه.

قاطع گفتم:

- من زن اون نمی‌شم.

محکم زد زیر گوشم جوری که پرت شدم روی زمین.

از درد جیغ دلخراشی زدم.

کفشش رو گذاشت روی انگشت های دستم:

- جواب مثبت ندی سند مرگ پسره رو امضا کردی.

اشکام می‌ریخت پایین.

فشاری به دستم داد و کفشش رو برداشت.

با دستش عدد چهار رو نشون داد:

- چهار روز، فقط چهار روز دیگه عقدت هست پس به نفعته آماده باشی.

گفت و رفت بیرون.

قلبم رو زیر پاهاش خرد کرد و رفت بیرون.

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

ترک ها وقتی میخوان علاقشون رو نشون بدن از جمله Sen ve ben birbirimizi tamamlıyoruz استفاده میکنن که یعنی: من و تو یکدیگر رو کامل میکنیم❤

{ سبقت }

#قسمت_دویست_و_شصت_و_چهار

دو روز از اومدن بابا می‌گذشت.

تمام این دو روز اشک و گریه بود

حتی اب هم نخورده بودم.

یعنی چیزی برای خوردن نبود، همه اینجا دیوار هایی بود که حس می‌کردم هر لحظه نزدیک تر میشن به من.

حس خفگی که داشتم!

بغض توی گلوم بود ولی نمی‌شکست!

دیگه اشکی برای ریختن نداشتم.

به همین راحتی باید همه چیز رو فراموش می‌کردم؟

مراسم عقدم به پسری بود که نمی‌خواستم حتی نزدیکش بشم؟

امیرعلی چی؟

بدون من میره سراغ یکی دیگه؟

کاش با اون خوشبخت بشه!

کاش انقدر عشق توی قلبش بیاد که منو از یاد ببره.

کاش نفرینم نکنه! کاش نگه بی معرفت بود و رفت.

به دست چپم خیره شدم.

دو روز....

دو روز دیگه حلقه ی آدمی جز امیرعلی توی دستم قرار بود بره.

کاش می‌میردم.

کاش قلب لعنتیم دیگه تلاشی برای تپیدن نکنه.

کاش و کاش و کاش.....

دیگه چقدر قرار بود زجر بکشم.

مامان تو که منو می‌بینی؟ تو نجاتم بده.

تو کمکم کن.

دستمو گذاشتم روی زمین تا بلند بشم.

بخاطر گشنگی و زخم های بدنم حتی توان بلند شدن از روی زمین رو هم نداشتم.

صدای قدم های کسی رو شنیدم در اتاق باز شد و بابا وارد اتاق شد.

کمربندش رو دور دستش پیچیده بود.

- خوبه خوبه، هرزه خوب استراحت کن دو روز دیگه مراسم عقدته.

بخاطر تشنگی به سختی لب زدم:

- من هرزه نیستم، نمیخوامم ازدواج کنم

با تمام شدت کمربند رو روی بدنم فرود آورد.

جیغ زدم:

- ازتون متنفرم

اما امان نداد و دوباره کمربند رو روی تنم فرود اورد:

- فکر اینکه بخوای روز عقد جواب منفی بدی رو از مغزت بیرون کن.

از ته دلم جیغ زدم و خدا رو صدا زدم.

کمک می‌خواستم

همون لحظه در اتاق باز شد و...

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

. بوسیدن انقد قشنگه که یه دقیقه بوست میکنم و تا ساعت ها به اون لحظه فکر میکنم و با فکرش قلبم اکلیلی میشه

{ سبقت }

#قسمت_دویست_و_شصت_و_پنج

چشمام بسته بود.

ولی صدا!

صدا، صدای خودش بود.

- چه غلطی داری می‌کنی عوضی؟ چرا می‌زنیش؟

چشمام رو به زور باز کردم.

یقه بابا رو گرفت و به دیوار کوبیدش با صدای بلند فریاد زد:

- دم از ناموس پرستی می‌زنی بعد حبسش کردی اینجا؟ داری کتکش می‌زنی؟ به همون خدایی که دم میزنی از پرستیدنش قسم می‌خورم به تعداد کتک هایی که زدیش و زخم های تن و بدنش جوری می‌زنمت که نتونی نفس بکشی!

با تموم شدن حرفش مشت محکمی توی صورت بابا کوبید.

بخاطر اشک توی چشمام تار می‌دیدم.

نگران امیرعلی بودم.

سکوت بابا!

نکنه...

نکنه بلایی سرش بیاره؟

با صدای بلند فریاد بابا بدنم لرزید:

- تو اینجا چه غلطی می‌کنی؟ اسم خدا رو به زبونت نیار پسره ی کثیف! دختر خودمه اختیارش رو دارم، بکشمش هم به خودم مربوطه نه به تو نه به اون

بابای عوضیت هیچ ربطی نداره. حالا هم گورت رو گم کن.

مشت محکم تری توی صورت بابا کوبید:

- دِ نه دیگه دهنت رو باز کردی هرچی می‌خوای میگی نمیشه که! جانا با من میاد.

نیشخند صدا دار بابا و حرفی که زد آتیش زد به قلبم:

- دو روز دیگه مراسم عقدشه! می‌خواد آماده بشه برای مراسمش به تو هم احتیاج نداره حالا گمشو بیرون.

امیرعلی ناباور یکم قدم از بابا فاصله گرفت و برگشت سمتم و ناباور لب زد:

- بی معرفت تو قول دادی! عقد؟ راست میگه؟تو یکی دیگه رو دوست داری؟

با درد لب زدم:

- بخدا نمی‌خوام! ولی مجبورم

صدای گریه ام بلند شد:

- نمی‌تونم، نمی‌تونم تن ندم به این ازدواج کوفتی، تهدیدم کردن سر جون تو.

تا امیرعلی اومد حرف بزنه بابا گفت:

- فقط تهدید نبود! کافیه زن کسی غیر اونی که من تایین کردم بشی تا بمیره!

امیرعلی همچنان خیره به من بود:

- نمیذارم، نمیذارم ازدواج کنی.

رو کرد به بابا:

- بهش گفتی؟ راز پنهانت رو؟ گفتی تو واقعا...

با کوبیده شدن مشت بابا توی دهنش حرفش نصفه موند:

- از اینجا برو بیرون، تو هم یکی عین پدرتی یک عوضی! یکی که پر شده از بی غیرتی و کثیفی

خون کنار لبش رو پاک کرد:

- مبنای غیرت رو بر این میذاری که بزنم؟ زنم؟ دخترم؟ ناموسم؟ اینا رو باید بزنم که بشم با غیرت؟ ای لعنت بر چیزی که تو اسمش رو گذاشتی غیرت..

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.من آنم که آسان می‌سپارم

دل به درگاه

معبد چشم‌های تو

{ سبقت }

#قسمت_دویست_و_شصت_و_ششم

- امیرعلی رحیمی! حرفم رو برای آخرین بار می‌زنم برو بیرون.

امیرعلی خیره شد بهم:

- نمیذارم ، نمیذارم زن کس دیگه ای بشه.

بابا خنده ای معنا داری کرد:

- اسمش توی شناسنامه منه! پس چی؟ پدرشم! اختیار زن دست کیه؟ پدرش، برادرش،شوهرش. توی اینجا چیکاره ای بچه؟ من مشخص می‌کنم دخترم با کی ازدواج کنه. حالا هم هری.

- مگه من مرده باشم بذارم زن کس دیگه ای بشه.

بابا با لحن تمسخرآمیزی گفت:

- آفرین، گزینه مرگ به دست منو انتخاب می‌کنی، یا نه شاید هم خودت میخوای بمیری؟!

امیرعلی به سمتم قدم برداشت.

معذب بودم چون هیچ پوششی نداشتم جز یک تی‌شرت و شلوار ولی بازم وجودش بهم آرامش می‌داد.

- جزو محالات باشه برات مرگ من! نمیذارم زن کسی جز من بشه.

کنارم زانو زد و با غم خیره شد توی چشمام و آروم لب خوانی کرد:

- نجاتت میدم.

بابا یقه اش رو گرفت و باهم درگیر شدن.

بابا امیرعلی رو هل داد عقب:

- گورت رو گم کن بیرون.

امیرعلی غمگین خیره شد بهم و عقب عقب رفت بیرون:

- جانا بی معرفت نباش خب؟ نجاتت میدم.

@Vip Roman

لبخند دردناکی زدم و چشمام رو بستم.

با بستن چشمام اشک هام پایین ریخت.

تضاد همیشگیم!

اشک و لبخند

خیلی دردناکه با اشک از روی غم بخندی.

دردناک تر اون که آدمی که توی قلبم جا داره رو میخوان ازم بگیرن.

آدمی که کنارش رویا ساختم.

کنارش قشنگترین خاطرات زندگیم رو تجربه کردم.

آدمی که کنارش واقعی و از ته دلم شاد بودم.

حالا باید چیکار کنم؟

من ترس داشتم از اسیب دیدنش.

از اینکه بلایی سرش بیاد.

من حاضر بودم بمیرم! اما بلایی سر امیرعلی نیاد.....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

من زیباترین زن جهانم

در زیباترین نقطه ی جهان

یعنی همان لحظه‌ای که

در آغوشت

نگاهم میکنی

{ سبقت }

VIP ROMAN exchange group
@Vip Roman

#قسمت_دویست_و_شصت_و_هفتم

به آرایشگری که سعی داشت زخم های صورتم رو با آرایش کاور کنه خیره بودم.

هربار هم نق میزد چرا اشک می‌ریزی؟

اما دست خودم بود مگه؟

انقدر ریزش اشک هام زیاد شده بود که مدام ریمل هایی که زده بود مدام پخش می‌شد زیر چشمم و مجبور بود دوباره کارش رو انجام بده.

دلم میخواست ذره ای خوشحالی توی وجودم می‌بود.

ولی نبود!

این روز برای هر دختری قشنگ ترین روز زندگیش میشه

ولی برای من چی؟

قشنگ بود؟

شیرین بود؟

خوشحال کننده بود؟

جوابم به همش نه بود!

من قرار بود به عقد مردی در بیام که عاشقش نبودم.

مردی که قلبم یه ثانیه هم اجازه ورود بهش نمی‌داد!

قلبم من برای یکی دیگه بود.

عشق ، احساسات ، منطق همه و همه فقط اونو قبول کرده بودن.

جای اون بود ، هست ، خواهد بود.

از توی آیینه به خودم نگاه کردم.

چقدر تغییر!

ابرو هام از حالت دخترونه اش به حالت جدیدی تغییر کرده بود.

موهام به حرفه ای ترین مدل فر شده بود و روی شونه هام ریخته شده بود.

آرایشم هم ساده بود ولی صورتم تغییر کرده بود.

لباس نباتی رنگی که تنم بود جلوه خاص تری ایجاد کرده بود.

ولی چه فایده؟

وقتی کسی که میخواستم نبود که ازم تعریف کنه؟

نبود که بگه چقدر تغییر!

سعی می‌کردم از ریزش اشک هام جلوگیری کنم.

مثل تمام بغض هایی که فرو داده بودم این دفعه هم نذاشتم اشک هام بیاد پایین.

دروغ چرا؟

هنوز هم یک نقطه روشن توی قلبم هست که میگه امیرعلی میاد.

امیرعلی نجاتم میده از دست تمام آدم های ظالم این شهر.

با کوبیده شدن در اتاق ارایشگر عقب رفت .

نگاهم رو از آیینه به در اتاق دوختم....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.و چقدر جای امنیست

آغوش کسی که

بی واهمه دوستت دارد

{ سبقت }

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

#قسمت_دویست_و_شصت_و_هشتم

همون بود.

کسی که امروز به عنوان داماد قرار بود کنار من باشه.

زیر چشمم کبودی کوچیکی به چشم می‌خورد.

شاید اون هم به اجبار اینجا بود.

سرش رو پایین انداخت و اومد جلو:

- سلام جانا خانم.

دلم نمی‌خواست جواب بدم.

ولی چاره ای داشتم مگه؟

- سلام جناب.

سرش رو آورد بالا به چشمام خیره شد:

- کارتون تموم شد؟ می‌تونیم بریم؟

کیفم رو برداشتم و حرفی نزدم فقط چند قدم جلو تر رفتم.

انگار به پاهام وزنه بسته بودن!

به زور قدم بر می‌داشتم.

مجبور بودم تن بدم به چیزی که نمی‌خوام.

سرنوشت منم این بود...

شاید هم این نبود.

بقیه داشتن خرابش می‌کردن.

سوار ماشین که شدیم حس کردم چقدر بدنم خسته است.

چقدر دردناک بود.

می‌تونستم مثل بقیه دخترا همچین موقعیتی با صدای بلند با کسی که عاشقشم آهنگی رو بخونم و تا رسیدن به مکان مراسم از ته دل بخندیم.

ولی الان چی؟

توی سکوت محض نشستیم و داریم به خیابون نگاه می‌کنیم.

ماشین گل زده شده بود.

به آدم ها که نگاه می‌کردم گاهی بچه ها یا خانواده هایی رو می‌دیدم که با دست ماشین رو نشون میدن و لبخند میزدن.

.

.

رسیدم جلوی در خونه.

خواستم پیاده بشم با حرفی که زد متوقف شدم.

- من نمی‌تونم!

نگاهش کردم.

یعنی چی؟

با صدایی که به زور در میومدم گفتم:

- متوجه منظورتون نمیشم.

دستش رو محکم روی فرمون کوبید:

- نمی‌خوام زنم بشی.

خندیدم.

خنده ای که توش بهت و تعجب و غم بود:

- پس اینجا چیکار می‌کنی؟

- تو هیچ مشکلی نداری، بهترین دختر دنیایی، خانمی، باحیایی ولی من نمی‌تونم. نمی‌تونم، وقتی قلبت برای من نیست چرا قبول کردی زنم بشی؟

با تعجب نگاهش کردم که گفت:

- انکار نکن، به جون مادرم نمی‌خواستم بیام زندگیت رو خراب کنم، نمی‌دونستم. می‌دونم یکی دیگه رو دوست داری.

- حالا که چی؟ میخوای بری؟ بابات یا بابام بفهمه زنده امون می‌ذاره.

سکوت کرد.

سکوتش چه معنی می‌داد؟

اونم به نتیجه ای رسیده که که نرفتن یعنی بدبختی؟

شاید اون نگران جون خودش بود.

ولی من نه!

من فقط برام امیرعلی مهم بود.

همزمان باهم پیاده شدیم و وارد خونه شدیم.

مراسم عقد توی خونه ما برگزار می‌شد.

همه با ورودمون دست زدن.

همه لباس رنگ شاد پوشیده بودن جز دو نفر.

سلین و رضا هردو لباس مشکی پوشیده بودن.

انگار فهمیده بودن مراسم مرگ آرزو، عشق، رویای منه!....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.مثلا یکی بیادتو زندگی هممون انقد خوب باشه...

تا به همه ی اونایی‌که نموندن بگیم مرسی...

{ سبقت }

#قسمت_دویست_و_شصت_و_نهم

همه مشغول حرف زدن و خندیدن بودن.

همه بجز من، سلین،رضا،محمد،نسرین.

بدنم یخ زده بود.

حتی دندون هام از سرما چیلک چیلک به همدیگه برخورد می‌کرد.

هوا سرد بود؟

نمی‌دونم، ولی من خیس از عرق بودم و از سرما می‌لرزیدم.

تضاد!

تضاد همیشه توی زندگی من بود.

مثلاً توی اوج حال خوب تمام دنیا دست به دست همدیگه میدن تا من طعم بدبختی رو بچشم.

از روزی که مامان رفت خوشبخت نبودم ها!

ولی امیرعلی که اومد از ته قلبم حس شادی داشتم.

حس می‌کردم توی قلبم گلبرگ های عشق شکوفه زدن.

حالا چی؟

قلبم تبدیل شده بود به بیابون بی آب و علف، پر از گل هایی که محتاج قطره ای عشق موندن.

با افتادن حس گرمایی که به دستم منتقل شد خیره شدم به رضایی که دستمو گرفته بود.

با خنده ای که به زور روی لبش بود نگاهم کرد:

- نبینم خواهر کوچیکه توی خودش باشه!

روی دستش رو نوازش کردم:

- خواهر کوچیکه رو کشتن داداش بزرگه! هیچ کس نجاتش نداد.

به دستم خیره شد:

- یادته هروقت یک چیزی میشد می‌گفتی خدا بزرگه؟ خودت می‌گفتی بهم جانا! خودت همیشه تکرار می‌کردی.

به آیینه سفره عقد خیره شدم:

- جمله ی مامانم بود همیشه هرچی می‌شد می‌گفت جانا خدا بزرگتر از تمام مشکل هاست! خدا انقدر بزرگه که نمی‌تونی تصور کنی. هرچی شد بدون

خدا بزرگه خودش مراقبته. ولی دلم میخواست مامانم می‌بود بهش می‌گفتم الان چی؟ چرا مراقبم نیست؟

پشت دستم رو بوسید:

- ولی من میگم بازم با خودت بگو خدا بزرگه.

- رضا خدا هم منو از یادش برده! اونم دیگه دوستم نداره.

با اومدن داماد و همهمه ی زنا روی سرم رو بوسید و کنار گوشم لب زد:

- خدا بزرگه جانا خانم.

رضا رفت و کسی که قرار بود بشه فرشته ی مرگ تمام آرزو هام کنارم نشست.

عاقد اومد داخل.

روی صندلی کنار سفره عقد نشست:

- خب با اجازه پدر عروس خانم و آقا داماد می‌خوام شروع کنم؟

هردو اجازه رو با احترام صادر کردن.

چه اجازه ای؟ این اجبار بود! اجباری که برابری می‌کنه با مرگ آرزو هام و عشقم، بابام قاتل اوناست.

- جناب عاقد میشه من یک چیزی بگم قبل خونده شدن خطبه؟

همه نگاه ها خیره شد به داماد.....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

من نیاز دارم که بدانم آن جایی؛

تا روی بودنت

و بودنم با تو حساب کنم

{ سبقت }

#قسمت_دویست_و_شصت_و_نهم

استرس داشت.

از فشار دادن انگشت های دستش کاملاً معلوم بود.

- راستش...راستش من می‌خوام حرف بزنم تا قبل هر اتفاقی که بین من و جانا خانم بی‌افته می‌خوام بگم تا چند وقت دیگه عذاب وجدان بدبخت کردن یک دختری که توی پر قو و خوشبختی بزرگ شده رو نداشته باشم.

اگر منظورش من بودم دروغ بزرگی داشت می‌گفت.

من همین الان هم بدبخت بودم!

- اومدم اینجا جلوی همه بگم جانا خانم هیچ مشکلی نداره، یک دختر کامل، عاقل و بالغ و همچنین بی عیب و نقصه ولی یک مشکلی وجود داره.

آقای لری با تعجب بلند شد:

- معلوم هست چی داری میگی؟ سرت به جایی خورده؟ بیا برو بشین سر جات.

یهو داد زد:

- د خسته شدم از اجبارات بابا، به درک که از ارث محرومم کنی، من قلبم نمی‌ذاره بخاطر پول و اموال تو دختر مردم رو بدبخت کنم بابا. خودتم می‌دونی نه من عاشقم نه اون عاشق منه.

باورم نمی‌شد اینی که اینجا ایستاده همون پسری بود که توی رستوران دست و پاش رو گم می‌کرد برای حرف زدن.

باباش دستش رو کشید سمت سفره عقد:

- آبروی خودت و این دختر رو نبر بیا برو بشین.

دستش رو شتاب بیرون کشید از دست باباش:

- آبرو؟ نگران حرف مردمی؟ ول کن بابا به خدا قسم که عشق بعد ازدواج به وجود نمیاد.

– من و تو حرفامون رو زدیم قبلاً پسر!

– حرف؟ تهدید سر ارث و میراث بود.

رو کرد به من:

- پاشو جانا خانم، پاشو بیا باهام.

هنگ کرده بودم.

این پسر آبرو و ارث و میراث خودش رو زیر پاش گذاشت به چه قیمتی؟

اومد جلوی من وایستاد و خم شد کنار گوشم گفت:

- پاشو میبرمت یک جای خوب قول میدم بلایی سرت نیاد.

نمی‌دونم چرا ولی اعتماد کردم بهش.

رو به روی نگاه پر بهت و تعجب مهمون ها بلند شدم و باهاش هم قدم شدم که صدای بابا به گوشم رسید:

- پات رو نمیذاری بیرون جانا!

قبل اینکه من جواب بدم پسر آقای لری گفت:

- شرمنده ولی نیاز داریم آروم بشیم. خیلی ممنون بابت مهمونی شما و مهمون هاتون خوش بگذرونید.

از آستین لباسم کشید و گفت:

- فقط بدو سوار ماشین شو.

پشت سرش باهاش دوییدم و سوار ماشین شدم.

صدای همهمه ای رو پشت سرم شنیدم ولی حاضر نبودم برگردم نگاه کنم.

سوار ماشین که شدیم بغضم با صدای بلندی شکست.

ماشین با سرعت زیادی از خونه خارج شد:

- می‌خوام ببرمت یک جایی.

- منو جلو تر پیاده کن برم.

- شرمنده تو امانتی دستم.

با استرس به خیابون نگاه می‌کردم.

تنها یک دلیل برای آرامشم بود

به هم خوردن مراسم عقد!

حس زندانی محکوم به قتلی رو داشتم که قبل آویز شدن از طناب دار خانواده شاکی رضایت دادن و زنده مونده.

با سرعت بین ماشین ها رانندگی می‌کرد.

کم کم چشمام داشت سنگین می‌شد.

آخرین چیزی که دیدم این بود که از شهر خارج شدیم....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.مثلا کلی غم داشته باشی

یهو پی ام بده

خوب میشی

یا خودم دست به کار شم

{ سبقت }

#قسمت_دویست_و_هفتاد

با حس حرکت چیزی روی صورتم چشمام رو باز کردم.

دیدم هنوز تار بود.

چشمامو مالیدم.

صدای آرومی کنار گوشم گفت:

- نکن چشمای قشنگت رو خراب نکن فرشته من.

نگاهش کردم.

چقدر از دیدنش حالم خوب بود

قلبم خودش رو به دیواره ی سینه ام میکوبید.

با صدایی که به زور در میومد گفتم:

- اومدی؟

برگی که توی دستش بود رو روی صورتم کشید:

- اومدم، دیگه قرار نیست برم، دیگه نمیذارم کسی ازت دورم کنه جان جان خانم من!

با لحن مظلوم گفتم:

- قول میدی؟ قول واقعی؟

- قول واقعی میدم جان جان خانمم.

با بغض به اطراف نگاه کردم.

هنوز پسر اقای لری نرفته بود.

عقب به یک درخت تکیه داده بود.

- یک تشکر و عذرخواهی بهش بدهکارم.

سوالی به امیرعلی نگاه کردم:

- عذرخواهی بابت کتکی که ازم خورد، تشکر بابت آوردن فرشته ی نجات زندگیم.

امیرعلی نبود چی می‌شد؟

جانا می‌میرد؟

جانا رو میکشتن؟

- پس برو عذرخواهی و تشکرت رو بکن من برم توی ماشین خودت بشینم.

خندید.

خسته بود ولی خندید.

از چشماش خستگی بی داد می‌کرد.

پیاده شد و رفت بیرون.

منم پشت سرش پیاده شدم و خسته سوار ماشینش شدم.

امشب قرار بود کجا بمونم؟

بقیه در چه حال بودن

نگاهی به صفحه گوشیم انداختم.

از بی شارژی خاموش شده بود.

با برگشتن امیرعلی توی ماشین گوشیم رو گذاشتم توی کیفم و نگاهش کردم.

- چقدر حالم خوبه که کنار خودمی جانا! قلبم انگار آروم گرفت.

- خیلی ترسیده بودم.

- گفتم بهت، نمیذارم زن کسی جز خودم بشی. من بدستت میارم. هرجور شده.

- میشه یک سوال بپرسم واقعیت رو بگی؟ جون من.

- جون خودت رو قسم نده ، باشه بپرس.

مکث کرد.

با دستمال اشک چشمام رو پاک کردم:

- راز پنهان این خانواده چیه؟....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.ولی من میگم هنوز قشنگ ترین دلیل بودن کسی که دوسش داریمو عباس معروفی گفته که:

«کجایی که هیچ چیز قشنگ تر از تماشای تو نیست..!»❤

{ سبقت }

#قسمت_دویست_و_هفتاد_و_یک

پاش رو روی ترمز کوبید:

- جانا من نمی‌تونم بگم

نیشخند زدم:

- تو نمیگی، بابام نمیگه، محمد نمیگه، رضا نمیگه، اصلا چرا نباید چیزی که همتون میدونید رو من بدونم؟ چی میشه مگه؟

دنده رو عوض کرد و دوباره ماشین رو حرکت داد:

- نمی‌دونی، خیلی چیزا رو نمی‌دونی!

بلند داد زدم:

- چیو نمی‌دونم؟

– طاقت ندارم ببینم حالت بد میشه.

– حال بد؟ من دیگه ته حال بدی رو دیدم دیگه، تو نگی بخدا میرم هرجور شده می‌فهمم.

مکث و سکوتش رو درک نمی‌کردم:

- یکم بخواب برسیم یک جای خوب نگه دارم حرف بزنیم.

نگاهش کردم:

- خسته نیستم می‌خوام بشنوم. چیزی که ازم پنهان می‌کنید رو می‌خوام بشنوم چیه؟

- میگم، هرچیزی بخوای میگم بهت.

به حرفش اعتماد کردم.

جلو تر ماشین رو نگه داشت و پیاده شد.

- کت منو بگیر دورت هوا سرده!

- نمی‌خوام خوبه امیرعلی.

با خنده گفت:

- بعد میشی عروس دماغو!

کیفم رو محکم کوبیدم روی شونه اش.

نشستم روی سنگ نسبتا بزرگی که اونجا بود.

دامن لباسم عصبیم می‌کرد ولی تلاش کردم اهمیت ندم.

امیرعلی کتش رو انداخت دورم و نشست رو به روم.

هوا انقدر سرد بود که بخاری که از دهنم خارج می‌شد کاملا دیده می‌شد

اما دلم بازی با بخار رو مثل بچگی هام نمی‌خواست.

من اومده بودم اینجا تا بشنوم و بدونم همه چیز رو این دفعه بدون هیچ پنهان کاری و بسته حرف زدنی

حالا فقط من بودم و اون

این دفعه قرار بود همه چیز رو بفهمم

این مدت انقدر اذیت شدم که فقط دعا می‌کردم

حرفش بشه مرحم دردم...

- جانا

- امیرعلی فقط بگو خب؟

- میگم قربون اون چشم های اشکیت بشم فقط..

نفهمیدم کی اشکام اومده بود دوباره:

- فقط چی؟

- قول بده قوی بمونی خب؟

- قول می‌دم!

چشماش رو بست و چیزی با خودش زیر لب گفت بعد بدون مکث گفت:

- تو دختر واقعی پدرت نیستی!

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

تعریف عشق سادست. همون حس دوست داشتن چیزی که با فکر کردن بهش، آرامش تموم وجودتو پُر میکنه ...

{ سبقت }

#قسمت_دویست_و_هفتاد_و_دو

به گوش های خودم شک کردم!

چی داشت می‌گفت.

با شک و تردید گفتم:

- ا.... امیرعلی.... دو..... دوباره بگو؟

نفس رو کلافه بیرون داد و صورتش رو بین دستاش گرفت:

- پدرت واقعاً پدرت نیست.

دستم رو روی قلبم گذاشتم و فشردم:

- کامل بگو، هرچی می‌دونی بگو.

نگران بطری آب گرفت سمتم:

- بیا بگیر. جانا من میگم برات فقط قول بده آروم باشی.

- آرومم، آرومم بگو.

– طبق حرفای بابام مامانت عاشق پسر عموش بوده و با کلی سختی و مشکل باهم ازدواج کردن.

شرایط زندگیشون سخت بوده در حدی که بعضی شب ها غذا نمی‌خوردن تا کم نیارن آخر ماه.

یک روز این پسر عموی مامانت که می‌شده شوهرش می‌ره میگه بهش من با یکی حرف زدم یک ماه میرم جنوب پول در بیارم برمی‌گردم، مامانت هم قبول کرده و گذاشته بره.

مدام به من نگاه می‌کرد تا ببینه خوبم یا نه؟

اما من فقط دنبال یک چیز بودم.

چرا؟

چرا مسئله به این مهمی رو از من پنهان کردن.

- بعدش، بعدش چی؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- وقتی میره مامانت چند وقت بعد می‌فهمه تو رو حامله است.

منتظر می‌مونه تا شوهرش برگرده و این خبر رو بده.

مامانت تو رو چهار ماهه شده بوده ولی پدرت هنوز بر نگشته.

مامانت زمین و زمان رو به هم می‌دوزه تا پدرت رو پیدا کنه ولی انگار نه انگار خبری ازش نیست.

میگذره تا تو رو به دنیا میاره. تمام مدت خرجش رو به سختی با کمک یکی از دایی هات در می آورده. اونم

کسی خبر نداشته چون مامانت رسماً بخاطر ازدواجش با پسر عموش از خانواده اش طرد شده بود.

وقتی یک سالت میشه میره توی خونه یک آقایی برای کمک و تمیز کردن خونه اش و مراقبت از بچه اش اون پسر بچه مادر نداشته.

این آقا که می‌بینه مادرت انقدر خوب از بچه اش مراقبت می‌کنه هر روز ازش می‌خواست مراقب بچه باشه.

کم کم این رفت و آمد انقدر زیاد میشه که حاج رستگار پدر فعلی تو از مادرت خاستگاری می‌کنه و مادرت جواب مثبت میده.

این راز که تو دختر واقعی او نیستی قرار شد بین بابات و بابام و مامانت بمونه.

بابای من کسی بود که عقدشون رو جاری کرد و برای همین از همه چیز خبر داشت.

به سختی لب زدم:

- ما.... ماجرای نفرت خانواده هامون چی؟

- بابات نمی‌خواست بقیه بفهمن پدر واقعیت نیست اما بابای من تهدیدش کرد همه جا پخش می‌کنه ، شروع نفرت پدرم و حاج رستگار از اونجا بود....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.تو

تو

تو ...

یک واژه‌ی دو حرفی که لااقل برای منِ دلتنگ هزاران حرف دارد ...

{ سبقت }

#قسمت_دویست_و_هفتاد_و_سه

- همه فکر میکنن من دختر واقعیشم؟

سرش رو به نشونه مثبت تکون داد و چیزی توی گوشیش تایپ کرد:

- حاج رستگار خودش خواست، مامانت چند وقت نقش بازی کرد تا بالاخره همه فکر کنن تو واقعا دختر خودشی.

دستامو کشیدم روی چشمام، حدس می‌زدم ارایش چشمام توی صورتم پخش شده:

- بابام....بابای خودم چی؟ خبری ازش نشد؟

– کسی ازش خبر نداره، سال هاست کسی پیداش نکرده خودشم نیومده.

حرفی نداشتم برای گفتن.

شاید الان زندگی خودش رو داره

شاید داره خوشبخت زندگی می‌کنه

یا شاید هم مرده.

برای من چه اهمیتی باید داشته باشه؟

اون منو نخواسته!

من چرا باید بخوامش؟

من چرا باید تلاش کنم برای دیدنش؟

- حاج رستگار رفته جلوی خونه ی ما دنبالت دعوا راه انداخته بعد بردنش بیمارستان.

نگران گفتم:

- وای بابام!

با این همه بلا سرم آورده بود بازم نگرانش بودم. بازم قلبم نگرانش بود.

- نترس سپهر پیام داده بردنش بیمارستان چیزی نبوده امشب اونجا می‌مونه.

نمی‌دونستم به زبون بیارم ولی چاره ای نبود:

- امشب چی میشه؟

سوالی نگاهم کرد:

- چی؟

– من؟ من باید کجا بمونم؟ تا صبح همینجاییم؟

– نه میریم خونه من.

هول شدم:

- خو..خونه تو؟

- آره، من میرم واحد کناری که خونه ی سپهره تو هم میری خونه ی من استراحت می‌کنی.

- امیرعلی ببخشید باعث دردسرت شدم.

لبخند مهربونی بهم زد:

- پاشو، پاشو عروس خانم پاشو بریم خونه خستگی داره فشار میاره بهت داری هذیون میگی. اگر تو دردسر باشی من مُسکن نمی‌خوام من این دردسر رو خیلی دوست دارم. پاشو بریم.

@Vip Roman

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

من حتی از تصور کردن روزی که تورو نداشته باشمم میترسم.

{ سبقت }

#قسمت_دویست_و_هفتاد_و_چهار

با زنگی که توی خونه می‌پیچید چشمام رو باز کردم.

انقدر خسته بودم که دوباره چشمام روی همدیگه افتاد.

با کوبیده دوباره در به سختی بدنم رو از روی تخت بلند کردم.

هیچی نداشتم سرم کنم به اجبار پتوی روی تخت رو دور خوندم پیچیدم و رفتم در خونه رو باز کردم:

- به به جان جان خانم ساعت خواب؟

با دیدن امیرعلی تکیه دادم به چهار چوب در و چشمام رو بستم:

- خسته ام، خیلی خسته ام این چند وقت انقدر کتک خوردم و دعوا دیدم که نمیتونستم بخوابم الان راحت خوابیدم.

- تنبل بیا بریم یک چیزی بدم بخوری ضعف نکنی به تو باشه فقط می‌خوابی!

پتو رو محکم تر کردم دورم و از جلوی کنار رفتم و نشستم روی مبل.

امیرعلی رفت توی آشپزخونه. صدای ظرفا نمی‌ذاشت بخوابم.

- به مامانم گفتم برات لباس بگیره.

تقریباً پریدم:

- امیرعلی به مامانت گفتی من اینجام؟

به حرکت یهوییم خندید:

- آره گفتم من بلد نیستم لباس بخرم سپهر هم وضعیتش از من بدتر، تنها راه چاره مامانم بود نمی‌شد که کلا با همین لباسا بمونی.

زانو هام توی شکمم جمع کردم:

- چی قراره بشه؟

- چیزی نمیشه جانا، نمیذارم بلایی سرت بیاد!

- تا کی؟، تا کی قراره اینجا بمونم؟ تهش چی؟

ساندویچی جلوی صورتم گرفت:

- بخور گشنه ای، تهش جان جان خانم مال من میشه!

کوسن روی مبل رو پرت کردم سمتش:

- جدی دارم میگم امیرعلی اذیتم نکن.

- منم جدی گفتم، میریم پیش حاج رستگار میگم بابام نصف اموالش رو به نام جانا می‌کنه جانا رو میدی به من!

- باز برگشتیم سر خونه اول که.

- جانا من هر راهی نیاز باشه رو تست می‌کنم ، هرکاری هم شده می‌کنم تا برسیم به هم.

کلافه نگاهش کردم:

- دیشب به این فکر می‌کردم مثل این فیلما برم دنبال پدر گمشده ام بعد به همدیگه برسیم.

- بخوای میریم دنبالش میگردیم.

قاطع گفتم:

- نمی‌خوام

- چرا؟

- وقتی این همه سال نبوده، الانم نمی‌خوام باشه

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.یکی رو پیدا کنین که

هم بشه باهاش دعوا کرد هم بشه باهاش در مورد همه چی حرف زد هم ترس از دست دادنش هم نداشته باشی... (: 🔒💌

{ سبقت }

#قسمت_دویست_و_هفتاد_و_پنج

- اینجوری تصمیم نگیر!

- دقیقاً می‌خوام اینجوری تصمیم بگیرم!

کلافه نگاهم کرد ولی من بی توجه بهش لقمه ای که درست کرده بود رو خوردم.

- بی رحم نبودی جانا!

- بی رحمم کردن، من بلد نبودم مثل بقیه باشن ولی بدجور ظلم کردن بهم. من کاری نداشتم بهشون ولی اونا بدجور عذابم دادن.

سکوت بینمون چند ثانیه حاکم شد.

ولی زیاد طول نکشید امیرعلی آروم گفت:

- ببخش منو!

با تعجب سرمو بالا آوردم:

- چرا تو رو؟

- باید مراقبت می‌بودم.

بلند شدم:

- تو مقصر نیستی امیرعلی. بهش فکر نکن.

با صدای در نگران به امیرعلی نگاه کردم که چشمک زد:

- مادر شوهر آینده ات اومد!

به قیافه ام نگاه کردم.

پتو مثل چادر دورم بود.

زیرش هم تی‌شرت امیرعلی که انقدر برام بلند و گشاد بود که به زور توی تنم نگهش می‌داشتم.

- سلام دختر قشنگم.

لبخند خجولی زدم و جلو رفتم:

- سلام خوبید شما؟

با دیدن پتو دور من با حرص رو به امیرعلی گفت:

- بیا برو بیرون بچه پخت از گرما زیر پتو.

- مامان به من چه؟

- خب بی حیا توقع داری بچه سر لخت جلوی تو بگرده؟ برو پیش اون داداشت.

امیرعلی دستاش رو به نشونه تسلیم بالا آورد و عقب عقب رفت بیرون:

- باشه باشه رفتم.

امیرعلی که رفت بیرون مامانش اومد محکم منو بغل کرد.

دستمو دورش حلقه کردم و سرمو روی شونه اش گذاشتم.

تلاش می‌کردم بغضم نشکنه!

- منو مثل مادر خودت بدون. دختر که ندارم تو دختر من!

کمرش رو نوازش کردم:

- ممنونم ازتون، ببخشید شما رو هم به زحمت انداختم.

پلاستیک رو دستم داد و با ذوق گفت:

- بدو ، برو بپوش ببینم سلیقه ام توی تن دخترم چجوریه.

دستش رو پشت کمرم گذاشت و هولم داد سمت اتاق امیرعلی.....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

وقتی باهم میخندیم...

انگاری دوتا قلب دارم (: 🔒💌

{ سبقت }

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

#قسمت_دویست_و_هفتاد_و_شش

یک پیراهن بلند آبی رنگ با شال و شلوار هم رنگش برام گرفته بود.

حتی توی پلاستیک برام کش مو هم رنگ لباس هم خریده بود.

موهام انگار چسبیده بود روی سرم.

چاره ای جز رفتن به حمام نداشتم ولی نمیدونستم چیکار کنم نمی‌شد اینجا برم حمام.

رفتم داخل دست‌شویی و موهام رو به سختی توی روشویی شستم.

با حوله ای که امیرعلی بهم داده بود خشک کردم و بالای سرم جمعشون کردم.

لباسا رو پوشیدم و شال رو روی سرم مرتب کردم.

به خودم نگاه کردم.

آرایشم پاک شده بود رد کبودی ها کم و بیش دیده می‌شد.

سریع نگاهم رو از توی آیینه گرفتم تا بغضم نشکنه.

با خودم آروم زمزمه کردم:

- مامان مه‌دخت تو خیلی خوبی ها ولی کاش، کاش حداقل بعد رفتن عشقت، بعد رفتن بابای واقعیم می‌رفتی سراغ یکی که یکم فقط یکم توی وجودش مردانگی و انسانیت بود!

اعتراض نمی‌کنم ها، به قول خودت هرچیزی خدا نوشته توی سرنوشت همون میشه ولی کاش تو درست تر انتخاب می‌کردی مامان.

با صدای مامان امیرعلی از توی فکر در اومدم:

- جانا جان پوشیدی؟

در اتاق رو باز کردم:

- بله، دستتون درد نکنه واقعاً قشنگن، فقط میشه بگید چقدر خریدید؟

با دیدنم با هیجان گفت:

- چقدر خوشگل شدی، ماشاالله ماشاالله، بزنم به تخته چقدر ماه شدی تو!

خجالت زده لبخند زدم:

- مامان جون میشه بگید چقدر شده پول لباسا و این وسایل؟

اخم مصنوعی کرد و گفت:

- تو به من میگی مامان بعد آدم برای بچه اش خرید کنه پولش رو می‌گیره؟

- اینجوری نمیشه که! لطف کنید بگید؟

با صدای در خونه مامانش خندید:

- بچم هی می‌خواد بیاد پیشت نذاشتم برو خودت در رو باز کن براش.

رفت توی آشپزخونه منم رفتم سمت در و در رو باز کردم.

امیرعلی کنار داداشش ایستاده بود و مات نگاهم می‌کرد.

با کتکی که از داداشش خورد به خودش اومد:

- ا دوساعت دید نزن بیا برو تو خسته شدم منو فرستادی خرید از هیکل افتادم. مامان مامان بیا که پسرت رو کشتن!

امیرعلی رو هول داد عقب با دستای پر از کیسه خرید اومد جلو با لحن با مزه ای گفت:

- سلام عرض شد زن داداش آینده.

باورم نمی‌شد پسر همونی باشه که منو دعوا کرده بود، این لبخند مهربونی زدم:

- سلام .

امیرعلی پشت داداشش وارد شد و بعد رفتن داداشش آروم لب زد:

- مامانم کامل می‌دونسته چی بخره که قلب منو تکون بده.

یهو سپهر داد زد:

- مامان قلب داداش رو خونه تکونی کردی .

ناخداگاه زدم زیر خنده.

امیرعلی با قیافه عصبی برگشت سمتش و حمله کرد بهش:

- یعنی من دهن تو رو سرویس می‌کنم انقدر رو مخ نباش سپهر!

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.کی عاشقم شدی؟

وقتی بغلت کردم و فهمیدم امنیت یعنی کنار تو بودن.❤

{ سبقت }

#قسمت_دویست_و_هفتاد_و_هفت

سپهر افتاد روی مبل و زد زیر خنده:

- داداش به من چه تو زیادی عاشقی یهو قلبت خونه تکونی میشه، کی فکر میکرد تویی که هرشب از پارتی جمعت می‌کنن عاشق بشی.

من کنار مامان امیرعلی که جلوی در آشپزخونه ایستاده بود و بچه هاش رو نگاه می‌کرد ایستادم و خیره شدم بهشون.

امیرعلی پاش رو گذاشت روی شکم سپهر:

- حالا که عاشق شدم بهتر از توییم که هر روز با یک دختری.

سپهر با خنده بلند داد زد:

- مامان بیا، مامان بیا سوگلیت منو داره میزنه. وای من الان میمیرم نزن، نزن نامرد، من رو از پدر شدن محروم نکن. من هنوز جوونم آرزو دارم می‌خوام ادامه تحصیل بدم می‌خوام بشینم به

خواستگار هام جواب منفی بدم میفهمی؟ گند نزن توی کل آرزو های من!

از این حجم از تند حرف زدن برام عجیب بود.

چجوری می‌تونست این همه حرف بزنه؟ باورم نمی‌شد.

اما برعکس من مامان امیرعلی و خود امیرعلی ریلکس بهش نگاه می‌کردن.

انگار عادت داشتن به این رفتار.

امیرعلی لگد نسبتاً آرومی به پهلوش زد:

- آخ که چقدر تو حرف می‌زنی

- من؟ من حرف می‌زنم؟ زن داداش آینده اینو نگاه، زنش نشو، این دست بزن داره، می‌بینی؟، می‌بینی من مظلوم رو چجوری میزنه؟

برای یک لحظه کل حال بدم رفت و خندیدم، یک خنده از ته دلم، واقعیِ واقعی بود.

امیرعلی از سپهر فاصله گرفت و اومد کنارم:

- بیخیال این دلقک ولش کنی تا صبح میخواد حرف بزنه، الان رضا داداشت بهم زنگ زد.

خنده از روی لبم رفت و سرمو انداختم پایین:

- چی گفت ؟

- بابات....حاج رستگار گفته می‌خواد ببینه تو رو.

کل وجودم پر شد از ترس:

- نمی‌خوام، نمی‌تونم. می‌ترسم ازش، پیدام کنه میزنه.

مامان امیرعلی دستش رو دور شونه ام حلقه کرد و من رو به خودش فشرد:

- پسرا رو همراهت می‌فرستم، هیچ کدوم نمیذارن کسی بهت اسیب بزنه. امیرعلی مراقبته نگران نباش. برو پیشش ببین چیکار داره.

امیرعلی مطمئن نگاهم کرد:

- نمیذارم اونجا بمونی یا ببرنت بعد برمی‌گردیم خونه من از هیچی نترس خب ؟

- زن داداش آینده من کمربند مشکی دارم کسی اومد اذیتت کنه یک کف گرگی می‌زنم بهش بعد روش فن میزنم با زمین یکی می‌کنم نگران نباش، داداش سپهر رو دست کم نگیر.

دستمو روی دست مامان امیرعلی گذاشتم. لبخندی از حمایت های خوبشون روی لبم نشست، چقدر خوب بود که هستن.

من باید می‌رفتم.

این‌بار با وجود امیرعلی از هیچی نمی‌ترسیدم.

قول داد مراقبمه.

می‌دونم سر قولش می‌مونه

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

رمان خفن ققنوس رو از دست ندید☺

https://t.me/joinchat/WRRn8_KFko52H7sq

{ سبقت }

#قسمت_دویست_و_هفتاد_و_هشت

دستای خیس از عرقم رو برای بار دهم با لباسم خشک کردم.

- استرس نداشته باش جانا چیزی قرار نیست بشه نمی‌ذارم گفتم مراقبتم

تا اومدم چیزی بگم سپهر پرید وسط حرفم:

- راست میگه دیگه زن داداش آینده ریلکس باش این گوریل انگوری مراقبته.

امیرعلی چشم غره رعد آسایی بهش رفت و به من نگاه کرد.

- دست خودم نیست نگرانم، استرس دارم، می‌ترسم.

اطمینان بخش گفت:

- شده میزنم همشون رو با زمین یکی می‌کنم میرم حبس ولی نمیذارم بلایی سرت بیاد.

در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم.

امیرعلی و سپهر پشت سر من پیاده شدن و کنارم اومدن.

وارد بخش شدیم محمد، سلین، رضا نشسته بودن روی صندلی.

محمد با دیدن امیرعلی خیز گرفت که بلند بشه سریع رضا و سلین گرفتنش.

امیرعلی خم شد یکم، کنار گوشم زمزمه کرد:

- اتاق حاج رستگار همونجاست من پشت در اتاقم هرچی شد جیغ بزن میام داخل خب؟

سرمو تند تند به نشونه مثبت تکون دادم و آروم آروم رفتم سمت اتاق.

نسرین کنار بابا نشسته بود با دیدن من بلند شد:

- جانا مادر خوبی؟ دلم هزار راه رفت.

حرفی نزدم لبخند بی حس و حالی تحویلش دادم و روی سرش رو بوسیدم.

خیره شدم به بابا.

روی تخت بیمارستان افتاده بود نگاهش خیره به من بود.

نسرین نیم نگاهی به بابا کرد و چند بار دستش رو روی کمر من نوازش وار کشید و رفت بیرون.

سرمو انداختم پایین و تکیه دادم به دیوار پشت سرم.

صدای گرفته اش سکوت اتاق رو شکست:

- بهت گفت؟

با حرص و خشمی که نمی‌دونم از کجا اومده بود گفتم:

- اره، گفت، راز پنهان زندگی رو گفت، چیزی که حقم بوده که بدونم رو گفت.

به سقف اتاق خیره شد:

– نخواستم فکر کنی پدرت نیستم.

– حالا که این همه سال فکر کردم پدرمید نتیجه اش شده چی؟ کبودی صورت و بدنم؟اجبارم به ازدواج؟

دم عمیقی گرفت:

- صلاحت رو میخواستم.

- بدبختی من می‌شد اگر اون پسر جلوی ازدواج لعنتی رو نمی‌گرفت.

- امیرعلی مرد زندگی تو نیست!

در اتاق با شدت باز شد و....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.رمان خفن ققنوس رو از دست ندید😍

https://t.me/joinchat/WRRn8_KFko52H7sq

{ سبقت }

#قسمت_دویست_و_هفتاد_و_نه

امیرعلی وارد اتاق شد.

بابا خیره بود بهش:

- جانا شب پیش تو بوده؟

امیرعلی با اخم های در همدیگه و قدم های محکم سمت من اومد و کنار من ایستاد:

- سلام جناب رستگار. فکر نمی‌کنم نیاز به پرسش باشه! بله پیش من بوده!

بابا هیچ حرکتی نکرد.

با سکوت خیره شد به ما.

انگار دنبال چیزی توی چهره ما بود.

ولی من با بی حسی تمام خیره شده بودم بهش.

من بد بریده بودم!

دل کندن سخت بود، ولی من دل کندم!

از همشون.

- از من متنفری که نگفتم بهت؟

خندیدم.

خنده ای که از غم تلخ تر بود:

- من دیگه حسی ندارم بهتون! به هیچ کدومتون.

می‌دونی من بدجوری شکستم، همون روزایی که زیر دست و پاتون از درد زجه زدم و ندیدید. همون روزا برای من تموم شدید.

امروزم اومدیم ببینم چیکار دارید وگرنه نمی‌خواستم دیگه ببینمتون.

- به همین راحتی ولمون می‌کنی؟ بخاطر این پسره؟

- با.... جناب رستگار همین پسر خیلی جاها کنارم بود که شماها نبودید!

همون روزایی که زیر مشت و لگد هاتون بودم همین پسر نجاتم داد.

از جهنمی که شماها برام ساختید، از حصار تنهاییم، از حال بد و بی انگیزه بودن همه رو همین پسر نجاتم داد. من کنار امیرعلی از ته دلم خندیدم.

کنار شما که بودم چی ؟ نخند زشته، دختر که نمی‌خنده، دختر که درس نمی‌خونه باید کار خونه یاد بگیره، دختر که اینجوری لباس نمی‌پوشه!

شما همیشه جلوی منو گرفتید.

حق نفس کشیدن منم دست شما بود.

باز هم سکوت بابا.

به امیرعلی نگاه کردم توی چشماش، نوع نگاهش بهم قدرت و حس خوب می‌داد.

نترسیدم!

این‌بار سکوت نکردم و گفتم.

سکوت کردم نتیجه اش شد جهنم شدن زندگیم.

شد نرسیدن.

شد ترس.

شد همه اتفاقات بد زندگیم!

- تو تنها دختر منی جانا! من صلاحت رو میخواستم و می‌خوام. تو تنها یادگار مهدختی برای من.

- اینجوری از یادگار مهدخت مراقبت کردید؟ من خرد شدم، شکستم، نابود شدم. همه اینا رو شما انجام دادی. شما و محمد بزرگترین نابود کننده های زندگی منید!..

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.پیش بیا! پیش بیا! پیشتر!

تا که بگویم غم دل بیشتر

دوست‌ترت دارم از هر چه دوست

ای تو به من از خود من خویش‌تر

{ سبقت }

#قسمت_دویست_و_هشتاد

بابا اومد حرفی بزنه که امیرعلی پرید وسط حرفش:

- متاسفم بین حرفتون، اما من اومدم ازتون یک اجازه ای بگیرم، به هر حال شما جانا رو بزرگ کردید و حق پدری دارید به گردنش حتی اگر دختر خودتون نباشه، من می‌خوام بیام خواستگاری با خانواده. هرچیزی هم بخوایید همون میشه.

بابا چشماش رو بست و تنها یک جمله رو گفت:

- باید فکر کنم برید بیرون.

هردو توی سکوت راه افتادیم سمت خروجی. با صدای بابا متوقف شدیم:

- میری خونه؟

برگشتم سمتش:

- اون خونه جای من نیست، شاید برم هتل ولی خونه نمیرم.

امیرعلی با اخم بهم نگاه کرد:

- هتل احتیاجی نیست با من میاد.

- من نتونستم مراقب امانت مهدخت باشم، اگر کنارشی مراقبش باش.

لحن غمگین بابا قلبم رو فشرد ولی فقط نگاهش کردم.

چشماش پر بود از غم. بغض داشت از گلوم به چشمام میومد که خودمو کنترل کردم تا اشکام پایین نریزه.

با صدای امیرعلی از فکر بیرون اومدم:

- نگران نباشید همه چیز مرتبه.

بابا یکم مکث کرد و گفت:

- جانا برو بیرون امیرعلی بمون کارت دارم.

سرمو تکون دادم و رفتم بیرون از اتاق.

دلم نمی‌خواست با کسی حرف بزنم.

هندزفری هام رو توی گوشم گذاشتم و زدم بیرون.

به ماشین تکیه دادم تا امیرعلی بیاد.

بی حس و حال شده بودم.

جای بعضی ضربه ها روی تنم درد می‌کرد.

سعی می‌کردم به روی خودم نیارم ولی نمی‌شد.

اثر مُسَکن که از بین می‌رفت دردم شروع می‌شد.

اینم زندگیه منه دیگه!

هرچی سختیه میاد برام.

ولی اگر یک روزی خودم بچه دار شدم مثل یک مادر واقعی مراقبشم، نمیذارم یک لحظه حس تنهایی کنه.

از فکر مادر شدن لبخند روی لبم نقش بست.

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.چیزی که از آنِ توست، تو را پیدا خواهد کرد.

{ سبقت }

#قسمت_دویست_و_هشتاد_و_یک

هندزفری از گوشم کشیده شد بیرون:

- به چی می‌خندی جان جان خانم من؟

معترض نگاهش کردم:

- داشتم اهنگ گوش می‌دادم.

هندزفری رو توی گوش خودش گذاشت و آروم با آهنگ زمزمه کرد.

- قشنگه آهنگش!.

با مهربونی نگاهم کرد:

- ولی من این رو دوست ندارم.

هندزفریم رو ازش گرفتم:

- چی دوست داری پس؟

در ماشین رو برام باز کرد و خودش هم ماشین رو دور زد سوار شد:

- من صدای تو رو دوست دارم.

سپهر یهو در حالی که دستش پر از کمپوت و آبمیوه بود سوار شد:

- آخ خدا داغون شدم.

امیرعلی با تعجب نگاهش کرد:

- برای کی خریدی این همه رو؟

برای خودش یک آبمیوه باز کرد و تا آخر یک نفس خورد:

- تو فکر کن من پول بدم به کمپوت و آبمیوه.

در لحظه فقط به این فکر کردم از یکی از بیمار های بدبخت دزدی کردی.

- بابا پیرزنه گفت بیا ویلچر ما سه تا رو ببر تا جلوی دستشویی و برگردون بهت چیزی میدم. منم که فکر کردم پول میده سه تا زن صد و خورده ای کیلو رو با این هیکل رو فرم خودم بردم جلوی دستشویی و برگردوندم تو اتاق تهشم اینا رو داد بهم. زشت بود رد کنم دیگه قبول کردم ازش.

با حرص کمپوت باز کرد:

- تا ذره آخرش می‌خورم حداقل کالری های از دست رفته ام رو بدست بیارم. زن داداش آینده شما می‌خوری؟ به تو هم نمیدم امیرعلی اصرار نکن دلم به رحم نمیاد.

امیرعلی سری به تاسف تکون داد:

- نریزی روی ماشینم.

- نترس خسیس بدبخت نمیریزم. زن داداش آینده از چی این داداش پَخمه من خوشت اومد؟

امیرعلی اخمی کرد و پاش رو روی گاز فشرد.

- بگم انقدر یهویی شد، انقدر یهویی حس هام عوض شد باور می‌کنی؟

چنان آبمیوه رو با سر و صدا می‌خورد که یک لحظه خوردنش رو متوقف کرد کل ماشین سکوت شد:

- همون عشق در نگاه اول خودمون؟

امیرعلی خندید:

- این عشق در یک ماه نگاه بود...

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.همیشه دردناک‌ترین سنگها را

از کسی خواهی خورد

که برایش سنگ تمام گذاشته‌ای

{ سبقت }

#قسمت_دویست_و_هشتاد_و_دو

با کلی مسخره بازی و شیطنت سپهر راه بیمارستان تا خونه طی شد.

امیرعلی سپهر رو به زور فرستاد داخل واحدش.

و با من اومد داخل:

- جانا؟

لیوان ابی که می‌خوردم رو روی میز گذاشتم:

- جانم؟

کلافه گفت:

- من خیلی گشنمه.

متعجب نگاهش کردم، از روی صندلیش بلند شد:

- بلدی غذا درست کنی برام؟

با خنده نگاهش کردم:

- داری با کد بانوی خونه حرف میزنی ها! چی میخوری درست کنم؟

بدون لحظه ای مکث جواب داد:

– قرمه سبزی می‌خوام.

– بیا بگو وسیله ها کجاست درست کنم برات.

.

.

حدودا یک ساعت گذشته بود و هردو با همدیگه بعد کلی خنده و شوخی غذا رو درست کرده بودیم و در انتظار اماده شدنش.

با دقت و ظرافت خیار ها رو برای سالاد ریز می‌کردم.

به امیرعلی نگاه کردم.

هر کدوم از گوجه ها رو یک سایز برش داده بود.

توی همین یک ساعت فهمیده بودم اگر نودل و رستوران نبود شاید تا الان از گرسنگی مرده بود.

تقریبا همه کار ها رو با از سر باز کردن انجام می‌داد.

با افتخار به گوجه ها نگاه کرد:

- به به ببین چقدر خوب در آوردم.

سعی کردم خنده ام رو کنترل کنم:

- امیرعلی؟

- جونم؟

- نظرت چیه به اثر هنریت افتخار نکنی؟

- چرا؟

یکی از گوجه هایی که بزرگ بود و یکی که کوچیک بود رو گرفتم جلوی صورتش:

- این الان خوبه؟

معترض نگاهم کرد:

- تقصیر توعه!

پر تعجب خندیدم:

- من؟!

- آره تو، نشستی جلوم همه حواسم بهت پرته.

خبر نداشت یک حرف رو برای توجیه کارش زده بود ولی قلب من رو لرزونده بود.

امان از قلب بیجنبه ی من

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.وقتی به من نگاه میکنی، چیزی از تو به من سرایت میکند.

{ سبقت }

#قسمت_دویست_و_هشتاد_و_سه

امیرعلی رفته بود سپهر رو صدا کنه که کنار هم غذا بخوریم.

سپهر بر خلاف اون اوایل که دیدمش خیلی فرق داشت.

نمی‌ترسیدم ازش.

انقدر خوب و صمیمی باهام رفتار می‌کرد که حس می‌کردم واقعا برادرمه.

مثل رضا بود.

اخ داداش رضا.

امروز حتی توی چشماش هم نگاه نکردم.

نه اینکه شرمنده باشم نه!

فقط ترسیدم.

ترسیدم اگر نگاهش کنم بغضم بشکنه و نتونم برم.

مجبور بودم از همشون دور باشم.

این زندگی نبود که من می‌خواستم.

باید همه چیز رو درست می‌کردم.

من نه تنها زندگی خودم!

بلکه زندگی امیرعلی هم بهم ریخته بودم.

زندگیم شده بود مثل یک اتاق پر از اسباب بازی و من بچه ای که دنبال توپ کوچیکش بود.

ولی پیدا نمی‌شد.

باید مرتب می‌کردم شلوغی هاش رو تا بتونم توپم رو پیدا کنم.

- به به زن داداش آینده چه کرده همه رو دیوونه کرده. وای قرمه سبزی.

امیرعلی دیس برنج رو از دستم گرفت:

- منم کمک کردم ها.

سپهر با تعجب گفت:

- تو به من نودل میدی هرشب، باور نمی‌کنم.

سپهر با اشتها شروع به خوردن کرد. با اون همه کمپوت و آبمیوه ای که خورده بود این اشتها بعید بود.

میگم که زن داداش آینده یک چیزی بگم؟

با خنده صندلیم رو کشیدم عقب:

- جانم؟ بگو آره؟

- میشه منم سر جهازی با امیرعلی بیام؟ اصلا منو به فرزندی قبول می‌کنی؟

امیرعلی و من هردو با چشم های گرد شده نگاهش کردیم.

- مامان که همش غذای رژیمی درست می‌کنه. این امیرعلی هم نودل میده بهم، زن نمیدن بهم. منو به فرزندی قبول کن بیام خونتون غذا بخورم.

صدای خنده ی منو امیرعلی بلند شد و هردو بهش میخندیدیم

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.بعضی از آدما وجودشون انقدر قشنگه که نبودشون دنیارو زشت میکنه.بعضی از آدما واقعا خوبن، اونقدر خوب که نمیتونی بد بودنشونو بپذیری.بعضی از آدما یه شکلات تلخن که نظر تو خیلی خوشمزن. پس وقتی یه آدمو خیلی دوس داشته باشی،بدیاش به چشمت نمیان. – شقایق

{ سبقت }

#قسمت_دویست_و_هشتاد_و_چهار

با صدای مکرر زنگ آیفون چشمام رو باز کردم.

نگاهی به ساعت انداختم.

ساعت ده صبح بود.

با خستگی و به زور رفتم سمت آیفون.

محمد و سلین پشت آیفون بودن و محمد دستش رو گذاشته بود روی زنگ.

با استرس در خونه رو باز کردم و قبل هر کاری به امیرعلی پیام دادم و نوشتم براش.

به خودم توی ایینه نگاه کردم.

اونقدر هم بد نبودم فقط چشمام هنوز پر از خستگی بود.

در رو باز کردم و رفتم داخل دست‌شویی و صورتم رو شستم.

یعنی چیکار داشتن باهام؟

دیگه قرار بود چی بشه.

- جانا؟ جانا کجایی؟ وای محمد نکنه رفته باشه.

- کجا رفته باشه آخه قربونت؟ احتمالا داره لباس می‌پوشه

صدای سلین و محمد نشون دهنده اومدنشون توی خونه بود.

دست نمناکم رو روی موهام کشیدم و رفتم بیرون:

- سلام.

جفتشون برگشتن سمتم.

سلین پرید توی بغلم.

دستمو دورش حلقه کردم و سرمو گذاشتم روی شونه اش.

چقدر دلم براش تنگ شده بود.

توی خانواده تنها آدمی بود که محبت هاش واقعی بود.

تنها کسی که هیچ وقت پشتمو خالی نکرد.

با صدایی که بخاطر خواب‌آلودگی گرفته بود گفتم:

- چقدر دلم تنگ شده بود برات.

دل نگران نگاهم کرد:

- مریض شدی ؟

- نه تازه بیدار شدم.

از بغلش که اومدم بیرون دستامو گذاشتم روی چشمم رو کمی فشردم.

یهو حس کردم یکی بغلم کرد

محمد بود.

شک نداشتم محمد بود.

با تعجب دستمو از روی چشمام برداشتم.

- ببخش منو ، هرکاری کردم حاضرم هر بلایی سرم بیاری، فقط...فقط منو ببخش خب؟

سرمو آوردم بالا نگاهش کردم:

- من برعکس تو و پدرت تلافی نمی‌کنم، انتقام جو نیستم، من همون روزی که زدید، همون روزایی که قلبم رو شکستید نفرین نکردم ها فقط به مامانم گفتم، به خدا گفتم، گفتم جوابشون رو خودت بده. خودش جوابت رو میده من بلایی سرت نمیارم

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

تو بگو دوست دارم من بهت میگم چطوری آدما بال در میارن ^^

{ سبقت }

#قسمت_دویست_و_هشتاد_و_پنج

قیافه متعجب و چشمای پر از غم و ناراحتیش تضاد داشت.

درکش نمی‌کردم.

- جانا حرف زیاد دارم.

– من دیگه گوشی برای شنیدن حرف هات ندارم.

– جانا؟

کلافه از بغلش اومدم بیرون:

- چی می‌خوایید از جونم؟ مگه من هرزه نبود؟ مگه نزدی زیر گوشم گفتی هرزه؟ مگه نکردی؟

جمله هام رو ناخداگاه به صدای بلند و بدون مکث پشت همدیگه می‌گفتم.

با صدای در خونه از محمد و سلین فاصله گرفتم و در رو باز کردم.

چهره نگران امیرعلی رو که دیدم از جلوی در کنار رفتم.

- خوبی؟ چیکار کرد چرا جیغ زدی؟

اروم جوری که خودش فقط صدام رو بشنوه گفتم:

- چیزی نیست فقط یکم عصبی شدم ببخشید.

جلوتر ازش رفتم سمت محمد و سلین که وایستاده بودن وسط خونه.

امیرعلی پشت سرم من اومد.

سلین با دیدن امیرعلی لبخند زد:

- به به داداش امیر ما چطوره؟ از وقتی اومده پیشت یک زنگ نزنی ببینی خواهرت مرده یا زنده است؟

امیرعلی در جوابش متقابل لبخند زد:

- من منتظر زنگ تو بودم، گفتم زنگ بزنم شوهر رو مخت جواب بده حوصله ندارم.

سلین معترض گفت:

- خوبه خودش اینجاست بهش توهین می‌کنی ها!

امیرعلی بیخیال شونه بالا انداخت و نشست روی مبل:

- خب باشه، من با کسی تعارف ندارم خودشم می‌دونه رو مخه.

نیم نگاهی به محمد انداختم، دستاش رو توی جیبش گذاشته بود و خیره به امیرعلی نگاه می‌کرد.

- نخیرم شوهر من اصلا هم رو مخ نیست.

کنار امیرعلی با یکم فاصله نشستم و خیره شدم به کل کل بین امیرعلی و سلین....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.

من واسه داشتن تـ∞ـــو

تموم دنیامو میدم ...

چون توی رنگ اون چشمات

تموم رویامو دیدم (: ❁

{ سبقت }

#قسمت_دویست_و_هشتاد_و_شش

امیرعلی جفت ابرو هاش رو تخس بالا داد:

- می‌بینی خودش هم دفاع نمی‌کنه یعنی قبول داره.

سلین با حرص نگاهش کرد که یهو محمد گفت:

- بهتر از تویی ام که زد زیر رفاقت و رفت.

- من زیر رفاقت نزدم.

محمد چشماش رو ریز کرد تا اومد حرفی بزنه امیرعلی گفت:

- بیا اتاق کارت دارم.

پاشدن و رفتن.

منو سلین کنجکاو و پر تعجب به هم نگاه کردیم.

- به نظرت چی میخواستن بگن؟

- نمی‌دونم والا.

نشست کنارم منو کشید توی بغلش:

- بی معرفت، باشه با همه قهر بودی من چرا؟ من چرا نباید خواهرمو ببینم.

موهاش رو بوسیدم:

- متاسفم، من...من فقط نیاز داشتم با خودم کنار بیام. یهو سخت بود، خیلی سخت بود چند تا شوک پشت همدیگه تحمل کردم.

- محمد پشیمونه جانا.

چشمامو بستم:

- یکم دیر نیست؟

- نمی‌دونم جانا، از یک طرف می‌دونم چقدر اذیتت کرده، از یک طرف بی قراری هاش رو برات می‌بینم طاقت ندارم.

نیشخندی ناخداگاه روی لب هاش شکل گرفت:

- بی قراری؟ برای من؟

- ترسیده!

- ترس؟ از چی؟

- از اینکه بری، فقط ترس اون نیست ترس همه ما همینه. ولی محمد بیشتر ترسیده که بری.

با صدای داد بلندی که پیچید هر دو بلند شدیم و به سمت اتاق دوییدیم....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.هربار که تو چشمت نگاه میکردم از خدا میخواستم که هیچوقت تو نگاهِ کسی جز من اینجور خوب نیای.

{ سبقت }

#قسمت_دویست_و_هشتاد_و_هفت

امیرعلی زانوش روی سینه ی محمد بود و گوشه ابروش خونی بود.

با ترس به جفتشون خیره شدیم.

امیرعلی مشت محکمی توی صورت محمد کوبید.

- امیرعلی، امیرعلی پاشو نزن، جون من نزنش پاشو.

محمد مشت های امیرعلی رو گرفت:

- پاشو ترسیدن. نزن.

امیرعلی با نفس نفس و خشم بلند شد:

- یکبار دیگه دهن کثیفت رو باز کنی خودم دندون هات رو می‌ریزیم توی معده ات.

سلین دل نگران پیش محمد زانو زد:

- چه خبرتونه؟ تا یک دقیقه ولتون میکنن مثل سگ و گربه می‌پرید به جون هم؟

امیرعلی نیشخند زد:

- به شوهرت بگو گاله رو ببنده تا کتک نخوره.

سلین پر سوال خیره بود به محمد:

- چیشده؟

محمد از روی زمین بلند شد و به امیرعلی نگاه کردم:

- چیه حرف زور بود؟ به تو دختر باز اعتماد ندارم.

امیرعلی مشت محکمی توی صورت محمد کوبید که جیغ زدم:

- بسه، بس کنید دیگه.

امیرعلی عقب کشید:

- من دختر بازم؟ من جز جانا کسی رو ندارم. حالا هم هری گورت رو گم کن. من مثل تو عوضی نیستم که بخوام به کسی بی اجازه نزدیک بشم. من جانا برام حکم یک الماس رو داره که نمیذارم دست کسی بهش برسه حتی انگشتش بخوره.

من انسانیت دارم شعور هم دارم نخوام به دختری که برام عزیز ترین کسمه آسیبی نرسونم.

مات به امیرعلی نگاه کردم.

محمد چی گفته بود تا این حد آتیش زده بودش.

محمد دست سلین رو کشید و بدون گفتن حرفی رفتن بیرون و در با صدای بد و بلندی بسته شد.....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

من اگه کسی را دوست دارم،

اونو با زخم ها، غم و عیب هاش دوست دارم..

{ سبقت }

#قسمت_دویست_و_هشتاد_و_هشت

با بسته شدن در به سمت امیرعلی برگشتم:

- چه خبر بود؟

نشست گوشه دیوار:

- تو هم می‌خوای گذشته منو به روم بیاری؟

با فاصله کنارش نشستم:

- من که چیزی یادم نیست.

خندید:

– الان یعنی به روم نمیاری؟

– چی رو به روت بیارم؟ من که چیزی یادم نیست.

گوشه شالم رو گرفت و بو کرد:

- بوی بهشت میدی.

سرمو گذاشتم روی زانو هام:

- بهشت بوش چجوریه؟

- بوش؟ یک بویی که هیچ جا توی دنیا نیست فقط همون یکدونه هست، عطر تو، عطر تو همون عطر بهشتی زندگی منه.

نگاهش کردم؛

- امیرعلی؟

بوسه ای روی شالم زد:

- جون دلم

- می‌بخشی منو؟

- چرا ؟ چیکار کردی مگه؟

– زندگیت رو بهم ریختم.

– حالا من یک چیزی بگم؟

اوهومی زمزمه کردم و نگاهش کردم.

- تو تنها کسی هستی که توی این زندگی ازش عذرخواهی نمی‌خوام.

تو تنها کسی هستی که نه ناراحتم ازش

نه می‌خوام عذرخواهی کنی.

تو قلب منو ترمیم کردی.

تو منو از منجلاب بدبختی نجات دادی.

تو مثل بهم ریختگی اتاق بچه ای که از نظرش باحال ترین بهم ریختگی دنیاست چون همه اسباب بازی هاش کنارشه.

می‌دونی تو همون قدر برای من لذت بخشی.

خندید:

- اصلا تو شربت آبلیموی خنک منی توی گرمای تابستون. یا اون بستنی که وسط زمستون و برف با خنده می‌خوری و از همه بستنی ها بیشتر میچسبه.

سکوت بینمون حاکم شد

چیه میگن قند تو دل آب شدن؟

دقیقا همون حس رو دارم.

یک حس شیرینی عمیق توی قلبم حس می‌کنم.

بین خون جاری بین رگ هام.

یک شیرینی خاص و ناب.....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

من یه حسودم که...

تموم تورو برای خودم میخوام (: 🔒💌

{ سبقت }

#قسمت_دویست_و_هشتاد_و_نه

از صبح دور خودم می‌چرخیدم.

ترسیده بودم.

نگران بودم.

بابا؟

شاید هم نه حاج آقا رستگاری داشت میومد.

نباید ضعف نشون می‌دادم

باید نشونش می‌دادم!

نشون می‌دادم جانا ضعیف نیست.

جانا دختر همون مهدخت قویه!

من تنها نبود، امیرعلی رو داشتم و دارم، مامان کنارمه.

خودش می‌گفت!

می‌گفت کیلومتر ها هم ازت دور باشم

بازم توی قلبت هستم.

من ایمان دارم!

ایمان دارم آدم ها همیشه توی قلب همدیگه زنده ان.

سرمو بین دست هام گرفتم و دستم رو چشم هام رو فشار دادم.

نخوابیده بودم.

دیشب که سلین بهم گفت نتونسته بودم بخوابم.

- جان جان خانم پاشو غذا آماده است.

سرم آوردم بالا و نگاهش کردم:

- نمی‌خوام امیرعلی سیرم

اخم کرد:

- از صبح هیچی نخوردی جانا یعنی چی که سیرم؟

- اشتها نداشتم که نخوردم.

باشه ای زمزمه کرد و رفت بیرون.

ازش ممنونم درکم کرد و رفت.

زانو هام رو توی شکمم جمع کرد و سرمو گذاشتم روی زانو هام.

اما مدت زیادی نگذشت امیرعلی با ماهیتابه ی املت و سینی پر از نون اومد توی اتاق:

- بپر جان جان خانم الان سرد میشه املت امیرعلی پز از دهن میفته.

تا اومدم مخالفت کنم لقمه رو گذاشت توی دهنم:

- تا آخرش رو باهم می‌خوریم نمی‌خورم و سیرم و اشتها ندارم هم قبول نیست.

لقمه رو به زور قورت دادم که کنارش روی زمین نشستم.

.

.

- املت امیرعلی پز چجوری بود؟

لبخندی زدم:

- خیلی خوشمزه شده مرسی

گوشه شالم رو مثل عادت همیشه اش گرفت و بوسیدش:

- نوش جانت جان جان خانم من.

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.-.

وقتی کنار منی...

نفس دارم عشق دارم امید به زنده بودن دارم ای زیبای بی همتای من دوست دارم (:

{ سبقت }

#قسمت_دویست_و_نود

با صدای در هردو از جا پریدیم.

امیرعلی نگاهم کرد:

- تو ظرف ها رو ببر آشپزخونه من در رو باز می‌کنم.

سرمو تکون دادم و ظرف های غذا رو بردم داخل آشپزخونه.

صدای بابا و رضا و محمد رو شنیدم.

امیرعلی جدی با همشون دست داد و سلام کرد.

رضا بی توجه به همه اومد جلو محکم بغلم کرد.

آخ خدای من!

چقدر دلتنگ این بغل بودم.

رضای روی پیشونیم رو بوسید و آروم گفت:

- بی معرفتی، خیلی زیاد بی معرفتی.

هیچی نگفتم تا بگه.

حق داشت. هرچی می‌گفت حق داشت.

– مردم از دلتنگی نامرد، میفهمی چقدر دلم برات تنگ شده بود؟

– منم دلم برات تنگ شده بود داداش قشنگم.

با صدای بابا از هم جدا شدیم:

- وقت برای رفع دلتنگی زیاده، کار دارمتون.

رضا دست منو کشید روی مبل کنار خودش توی بغل خودش نگهم داشت.

محمد نگاهش خیره بود به ما.

- گفتم بیام اینجا تا یک سوال بپرسم و حرف نهاییم رو بزنم.

همه نگاهش می‌کردیم.

رو کرد به امیرعلی:

- مردانه جواب بده می‌تونی خوشبختش کنی؟

امیرعلی با اطمینان سر تکون داد:

- می‌تونم.

بابا رو کرد به من:

- گفت می‌تونه، نتونست من هستم، نتونست از زندگیت محوش می‌کنم.....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.به قول نزار قبانی کاش یکی بود

چشمامونو میفهمید وقتی ناراحت

میشدیم به سینه‌اش اشاره میکرد و

میگفت :اینجا وطن توست

{ سبقت }

VIP ROMAN
exchange group
@Vip Roman

#قسمت_دویست_و_نود_و_یک

با بهت و تعجب خیره به بابا بودم.

رضا دستش رو دور شونه هام حلقه کرد و روی سرم رو بوسید کنار گوشم آروم گفت:

- دیدی راضیش کردم؟ دیدی شد؟

با ذوق نگاهش کردم که پیشونیم رو بوسید و زمزمه کرد:

- می‌دونم که خوشبختت می‌کنه.

بابا از جاش بلند شد سرش رو انداخت پایین:

- سعی کردم برات پدری کنم، این تنها کاری بود که می‌تونستم برای خوشبختیت بکنم اینجا به بعد دیگه من فقط حامی توعم مثل یک پدر!

اینو گفت و از در رفت بیرون.

مبهوت به جای خالیش خیره شدم.

رضا و محمد هم با یک خداحافظی رفتن بیرون.

کنترلی روی احساساتم نداشتم.

از ته دل جیغ زدم.

خوشحال بودم!

امیرعلی با خنده گفت:

- نمی‌دونم، نمی‌دونم چجوری خوشحالیم رو کنترل کنم.

شروع کرد به پریدن و داد زدن.

با خنده همراهش پریدم.

با هم جیغ زدیم و پریدیم.

برای یک لحظه حس کردم هردو بچه شدیم.

بچه هایی که از ته دل جیغ می‌زدیم و خوشحالی می‌کردیم.

سخت بود!

مسیر سختی رو پشت سر گذاشتیم.

خیلی سخت!

ولی حالا...

حالا هردو از ذوق قبول کردن رسیدنمون به هم دیگه مثل بچه ها خوشحالیم

خوشحال تر از هر روز و هر لحظه ای.

حالا هردو اینجاییم!

باید آماده شیم برای شروع مسیر جدید زندگیمون

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.

درستش اینه که وقتی کسی رو بغل می‌کنید، تا خودش نخواست رهاش نکنید. بذارید آغوشتون امن باشه براش❤

{ سبقت }

#قسمت_دویست_و_نود_و_دو

توی بازار راه می‌رفتیم و دستامون پر بود از کیسه خرید.

همه اش خرید عقدمون بود!

هردو خسته بودیم ولی شوق روز عقدمون نمی‌ذاشت لحظه ای استراحت کنیم.

- خسته شدی بده به من، جان جان خانم من!

از جمله جان جان خانم توی قلبم سر تا سر پر شد از حال خوب.

دو روز مونده بود به عقدمون آخرین خرید هامون رو می‌کردیم.

انقدر امیرعلی کار ریخته بود سر همه خانواده کسی نیومده بود باهامون خرید.

از روز اول خودمون دوتایی می اومدیم و خرید می‌کردیم.

– نه خودم می‌تونم اونقدرا هم سنگین نیست ها منو دست کم نگیر.

– من غلط بکنم جان جان خانمم رو دست کم بگیرم.

می‌رفتیم برای آخرین خریدمون!

آیینه ی سفره عقد!

وارد مغازه شدیم.

امیرعلی خیره بود به آیینه ها و من خیره به آدم داخل آیینه.

خودم بودم ولی مامان کنارم بود!

از اون لبخند قشنگ هاش زده بود و توی آیینه کنارم خیره به من بود.

دلم نمی‌خواست نگاه بگیرم.

می‌دونستم پلک بزنم این رویای شیرینم تموم میشه.

صداش رو انگار توی گوشم شنیدم:

- دیدی مراقب دخترم بودم؟ دیدی دخترکم رو تنها نذاشتم؟ دخترکم مامان هیچ وقت تنهات نمی‌ذاره!

هیچ وقتِ هیچ وقت.

قطره اشکم از چشمم پایین افتاد.

مامانم کنارم بود!

پای عهدی که داده بود مونده بود.

با صدای نگران امیرعلی به خودم اومد:

- جانا؟ جانا چرا گریه میکنی؟ خوبی؟

نگاهمو دور مغازه چرخوندم.

فقط فروشنده و امیرعلی بودن.

مامان رفته بود.

بی رمق لب زدم:

- خوبم چیزی نیست. یهو، یهو یاد مامانم افتادم .

نگران نفسش رو بیرون داد:

- می‌خوای بریم یک زمان دیگه بیاییم؟

- نه دیر میشه من، چیزیم نیست عزیزم.....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

.+ چه صنمی باهاش داری؟

- دلخوشیمه ، میون این همه دل‌مردگی !

{ سبقت }

#قسمت_دویست_و_نود_و_سه

لباسم رو پوشیده بودم و داشتم موهام رو زیر شال سفید رنگم مخفی کردم.

کمتر از یک ساعت دیگه مراسم عقدمون بود.

مراسم عقد توی خونه‌ی پدری امیرعلی بود.

دامنم رو یکم جمع کردم و رفتم سمت پنجره.

از پنجره‌ی اتاق امیرعلی به بیرون خیره شدم.

باغ پر بود از مهمون .

همه بودن.

از غریبه تا آشنا.

امیرعلی همه رو دعوت کرده بود.

به گفته خودش می‌خواست همه بفهمن به همدیگه رسیدیم.

گفت می‌خوام عالم و آدم خبر دار بشن.

نگاهم رو بین تمام آدم ها چرخوندم.

ولی خیره بودم به سفره عقدمون.

چقدر خوب بود!

بعد اون همه سختی

اون همه آزار و اذیت‌های همه

قرار بود به همدیگه برسیم.

حس می‌کردم توی قلبم غوغاست.

ولی میترسیدم.

ترس لعنتی دست از سرم بر نمی‌داشت.

- جان جان خانم به چی نگاه می‌کنی؟

ترسیده برگشتم سمتش که خندید:

- آروم عزیزم، آروم.

- زهر مار، ترسیدم چه طرز اومدنه؟

رو به روم ایستاد:

- خیره بودی به حیاط! منم خیره شدم به جان جان خانمم. شبیه فرشته ها شدی.

خندیدم و سرمو تکیه دادم به دیوار و نگاهش کردم.

کت و شلوار رسمی پوشیده بود.

سر پوشیدن کت و شلوار هممون رو اذیت کرده بود.

مثل بچه های سرتق و لجباز تلاش کرده بود حرف خودش رو به کرسی بنوشنه ولی موفق نشد.

خودش خبر نداشت تا چه حد کت و شلوار بهش میاد

{ سبقت }

#قسمت_دویست_و_نود_و_چهار

با صدای مامان امیرعلی هر دو دل از دیدن همدیگه کندیم و بهش خیره شدیم:

- بیایید پایین دیگه. عاقد رسیده مهمونا منتظرن عروس قشنگم رو ببینن.

امیرعلی خندید:

- ایشون که مال منه کسی نگاهش هم حق نداره بکنه.

زیر لب کنار گوشم گفت:

- امشب من میمیرم کسی نگاهت کنه که چیکار کنم؟

مامان امیرعلی اومد بازوی امیرعلی رو گرفت و کشیدش:

- بیا دیگه بی حیا.

کنارشون رفتم که جلوی پله ها متوقف شدیم.

مامان امیرعلی سر من و امیرعلی رو بوسید:

- من میرم پایین شما دوتا هم یکم دیگه بیایید.

گفت و رفت پایین.

- امیرعلی من می‌ترسم.

- از چی؟

– نمی‌دونم، فقط می‌ترسم.

– منو نگاه کن؟

خیره شدم توی چشماش.

لبخند مهربونی زد و نگاهم کرد:

- من و تو باهم پا گذاشتیم توی جاده زندگی! باهم ادامه اش دادیم.

از همه سبقت گرفتیم.

گاهی وسط راه پلیس جریمه کرد.

ولی من و تو کم نیاوردیم.

از الان به بعد هم همینه!

کنار هم، باهم، برای هم، زندگی می‌کنیم.

راه میفتیم توی جاده زندگی و از منظره هاش لذت می‌بریم.

یهو انگار آرامش دنیا توی وجودم سرازیر شد.

با هم همزمان پا گذاشتیم روی پله و هم قدم باهم رفتیم پایین.

ما تا اینجاش اومده بودیم.

تا آخرش هم میمونیم....

{ سبقت }

@Vip Roman

#قسمت_دویست_و_نود_و_پنج

نگاه همه خیره به ما بود.

کنار هم روی صندلی نشستیم.

از آیینه خیره به خودم و امیرعلی بودم.

چقدر این قاب لذت بخش بود.

امیرعلی از توی ایینه نگاهم کرد و خندید:

- به چی نگاه می‌کنی؟ زن من رو دید میزنی؟

- تو خودت چی رو نگاه می‌کنی؟

- من جز زنم کسی رو نگاه نمی‌کنم.

ابرو هامو بالا دادم:

- خب منم دارم خودمو نگاه می‌کنم

- میگم دیگه زن منو داری دید میزنی

با خنده دسته گلم رو نزدیک صورتم کردم و عمیق بین گل ها نفس عمیق کشیدم.

- نمی‌دونم این عاقد کجاست!؟ خبر نداره این داماد بدبخت توی حسرت مونده؟

گل رو از صورتم فاصله دادم:

- حسرت؟! حسرت چی؟

- بغل کردن تو.

حس کردم از خجالت صورتم رنگ عوض کرد.

سرمو انداختم پایین و حرفی نزدم.

- جانا؟

- جانم؟

– بعد عقد مال خودم میشی دیگه تا آخر عمر، بعد می‌خوام بغلت کنم، دلمم نمی‌خواد هیچ وقت این لحظه رو از دست بدم، واسه رسیدن بهت سختی زیاد کشیدم، به راحتی از دست نمیدم. می‌خوام همه ببینن

دروغ بود اگر بگم امیرعلی هربار با حرف هاش منو بیشتر عاشق نمی‌کنه!

من هربار

با هر کلمه ای که به زبون میاره

بیشتر عاشقش میشم.

بیشتر قلبم براش می‌لرزه

با اومدن عاقد اون جو پر سر و صدا ساکت شد و همه دور سفره عقد جمع شدن.

- خب با اجازه پدر و مادر اقا داماد و عروس خانم شروع می‌کنیم.

بابا و بابای امیرعلی سری به نشونه مثبت تکون دادن.

دو نفر پارچه بالای سرمون گرفتن و سلین شروع کرد به سابیدن قند

غم عالم توی قلبم جمع شد.

ناخداگاه نگاهم رو بین جمعیت چرخوندم

مامانم!

جاش بدجور کنارم خالی بود.

- النّکَاحُ سُنَتِی.....

- برای بار سوم عرض می‌کنم عروس خانم به من وکالت می‌دهید با مهریه ذکر شده و شرایط گفته شده شما را به عقد آقا داماد امیرعلی رحیمی در بیاورم؟

نفس عمیقی کشیدم:

- با اجازه پدر و مادرم و تمامی بزرگتر های بله!

صدای دست و جیغ جمع بالا رفت.

- اقا داماد وکیلم؟

امیرعلی با صدای رسا و بلندش مثل همیشه گفت:

- بله

همه دست زدن.

حلقه ها رو که دستمون کردیم امیرعلی چندین بار پشت دستم رو بوسید و منو محکم بغل کرد.

حس می‌کردم استخون هام به درد اومده.

از طرف دیگه خجالت کل وجودم رو پر کرده بود.

اما منکر حس آرامش توی اغوشش نمی‌شم.....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

آقای سکوت رمان جدیدم🫶🏻🫶🏻☺️

https://t.me/+vNLGWsWKOP80OTJk

{ سبقت }

#قسمت_دویست_و_نود_و_شش

تقریباً خونه خالی بود.

همه رفته بودن و فقط خانواده هامون بودن.

سپهر بازوی امیرعلی رو محکم گرفته بود و لم داده بود توی بغلش .

هرچی امیرعلی تلاش می‌کرد از خودش دورش کنه فایده نداشت.

سپهر با صدای زنانه و بلند گفت:

- چیه؟ چیه می‌خوای منو ول کنی بری بچسبی به اون دختره؟ من چی واست کم گذاشته بودم بهم

خیانت کردی؟ خوشگل نیستم که هستم، جذاب نیستم که هستم دیگه چی می‌خوای؟

همه حتی بابا و بابای امیرعلی که تا اون موقع محو در صحبت از گذشته بودن توجه اشون به سپهر و امیرعلی جلب شد.

امیرعلی با خنده پشت گردن سپهر ضربه محکم زد:

- برو بابا دیوانه ول کن دستم شکست. مامان؟ مامان این سپهر رو بیا ببر.

مامان امیرعلی از آشپزخونه اومد بیرون با خنده گفت:

- شما دوتا کی بزرگ میشید!؟، جانا مادر پاشو این شوهرت رو ببر.

با تعجب گفتم:

- خب...خب بذارید کنار همدیگه باشن.

امیرعلی از خدا خواسته بلند شد و دستم رو گرفت:

- مامان ما میریم خونه.

با خجالت دستش رو گرفتم.

مامانش دویید رفت سمت اتاق و قرآن به دست اومد:

- بیایید از زیر قرآن رد بشید.

همه بلند شده بودن ما رو بدرقه کنن.

امیرعلی از بابا اجازه گرفته بود امشب کنار هم بریم خونه امیرعلی.

دست همدیگه رو گرفتیم و از زیر قرآن رد شدیم.

همه برامون آرزوی خوشبختی کردن.

امیرعلی در ماشین رو باز کرد و سوار شدیم.

ساعت یک بامداد بود.

خیابون ها تقریبا خالی بود.

- جانا؟

- جانم؟

- میای داد بزنیم؟

چرخیدم سمتش با تعجب گفتم:

- یعنی چی ؟

- نمی‌دونم انقدر خوشحالم چجوری خودمو تخلیه کنم! بیا شیشه ها رو بدیم پایین داد بزنیم.

شیشه رو دادم پایین:

- پس بیا داد بزنیم.

سرمون رو از شیشه بردیم بیرون و شروع کردیم جیغ زدن و داد کشیدن.

باد با شدت به صورتم برخورد می‌کرد.

چقدر حس خوبی بود.

آرامش!

انگار فرو رفته بودم توی آغوش آرامش.

امیرعلی پاش رو گذاشت روی گاز و با آخرین سرعتی که می‌تونست رانندگی می‌کرد.

برگشتم و دوباره روی صندلی ماشین نشستم.

- آروم برو هنوز جونم آرزو دارم.

پشت دستمو بوسید:

- من آرزوم کنارم نشسته ولی هرچی تو بگی....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

آقای سکوت رمان جدیدم😉👇

https://t.me/+vNLGWsWKOP80OTJk

{ سبقت }

(دوسال بعد....)

توی آیینه خیره به خودم بودم.

دومین سالگرد ازدواجمون بود.

دوسال پیش چنین شبی ازدواج کردیم.

به قاب عکسمون نگاه کردم.

چه شبی بود.

تا صبح با امیرعلی کل خیابون ها رو چرخیدیم.

هرکس ما رو میدید احتمالا فکر می‌کرد دوتا دیوونه ازدواج کردن باهم.

و حالا اما جفتمون هر روز بیشتر از روز قبل عاشقیم

نه که روز های زندگیمون به قربون صدقه رفتن بگذره ولی کنار هم بودیم.

دعوا کردیم تهش آشتی بود.

غصه داشتیم کنار هم بودیم.

خندیدم کنار هم بودیم.

ما اینجوری عاشقی کردیم.

- جان جان خانم زن منو خوردی که باز تو.

کنار در تکیه زده بود و نگاهم میکرد.

دست گل توی دستش و بوی نرگسی که میومد از خود بی خودم کرده بود.

بلند شدم رفتم سمتش:

- خسته نباشی.

گل رو گرفت سمتم:

- سالگرد ازدواجمون مبارک جان جان خانم من.

با خنده گل رو ازش گرفتم که دست هاش رو باز کرد.

سرمو گذاشتم روی قلبش رو توی بغلش به صدای قلبش گوش دادم.

روی موهامو بوسید و دست کشید بین موهام:

- بوی زندگی میدی.

سرمو بردم بالا و نگاهش کردم:

- بوی قرمه سبزی، درست کردم برات.

محکم منو فشرد به خودش:

- نخیر اون رو که ناخونک زدم. تو یک بوی خاص میدی، بوی لحظه شیرین زندگی من.

- زیادی لوسم می‌کنی ها!

- مهمون ها کی میان؟

- رضا گفت هشت شب به بعد میان.

نیم نگاهی به ساعتش کرد:

- سه ساعت وقت داریم.

اوهومی گفتم و ساکت موندم.

- باورت میشه دوسال گذشت؟

- نه نمیشه، انقدر لذت بردیم نفهمیدیم چجوری گذشت.

- قبل اینکه مال من بشی سخت بود.

- خیلی

بغضی که توی گلوم جمع شده بود رو سعی کردم کنترل کنم.

امیرعلی متوجه بغضم شد.

- اما تموم شد. تموم شد تو مال منی...

@Vip Roman

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

آقای سکوت رمان جدیدم🫶🏻🙂

https://t.me/+vNLGWsWKOP80OTJk

{ سبقت }

#قسمت_دویست_و_نود_و_هفت

دست کشید بین موهام و ادامه داد:

- هرچی بود و هست گذشت همین که الان اینجایی تو بغل من بسه، لوس من.

معترض نگاهش کردم:

- من لوس نیستم امیرعلی.

خندید و لپم رو بوسید:

- چرا لوسی دلبر من! لوس نبودی یک ماه منو معطل جواب خاستگاریم نمی‌ذاشتی.

مشت آرومی کوبیدم روی سینه اش:

- اذیت داری می‌کنی امیرعلی، یک ماه طول کشید چون باید می‌دیدم این پسره که با همه قهره مرد موندن هست یا نه؟

- الان چی؟ الان از نظرت هستم؟

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم:

- آره دوسال شده ثابت کردی همه جوره بهم مرد واقعی زندگی منی، تو همون نیمه زندگی منی که منو کامل می‌کنی.

دستش رو دور کمرم حلقه کرد و بلندم کرد و چرخوندم.

جیغی کشیدم:

- امیرعلی بذارم زمین می‌افتم.

کنار گوشم لب زد:

- نمی‌ذارم، من مراقبتم جان جان خانم من! نمی‌ذارم بلایی سرت بیاد. تو هروقت خواستی بی‌افتی من میگیرمت.

با خنده نگاهش کردم که گفت:

- این قرمه سبزی کی آماده میشه؟

دستمو گذاشتم پشت کمرش:

- شما برو حمام الان مهمونا میان، همه با هم شام میخوریم.

خسته باشه ای گفت و رفت داخل حمام.

رفتم سمت آشپزخونه و گلدونی پر آب کردم و گل ها رو گذاشتم داخل آب.

عطرش انقدر زیاد بود که از فاصله زیاد هم حس می‌شد.

به خونه نگاه کردم.

روزی که داشتیم میچیدیم انقدر زدیم توی سر و کله همدیگه که کارگر ها فکر می‌کردن با دوتا دیوونه طرف شدن.

خبر نداشتن چقدر این دوتا آدم جلوشون واسه این روز ها زجر کشیده بودن.

سمت قابلمه رفتم و همه چیز رو چک کردم.

یکم دیگه به اومدن خانواده ها مونده بود.

قرار بود امشب بریم بیرون.

ولی رضا زنگ زده بود و گفته بود میان اینجا.

رضا بود دیگه، تا شیطنت نمی‌کرد نمی‌شد...

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

آقای سکوت رمان جدیدم🫶🏻🫶🏻

https://t.me/+vNLGWsWKOP80OTJk

{ سبقت }

#قسمت_دویست_و_نود_و_هشت

- جانا خانمم همه چی آماده است؟

سرمو از کتاب در آوردم و خیره به امیرعلی شدم که داشت موهاش رو خشک می‌کرد.

- آره آماده است. عافیت باشه

نشست کنارم و سرش رو گذاشت روی پام.

- سلامت باشی جان جان خانم من.

دست کشیدم بین موهای نیمه خیسش.

چقدر از بلند بودن موهاش لذت می‌بردم.

ناخداگاه کتاب رو کنار گذاشتم و موهاش رو ریز بافتم.

دستش رو گذاشت روی دستم:

- باز داری موهای منو میبافی.

- خوشگل میشه.

سرش رو تکون داد که قطرات اب توی صورتم پاشید.

با خنده و حرص بالشت زیر دستم رو کوبیدم توی صورتش.

کم نیاورد کوسن مبل رو برداشت و جنگ بینمون شروع شد.

صدای جیغ های پر خنده ی من و خنده های بلند امیرعلی خونه رو پر کرده بود.

با جیغ و خنده گفتم:

- امیرعلی نزن تا نزنم.

- عمرا! تو بزنی من نزنم؟

محکم ترین قدرت ضربه ها رو به همدیگه می‌زدیم و کسی عقب نمی‌کشید.

انگار جفتمون نیاز داشتیم به تخلیه انرژی و خنده.

- امیرعلی کوسن مبل خراب میشه آروم بزن.

چشمک زد:

- بالشت منم که توی بغلته خراب میشه خانم کوچولو تو نزن.

از اینکه فهمیده بود تمام مدت بالشت خودشو بغل کرده بودم هم حرصم گرفت هم خنده ام گرفته بود.

نفس کم آوردیم همزمان دست از جنگ بالشتی برداشتیم و دراز کشیدیم کنار هم.

- حالا خوشبو هست؟

با تعجب و نفس نفس پرسیدم:

- چی؟ چی خوشبو بود؟

- بالشتمو میگم

با حرص بالشت رو توی صورتش کوبیدم و بلند شدم ....

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

آقای سکوت رمان جدیدم😉👇

https://t.me/+vNLGWsWKOP80OTJ

{ سبقت }

#قسمت_دویست_و_نود_و_نه

با شنیدن صدای زنگ خنده های جفتمون قطع شد.

شالم رو از روی دسته مبل برداشتم و سرم کرد.

- پاشو بالشت رو ببر اتاق من میرم در و باز کنم.

راه افتادم سمت در و با باز کردنش دسته گلی مستقیم توی صورتم اومد:

- سالگرد ازدواجتون مبارک، کجاست اون دزد خواهر ها ؟ دوساله تو رو دزدیده پس هم نمی‌ده.

کی بجز رضا می‌تونست این همه کلمه رو پشت سر هم ردیف کنه و داستان جنایی بسازه؟

دسته گل رو از صورتم جدا کردم و از جلوی در کنار رفتم

همه با همدیگه اومده بودن.

دونه دونه همه رو بغل کردم و بعد سلام و احوالپرسی همه رفتن سراغ امیرعلی.

وارد آشپزخونه شدم و لیوان ها رو چیدم .

به جمع خانواده نگاه کردم.

به محمد و سلینی که شکمش نشون دهنده ماه های اخر بارداریش بود.

به بابا و نسرین.

به رضا.

به مامان و بابای امیرعلی.

به سپهر.

همه بودن

دیدن این صحنه چقدر لذت داشت برام.

همه کنار هم جمع شده بودن.

کی فکرش رو می‌کرد؟

این همه جنگ و دعوا آخرش بشه کنار هم نشستن.

دیدنشون قلبم رو می‌لرزوند

می‌شد به من لقب خوشحال ترین آدم روی زمین رو داد؟

شاید هم نه!

خوشبخت ترین؟

کلمات برای وصف حس و حالم واقعاً ناچیز بودن!

لیوان ها رو دونه دونه پر کردم.

- جانا؟ چرا توی خودتی؟

صدای سلین بود.

با لبخند برگشتم سمتش و نگاهش کردم:

- توی خودم نیستم به دوسال پیش فکر می‌کردم.

شیرینی از ظرف برداشت و کنارم ایستاد.

چشمک شیطونی زد:

- به کدوم بخشش؟ بعد عروسی؟

با حرص کوبیدم توی بازوش:

- صدات رو بیار پایین زشته الان میشنون، مراعات اون بچه رو می‌کنم نمیزنمت ها! برو بشین ببینم.

با اومدن امیرعلی بحثمون قطع شد:

- بده من سینی رو خانمم برید بشینید دیگه شما دوتا تنها بشید بساط غیبت به پا میشه.

سینی رو دادم دستش و دست سلین رو کشیدم:

- شیرینی ها رو هم بیار گشت ارشاد جان....

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

آقای سکوت رمان جدیدم🫶🏻🥹

https://t.me/+vNLGWsWKOP80OTJ

{ سبقت }

#قسمت_سیصد

#پارت‌آخر

کنار امیرعلی نشستم.

رضا داشت از استرسش برای عقدش می‌گفت که هفته دیگه بود.

خوشحالیم این بود که بالاخره رسیده بود به آدمی که می‌خواد.

سرمو گذاشتم روی شونه امیرعلی که دستش پیچید دور کمرم و بوسه ای روی سرم زد.

محمد و سپهر با بابا و بابای امیرعلی مشغول حرف زدن راجب کار و شرکت بودن.

نسرین و مامان امیرعلی و سلین هم داشتن رضا رو راهنمایی می‌کردن تا آرامش داشته باشه.

چه لذتی داشت دیدنشون.

- خیلی خیره شدی به همه ها! شوهر شاخه شمشادت اینجا نشسته یکم اونم نگاه کن.

نیشگونی از پهلوش گرفتم:

- زیاد دیدم شوهر شاخ شمشادم رو، می‌خوام خانواده ام رو نگاه کنم.

با خنده سر تکون داد:

- فقط منو باید نگاه کنی.

تخس ابرو هام رو بالا دادم:

– فکرشم نکن، خانواده جمع شدن چرا تو رو ببینم فقط؟

– من اصلیم، جشن من و توعه.

سکوت کردم و سرمو گذاشتم روی شونه اش دوباره دستش رو نوازش میکردم.

- جانا من یک لحظه برم پایین میام زود دوستم اومده باید مدارکمو بگیرم.

سوالی نگاهش کردم که دویید و رفت.
به شکم سلین نگاه کردم.

یک پسر کوچولو تا چند وقت دیگه به خانواده اضافه میشد. آرسام کوچولوی قشنگ عمه.

با حس اینکه چند وقت دیگه عمه میشم لبخند روی لبام نقش بست.

من چقدر خوشبخت بودم!

الان با اعماق وجودم خوشبختی رو حس می‌کردم.

صدای در اومد.

نگاهم رو از شکم سلین گرفتم و بلند شدم و در رو باز کردم.

امیرعلی با یک کیک که شمع دو روش بود جلوی در ایستاده بود.

آروم زمزمه کرد:

- دومین سالگرد ملکه قلبم بودنت مبارکمون خانم خونه ام.

با همدیگه همون جلوی در شمع رو فوت کردیم.

صدای دست زدن همه با سوت و جیغ بلند شد.

پایان